تاریخ طبری

یا

تاریخ الرسل و الملوک

تألیف

محمد بن جریر طبری

ترجمه

ابوالقاسم پاینده



انتشارات اساطیر

۳

مجموعه تاریخ ایران
۸

تاریخ طبری

یا

«تاریخ الرّسل و الملوک»

تألیف

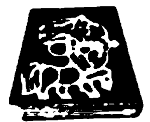
محمد بن جریر طبری

جلد هفتم

ترجمه

ابوالقاسم پاینده





انتشارات اساطیر

تاریخ طبری جلد هفتم

تألیف محمدبن جریر طبری

ترجمه ابوالقاسم پاینده

چاپ اول: ۱۳۵۲

چاپ چهارم: ۱۳۷۴

لیتوگرافی و چاپ: دیبا

تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه

ناشر: **اساطیر**: میدان فردوسی، اول ایرانشهر [illegible]ان ۱۰

فهرست مطالب

مقدمهٔ مترجم

جلد هفتم

بنام خداوند رحمان رحیم

برای گفتگو از تاریخ وطبری وترجمه مجالی بیشتر باید که اگر خدا بخواهد، پس از ختم کار که امید هست دورتر از بهار آینده نباشد، شمه‌ای از این حکایت نسبتاً درازگفته آید.

اجمال حسبحال آنکه بنیاد فرهنگ ایران از وقت بنیاد، ترجمهٔ تاریخ طبری را در دستور کار خویش به ردیف اول داشته بود که دریغ بود این اثر بزرگ ومفصل و کهن که ورقی زرین از انبوه مآثریکه تازان پارسی نژاد در قلمرو فرهنگ مرکب اسلامی است، وبسیاری صفحات وفصول آن از تاریخ ایران سخن دارد با نکته‌های اصیل که در هیچ مرجع دیگر نیست، چنین اثری، بتمام وبری از اضافات، زی تازی نگذارد وجامهٔ پارسی نگیرد واین دور افتادهٔ قدیم، از پس انتظار قرون، به‌خانه وکاشانهٔ خویش نیابد وکتابخانهٔ پارسی به حاصل کار وشاهکار یکی از فرزندان مخلص وپرکار ایران که به تبعیت از رسم وپندار رایج زمان، زبان عربی را جولانگاه نبوغ آسمان وار خویش داشته‌اند آراسته نگردد.

سپاس خدا که از پی توفیقات مکرر سالها، نعمت این خدمت به من داد. وعلاقهٔ اولیای بنیاد. انگیزه همت شلوکاری که درگروسالیان دراز می‌نمود باکوشش پیوستهٔ شباروز زودتر از وقت مقرر، ره چاپخانه گرفت و باز شکر خدای.

اینک شما وجلد هفتم که امیدهست جلدهای دیگر با فواصل کوتاهتر ازدنبال آن درآید ان‌شاءالله.

بسم‌الله‌الرحمان‌الرحیم

سخن از بیعت
حسن بن‌علی(ع)

درهمین سال‌یعنی، سال‌چهلم، باحسن‌بن‌علی‌علیه‌السلام، بیعت‌خلافت کردند.

گویند: نخستین کسی که با او بیعت کرد قیس‌بن سعد بود که گفت: «دست بیار تا بر کتاب خداعزوجل وسنت پیمبر وی‌وجنگ منحرفان با توبیعت کنم.»

حسن رضی‌الله‌عنه بدوگفت: «بر کتاب خدا وسنت پیمبر وی که همه شرطها در اینست.» وقیس خاموش ماند وبا اوبیعت کرد. مردم نیز بیعت کردند.

زهری‌گوید: علی علیه‌السلام قیس‌بن سعد را برمقدمهٔ سپاه عراق‌که می‌باید سوی‌آذربایجان ونواحی آن رودگماشته بود وهم برنگهبانان سپاه‌که عربان بوجود آورده بودند وچهل هزار کس بودندکه با علی بیعت مرگ کرده بودند. اما قیس پیوسته از حرکت تعلل کرد، تا علی‌علیه‌السلام کشته شد و مردم عراق حسن‌بن علی را به خلافت برداشتند.

حسن جنگ نمی‌خواست، بلکه می‌خواست هرچه می‌تواند از معاویه بگیرد ٭ آنگاه به جماعت ملحق شود، حسن دانسته بودکه قیس‌بن سعد با رأی وی موافق نیست واورا برداشت و عبدالله‌بن عباس را سالاری داد، وچون عبدالله

ابن‌عباس مقصود حسن را بدانست به معاویه نامه نوشت وامان خواست و برای خویشتن دربارهٔ اموالی که برداشته بود تعهد خواست و معاویه تعهد کرد.

اسماعیل بن‌راشد گوید: مردم با حسن‌بن علی علیه‌السلام بیعت خلافت کردند، آنگاه باکسان حرکت کرد و نزدیك مداین جای گرفت و قیس‌بن سعد را با دوازده هزار کس از پیش فرستاد، معاویه نیز با سپاه شام بیامد ودر مسکن جای گرفت.

در آن اثنا که حسن به مداین بود، یکی در میان اردو ندا داد: «بدانید که قیس ابن‌سعد کشته‌شد، بروید.»

گوید: وکسان رفتن آغاز کردند و سرا پردهٔ حسن را غارت کردند چنانکه دربارهٔ فرشی که زیر خود داشت با وی درآویختند. حسن برون شد و وارد مداین شد ودر قصر بیضا جاگرفت، عموی مختار بن‌ابی‌عبید به نام سعد پسر مسعود، عامل مداین بود، مختار که جوانی نوسال بود بدو گفت: «می‌خواهی ثروت‌وحرمت بیابی؟»

گفت: «چگونه؟»

گفت: «حسن را به‌بند کن وبا تسلیم وی برای خودت از معاویه امان‌بگیر.»

سعد بدو گفت: «لعنت خدا برتو باد، پسر دختر پیمبر خدا را بگیرم وبه بند کنم، چه بد مردی هستی.»

گوید: وچون حسن پراکندگی کار خویش را بدید، کس پیش معاویه فرستاد وصلح خواست. معاویه نیز عبدالله‌بن عامر وعبدالرحمان‌بن سمره را فرستاد که در مداین پیش حسن آمدند وآنچه می‌خواست تعهد کردند وبا وی صلح کردند که از بیت‌المال کوفه پنجهزار هزار بگیرد با چیزهای دیگر که شرط کرده بود، آنگاه حسن در میان مردم‌عراق به‌پاخاست وگفت: «ای‌مردم عراق سه‌چیز مرانسبت‌به‌شما بی‌علاقه کرد: اینکه‌پدرم را کشتید وبه خودم ضربت‌زدید واثاثم را غارت کردید.»

پس از آن مردم به اطاعت معاویه آمدند، معاویه‌وارد کوفه‌شد و کسان با وی بیعت کردند.

عثمان‌بن عبدالرحمان نیز روایتی چنین دارد با این افزایش که گوید: حسن به معاویه دربارهٔ صلح نامه نوشت و امان خواست وی به حسین وعبدالله بن‌جعفر گفت: «به معاویه دربارهٔ صلح نامه نوشته‌ام.»

حسین گفت: «ترا به خدا قسم می‌دهم که قصه معاویه را تأیید نکنی و قصه علی را تکذیب نکنی ..»

حسن بدو گفت: «خاموش باش که من کار را بهتر از تومی‌دانم»

گوید: وچون نامهٔ حسن‌بن‌علی‌علیه‌السلام، به معاویه رسید عبدالله‌بن‌عامر و عبدالرحمان بن‌سمره را فرستاد که به مداین آمدند و آنچه را حسن می‌خواست تعهد کردند. حسن به‌قیس‌بن‌سعد که با دوازده هزار کس برمقدمهٔ وی بود نوشت ودستور داد که به اطاعت معاویه درآید.

گوید: قیس‌بن سعد میان کسان به پاخاست وگفت: «ای مردم یکی را انتخاب کنید، یا به اطاعت پیشوای ضلالت روید یابی امام جنگ کنید.»

گفتند: «اطاعت پیشوای‌ضلالت را انتخاب می کنیم»وبا معاویه بیعت کردند، وقیس‌بن سعد از آنها جدا شد. حسن با معاویه صلح کرده بود که هرچه را دربیت‌المال وی بود برگیرد و خراج دارابگرد از اوباشد، به شرط آنکه در حضور وی ناسزای علی نگویند. پس، آنچه را در بیت‌المال کوفه بود که پنجهزار هزار بود برگرفت.

در این سال مغیرةبن‌شعبه سالارحج‌بود.

اسماعیل‌بن راشدگوید: درآن سال که علی علیه‌السلام کشته شد، وقتی موسم حج رسید مغیرةبن شعبه نامه‌ای از جانب معاویه ساخت و به سال چهلم سالاری‌حج کرد. گویند وی به روزترویه اقامت عرفه کرد وبه روزعرفه قربانی کرد که بیم‌داشت

وضع اومعلوم شود. ونیزگویند: مغیره این کار را از آن جهت کرد که شنید عتبةبن ابی‌سفیان به سالاری حج می‌رسد بدین سبب در کار حج شتاب کرد.

در همین سال در ایلیا با معاویه بیعت خلافت کردند، این را از اسماعیل بن راشد آورده‌اند. پیش از آن معاویه در شام عنوان امارت داشت.

سعیدبن‌عبدالعزیز گوید: علی علیه‌السلام در عراق عنوان امیرمؤمنان داشت و معاویه در شام عنوان امیر داشت وچون علی علیه‌السلام کشته شد معاویه‌را امیرمؤمنان نامیدند.

آنگاه سال چهل‌ویکم در آمد.

سخن از حوادث
سال چهل و یکم

از جمله حوادث سال این بود که حسن بن‌علی کار را به‌معاویه سپرد ومعاویه به کوفه در آمد ومردم کوفه با وی بیعت خلافت کردند.

زهری گوید: مردم عراق با حسن‌بن علی بیعت خلافت کردنـد، با آنها شـرط می کرد که با هر که به‌صلح باشم به‌صلحید وباهر که جنگ کنم به‌جنگید، ومردم از این شرط در کار خویش شك آوردند وگفتند: «این یار شمانیست واین سرجنگ ندارد.»

از پس بیعت با حسن علیه‌السلام چندان مدتی نگذشت که ضربتی بدوزدند که وی را علیل کرد وبه نفرت وی از مردم عراق بیفزود واز آنها بیمناك تر شد، پس به معاویه نامه نوشت وشرایطی برای اوفرستاد ونوشت اگر این‌ها را تعهد کنی من شنوا ومطیع توام وباید تعهد خویش را انجام دهی.

وقتی نامهٔ حسن به دست معاویه رسید که پیش از آن نامه‌ای سپید برای حسن فرستاده بود که زیر آن مهرزده بود ونوشته بود: «در این نامه که زیر آن رامهرزده‌ام هرچه می‌خواهی بنویس که انجام می‌شود» وچون این نامه به دست حسن رسیـد

چند برابر چیزهایی که از معاویه خواسته بود نوشت ونگهداشت. معاویه نیز نامهٔ حسن را که فرستاده بود وچیزها خواسته بود، نگهداشته بود.

گوید: وچون معاویه وحسن تلاقی کردند، حسن علیه‌السلام از اوخواست تا تعهدی را که در نامهٔ مهرزدهٔ معاویه نوشته بود انجام دهد، اما معاویه نپذیرفت و گفت: «همان چیزها را که نخستین بارخواسته بودی انجام می‌دهم که وقتی‌نامه‌ات به من رسید همان‌را تعهد کردم»

حسن علیه‌السلام گفت: «وقتی نامهٔ تو به من رسید من در آن نوشتم و تعهد انجام کرده‌ای» دراین‌باب اختلاف کردند ومعاویه‌هیچیك از تعهدات را برای حسن علیه‌السلام انجام نداد.

گوید: وچنان بود که وقتی در کوفه فراهم شدند عمرو بن عاص با معاویه سخن کرد که به حسن بگوید به‌پا خیزد وبا مردم سخن کند، اما معاویه‌این راخوش نداشت وگفت: «از این که وی را به سخن وادارم چه منظور داری؟»

عمروبن‌عاص گفت: «می‌خواهم‌سخن‌ندانی او برکسان‌عیان شود» وهمچنان با معاویه سخن کرد تا پذیرفت. یك روز معاویه برون‌آمد وباکسان سخن کرد آنگاه بگفت تا یکی بانگ زد وحسن‌بن علی را بخواند ومعاویه‌گفت: «ای حسن برخیزو باکسان سخن کن»

پس حسن شهادت بگفت وبی‌تأمل سخن آغاز کرد وگفت:

«اما بعد، ای مردم، خدا به وسیلهٔ اول ما شما را هدایت کرد و
«به وسیلهٔ‌آخرمان خونهایتان را محفوظ داشت. این‌کار مدتی دارد و دنیا
«به نوبت است، خدای تعالی به‌پیمبر خود صلی‌الله‌علیه وسلم گفته: چه
«می‌دانم‌شاید آزمایش شماست وبهره‌وری محدود»

وچون این بگفت، معاویه‌گفت: «بنشین» و پیوسته از عمرو آزرده بود و می‌گفت: «این به صوابدید توبود» حسن علیه‌السلام را سوی مدینه فرستاد.

علی‌بن محمد گوید: «حسن‌بن علی علیه‌السلام کوفه را به معاویه تسلیم کرد و معاویه پنج‌روزمانده از ربیع‌الاول، و به قولی از جمادی‌الاول، سال چهل‌ویکم وارد آنجا شد.»

در این سال از آن پس که قیس‌بن سعد از بیعت معاویه سر باززده بود میان‌او و معاویه صلح شد.

سخن از صلح معاویه وقیس

زهری گوید: وقتی عبدالله‌بن‌عباس بدانست که حسن می‌خواهد از معاویه‌برای خویش امان بگیرد، او نیز به‌معاویه نوشت و امان خواست به‌شرط آنکه اموالی را که گرفته بود نگهدارد، معاویه این را تعهد کرد و ابن عامر را با سپاهی فراوان سوی او فرستاد که عبدالله شبانه پیش آنها رفت و آنجا فرود آمد وسپاه خویش را رها کرد که سالار نداشتند، اما قیس‌بن سعد جزوشان بود. حسن نیز از معاویه تعهد گرفت‌و با اوبیعت کرد، ونگهبانان سپاه قیس‌بن سعد را سالار خویش کردند وبا وی پیمان کردند که با معاویه بجنگند تا دربارهٔ جان ومال شیعیان علی‌علیه‌السلام و اعمالی که در ایام فتنه کرده‌اند تعهد بگیرند.

معاویه که از کار عبدالله‌بن عباس وحسن فراغت یافته بود به تدبیر کار کسی پرداخت که به نظر وی از همه کسان مدبرتر بود وچهل‌هزار کس با وی بودند.

معاویه با عمرو ومردم شام به نزدیک آنها فرود آمد، آنگاه معاویه کس سوی قیس فرستاد وخدا را به یاد وی‌آورد و گفت: «برای کی می‌جنگی؟ آن‌کس که به اطاعت‌وی‌می‌جنگیدی با من بیعت کرده است.»

اما قیس نرمی نکرد تا معاویه طوماری پیش وی فرستاد که پایین آنرا مهر زده بود و گفت: «هرچه می‌خواهی در این طومار بنویس که انجام می‌شود.»

عمرو به معاویه گفت: «این را مده وبا وی بجنگ.»

معاویه گفت: «آرام باش بخدا که این جمع را نتوانیم کشت مگر به شمار خودشان از مردم شام بکشند، پس از آن دیگر زندگی خوش نباشد، به خدا هرگز با وی جنگ نمی کنم مگر آنکه از جنگ وی چاره نماند.»

گوید: وقتی معاویه طومار را برای قیس فرستاد در آن برای خودش و شیعیان علی به سبب خونها که ریخته بودند ومالها که گرفته بودند امان خواست اما برای خود مالی نخواست ومعاویه آنچه را خواسته بود تعهد کرد وقیس ویاران وی به اطاعت معاویه آمدند.

گوید: وچنان بود که وقتی فتنه برخاست مدبران قوم پنج کس به شمار بودند که می گفتند مدبران و باریك بینان عربند: معاویة بن ابی‌سفیان و عمرو ابن عاص و مغیرة بن شعبه وقیس بن‌سعد و عبدالله بن‌بدیل خزاعی که از مهاجران بود.

قیس و ابن‌بدیل با علی علیه‌السلام بودند. مغیرة بن شعبه وعمرو دل با معاویه داشتند اما مغیره کناره گرفته بود ودر طایف بود تا وقتی کار برحکمیت قرارگرفت ودر اذرح فراهم آمدند.

گوید: صلح میان حسن علیه‌السلام ومعاویه، در این سال، درماه ربیع‌الآخر رخ داد ومعاویه در غرهٔ جمادی الاول همین سال وارد کوفه شد، به قولی درماه ربیع‌الاخر، واین گفتهٔ واقدی است.

در همین سال، حسن و حسین پسران علی علیه‌السلام، از کوفه به مدینه رفتند.

سخن از رفتن حسن وحسین به مدینه

وقتی میان حسن علیه‌السلام ومعاویه در مسکن صلح شد، چنانکه در روایت عوانه آمده، حسن میان مردم به سخن ایستاد وگفت:

«ای مردم عراق! سه چیز مرا نسبت به شما بی‌علاقه کرد: اینکه «پدرم را کشتید وبه خودم ضربت زدید واثاثم را غارت کردید.»

گوید: آنگاه حسن وحسین وعبدالله‌بن جعفر با حشم وبنه سوی کوفه رفتند و چون حسن آنجا رسید وزخم وی بهی یافت به مسجد رفت وگفت:

«ای مردم کوفه در مورد همسایگان و مهمانان خودتان وخاندان « پیمبرتان، صلی‌الله‌علیه وسلم، که خدا ناپاکی از آنها ببرده و به کمال «پاکیزگیشان رسانیده از خدا بترسید.»

گوید: مردم گریه‌سردادند، آنگاه حسن‌ویارانوی سوی مدینه روان‌شدند.

گوید: مردم بصره نگذاشتند حسن خراج دارا بگرد را بگیرد وگفتند: «غنیمت ماست»وچون سوی مدینه روان شدکسانی در قادسیه‌جلووی آمدندوگفتند: «ای ذلیل کننده عرب»

در همین سال خوارج که در ایام علی علیه‌السلام‌گوشه گرفته بودند در شهر زور برضد معاویه قیام کردند.

سخن از قیام خوارج

عوانه‌گوید: پیش از آنکه حسن ازکوفه درآید، معاویه بیامد ودر نخیله جا گرفت. پانصدکس از حروریان که بافروة‌بن‌نوفل اشجعی کناره‌گرفته بودندگفتند:

«اکنون حادثه چنان شد که شك در آن نیست، سوی به‌مقابله‌روید و جهاد کنید.»

گوید: پس به راه افتادند، سالارشان فروة‌بن‌نوفل بود، وقتی‌وارد کوفه‌شدند معاویه‌گروهی از سواران شام را سوی‌آنها فرستاد که شامیان را بشکستند. معاویه به مردم کوفه گفت: «به خدا پیش من امان ندارید تاشر خودتانرا ازپیش‌بردارید.»

گوید: مردم کوفه به مقابلهٔ خوارج رفتند وباآنها جنگ انداختند.

خوارج گفتند: «وای شما، از ما چه می‌خواهید؟ مگر معاویه دشمن ماوشما نیست؟ بگذارید تابا او بجنگیم، اگر اورا از میان برداشتیم، دشمن شما را دفع کرده‌ایم واگر ما را از میان برداشت، شما از ماآسوده‌اید»

گفتند: «نه به خدا باید باشما بجنگیم.»

گفتند: «خدا برادران ما راکه در نهروان کشته شدند بیامرزاد. ای مردم کوفه، آنها شما را بهتر می‌شناختند.»

مردم‌اشجع، فروة‌بن‌نوفل، یار خویش‌را که سرور قوم بود، ببردند وخوارج عبدالله‌بن‌ابی‌الحررا که‌یکی‌ازمردم طی‌بود سالارخویش کردند و بجنگیدند و کشته شدند.

گوید: آنگاه معاویه، عبدالله‌بن عمروبن عاص را عامل کوفه کرد، مغیرة بن شعبه بیامد وبه معاویه‌گفت: «عبدالله‌بن عمرورا عامل کوفه کرده‌ای و عمرورا عامل مصر وچنان شده‌ای که میان دوفك شیری»

گوید: معاویه عبدالله را از کوفه برداشت ومغیره‌بن شعبه‌را عامل‌آنجا کرد. عمروبن عاص سخن مغیره را بشنید وپیش معاویه‌آمد وگفت: «مغیره را عامل کوفه کرده‌ای؟»

گفت: «آری»

گفت: «مغیره را برخراج می‌گماری که‌مال را برباید و برود و چیزی از او نتوانی گرفت. کسی‌را به‌خراج گمار که از توبترسد.»

گوید: معاویه مغیره را از خراج برداشت و به کار نماز گماشت.

آنگاه مغیره عمرو را بدید که بدو گفت: «تو دربارهٔ عبدالله آن سخنان را به امیرمؤمنان گفتی؟»

گفت: «آری»

گفت: «این به آن در»

چنانکه شنیده‌ام عبدالله بن عمرو بن عاص به کوفه نرفته بود.

در همین سال حمران بن‌ابان بر بصره تسلط یافت و معاویه، بسر را سوی او فرستاد و بدو گفت که پسران زیاد را بکشد.

سخن از کار بسر بن ابی‌ارطاة

علی بن‌محمد گوید: وقتی در آغاز سال چهل و یکم حسن بن‌علی علیه‌السلام با معاویه صلح کرد حمران بن‌ابان در بصره بپاخاست و آنجا را بگرفت و بر شهر تسلط یافت، معاویه می‌خواست یکی از مردم بنی‌قین را سوی بصره بفرستد، اما عبدالله ابن عباس با او سخن کرد و گفت که چنین نکند و کس دیگری را بفرستد، و او بسر بن ابی‌ارطاة را فرستاد که می‌گفت دستور کشتن پسران زیاد را به او داده است.

مسلمة بن‌محارب گوید: بسر یکی از پسران زیاد را بگرفت و به زندان کرد، در آن هنگام زیاد در فارس بود که علی علیه‌السلام وی را سوی کردان یاغی آنجا فرستاده بود که بر آنها ظفر یافته بود و در استخر اقامت گرفته بود.

گوید: ابوبکره سوی معاویه حرکت کرد که در کوفه بود و از بسر مهلت خواست که یک هفته به او مهلت داد که برود و بیاید. وی هفت روز راه پیمود و دو مرکب زیر پای او سقط شد، تا معاویه سخن کرد و نوشت که از پسران زیاد دست بدارد.

گوید: یکی از مطلعان ماگوید که ابوبکره روز هفتم، هنگام طلوع آفتاب بیامد، بسر پسران زیاد را آورده بود و منتظر غروب آفتاب بود که مهلت به‌سر رود و خونشان را بریزد. مردم فراهم آمده بودند وچشم به راه داشتند و منتظر ابوبکره بودند که بیامد، براسب یا استری بود که آنرا به سختی می‌راند وچون بایستاد فرود آمد وجامهٔ خود را تکان داد وتکبیر گفت وکسان تکبیر گفتند وشتابان بیامد وپیش از آنکه خون پسران زیاد ریخته شود بدورسید ونامهٔ معاویه را بدوداد که آزادشان کرد.

علی بن محمد گوید: بسر برمنبر بصره سخن کرد وناسزای علی گفت پس از آن گفت: «شما را به خدا هر که می‌داند من راست می‌گویم بگوید وهر که می‌داند من دروغ می‌گویم بگوید.»

ابوبکره گفت: «ای خدا، ماترا دروغگومی‌دانیم»

گوید: بگفت تااورا خفه کنند، اما ابولولوه ضبی برخاست و خودش را روی ابوبکره انداخت واورا محفوظ داشت وپس از آن ابوبکره صد جریب تیول او کرد.

گوید: به ابوبکره گفتند: «منظورت از آن کار چه بود؟»

گفت: «مارا به خداقسم بدهدوعمل نکنیم؟!»

گوید: بسر ششماه در بصره ببود، آنگاه برفت نمی‌دانیم کسی را برنگهبانی آنجا گماشت یانه؟

جارودبن ابی‌سبره گوید: حسن علیه‌السلام با معاویه صلح کرد وسوی مدینه رفت. معاویه در رجب سال چهل ویکم بسر بن ابی‌ارطاة را سوی بصره فرستاد، در آن وقت زیاد در فارس حصاری بود. معاویه به زیاد نوشت: «مالی از مال خدا پیش تو است ومن به خلافت رسیده‌ام، هرچه پیش توهست بده»

زیاد بدو نوشت که چیزی از آن مال پیش من نمانده، هرچه پیش من بوده به

مصرف رسانیده‌ام و چیزی از آن را پیش کسان برای حوادث احتمالی سپرده‌ام و باقی را سوی امیرمؤمنان رحمةالله علیه فرستاده‌ام»

معاویه بدو نوشت: «پیش من آی تا دربارهٔ کار تو و آنچه انجام داده‌ای بنگریم، اگر کار فیمابین به استقامت آمد که بهتر وگرنه به امانگاه خویش باز-می‌روی.»

گوید: اما زیاد نیامد و بسر، پسران بزرگ زیاد، عبدالرحمان و عبدالله و عباد را بگرفت و به زندان کرد و به زیاد نوشت: «پیش امیرمؤمنان برو وگرنه پسرانت را می‌کشم.»

زیاد بدو نوشت: «جای خودم را ترك نمی‌کنم تا خدا میان من و یار تو داوری کند، اگر فرزندان مرا که به دست داری بکشی، سرانجام سوی خداست، سبحانه، و حساب در انتظار ما و شما خواهد بود و زود باشد که ستمگران بدانند که به چه جایگاهی می‌روند.»

گوید: بسر، آهنگ کشتن آنها کرد، ابوبکره پیش وی رفت و گفت: «پسر من و پسران برادرم را که جوانان بی‌گناهند گرفته‌ای، حسن با معاویه صلح کرده به‌شرط اینکه یاران علی هر کجا هستند در امان باشند، بر اینان و پدرشان حقی نداری.»

گفت: «برادرت اموالی برعهده دارد که گرفته و از دادن آن ابا کرده.»

گفت: «چیزی برعهده ندارد، از پسران برادر من دست بدار تا برای آزادیشان نامه‌ای از معاویه بیارم.»

گوید: بسر روزی چند مهلت داد و گفت: «اگر نامهٔ معاویه را برای آزادیشان آوردی که خوب وگرنه می‌کشمشان و یا زیاد سوی امیرمؤمنان رود.»

گوید: ابوبکره پیش معاویه رفت و دربارهٔ زیاد با وی سخن کرد، معاویه به بسر نوشت که دست از آنها بدارد و آزادشان کرد.

بسرة بن عبیدالله گوید: ابوبکره در کوفه پیش معاویه رفت که بدو گفت:

«ابوبکره! به ملاقات آمده‌ای یا حاجتی ترا پیش ما آورده؟»

گفت: «دروغ نمی‌گویم به‌حاجت آمده‌ام.»

گفت: «ای ابوبکره منظورت انجام می‌شود ومنت تو می‌بریم که شایستهٔ آنی، کارت چیست؟»

گفت: «اینکه برادرم زیاد را امان دهی وبه بسر بنویسی که پسرانش را رها کند ومتعرض آنها نشود.»

گفت: «دربارهٔ پسران زیاد آنچه گفتی می‌نویسم، اما زیاد چیزی از مال مسلمانان پیش اوست که اگر بدهد کاری با او نداریم.»

گفت: «ای امیر مؤمنان اگر چیزی پیش او باشد انشاءالله از تو بازنمی‌دارد.»

گوید: معاویه به خاطر ابوبکره به بسر نوشت که متعرض هیچیك از فرزندان زیاد نشود، آنگاه به ابوبکره گفت: «سفارشی به ما نمی‌کنی؟»

گفت: «چرا ای امیر مؤمنان سفارش می‌کنم که مراقب خویشتن ورعیت خویش باشی وکار نیك کنی که جانشین خدا بر مخلوق شده‌ای، از خدا بترس که مدتی داری که از آن نمی‌گذری، از دنبال تو جوینده‌ای با شتاب می‌آید وزود باشد که اجل برسد وجوینده در رسد وپیش کسی روی که از اعمال تو پرسد واز تو بهتر داند، اما محاسبه ورسیدگی است، پس هیچ چیز را بر رضای خدا مرجح مدار.»

سلمة بن عثمان گوید: بسر به زیاد نوشت که اگر نیایی پسرانت را می‌آویزم.

زیاد بدو نوشت که اگر چنین کنی شایستهٔ این کاری که پسر جگرخوار ترا فرستاده است.

پس ابوبکره سوی معاویه رفت وگفت: «ای معاویه مردم برای کشتن کودکان با تو بیعت نکرده‌اند.»

گفت: «ای ابوبکره چه شده؟»

گفت: «بسر می‌خواهد فرزندان زیاد را بکشد»

معاویه به بسر نوشت که هر کدام از فرزندان زیاد را که گرفته‌ای رها کن. و چنان بود که معاویه از پس کشته شدن علی به زیاد نامه نوشته بود و اورا تهدید کرده بود.

شعبی گوید: وقتی علی کشته شد، معاویه به زیاد نوشت و تهدیدش کرد و زیاد به سخن ایستاد و گفت: «عجیب است که پسر جگر خواره وپناهگاه نفاق وسر - دستهٔ احزاب نامه به من نوشته وتهدیدم می کند، در صورتی که دو پسرعم پیامبر خدا صلی الله علیه وسلم- یعنی ابن عباس وحسن بن علی- میان من و از هستند با نودهزار کس که شمشیرها را به دوش دارند واگر در خطر افتادم صبر نمی کنند که مرا در معرض ضربات شمشیر ببینند.»

گوید: زیاد همچنان ولایتدار فارس بود تا حسن علیه السلام با معاویه صلح کرد ومعاویه به کوفه آمد وزیاد در قلعه‌ای که آنرا قلعهٔ زیاد گویند حصاری شد.

در همین سال، معاویه، عبدالله بن عامر را ولایتدار بصره وعامل جنگ سیستان وخراسان کرد.

سخن از سبب ولایتداری ابن عامر وبعضی حوادث ایام ولایتداری او

علی گوید: معاویه می‌خواست عتبة بن ابی سفیان را سوی بصره فرستد، اما ابن عامر با وی سخن کرد وگفت: «من آنجا اموال وسپرده‌ها دارم، اگر مرا به بصره نفرستی از میان می‌رود.» پس معاویه اورا ولایتدار بصره کرد وآخر سال چهل ویکم آنجا رفت، کار خراسان وسیستان نیز با وی بود. می‌خواست زید بن جبله را سالار نگهبانی خویش کند اما او نپذیرفت ونگهبانی را به حبیب بن شهاب شامی وبه قولی قیس بن هیثم سلمی سپرد وقضاوت بصره را به عمیرة بن یثربی ضبی برادر عمرو بن

یثربی ضبی داد.

علی‌بن‌محمد گوید: در ایامی که ابن‌عامر ولایتدار معاویه بود یزید بن‌مالک باهلی ملقب به خطیم ـ این لقب از آن یافته بود که از ضربت شمشیر خطی برچهره داشت ـ با سهم‌بن غالب هجیمی نزدیك پل رفتند وعبادة بن‌قرص لیثی را که‌از طایفهٔ بنی‌بجیر بود وصحبت پیمبر یافته بود آنجا دیدند که نماز می‌کرد که اورا خوش نداشتند وخونش بریختند. پس از آن از ابن‌عامر امان خواستند که به‌آنها امان داد معاویه‌بدو نوشت اگر این‌تعهد را بشکنی کس از تو نپرسد، اما همچنان در امان بودند تا ابن‌عامر معزول شد.

در همین سال علی‌بن‌عبدالله‌بن عباس تولد یافت. به قولی او به سال چهلم پیش از آنکه علی کشته شود تولد یافته بود. این سخن از واقدی است.

در این سال، به‌گفتهٔ ابومعشر، عتبة‌بن‌ابی‌سفیان سالار حج بود اما واقدی از ابومعشر روایت کرده که در این سال یعنی سال چهل‌ویکم، عنبسة‌بن‌ابی‌سفیان سالار حج بود.

پس از آن سال چهل ودوم در آمد.

سخن از حوادث سال چهل‌ودوم

در این‌سال مسلمانان به غزای آلان رفتند، و نیز به غزای روم، وچنانکه گویند رومیان را به سختی هزیمت کردند وجمعی از بطریقان آنها را بکشتند.

گویند: حجاج‌بن‌یوسف در همین‌سال تولد یافت.

در همین سال معاویه مروان‌بن حکم را ولایتدار مدینه کرد مروان نیز عبدالله ابن‌حارث‌را به قضای مدینه گماشت. ونیز معاویه خالدبن عاص بن‌هشام را ولایتدار مکه کرد. ولایتدار کوفه از جانب معاویه مغیرة‌بن شعبه بود. کار قضای کوفه‌باشریح

بود. ولایتدار بصره عبداللهبن عامر بود وقضای آنجا با عمروبن‌یثربی بود. قیس‌بن هیثم از جانب عبداللهبن‌عامر ولایتدار خراسان بود.

محمدبن فضل‌عبسی گوید: وقتی معاویه عبداللهبن عامر را ولایتدار بصره و خراسان کرد عبدالله، قیس‌بن هیثم را سوی خراسان فرستاد که دوسال در خراسان ببود.

دربارهٔ ولایتداری قیس روایت حمزةبن‌صالح سلمی نیز هست که‌گوید: وقتی کار برمعاویه راست شد قیس‌بن هیثم را سوی خراسان فرستاد پس از آن خراسان را به ابن‌عامر داد که قیس راآنجا باقی گذاشت.

در همین سال خوارجی که از جنگاوران نهروان‌به جا مانده بودند وزخمیان به‌ی‌یافتهٔ آن جنگ که علی‌بن ابی‌طالب علیه‌السلام آنها را بخشیده بود به جنبش آمدند.

سخن از اعمال‌خوارج
در سال چهل و دوم

ابی‌بن‌عماره عبسی گوید: حیان‌بن‌ظبیان سلمی عقیدهٔ خوارج داشت وازجمله کسانی بود که در جنگ نهروان زخمدار شده بود وعلی جزوچهارصد زخمی دیگر اورا بخشیده بود.

وی میان کسان وعشیرهٔ خود بود ویکماه یا در حدود یکماه آنجا بماندآنگاه با تنی چند ازکسانی که عقیدهٔ ری داشتند سوی ری رفت وهمچنان درآنجا بودند تا خبر کشته شدن علی کرم‌اللهوجهه به‌آنها رسید.

در این وقت حیان یاران خویش راکه ده وچند نفر بودند ویکیشان سالم‌بن ربیعهٔ عبسی بود، پیش خواندکه چون بیامدند حمد خدا گفت وثنای او کرد، سپس گفت: «برادران مسلمان، خبر یافته‌ام که برادرتان ابن‌ملجم مرادی درمقابل در

مسجد جماعت برای کشتن علی‌بن ابی‌طالب نشسته وهمچنان آنجا بوده وانتظار برون شدن علی را می‌برده تا برای نماز صبح برون آمده وبدوحمله برده وباشمشیر به سرش ضربت زده که پس از دوروز درگذشته.»

سالم‌بن‌ربیعه عبسی گفت: «خدا دستی را که شمشیر براوزد قطع نکند.»

آنگاه جمع برکشته شدن اوعلیه‌السلام ورضی‌عنه حمدخدا گفتن گرفتند که خدایشان رحمت نکند واز آنها رضا نباشد.

نضربن صالح گوید: پس از آن در ایام امارت مصعب‌بن زبیر از سالم‌بن ربیعه دربارهٔ این سخن که در مورد علی‌بن ابی‌طالب علیه‌السلام گفته بود پرسش کردم که معترف شد وگفت: «در آنوقت عقیدهٔ خوارج داشتم ولی آنرا رها کردم.»

گوید: ما نیز پذیرفته بودیم که عقیدهٔ خوارج را رها کرده‌است.

گوید: وقتی این قصه را به یاد اومی‌آوردند به خشم می‌آمد.

گوید: آنگاه حیان‌بن‌ظبیان به یاران خویش گفت: «به خدا هیچکس در روزگار نمی‌ماند وروزوشب وسال وماه مرگ را برای فرزندآدم پیش می‌آرد و از یاران پارسا جدا می‌شود واز دنیایی که فقط مردم عاجز بر آن می‌گریند، وپیوسته برای دنیا خواهان زیان‌آمیز است جدا می‌شود، خدایتان رحمت کند ما را سوی شهرمان برید که پیش برادرانمان رویم ودعوتشان کنیم که برای امربه‌معروف ونهی از منکر وجهاد احزاب به پاخیزند که ماعذری برای به جاماندن نداریم، درصورتی که ولایتداران ما ستمگرند وروش هدایت متروك مانده وخونی‌های ماکه برادرانمان راکشته‌اند در امانند. اگر خدا مارا برآنها ظفر داد دل جماعت مؤمنان خنك می‌شود وپس از آن به کاری پردازیم که به هدایت ورضایت و استقامت نزدیکتر باشد واگر کشته شدیم، جدا شدن از ستمگران مایهٔ آسایش ماست وبه اسلاف خویش اقتدا کرده‌ایم.»

گفتند: «همگی این می‌گوییم که تو گفتی و رأی ترا می‌پسندیم، سوی شهر خود رویم که ما نیز با تو ایم و به هدایت و کار تو خشنود.»

گوید: پس او حرکت کرد و خوارج نیز باوی سوی کوفه حرکت کردند.

گوید: وچون به کوفه رسید آنجا ببود تا معاویه بیامد و مغیرة بن شعبه را ولایتدار کوفه کرد و او که دوستدار سلامت بود بامردم روش نیکو گرفت و با صاحبان عقاید باطل کاری نداشت. پیش وی می‌آمدند و می‌گفتند: «فلانی عقیدهٔ شیعه دارد، فلانی عقیدهٔ خوارج دارد.»

می‌گفت: «قضای خداست که پیوسته مختلف باشید و خدا دربارهٔ اختلافات بندگان خویش داوری خواهد کرد.»

گوید: بدین سبب مردم از وی در امان بودند و خوارج همدیگر را می‌دیدند و از کشته شدن برادران خویش در نهروان سخن می‌کردند و می‌گفتند که به جای ماندن مایهٔ خسران است و نقصان و در جهاد دینداری هست و فضیلت و پاداش.

ابن عماره گوید: در ایام مغیره خوارج به سه کس روی کردند که مستورد بن علفه از آن جمله بود که با سیصد کس سوی جرجرایا برساحل دجله رفت.

محل بن خلیفه گوید: در ایام مغیره خوارج به سه کس از خودشان روی کردند: مستورد بن علفهٔ تیمی، از تیم الرباب، حیان بن ظبیان سلمی و معاذ بن جوین ابن حصین طائی سنبسی پسر عموی زید بن حصین که در جنگ نهروان در مقابلهٔ علی کشته شده بود. معاذ از جمله چهارصد کس از خوارج بود که زخمی شده بودند و علی آنها را بخشید.

گوید: «پس خوارج در خانهٔ حیان بن ظبیان سلمی فراهم آمدند و مشورت کردند که کی را سالار خویش کنند؟»

گوید: مستورد به آنها گفت: «ای مسلمانان و مؤمنان که خدایتان آنچه خوش دارید بدهد و آنچه را خوش ندارید ببرد، هر که را می‌خواهید سالار خویش کنید، به

خدایی که به هم خوردن چشمها وخفایای سینه‌ها را می‌داند مرا باك نیست که ازجملهٔ شما کی سالار من باشد. ما اعتبار دنیا نمی‌جوییم که بقا در دنیا میسر نیست و ما به جز جاوید بودن در خانه جاوید نمی‌خواهیم.»

حیان‌بن‌ظبیان گفت: «مرا حاجت به سالار شدن نیست وبه تووهریك‌ازبرادرانم رضا می‌دهم، بنگرید که از خودتان که را می‌خواهید که به سالاری بردارید که من پیش از همه با او بیعت می‌کنم.»

معاذبن جوین گفت: «اگر شما که سرور مسلمانانید و به صلاح و منزلت معتبران قومید چنین گویید، پس کی سر مسلمانان شود که همه‌کس شایستگی این کار ندارد؟ مسلمانان درفضیلت برابرند اما بایدکارشان به عهدهٔ کسی باشد که بهتر از همه بصیرت جنگ وعلم دین وقدرت سالاری دارد، وشما به حمد خدای، در خور این کارید، یکیتان عهده‌دار آن شود.»

گفتند: «تواین کار را عهده کن که ما به تورضایت می‌دهیم که به حمدخدای، دین ورأی تو به کمال است.»

گفت: «سن شما بیشتر از من است، یکیتان این کار را عهده کند.»

در این وقت جمعی ازخوارج‌حاضر گفتند: «ما به شما سه کس رضایت‌داریم هر کدامتان می‌خواهید سالار شوید.»

اما هریك از آن سه کس به دیگری می‌گفت: «توسالارشو که به تورضایت می‌دهم ومن بدان علاقه ندارم.»

وچون این گفتگودر میانه بسیار شد حیان‌بن‌ظبیان به مستوردگفت: «معاذبن جوین می‌گوید: من برشما که سنتان از من بیشتر است سالاری نمی‌کنم، من نیز به توچنین می‌گویم که اوبه من وتوگفت، وبرتوکه سنت از من بیشتر است سالاری نمی‌کنم، دست پیش آرتا با توبیعت کنم.»

پس مستورد دست پیش برد که حیان با وی بیعت کرد، سپس معاذبن جوین

با وی بیعت کرد، پس از آن همهٔ قوم با او بیعت کردند، و این به ماه جمادی الاخر بود.

آنگاه قوم وعده کردند که لوازم فراهم کنندو آماده شوندودر اول شعبان‌سال چهل‌وسوم حرکت کنند ودر کار آماده شدن بودند.

گویند: در این سال بسربن‌ابی ارطاة عامری سوی مدینه و مکه و یمن رفت وبسیار کس از مسلمانان بکشت. این گفتهٔ واقدی است. گفتهٔ مخالف وی را دربارهٔ وقت رفتن بسر از پیش‌آورده‌ام.

واقدی به نقل ازعطاء بن‌ابی‌مروان گوید: بسربن ابی‌ارطاة یك ماه در مدینه بماند وبه مردم پرداخت وهر کس را که می‌گفتند برضدعثمان کمك کرده می‌کشت.

حنظلةبن علی اسلمی گوید: بسر تنی چند از بنی کعب ونوسالانشان را برسر چاهشان یافت وهمه را درچاه افکند.

در همین سال، چنانکه سلیمان‌بن ابی ارقم‌گوید: زیاد از فارس پیش معاویه آمد وبا وی صلح کردکه مالی برای او بفرستد. سبب‌آمدن وی ازآن پس که در یکی از قلعه های فارس حصاری‌شده بود، چنانکه مسلمةبن محارب گوید ،آن بود که اموال زیاد در بصره به دست عبدالرحمان بن ابی‌بکره بود، معاویه از این خبر یافت وزیاد در موردچیزهایی که به‌دست عبدالرحمان‌داشت بیمناك شد وبدونوشت که در حفظ آن بکوشد، معاویه نیزکس پیش مغیرةبن شعبه فرستادکه درکاراموال زیاد بنگرد. مغیره بیامد وعبدالرحمان را بگرفت وبدوگفت: «اگر پدرت بامن بد کرده زیادنیکی کرده»

آنگاه به معاویه نوشت که چیزی که‌گرفتن آن روا باشد به‌دست‌عبدالرحمان نبود، معاویه نوشت: «شنکجه‌اش کن»

گوید: یکی از پیران قوم می‌گفت: «وقتی معاویه‌به مغیره نوشت که عبدالرحمان بی‌ابی‌بکره را شکنجه کند اورا شکنجه کرد که‌می‌خواست عذری‌داشته

باشد ومعاویه ازکار وی خبردار شود، از اینرو به عبدالـرحمان گفت: آنـچه را عمویت‌گفته محفوظ‌دار وحریری برچهرهٔ وی انداخت وآب برآن می‌ریخت کـه به صورتش می‌چسبید و از خویش می‌رفت. سه بار چنین کرد، سپس آزادش کرد وبه معاویه نوشت: شکنجه‌اش کردم چیزی پیش او نبود. و نیکی زیاد را تلافی کرد.»

عبدالملك‌بن عبدالله ثقفی‌گوید: مغیرةبن شعبه به نزد معاویه رفت وچـون معاویه اورا بدید شعری به این مضمون خواند:

«مرد باید راز خویش را
«با برادر نیکخواه بگوید
«وقتی راز خویش را فاش می‌کنی
«یا به نیکخواه‌گوی یا اصلامگوی.»

مغیره‌گفت: «ای امیرمومنان، اگر راز خویش را به من سپاری‌به‌نیکخواهی دلسوز ومعتمد سپرده‌ای، راز توچیست؟»

گفت: «زیاد را به یادآوردم‌که به سرزمین فارس مانده وآنجامقاومت‌می‌کند وشب خوابم نبرد.»

مغیره خواست‌کار زیاد راکوچك وانمایدگفت: «ای امیرمؤمنان‌کار زیادکه آنجاست چه اهمیت دارد؟»

معاویه‌گفت: «ناتوانی بدترین چاره جویی است، مـدبرعـرب با اموال در یکی از قلعه‌های فارس جای داردکه تدبیر می‌کند وحیله مـی‌سازد، چه اطمـینان دارم‌که با یکی از این خاندان بیعت نکنـد؟ و اگر کـرد جنگ بر ضـد من آغاز می‌کند.»

مغیره‌گفت: «ای امیرمؤمنان اجازه می‌دهی‌که پیش وی بروم»

گفت: «آری برو وباوی ن[illegible]خوشی کن»

آنگاه مغیره سوی زیاد رفت، وقتی زیاد از آمدن مغیره خبر یافت گفت: «برای کار مهمی آمده» و اجازه داد که به نزد وی درآید، درجایی که روبه آفتاب داشت نشسته بود و به مغیره گفت: «خبر خوش آورده باشی.»

گفت: «ای ابومغیره خبر مربوط به تو است. معاویه بیمناك است و مرا سوی تو فرستاده. جز حسن کسی را نمی‌شناخت که دست به این کار دراز کند، او نیز با معاویه بیعت کرد پیش از آنکه کار معاویه قوام گیرد و از تو بی‌نیاز شود جای پایی بگیر.»

زیاد گفت: «رای خویش را بگوی، یکسر سوی هدف شو و شاخ و برگ میار که مشورت‌گوی امانتدار است.»

گفت: «رای صریح، خشن است و کنایه‌گویی خوش نباشد، ریسمان خویش را به ریسمان او پیوند کن و پیشش برو»

گفت: «ببینم تا خدا چه مقدر کند»

مسلمة بن محارب گوید: زیاد بیشتر از یکسال در قلعه نماند. آنگاه معاویه بدو نوشت: «برای چه خودت را به نابودی می‌دهی، پیش من آی و به من بگوی اموالی را که به خراج گرفته‌ای چه کرده‌ای، چه مقدار خرج شده و چه مقدار پیش تو باقی مانده؟ و در امان خواهی بود. اگر خواستی پیش ما بمانی بمان و اگر خواستی به اقامتگاه خویش باز روی، باز می‌روی»

گوید: زیاد از فارس درآمد مغیرة بن شعبه خبر یافت که زیاد آهنگ آمدن به نزد معاویه دارد و پیش از آمدن زیاد سوی معاویه رفت. زیاد از استخر راه ارگان گرفت و سوی ولایت بهراذان رفت آنگاه راه حلوان گرفت و به مداین رسید، عبدالرحمان سوی معاویه رفت و آمدن زیاد را بدو خبر داد، پس از آن زیاد به شام رسید. مغیره یکماه پس از زیاد رسید. معاویه بدو گفت: «ای مغیره! راه زیاد یکماه از راه تو بیشتر است، تو پیش از او در آمده بودی اما او پیش از تو رسید.»

گفت: « ای امیرمومنان، وقتی خردمند با خردمند سخن کند بر او چیره شود.»

گفت: «محتاط باش وسر خویش را ازمن بپوش»

گفت: « زیاد به امید فزونی می‌آمد ومن با بیم نقصان می‌آمدم ورهسپردنما به اقتضای آن بود.»

گوید: آنگاه معاویه درباره اموال فارس از زیاد پرسش کرد که آنچه راپیش علی رضی‌الله‌عنه فرستاده بود بگفت و آنچه را به‌کار مخارج لازم رسانیده بود معین کرد. معاویه گفتهٔ اورا دربارهٔ آنچه خرج کرده بود وآنچه باقی مانده بود پذیرفت وباقیمانده را بگرفت وگفت: «امین خلیفگان ما بوده‌ای»

سلمة‌بن‌عثمان گوید: معاویه به زیاد که‌در فارس بود نوشت که پیش وی آید، زیاد با منجاب‌بن‌راشد ضبی وحارثة‌بن‌بدرغدانی از فارس برون شد. معاویه‌عبدالله ابن‌خازم وگروهی راسوی فارس فرستاد وگفت: «شاید در راه زیاد را ببینی واو را بگیری.»

گوید: ابن‌خازم سوی فارس رفت، بعضی هاگفته‌اند در سوق‌الاهواز با زیاد تلاقی کرد، بعضی‌ها گفته‌اند در ارگان، وعنان زیاد را بگرفت وگفت: « فرود آی» اما منجاب‌بن راشد به او بانگ زد که ای سیاهزاده دور شوو گرنه دستت رابه‌عنان می‌دوزم.

گوید: به قولی، ابن‌خازم وقتی به آنها رسید که‌زیاد نشسته بود وسخن‌درشت با وی گفت ومنجاب‌به ابن‌خازم ناسزا گفت.

زیاد گفت: «ابن‌خازم! چه می‌خواهی؟»

گفت: «می‌خواهم سوی بصره آیی»

گفت: «سوی بصره روانم»

وابن خازم از زیاد شرم کرد و باز گشت.

گوید: بعضی‌ها نیز گفته‌اند که زیاد در ارگان با ابن‌خازم تلافی کرد ومیانشان سخن افتاد، زیاد به ابن‌خازم گفت: «معاویه مرا امان داده واکنون سوی او می‌روم واین هم نامهٔ اوست که به من نوشته»

ابن‌خازم گفت: «اگر سوی او می‌روی کاری با تو ندارم» آنگاه ابن‌خازم سوی شاپور رفت وزیاد سوی بهراذان رفت. وقتی زیاد پیش معاویه رسید دربارهٔ اموال فارس از او پرسید که گفت: «ای امیرمؤمنان آنرا خرج مقرریها وپرداختهای وحواله ها کردم وباقی مانده‌ای‌هست که آنرا پیش کسانی سپرده‌ام.» و مدتی همچنان باوی گفتگو داشت.

گوید: زیاد نامه‌هایی به کسان واز جمله شعبة‌بن‌قلعم نوشت که می‌دانید که امانتی پیش شما دارم کتاب خداعزوجل را به یاد آرید که گوید: «امانت رابه آسمانها وزمین و کوهها عرضه کردیم وانسان امانت دارشد»[1] و آنچه را پیش‌شماست محفوظ دارید ومبلغی راکه به معاویه گفته بود در نامه‌ها نوشت ونامه‌ها را نهانی به فرستادهٔ خویش داد وگفت باکسانی که به معاویه خبر می‌دهند برخورد کن . فرستاده چنان کرد وقضیه فاش شد که نامه‌ها راگرفتند وپیش معاویه آوردند.

معاویه به زیاد گفت: «اگر با من حیله نکرده‌ای، این نامه‌ها مورد حاجت من است» و چون نامه‌ها را بخواند باگفته‌های زیاد موافق بود وگفت: «بیم‌دارم که با من حیله کرده باشی. به هرچه می‌خواهی صلح کن.» وبرمقداری‌از آنچه‌گفته بود پیش اوست، صلح کرد که پیش وی آورد وگفت: «ای امیرمومنان پیش‌ازولایتداری مالی داشتم چه خوش بود اگر مالم به جامانده بود و آنچه از ولایتداری گرفتم رفته بود.»

پس از آن زیاد از معاویه اجازه خواست که در کوفه مقر گیرد که اجازه داد و به سوی کوفه رفت. مغیره اورا محترم ومکرم می‌داشت. معاویه به مغیره نوشت :

---

۱ ـ انا حملنا الامانة علی السموات والارض والجبال فحملها الانسان.احزاب آیهٔ ۸۲

«زیاد وسلیمان بن‌صرد وحجربن‌عدی وشبث‌بن‌ربعی وابن‌کوا وعمروبن حمـق را به نمازجماعت ببر.» واینان به نماز مغیره حاضر می‌شدند.

سلیمان‌بن ارقم گوید: شنیدم که وقتی‌زیاد به‌کوفه‌آمده بود به‌نماز حاضرشد. مغیره بدوگفت: «پیش‌رووپیشوای نماز شو.»

گفت: «در قلمروتوپیشوایی نماز حق تواست»

گوید:یکبار زیاد پیش مغیره رفت، ام ایوب دختر عمارةبن‌عقبة بن‌ابی‌معیط پیش وی بود. اورا پیش روی زیاد نشانید وگفت: «از ابوالمغیره روی مـپوش» و چون مغیره بمرد زیاد اورا به زنی‌گرفت که جوان بود وچنان بود که زیاد می‌گفت فیلی راکه‌به‌نزدوی‌بودبدارند تاام‌ایوب برآن‌بنگرد وآنجارا باب‌الفیل نام دادند.

در این سال عنبسه پسر ابوسفیان سالار حج شد. این را از ابومعشر روایت کرده‌اند.

پس‌از آن سال چهل وسوم درآمد.

سخن از حوادث
سال چهل‌وسوم

از جمله غزای روم به وسیلهٔ بسربن‌ابی‌ارطاة بودکـه زمستان را نیزآنـجا گذرانید وچنانکه واقدی‌گوید تا قسطنطنیه رفت. اماگروهی از اهل خـبر ایـن را نپذیرفته‌اند وگفته‌اندکه بسر هرگز زمستان را به‌سرزمین روم نگذرانید.

در همین سال عمروبن‌عاص، به روز فطر، درمصر بمرد.پیش ازآن چهارسال از طرف عمر عامل مصر بوده بود، وچهار سال دوماه‌کم از طرف عثمان ودوسال یکماه‌کم از طرف معاویه.

در همین سال معاویه، عبدالله‌بن‌عمروبن‌عاص را بعد از مرگ‌پدرش،برمصر گماشت وچنانکه واقدی‌گوید دوسال ولایتدارآنجا بود.

وهم در این سال محمدبن مسلمه در ماه صفر در مدینه بمرد ومروان‌بن‌حکم بر او نماز کرد.

و هم در این سال به‌گفتهٔ هشام‌بن محمد مستوردبـن علفه خارجی کشته شد. بعضی‌ها گفته‌اند که کشتهٔ شدن وی به سال چهل‌ودوم بود.

سخن از کشته شدن
مستورد خارجی

از پیش گفتیم که خوارج زخمی شدهٔ جنگ نهروان فراهـم‌آمدند وجمـعی از آنها سوی ری رفتند وبه سه‌کس واز جمله مستورد بن علـفه راغب بودند وبـا مستورد بیعت کردند وهمسخن شدند که از اول شعبان سال چهل ودوم قیام کنند.

محل‌بن خلیفه‌گوید: قبیصة‌بن دمون که سالار نگهبانی مغـیره بود پیش وی آمد وگفت که شمربن‌جعونهٔ کلابی پیش من آمد وگفت که خوارج در خانهٔ‌حیان بن ظبیان سلمی فراهم‌آمـده‌اند و وعده نهاده‌اند که در اول ماه شعبان بـرضد تو قیام کنند.

گوید: قبیصه هم پیمان قبیلهٔ ثقیف بود واصلش از حضرموت بود، ازطایـفهٔ صدف، مغیره بدوگفت: «با نگهبانان بروو‌خانهٔ حیان‌بن ظبیان‌را محاصره کن واورا پیش‌من‌آر» که وی را سالار خوارج می‌دانستند.

قبیصه با نگهبانان وگروهی فراوان از مردم برفت ونـاگـهان هنگام نیمروز حیان‌بن‌ظبیان‌آنها را در خانهٔ خویش دید. معاذبن‌جوین وبیست‌کس از یـاران وی در خانه بودند. زن حیان برجست و شمشیرهای خـوارج را برگرفت وزیـر تشك انداخت وآنها که سوی شمشیر های خویش دویدندآنرا نیافتند وتسلیم شدندکـه سوی مغیره‌شان بردند که به‌آنهـا گفت: «چـرا می‌خواهید میـان مسلمانان تفـرقه افکنید؟»

گفتند: «چنین قصدی نداشته‌ایم»

گفت: « چرا، خبرآنرا شنیده بودم و فراهم آمدنتان نیز نشان راستی خبر است.»

گفتند: «فراهم‌آمدنمان در این خانه ازآنروبودکه حیان‌بن‌ظبیان از همهٔ ما قرآن بهتر می‌خواند وما پیش اوفراهم می‌شویم وقرآن می‌خوانیم»

گفت: «اینان را به زندان برید»

گوید: آنها در حدود یکسال به زندان بودند وچون‌یارانشان ازدستگیری‌شان خبر یافتند احتیاط خویش بداشتند. مستوردبن علفه نیز سوی حیره‌رفت ودر خانه‌ای مجاور قصر عدسیان‌کلب منزل‌گرفت وکس پیش یاران‌خویش‌فرستاد که به نزد اومی‌رفتند وآماده می‌شدند وچون رفت وآمد یارانش بسیار شدمستورد به‌آنهاگفت: «از اینجا برویم که بیم‌دارم ازکارمان خبردار شوند.»

در این سخن بودند ویکیشان با دیگری می‌گفت: «فلان وفلان جا می‌رویم» دیگری می‌گفت: «فلان وفلان جا می‌رویم» که حجاربن ابجر از خانه‌ای‌که با جمعی ازکسان خویش درآنجا بود بدیدشان. در همان وقت دوسوار بیامدند و واردخانه شدند. پس از آن دوکس دیگرآمدند ووارد شدند. پس ازآن دیگری آمد ووارد شد. پس ازآن دیگری‌آمد ووارد شد واین مورد توجه اوشدکه قیام خوارج نزدیك بود.

گوید: حجار به صاحب خانهٔ خویش‌که زنی بود وکودك خود را شیر می‌دادگفت: «وای تو، این سواران‌که می‌بینم وارد این خانه می‌شوند چه‌کسانند؟»

گفت: «به خدا نمی‌دانم چه‌کسانند، پیوسته مردان پیاده وسوار به این خانه رفت‌وآمد دارند واز مدتی پیش‌آنها را دیده‌ایم اما نمی‌دانیم‌کیستند.»

گوید: پس حجار براسب نشست وبا غلام خویش برفت وبردرخانهٔ‌آنها بایستادکه یکی از خوارج آنجا ایستاده بود ووقتی یکیشان می‌آمد واردخانه می‌شد

وحضور وی را خبر می‌داد واجازه می‌گرفت. وقتی یکی از سرشناسان‌خوارج می‌آمد وارد می‌شد و اجازه نمی‌خواست. وقتی حجار آنجا رسید آن مرد او را نشناخت وگفت: «خدایت بیامرزاد تو کیستی وچه‌می‌خواهی؟»

گفت: «می‌خواهم‌یارم را ببینم.»

گفت: «نام توچیست؟»

گفت: «حجاربن ابجر»

گفت: «همین جا باش تا خبرشان‌کنم وپیش‌تو آیم»

حجار گفت: «برو»

گوید: آن مرد وارد شد، حجار نیز از دنبال وی وارد شد وبه‌درصفهٔ‌بزرگی رسید که جمع آنجا بودند وآن مرد وارد شد وگفت: «مردی آمده و اجازهٔ ورود می‌خواهد که او را نشناختم وبدوگفتم: کیستی؟ گفت: حجار بن‌ابجرم»

حجار شنید که وحشت زده بودند ومی‌گفتند: «حجاربن‌ابجر! به خدا حجار به سبب کارخیری نیامده»

وچون حجار این سخن بشنید می‌خواست برود وبه همین مقدار بدگمانی به کارشان بس‌کند، اما دلش راضی نشد برود تا ازکارشان خبردار شود وپیش‌رفت ومیان دولنگه در صفه ایستاد وگفت: «سلام برشما باد» ونظر کرد، جمعی بسیار دید با سلاح وزره.

آنگاه حجار گفت: «خدایا به‌کار خیر فراهمشان‌کن، خدایتان سلامت بدارد شما کیستید؟»

گوید: علی‌بن‌ابی‌شمربن‌حصین، از طایفهٔ تیم‌الرباب، اورا بشناخت. علی از جملهٔ‌آن هشت‌کس بودکه از جنگ نهروان‌گریخته بودندواز یکه‌سواران وزاهدان ونیکان عرب بود.

علی گفت: «ای حجار پسر ابجر، اگر به کسب خبر آمده‌ای، خبر یافتی. و اگر به کاری دیگر آمده‌ای در آی و با ما بگوی برای چه آمده‌ای؟»

گفت: «حاجت به ورود ندارم و برون شد.»

یکی از خوارج به دیگران گفت: «این مرد را بگیرید و نگهدارید که کارتان را خبر می‌دهد.»

گوید: جمعی از آنها از پی حجار برون شدند، هنگام غروب بود وقتی به او رسیدند که بر اسب خویش نشسته بود بدو گفتند: «خبر خویش را با ما بگوی و اینکه برای چه آمده بودی؟»

گفت: «برای چیزی که مایهٔ نگرانی شما شود نیامده بودم.»

گفتند: «صبر کن تا نزدیک تو آییم و با تو سخن کنیم. یا نزدیک ما بیا و خبر خویش را بگوی، ما نیز کار خویش را بگوییم و حاجت خویش را یاد کنیم.»

گفت: «من به شما نزدیک نمی‌شوم و نمی‌خواهم کسی از شما نزدیک من آید.»

علی بن ابی‌شمر بدو گفت: «اطمینان می‌دهی که امشب از کار ما خبر ندهی و نیکی کنی که نسبت به تو حق خویشاوندی داریم؟»

گفت: «آری، از جانب من، مطمئن باشید، امشب و همه شبهای روزگار.»

گوید: آنگاه حجار برفت و وارد کوفه شد، کسان خود را نیز برده بود. جمعی دیگر از خوارج گفتند: «اطمینان نداریم که این، خبر ما را ندهد، همین دم از اینجا برویم.»

گوید: پس نماز مغرب بکردند و به طور پراکنده از حیره در آمدند، مستورد گفت: «به خانهٔ سلیم بن محدوج عبدی رویم، از طایفهٔ بنی‌سلمه» و از حیره در آمد وسوی قبیلهٔ عبدالقیس رفت و به محل طایفهٔ بنی‌سلمه رسید و کس پیش سلیم بن محدوج فرستاد که خویشاوند وی بود که بیامد و پنج یا شش کس از یاران او را به

خانه برد، حجاربن ابجر نیز به جای خویش رفته بود اما جمع انتظار می‌بردند که پیش حاکم یا به نزد مردم از آنها یاد کنند، اما پیش هیچکس یادی نکرد وچیز ناخوشایندی از ناحیهٔ او نشنیدند.

گوید: در این وقت مغیرةبن شعبه خبر یافت که خوارج در همان روزها بر ضد وی قیام می‌کنند و به نزدیکی از خودشان فراهم آمده‌اند. پس میان کسان به سخن ایستاد و حمد خدا گفت و ثنای او کرد آنگاه گفت:

«ای مردم، می‌دانید که من پیوسته برای شما سلامت می‌خواهم و اینکه آزارتان نکنم، اما بیم دارم که این رفتار، مناسب بیخردانتان نباشد، به خلاف خردمندان پرهیزکار. به خدا بیم دارم که خردمند پرهیزکار به گناه بی‌خردنادان دچار شود. ای مردم، از آن پیش که بلیه به همگان رسد بیخردانتان را بدارید. به من گفته‌اند که کسانی از شما می‌خواهند در شهر اختلاف و نفاق آرند. به خدا از هر محله از محلات عربان این شهر در آیند نابودشان می‌کنم و عبرت آیندگانشان می‌کنم. هر جماعتی پیش از پشیمانی در کار خویش بنگرد که این سخنان را برای اتمام حجت می‌گویم و برداشتن بهانه.»

گوید: معقل‌بن‌قیس ریاحی به پاخاست و گفت: «ای امیر، آیا نام کسی از این جماعت را به تو گفته‌اند؟ اگر گفته‌اند با ما بگوی کیانند، اگر از ما باشند بداریمشان و اگر از غیر ما باشند به اهل اطاعت از مردم شهر بگوی تا هر قبیله بیخردان خویش را پیش تو آرد.»

گفت: «کسی از آنها را نام نبرده‌اند، اما به من گفته‌اند که جمعی می‌خواهند در شهر قیام کنند.»

معقل گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد، من میان قوم خودم می‌روم و بیخردان را آرام می‌دارم و هریك از سران، قوم خویش را آرام بدارد.»

گوید: «مغیرةبن‌شعبه فرود آمد و کس فرستاد و سران مردم را پیش خواند و

به آنها گفت: «کار چنانست که دانسته‌اید وسخنانی گفتم که شنیده‌اید هریك ازسران، قوم خویش را آرام بدارد وگرنه به خدایی که جز او خدایی نیست رفتاری را که بدان بی‌تفاوت مانده‌اید رها می کنم ورفتاری می کنم که نپسندید وخوش ندارید. هیچ کس، جزخویشتن را ملامت نکند که هر که اعلام خطر کرد حجت تمام کرد.»

گوید: سران، سوی قبایل خویش رفتند وآنها را به خدا و اسلام قسم دادند که هر کس را پندارند که می‌خواهد فتنه به پاکند یا از جماعت جدا شود نشان دهند. صعصعةبن‌صوحان نیز بیامد ودر طایفهٔ عبدالقیس اقامت گرفت.

مرةبن‌نعمان گوید: صعصعةبن‌صوحان میان ما به سخن ایستاد. ازاقامت تیمی ویارانش در خانهٔ سلیم‌بن‌محدوج خبر یافته بود ولی باآنکه ازآنها جدا بود و عقیده‌شان را منفور می‌داشت نمی‌خواست در میان قوم وی دستگیر شوند که آزردگی یکی از خاندانهای قوم خویش را خوش نداشت. صعصعه سخنان نیك گفت. درآن وقت بزرگان ما بسیار بودند و تعدادمان خوب بود.

گوید: صعصعه از آن پس که نماز پسین بکرد میان ما به سخن ایستاد و گفت:

«ای گروه بندگان خدا! خدا، واورا ستایش‌بسیار، وقتی فضیلت را میان مسلمانان تقسیم می کرد، نکوترین قسمت را خاص شما کرد. دین خدا را، که خدا برای خویش وفرشتگان وپیمبران خویش پسندیده بود، پذیرفتید وبرآن استوار بودید تا خدا پیمبر خویش‌صلی‌الله‌علیه‌وسلم را ببرد که پس از او مردم اختلاف کردند. گروهی استوار ماندند وگروهی بگشتند وگروهی نفاق کردند وگروهی منتظرماندند. اما به سبب ایمان به خداوپیمبر وی بردین خدا بماندند وبا ازدین گشتگان جنگ کردید، تادین پای‌گرفت وخداستمکاران را هلاك کرد. به‌همین‌سبب خدا پیوسته در هرچیزوبرهرحال‌شما را نیکی افزود تا وقتی که میان امت‌مااختلاف افتاد گروهی گفتند: طلحه وزبیر وعایشه را می‌خواهیم. گروهی گفتند: اهل مغرب را

می‌خواهیم، گروهی گفتند: عبدالله بن وهب راسبی ازدی را می‌خواهیم. اما شما به تأیید و توفیق خدای گفتید: جز اهل این خاندان را که خدا از آغاز به سبب آنها حرمتمان داده نمی‌خواهیم. و پیوسته پیرو حق بودید و بدان توسل جستید تا خدا به وسیله شما و کسانی که عقیده و هدایتشان همانند شما بود درجنگ جمل، پیمان‌شکنان ودرجنگ نهروان، بیدینان را هلاك کرد (از اهل شام چیزی نگفت که در آن وقت حکومت از آنها بود) و هیچ گروهی برای خدا وشما وخاندان پیمبرتان وجمع مسلمانان از این بیدینان خطاکار دشمنتر نیست که از امام ما جدایی گرفتند و خونهایمان را حلال شمردند وما را کافر شمردند، مبادا آنها را در خانه‌هایتان راه دهید یا کارشان را نهان دارید که هیچیك از قبایل عرب نباید با این بیدینان بیشتر از شما دشمن باشند. به خدا به من گفته‌اند که بعضی از آنها درگوشه‌ای از این قبیله‌اند ومن از این جویا می‌شوم ومی‌پرسم اگر آنچه به من گفته‌اند درست بود با ریختن خونشان به خدای تعالی تقرب می‌جویم که خونهاشان حلال است.»

آنگاه گفت:

«ای مردم‌عبدالقیس، این ولایتداران ما، شما وعقاید شما را بهتر از همه می‌شناسد، دستاویز به آنها مدهید که با شتاب به شما وامثال شما تازند.»

گوید: آنگاه به کنار آمد وبنشست وهمه مردم قوم وی گفتند: «خدا لعنتشان کند. خدا از آنها بیزارمان بدارد، به خدا پناهشان نمی‌دهیم واگر از جای آنها خبر یافتیم، ترا خبر می‌دهیم» به جز سلیم‌بن‌محدوج که چیزی نگفت وغمزده ودل‌آزرده پیش کسان خویش رفت، خوش نداشت آنها را از خانهٔ خود بیرون کند که مایهٔ ملامت او شود که میان آنها خویشاوندی بود ومورد اعتمادشان بود، ونیز بیم داشت که اورا در خانهٔ وی بجویند که هلاك شوند اونیز به هلاکت رسد.

گوید: سلیم به جای خویش رسید. یاران مستورد پیش وی رفتند و هیچکس از آنها نبود که از گفتار مغیرة‌بن شعبه وگفتهٔ سران قوم با مغیره سخن نداشته باشد

وهمه می‌گفتند: «ما را ازاینجا ببر که به خدا بیم داریم که ما را میان عشایرمان بگیرند.»

مستورد به آنها گفت: «مگر نمی‌دانید که سر عبدالقیس مانند دیگر سران عشایر که میان عشایرشان سخن کرده‌اند با آنها سخن کرده.»

گفتند: «چرا به خدا می‌دانیم»

گفت: «اما صاحب‌خانهٔ من چیزی به‌من نگفته»

گفتند: «به‌خدا از تو شرم کرده»

گوید: پس مستورد سلیم را پیش خواند که بیامد وگفت: «ای ابن‌محدوج! شنیده‌ام که سران عشایر میان عشایر خویش به سخن ایستاده‌اند و درباره من و یارانم سخن آورده‌اند. کسی میان شما به سخن ایستاده که چیزی از این باب بگوید؟»

گفت: «آری، صعصعة‌بن‌صوحان میان ما به سخن ایستاد وگفت: هیچکس از آنها راکه درطلبشان هستند پناه ندهیم. وبسیار سخن کردند که من نخواستم برای شما بگویم مبادا گمان برید حضور شما برای من ناخوشایند است.»

مستوردگفت: «حرمت ما بداشتی و نکو کردی. ان شاءالله از پیش تو می‌رویم.»

سلیم گفت: «به خدا اگر ترا در خانهٔ من بجویند، تا من زنده باشم به تو و هیچیك از یارانت دست نمی‌یابند.»

گفت: «خدا ترا از این، محفوظ بدارد»

گوید: آنگاه مستورد کس پیش یاران خویش فرستاد وگفت: «از این قبیله برویم مبادا مسلمانی ندانسته به سبب ما به محنت افتد» کسان دیگری نیز چنین‌رای داشتند. قلعه‌ای را وعده‌گاه کردند ودسته‌های چهار وپنج وده آنجا رفتند وسیصد کس آنجا فراهم آمدند. آنگاه سوی صراة رفتند وشبی آنجا ببودند.

گوید: کسانی که به زندان مغیره بودند خبر یافتند که مردم شهر مصمم شده‌اند همه خارجیانی را که میان آنها بودند برون کنند و بگیرند و معاذبن جوین بن حصین در این باب شعری گفت به این مضمون:

«ای جان فروختگان وقت آن رسیده
«که هرکس جان خویش را فروخته روان شود
«از روی ندانستگی
«در دیار خطاکاران مانده‌اید
«که هر کدامتان را برای کشتن
«شکار کنند.
«براین قوم دشمن حمله برید
«که ماندنتان برای کشته شدن
«کاری گمرهانه است
«ای قوم سوی هدفی روید
«که وقتی از آن سخن آرید
«نکوتر باشد وعادلانه‌تر
«ای کاش میان شما بودم
«براسبی نیرومند
«بازره نه بی‌سلاح
«ای کاش میان شما بودم
«وبا دشمنتان نبرد می‌کردم
«که جام مرگ رازودتر از همه
«به من بنوشانند
«برای من گران است که شما

«ترسان باشید وفراری
«ومن برای منحرفان
«شمشیری برهنه نکرده باشم
«وجوانمردی که وقتی گوییم برفت وپشت کرد
«باز آید
«جمعشان‌را متفرق نکرده باشد
«برای من گرانست که شما
«ستم بینید و کاستی گیرید
«ومن غمزده اسیرودر بند باشم
«اگر میان شما بودم وقصد شما می کردند
«میان دو گروه همانند شیری بودم
«چه بسیار جمع‌ها که پراکنده کردم
«وحمله‌ها که در آن حضور داشتم
«وهماوردی که کشته، به جای گذاشتم»

گوید: مغیرةبن‌شعبه از کارشان خبریافت وسران مردم را پیش خواندو گفت: «مرگ وبی‌تدبیری این تیره روزان را برون کشانید. به نظر شما کسی را سوی آنها فرستم.»

گوید: عدی‌بن‌حاتم به‌پاخاست و گفت: «همهٔ ما دشمن آنهاییم وعقیده‌شان را بیخردانه می‌دانیم ومطیع تو ایم، هر کداممان را بخواهی‌سوی آنها می‌رود.»

معقل‌بن قیس برخاست وگفت: «هریك از بزرگان شهر راکه اطراف خود می‌بینی، سوی آنها فرستی شنواومطیع تو باشد ودشمن آنها وخواهان هلاکشان، خدایت قرین صلاح بدارد، گمان دارم که هیچیك از مردم را سوی آنها نخواهی

فرستادکه در دشمنیشان راسختر وسختتر از من باشد مرا سوی آنها فرست کـه به اذن خدا شرشان را از پیش برمی‌دارم.»

مغیرهٔ گفت: «به نام خدای حرکت کن» وسه هـزار کس را برای همـراهی وی‌آماده کرد وبه قبیصة‌بن دمون‌گفت: «شیعیان علی رابجوی وهمراه معقل‌بفرست که وی از سران اصحاب علی بوده و چون شیعیان سرشناس را بفرستی و با هـم فراهم شوند، با همدیگر مأنوس باشند وهمدلی کنند، که‌خون‌این بیدینان را حلالتر از همه دانند واز دیگرکسان نسبت به‌آنها جری ترند که پیش از این بارها باآنهـا جنگیده‌اند.»

مرةبن منقدبن نعمان‌گویـد: من جـزو کسانی بودم که آنروز با معقل راهی شدند.

گوید: صعصعةبن صوحان از پس معقل‌بن قیس برخاست وگفت: «ای امیر مرا سوی اینان فرست که به خدا! خونشان را حلال‌می‌دانم واین‌کار را عهده‌توانم کرد.»

گفت: «بنشین که تو فقط خطابه گویی»

گوید: صعصعه از این برنجید، مغیره این سخن از آنرو گفت که شنیده بـود که صعصعه عیب عثمان‌بن عفان رضی‌الله‌عنه می‌گوید و از علی بسیار سخن می‌کند واورا برتری می‌نهد، واورا خواسته بود وگفته بود: «دیگر نشنوم که پیـش کسی عیب‌عثمان‌گفته‌ای، ونشنوم که آشکارا ز فضیلت علی سخن کرده‌ای که تو ازفضیلت علی چیزی نخواهی گفت که من ندانم: که ایـن را بهتر از تو می‌دانم، ولی ایـن حکومت تسلط یافته وما مکلف شده‌ایم که عیب او را با مردم بگوییم. بسیاری از آنچه را مأمور آن شده‌ایم وامی‌گذاریم‌وبرای حفظ ظاهر همان‌مقدار که چاره‌نیست می‌گوییم که این قوم را از خویشتن دفع کنیم. اگر از فضیلت او خواهی‌گفت در جمع یارانت بگوی ودر خانه‌هایتان، اما اگر آشکارا بگویی ودر مسجد،خلیفه این

را تحمل نکند وما را معذور ندارد.»

صعصعه می‌گفت: «بله چنین می‌کنم» آنگاه می‌شنید که باز به کاری پرداخته که ممنوعش کرده بود.

گوید: وچون آنروز برخاست و گفت: «مرا سوی آنها بفرست»، مغیره که از مخالفت او دل‌آزرده بود گفت: «بنشین که تو فقط خطابه‌گویی» و او را بیازرد که گفت: «مگر جز خطابه‌گویی کاری ندانم، بله خطابه‌گویی سرسخت و سرورم، به خدا اگر در جنگ جمل مرا زیر پرچم عبدالقیس دیده بودی که نیزه ها درهم شده بود وچیزها شکافته می‌شد وسرها می‌ریخت می‌دانستی که شیر سخت سرم.»

مغیره گفت: «بس است، به‌جان خودم زبانی فصیح داری»

گوید: وچیزی نگذشت که قبیصة‌بن‌دمون سپاه را همراه معقل روان کرد که سه هزار کس از نخبه ویکه سواران شیعه بودند.

سالم‌بن ربیعه گوید: پیش مغیره نشسته بودم که معقل بن‌قیس پیش وی آمد و سلام گفت وودا ع کرد. مغیره بدو گفت: « ای معقل، یکه سواران شهر را همراه تو فرستادم، گفته‌ام که آنها را با دقت انتخاب کرده‌اند، سوی این گروه بی‌دین رو که از جماعت ما بریده‌اند وما را کافر شمرده‌اند، آنها را دعوت کن که توبه کنند وسوی جماعت باز آیند، اگرچنین کردند بپذیر و دست از آنها بدار و اگر نکردند با آنها جنگ کن واز خدا برضدشان کمك بجوی.»

معقل‌بن‌قیس گفت: « دعوتشان می‌کنم وحجت تمام می‌کنم، اما به خدا گمان ندارم بپذیرند، اگر حق را نپذیرند باطل از آنها نمی‌پذیریم خدایت قرین صلاح بدارد خبر یافته‌ای که جایگاه قوم کجاست؟»

گفت: «آری، سماك بن‌عبید عبسی، (که از جانب مغیره عامل مداین بود) به من نوشته وخبر داده که آنها از صراة رفته‌اند ودر بهرسیر جاگرفته‌اند و خواسته‌اند سوی شهر قدیم روند که خانه های کسری وسپید مداین آنجاست اما سماك نگذاشته

عبور کنند و در بهرسیر مانده‌اند. سوی آنها رو و در تعقیبشان شتاب کن تا به آنها برسی. نگذار در هیچ کجا بیش از آن مقدار وقتی که دعوتشان می کنی بمانند. اگر نپذیرفتند برضدشان قیام کن که در هر ولایتی دو روز بمانند، همه کسانی را که با آنها آمیزش کنند به تباهی می کشانند.»

گوید: معقل همانروز حرکت کرد و شب را در سورا گذرانید، مغیره غلام خویش وردان را بگفت که در مسجد جماعت پیش مردم رفت و گفت: «ای مردم، معقل بن قیس سوی این بیدینان رفته وشب را در سورا می‌گذراند و هیچکس از یارانش به جای نمانده. بدانید که امیر سوی هر یك از مسلمانان می‌رود و تاکید می کند که شب در کوفه نمانند بدانید که هر کس از این گروه که روز دیگر در کوفه باشد دچار مشکل می‌شود.»

عبدالله بن عقبه غنوی گوید: من جزو کسانی بودم که با مستورد بن علفه حرکت کرده بودند واز همه همراهان وی جوانتر بودم.

گوید: برفتیم تا به بهرسیر رسیدیم و وارد آنجا شدیم. سماك بن عبید عبسی که درشهر قدیم بود به ما اخطار کرد وچون رفتیم از پل بگذریم وسوی آنها رویم بر پل باما بجنگید پس از آن پل را ببرید ودر بهرسیر بماندیم.

گوید: مستورد بن علفه مرا پیش خواند و گفت: «برادر زاده برای من می‌نویسی؟»

گفتم: «آری»

پس پوست ودواتی برای من خواست و گفت: بنویس:

«از بندهٔ خدا مستورد امیرمؤمنان به سماك بن عبید. اما بعد، ما به «قوم خویش به سبب جور در احکام ومعوق نهادن حدود وتبعیض در کار «غنیمت اعتراض کرده‌ایم وترا به کتاب خداعزوجل وسنت پیمبر صلی الله «علیه وسلم و تأیید خلافت ابوبکر و عمر رضوان الله علیهما و بیزاری از

«عثمان وعلی می‌خوانیم که در دین بدعت آوردند وحکم قرآن را رها
«کردند، اگر بپذیری هدایت یافته‌ای واگر نپذیری حجت برتو تمام
«کرده‌ایم واعلام جنگ می‌کنیم ومنصفانه به تو می‌گوییم، که خدا
«خیانتکاران را دوست ندارد.»

گوید: مستورد گفت: «این نامه را پیش سماك بروبه اوبده وهرچه را با تو می‌گوید به خاطر سپار وپیش من آی.»

گوید: من جوانی نوسال بودم ودر کارها تجربه نداشتم وبسیاری چیزها را نمی‌دانستم، گفتم: «خدایت قرین صلاح بدارد، اگر بگویی خویشتن را در دجله افکنم نافرمانی تو نکنم، اما چه اطمینان هست که سماك مرا نگیرد وبه زندان نکند و من امید جهاد را از دست بدهم»

گوید: مستورد لبخند زد وگفت: «ای برادر زاده توفرستاده‌ای وفرستاده را به زندان نمی‌کنند، اگر از این بیم داری، ترا نمی‌فرستم، تو دربارهٔ خویشتن نگرانتر از من نیستی.»

گوید: پس روان شدم وبه طرف آنها عبور کردم وپیش سماك بن عبید رفتم که مردم بسیار اطراف وی بود.

گوید: وقتی سوی آنها رفتم، چشم به من دوختند و چون نزدیکشان رسیدم نزدیك به ده نفر سوی من دویدند وپنداشتم می‌خواهند مرا بگیرند و کار به نزد آنها چنان نیست که یار من گفته بود. پس شمشیر خود را کشیدم وگفتم: «به خدایی که جان من به کف اوست به من دست نمی‌یابید تا در موردشما به نزد خدای معذور باشم.»

گفتند: «ای بندهٔ خدا! کیستی؟»

گفتم: «فرستادهٔ امیرمؤمنان مستوردبن علفه»

گفتند: «پس چرا شمشیر کشیدی؟»

گفتم: «برای اینکه سوی من دویدید وبیم کردم به‌بندم کنید وبا من نـامردی کنید.»

گفتند: «تودر امانی، آمدیم که پهلوی توبایستیم و دستهٔ شمشیرت را بگیریم و ببینیم برای چه آمده‌ای وچه می‌خواهی.»

گفتم: «مگر امان ندارم تا مرا پیش یارانم برگردانید؟»

گفتند: «چرا؟»

گوید: پس شمشیرم را درنیام کردم وبرفتم تابربالای سرعبیدبن‌سماك ایستادم. یاران وی در من آویخته بودند، یکیشان دستهٔ شمشیرم راگرفته بود، یکیشان بازویم راگرفته بود، نامهٔ یارم را به اودادم وچون آنرا بخواند سربرداشت وگـفت: «بـه نظر من مستوجبد به سبب گمنامی وناچیزی شایستهٔ آن نـبود که با شمشیـر بر ضـد مسلمانان قیام کندو به‌من بگوید که از علی وعثمان بیزاری کنم ومرا به‌خلافت خویش بخواند، به خدا پیربدی است.»

گوید: آنگاه در من نگریست وگفت: «پسرکم! پیش یار خود بروو به اوبگو از خدای بترس واز رأی خویش بگرد وبه جماعت مسلمانان درآی، اگر خواهی به مغیره بنویسم وبرای توامان بخواهم که اورا صلح دوست وسلامت‌جوی خواهی یافت.»

گوید: ومن که درکار خوارج بصیرت داشتم گفتم: «هرگز! ما از این کـار که باید به سبب آن در این دنیا از شما ترسان باشیم، اماز خدا را می‌خواهم به‌روز رستاخیز.»

گفت: «تیره روز باشی، چگونه به تورحم کنم؟»

آنگاه به‌یاران خویش گفت: «ولش کنید» پس از آن به نزد وی قرآن‌خواندن آغاز کردند وبه حال خضوع رفتند وگریه می‌کردند وبا این کار پنداشتند که به‌راه حق می‌روند در صورتی که همانند چهار پایان بودند، بلکه گمراهتر. به خـدا کسی

را از آنها گمراهتر وشومتر ندیده‌ام.»

گفتم: «ای فلانی، من نیامده‌ام که با تو ناسزاگویی کنم یاسخن تو وسخن یارانت را بشنوم، به من بگو آنچه را در این نامه هست می‌پذیری یانمی‌پذیری؟که سوی یارم بازگردم.»

گوید: پس او در من نگریست وبه یارانش گفت: «ازکار این پسر تعجب نمی‌کنید؟ به خدا من از پدرش کهنسالترم وبه من می‌گوید: آنچه را در این نامه هست می‌پذیری؟ پسرکم، پیش یارت برو. وقتی سپاه شما را در میان گرفت ونیزه به طرف سینه‌هاتان بلند شد پشیمان شوی وآرزو کنی که ای کاش در خانهٔ مادرت بودی.»

گوید: از پیش او باز گشتم وبه طرف یارانم عبور کردم وچون نزدیك یارم رسیدم گفت: «چه جواب داد؟»

گفتم: «جواب خیر نداد. بدوچنان وچنین گفتم وبا من چنین گفت.» وقضیه‌را برای او نقل کردم.

گوید: مستورد این آیه را بخواند: ان الذین کفروا سواء علیهم انذرتهم ام لم تنذرهم لا یؤمنون. ختم‌الله علی قلوبهم وعلی سمعهم وعلی ابصارهم غشاوه ولهم عذاب عظیم»[1]

یعنی: آنها که کافرند برایشان یکسان است بیمشان دهی یا بیمشان ندهی ایمان نیارند خدا بر قلوبشان مهر زده وبر گوش وچشمهایشان پرده‌ای هست وعذابی بزرگ دارند.

گوید: دوروز یا سه روز در جای خویش ببودیم، آنگاه دانستیم که معقل بن قیس سوی ما حرکت کرده است. مستورد ما را فراهم آورد وحمد خدا گفت وثنای او کرد سپس گفت: «اما بعد، این احمق، معقل بن قیس را که از سبائیان دروغزن

۱ــ بقره آیه ۶ و ۷

دروغگو است سوی شما روان کرده‌اند که دشمن خداست ودشمن شما، رای خویش را با من بگویید.»

یکی از ما گفت: «وقتی قیام کردیم جز خدا و جهاد با دشمنان خدا منظوری نداشتیم که اکنون سوی ما می‌آیند از مقابل آنها کجا رویم. می‌مانیم تا خدامیان ما و آنها داوری کند که نیکوترین داوران است.»

جمعی دیگر گفتند: «به یکسو می‌رویم ودور می‌شویم کسان‌را دعوت می‌کنیم وحجت می‌گوییم»

مستورد گفت: «ای گروه مسلمانان، به خدا من به طلب دنیا و شهرت وفخر دنیا وبقا خروج نکرده‌ام، دوست ندارم که همه دنیا وچند برابر آن چیزها که برسر آن رقابت می‌کنند در مقابل پاپوشم از آن من‌شود، به جستجوی شهادت، خروج کرده‌ام تاکسانی ازگمراهان را خوار کنم وخدایم سوی کرامت هدایت کند. دراین کار که از شما مشورت خواستم‌نظر کرده‌ام وچنین‌دیده‌ام که اینجا نمانم که به جمع خویش پیش من‌آیند. رای من این است‌که حرکت کنم ودور روم وچون خبریابند به‌طلب ما روان شوند ووامانده وپراکنده شوند که‌درآن حال جنگ باآنها مناسبتر است، به نام خداعزوجل حرکت کنیم.»

گوید: حرکت کردیم واز ساحل دجله برفتیم تابه جرجرایا رسیدیم وازدجله گذشتیم وهمچنان در سرزمین جوخی برفتیم تا به‌مذار رسیدیم وآنجا بماندیم. عبدالله‌بن‌عامر از محل ماکه درآن بودیم خبر یافت واز کار مغیرة‌بن‌شعبه پرسید که سپاهی که سوی خوارج فرستاده چه شده وشمار آن چیست؟

گوید: پس شمار سپاه را بدوخبر دادند وگفتند که مغیره مردی معتبروسرور را که همراه علی با خوارج جنگیده بود واز یاران وی بود در نظرگرفت وفرستادو یاران علی را نیز با وی فرستاد که باخوارج دشمنی دارند.

گفت: «رای درست آورد»

آنگاه ابن‌عامر کس پیش‌شریك‌بن‌اعور حارثی فرستاد که پیرو علی علیه‌السلام بود و گفت: «سوی این بیدینان حرکت کن، سه هزار کس از مردم برگزین و به دنبال آنها برو تا از سرزمین بصره بیرونشان کنی یا خونشان بریزی» ودر خلوت بدو گفت: «با کسانی از مردم بصره سوی این دشمنان خدا رو که جنگ آنها را روا می‌دارند.»

شریك بدانست که شیعیان علی را منظور دارد، اما نمی‌خواهد نام آنها را بیارد.

گوید: پس شریك کسان را برگزیدو بیشتر به سواران‌ربیعه پرداخت که‌عقیدهٔ شیعه داشتند. بزرگان قوم دعوت وی را می‌پذیرفتند وبا آنها سوی مستورد بن‌علفه رفت که در مذار بود.

عبدالله‌بن‌حارث گوید: من جزو کسانی بودم که با معقل بن‌قیس حرکت کرده بودند، با وی برفتم واز وقتی حرکت کردیم، دمی از اوجدا نشدم، نخستین‌منزل‌ما سورا بود.

گوید: یك روز در سورا بماندیم تا همهٔ یاران معقل فراهم آمدند آنگاه با شتاب برفتیم که نگذاریم دشمن از دسترس ما دورشود. مقدمه‌ای فرستادیم وروان شدیم ودر کوثی فرود آمدیم. یك روز آنجا بماندیم تاعقب ماندگان به ما پیوستند. شبانگاه از کوثی حرکت کردیم، پاسی از شب رفته بود. برفتیم تا نزدیك مداین رسیدیم. کسان سوی ما آمدند وخبر دادند که آنها حرکت کرده‌اند. به خدا این را خوش‌نداشتیم ودانستیم که‌به زحمت افتاده‌ایم وجستجو به‌درازا می‌کشید.

گوید: معقل‌بن‌قیس بیامد تا به در شهر بهرسیر فرود آمد. وارد شهر نشد. سماك‌بن‌عبید پیش وی آمدو سلام گفت وغلامان‌خویش را بگفت که‌برای‌وی گوسفند وجو وعلف بیارند وچندان بیاوردند که برای وی وهم برای سپاه همراه وی بس بود.

معقل‌بن قیس از آن پس که سه روز به مداین مانده بود یاران خویش‌را فراهم آورد و گفت: «این بیدینان گمراه برفتند وراه خویش گرفتند که به شتاب ازدنبالشان بروید وفرومانید وپراکنده شوید وچون به آنها می‌رسید خسته ووامانده باشید، اما هرچه از خستگی‌ورنج به شما می‌رسد به آنها نیز می‌رسد.»

گوید: مارا از مداین حرکت داد، ابوالرواغ شاکری را با سیصد سوار از پیش فرستاد که به تعقیب آنها رفت ومعقل از دنبال اوبود. ابوالرواغ در بارهٔ خوارج می‌پرسید وراهی راکه تاجرجرایا رفته بودند پیمود، آنگاه راه آنها را دنبال کرد و همچنان برفت تابه مذار رسید که آنجا مانده بودند. وقتی به آنها نزدیك شدبایاران خویش مشورت کرد که پیش از رسیدن معقل باآنها تلاقی کند وجنگ اندازد. بعضی‌هاگفتند: «پیش رویم وباآنها بجنگیم» بعضی دیگر گفتند: «به خدا نباید در کار جنگشان شتاب کنی تا سالارمان بیاید وبا همه جمع خویش با آنها تلاقی کنیم.»

زیدبن راشد فائشی گوید: آنروز همراه ابوالرواغ بودم به ما گفت که وقتی معقل‌بن‌قیس مرا پیش می‌فرستاد گفت: «از دنبال آنها بروم و اگر نزدیکشان رسیدم درکار جنگشان شتاب نکنم تابه من برسد.»

گوید: پس همه یارانش گفتند: «اینك تکلیف روشن است. ما را به یك‌سو بر که نزدیك‌آنها باشیم تا یارمان بیاید» پس به یك سورفتیم واین به هنگام شب بود.

گوید: همه شب را باکشیك سر کردیم تا صبح شد و روز برآمد و آنها سوی ما آمدند. ما نیز سوی آنها رفتیم. شمارشان سیصد کس بود. ما نیز سیصد کس بودیم وچون نزدیك ما شدند حمله‌آوردند که‌به خدا یکی از ما در مقابل آنها نماند.

گوید: لختی با هزیمت سر کردیم. آنگاه ابوالرواغ بانگ زد وگفت: «ای سواران نابکار خدا روسیاهتان کند، به پیش، به‌پیش»

گوید: ابوالرواغ حمله برد، ما نیز حمله بردیم وچون نزدیك آن قوم رسیدیم پیش آمدند که ما عقب نشستیم. آنها پیش راندند وما را عقب راندند ما براسبان نشاندار اصیل بودیم. هیچکس از ما زخمی نشد، چند زخم مختصر بود، ابوالرواغ به ماگفت: «مادرتان عزادارتان شود بیایید تا نزدیك آنها پیش رویم و از آنها دور نشویم تا سالارمان بیاید که زشت است که سوی سپاه رویم واز دشمن هزیمت شده باشیم وثبات نورزیده باشیم تا جنگ سخت شود و کشته بسیار.»

گوید: یکی از مابه جواب اوگفت: «خدا ازحق، شرم ندارد، ما را هزیمت کرده‌اند.»

ابوالرواغ گفت: «خدا همانند تورا میان ما بسیار نکند، تا وقتی نبردگاه‌را ترك نکرده باشیم هزیمت نشده‌ایم. وقتی سوی آنها رویم ونزدیکشان باشیم‌درموضعی مناسب می‌مانیم تا سپاه بیاید واز جای نرفته‌باشیم. به خدا اگر می‌گفتند: ابوحمران حمیر بن‌بحتر همدانی هزیمت شده اهمیت نمی‌دادم اما خواهندگفت که ابوالرواغ هزیمت شده. نزدیکشان‌توقف کنید اگر آمدند وتاب جنگشان نیاوردید، به یکسو روید. اگر حمله کردندو جنگ نتوانستید کرد عقب نشینید و به‌گروهی دیگرپناهنده شوید وچون باز رفتند بازگردید ونزدیکشان بمانید که سپاه تا اندك مدتی دیگر می‌رسد.»

گوید: وچنان شدکه وقتی خوارج حمله می‌بردند عقب می‌نشستند و یکجا می‌شدند ووقتی سوی آنهاحمله‌می‌شد جمعیتشان‌پراکنده می‌شدابوالرواغ ویارانش براسبان‌خویش به‌آنها نزدیك‌می‌شدند.

گوید: وقتی دیدندکه جمع ما ازآنها جدا نشد واز برآمدن روز تا هنگام نماز نیمروز درکار جنگ وگریزبودند و هنگام نماز نیمروز رسید، مستورد برای نماز فرودآمد وابوالرواغ ویارانش به قدر یك میل یا دومیل ازآنها دور شدند و یاران وی فرودآمدند ونماز ظهر بکردند، دوکس را به دیده بانی گماشتند وبه‌جای

خویش ببودند تا نماز پسین بکردند.

گوید: آنگاه جوانی نامهٔ معقل‌بن قیس را که برای ابوالرواغ نوشته بود بیاورد، چنان‌شده بود که مردم دهکده‌ها و رهگذران بر آنها می‌گذشتند و می‌دیدندشان که جنگ می‌کنند، و کسانی که در راه معقل می‌رفتند و به او برمی‌خوردند و می‌گفتند که یاران وی با خوارج تلاقی کرده‌اند.

معقل می‌گفت: «وضع را چگونه دیدید؟»

می‌گفتند: «دیدیم که حروریان یاران ترا عقب می‌زدند.»

می‌گفت: «ندیدید که یاران من به آنها پردازند و جنگ اندازند»

می‌گفتند: «چرا به آنها می‌پرداختند، اما هزیمت می‌شدند.»

می‌گفت: «اگر ابوالرواغ همانست که من می‌شناسم به هزیمت سوی شما نخواهد آمد.»

گوید: آنگاه معقل بایستاد و محرز‌بن‌شهاب تمیمی را پیش خواند و گفت: «با ضعفای قوم عقب بمان و آهسته بیا تا به ما برسی» آنگاه نیرومندان را ندا داد که که هر که توان دارد همراه من بیاید، سوی برادران خویش بشتابید که با دشمن مقابل شده‌اند، امیدوارم که پیش از آنکه به آنها رسید خدایشان هلاک کرده باشد.»

گوید: پس مردان نیرومند و دلیر را که اسبان اصیل داشتند فراهم آورد که در حدود هفتصد کس شدند و با شتاب روان شد و چون نزدیک ابوالرواغ رسید، ابوالرواغ گفت: «این گرد سپاه است، سوی دشمن رویم که وقتی سپاه پیش ما می‌رسد نزدیکشان باشیم و نبینند که از آنها دور شده‌ایم و از حریفان بیم داریم.»

گوید: ابوالرواغ پیش رفت تا مقابل مستورد و یارانش ایستاد، معقل نیز با یاران خویش در رسید و چون نزدیک آنها رسید، آفتاب فرورفت که فرود آمد و با یاران خویش نماز کرد. ابوالرواغ نیز فرود آمد و با یاران خویش به یکسو نماز

کرد. خوارج نیز نماز کردند.

پس از آن معقل‌بن قیس با یاران خویش بیامد و چون نزدیك ابوالرواغ رسید اورا پیش خواند که بیامد، بدو گفت: «ای ابوالرواغ،خوب کردی،از تو همین انتظار می‌رفت که ثبات ورزی وموضع را حفظ کنی.»

گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد، اینان حمله‌های سخت می‌کنند شخصا پیش روی حمله نرو، بلکه کسانی را پیش انداز که با آنها جنگ کنند وخودت پشت سر کسان باش ومحافظشان باش»

گفت: «رأی درست آوردی»

گوید: به خدا در این سخن بودند که به او ویارانش حمله کردند وچون به‌وی رسیدند بیشتر یارانش عقب نشستند اما او به جای ماند واز اسب فرود آمد و بانگ زد: «ای مسلمانان، زمین، زمین»

گوید: ابوالرواغ شاکری و جمع بسیاری از یکه سواران ومحافظان در حدود دویست کس با وی فرود آمدند که چون مستورد با یاران خویش در رسید با نیزه‌ها وشمشیرها به مقابله‌شان رفتند. سپاهیان معقل اندکی از اودور بودند ،آنگاه مسکین‌بن عامر بن انیف که مردی شجاع ودلیر بود، بانگ بر آورد که ای‌مسلمانان کجا می‌گریزید، سالارتان پیاده شده، مگر شرم ندارید، فرار مایهٔ زبونی و ننگ وپستی است. آنگاه با شتاب پیش راند، و جمعی بسیار با وی پیش راندند وبه خوارج حمله بردند، در حالی که معقل‌بن قیس زیر پرچم خویش با دلیرانی که پیش‌وی پیاده‌شده‌بودند با دشمن درگیربود ، باآنها درآویختند چنانکه آنهاراسوی خانه‌هاراندند.

چیزی نگذشت که محرزبن شهاب باگروهی که عقب مانده بودند بیامد،معقل آنها رافرودآورد وسپاه را به‌صف کرد و پهلوی راست و چپ آراست، ابوالرواغ را برپهلوی راست نهاد، محرزبن بجیر را برپهلوی چپ نهاد، مسکین بن‌عامر را

برسواران گماشت. آنگاه گفت: «محل صفهای خود را ترك نکنید تا صبح درآید و چون صبح شود به دشمن حمله بریم وجنگ کنیم» و کسان در همانجا که بودند در محل صفها بماندند.

عبدالله بن عقبه غنوی گوید: وقتی معقل بن قیس پیش ما رسید، مستورد گفت: «نگذارید معقل سواره و پیاده را برضد شما بیاراید، یك حملهٔ جانانه سوی آنها برید شاید خدا وی را ضمن حمله از پای درآرد.»

گوید: پس حمله‌ای سخت آغاز کردیم که عقب نشستند و برفتند وفراری شدند. معقل وقتی پشت کردن یاران را بدید از اسب خویش فرود آمد وپرچم برافراشت، کسانی از یارانش نیز با وی فرود آمدند، مدتی دراز بجنگیدند ودر مقابل ماثبات ورزیدند، آنگاه سپاهیان خویش را برضد ما خواندند واز هرطرف سوی ماپیش راندند وما عقب نشستیم چندان که خانه‌ها را پشت سرنهادیم. مدت درازی جنگیده بودیم وکمی کشته وزخمی داده بودیم.

حصیرة بن عبدالله به نقل از پدرش گوید: آنروز عمیرة بن ابی اشاءة ازدی کشته شد، وی از جمله کسانی بود که با معقل بن قیس پیاده شده بودند واز سران قوم بود.

گوید: من نیز جزو کسانی بودم که با وی پیاده شدم، به خدا هرچه را فراموش کنم عمیر را فراموش نمی‌کنم که رجز می‌خواند وشمشیر می‌زد. جنگی سخت کرد که مانند آن ندیده بودم وبسیار کس را زخمی کرد وکشته شد. خبر ندارم که یکی را بیشتر کشته باشد. چنانکه می‌دانم با وی درآویخت وبرسینه‌اش افتاد و سرش را برید، هنوز سرش را جدا نکرده بود که یکی از خوارج بدو حمله برد وبا نیزه ضربتی به گلوگاهش زد که ازسینه حریف بغلطید وبی‌حرکت بیفتاد. مابه خوارج حمله بردیم وآنها را سوی دهکده عقب راندیم، آنگاه به نبردگاه بازگشتیم من سوی عمیر رفتم، امید داشتم رمقی داشته باشد، اما جان داده بود. من نیز پیش

یاران خود رفتم و با آنها ایستادم.

عبدالله‌بن عقبه‌غنوی گوید: آغاز شب مقابل حریفان بودیم که‌مردی که‌فرستاده بودیم بیامد، یکی از رهگذران به ما خبر داده بود که سپاهی از جانب بصره سوی ما می‌آید امابدو اعتنا نکردیم. برای یکی ازمردم‌محل‌دستمزدی تعیین کردیم و گفتیم: «برو ببین از جانب بصره سپاهی سوی ما می‌آید؟»

وقتی که ما مقابل مردم کوفه بودیم آمد و گفت: «بله، شریك بن‌اعور سوی شمامی‌آید، گروهی راهنگام نیمروز در یك فرسخی دیدم به نظرم امشب‌تاصبحگاه پیش شما می‌رسند.»

گوید: سخت فروماندیم، مستورد به یاران‌خویش گفت: «رای‌شما چیست؟»

گفتند: «رای ما همان رای تست»

گفت: «رای من اینست که در مقابل همه این جماعت نمانیم وسوی‌ناحیه‌ای که از آن‌آمده‌ایم بازگردیم که مردم بصره تا سرزمین کوفه ما را تعقیب نخواهند کرد دراین صورت فقط مردم شهرمان در تعقیب ماخواهند بود.»

گفتیم: «چرا چنین باید کرد؟»

گفت: «جنگیدن با مردم یك شهر برای ماآسانتر از جنگیدن با مردم دوشهر است.»

گفتند: «ما را هر کجا می‌خواهی ببر»

گفت: «از پشت مرکبهای‌خویش فرودآیید و لختی بیاسایید و جو بدهید، آنگاه بنگرید چه دستورمی‌دهم.»

گوید: از مرکبها فرودآمدیم.

گوید: آنوقت میان ما وآنها مدتی راه بود که از بیم شبیخون از دهکده دور شده بودند.

گوید: و چون مرکبان را استراحت دادیم و جو دادیم، برآن نشستیم،

مستورد به ما گفت: «وارد دهکده شوید و از پشت آن در آیید و یکی از بومیان را بگیرید که شما را از پشت دهکده بیرون برد و به راهی برساند که از آن آمده‌ایم و اینان را بگذارید به جای خود باشند که غالب شب و شاید تا صبحگاه از رفتن شما خبردار نخواهند شد.»

گوید: وارد دهکده شدیم و یکی از بومیان را گرفتیم او را پیش روی خود نهادیم و گفتیم: «ما را از پشت این صف ببر تا به راهی برسیم که از آنجا آمده‌ایم.» و او چنان کرد و ما را ببرد تا به راهی رسانید که از آنجا آمده بودم و از آن راه برفتیم تا به جرجرایا رسیدیم.

عبدالله بن حارث گوید: من نخستین کسی بودم که متوجه رفتن آنها شدم.

گوید: به معقل گفتم: «خدایت قرین صلاح بدارد، از مدتی پیش از کار این دشمن به شك اندرم، آنها مقابل ما بودند و سیاهیشان را می‌دیدیم، اما مدتی است که این سیاهی به چشم نمی‌خورد، بیم دارم از محل خویش رفته باشد که با قوم ما خدعه‌ای کنند.»

گفت: «می‌ترسی چه خدعه‌ای کنند؟»

گفتم: «بیم دارم به کسان شبیخون زنند»

گفت: «به خدا من نیز از این در امان نیستم»

گفت: «پس برای این کار آماده شو.»

گفت: «همینجا باش تا بنگرم.»

آنگاه گفت: «ای عتاب با هر کس که می‌خواهی برو و به این دهکده نزدیك شو ببین کسی از آنها را می‌بینی، یا صدایی از آنها می‌شنوی و از مردم دهکده درباره‌شان پرسش کن.»

گوید: عتاب با یك پنجم جنگاوران، شتابان برفت و دهکده را نگریست و کس را ندید که با وی سخن کند. به مردم دهکده بانگ زد که کسانی از آنها بیامدند و

دربارهٔ خوارج از آنها پرسش کرد.

گفتند: «برون شدند ونمی‌دانیم کجا رفته‌اند»

گوید: عتاب پیش معقل آمد وخبر رابا وی بگفت.

معقل گفت: «از شبیخون در امان نیستم، مضریان کجایند؟» مضریان آمدند گفت: «اینجابایستید.» آنگاه گفت: «مردم ربیعه کجایند؟»

گوید: آنگاه مردم ربیعه را به یکسونهاد ومردم تمیم را به‌یکسوومردم‌همدان را به یکسووبقیهٔ مردم یمن را به یکسوی دیگر نهاد. هریك از این چهار گروه از پیش وپشت مقابل گروه دیگر بود، معقل میان آنها بگشت وبه نزد هریك از چهار گروه بایستاد وگفت: «ای مردم اگر سوی شماآمدند وازگروه دیگرآغاز کردند و باآنها بجنگیدید هرگز از جای خویش نروید تا دستور من بیاید وهریك ازشما به سمت خویش پردازد تا صبح درآید ودرکار خویش بنگریم.»

گوید: همه شب بحال کشیك بودند وبیم شبیخون داشتند تا صبح شد.

گوید: هنگام‌صبح‌پیاده‌شدندونماز کردندو کسان آمدندوخبر آوردند که‌خوارج از راهی که‌آمده بودند رفته‌اند.

گوید: آنگاه شریك‌بن‌اعور با سپاه بصره بیامد ونزدیك معقل‌بن قیس فرود آمد واورا بدید ولختی سخن کردند. آنگاه معقل به شریك گفت: «من از دنبالشان می‌روم تا به‌آنها برسم شاید خدا هلاکشان کند که بیم دارم اگر در تعاقبشان کوتاهی کنم بسیار شوند.»

گوید: شریك برخاست وکسانی از سران جمع خویش و از آن جمله خالد ابن‌معدان طایی وبیهس‌بن صهیب جرمی را فراهم‌آورد و به‌آنها گفت: «ای کسان آیاکار خیری می‌کنید، می‌خواهید با برادران کوفیتان به تعقیب این دشمن که دشمن ما وآنها هردواست برویم شاید خداآنها را ریشه‌کن کند وبازگردیم.»

خالدبن‌معدان وبیهس جرمی گفتند: «نه به‌خدا، چنین کاری نمی‌کنیم، ما

سوی آنها آمده بودیم که از سرزمین خودمان بیرونشان کنیم ونگذاریم وارد شوند، اکنون که خدا گرفتاری آنها را از پیش برداشت سوی شهر خودمان باز می‌رویم، مردم کوفه می‌توانند ولایت خویش را از این سگان محفوظ دارند.»

گفت: «وای شما! در این باب اطاعت من کنید که قومی بدسیرتند وشما به وسیلهٔ جنگشان به نزد حکومت پاداش وحرمت می‌یابید»

بیهس جرمی گفت: « به خدا در این صورت چنانیم که شاعر بنی کنانه گوید:

«چون دایه‌ای که

«فرزندان دیگر را شیر دهد

«وفرزندان خویش را رها کند

«وبا این کار دریدگی‌ای را رفو نکند»

مگر نشنیده‌ای که در کوهستان فارس کردان کافر شده‌اند؟

گفت : «شنیده‌ام»

گفت: «به ما می‌گویی برویم وولایت کوفه را حفاظت کنیم وبا دشمن آنها بجنگیم وولایت خویش را رها کنیم؟»

گفت: «کردان چه اهمیت دارند، گروهی از شما آنها را بس است.»

گفت: «این دشمن که ما را به جنگ آن می‌خوانی، گروهی از مردم کوفه برای جنگ آن بسند، به جان خودم اگر به یاری ما حاجت داشتند یاریشان برما فرض بود، اما به ما حاجت ندارند ودر ولایت ما خللی هست چون آن خلل که در ولایت آنهاهست. آنها به کار ولایت خویش برسند ما نیز به کار ولایت خویش می‌رسیم به جان خودم اگر در کار تعقیب خوارج مطیع توشویم وبه تعقیب آنهاروی بر امیر خویش جرأت آورده‌ای و کاری کرده‌ای که می‌باید رأی وی را دربارهٔ آن خواسته باشی واین را از توتحمل نکند.»

گوید: وچون چنین دید به یاران خویش گفت: «حرکت کنید» که روان شدند آنگاه شریك بیامد ومعقل را بدید که با هم دوستی داشتند وپیرو عقیدهٔ شیعه بودند وبا او گفت: «به خدا کوشیدم که همراهانم پیرویم کنند وبا شما سوی دشمنان آیم، اما برمن چیره شدند.»

معقل گفت: «خدایت پاداش خیر دهد که نیکو برادری، ما بدین کار حاجت نداریم. به خدا امیدوارم که اگر یارانم نیك بکوشند هیچکس از آنها جان نبرد که خبر برد.»

عبدالله بن جناده گوید: شریك ابن عور این حدیث را برای ما می گفت وچون به اینجا رسید که به خدا امیدوارم اگر یارانم نیك بکوشند هیچکس از آنها جان نبرد که خبر برد، آنرا خوش نداشتم ورقت آوردم و پنداشتم همانند سخن ستمگر است.

گوید: در صورتی که به خدا او به نزد ما ستمگر نبود.

عبدالله بن حارث ازدی گوید: وقتی خبر آمد که مستورد بن علفه و یارانش از راه خویش بازگشته اند خرسند شدیم وگفتیم از دنبالشان می رویم و در مداین با آنها روبه رومی شویم، اگر نزدیك کوفه شده باشند برایشان خطرناکتر است.

گوید: معقل بن قیس ابوالرواغ را پیش خواند وبدو گفت: «با یاران خود به تعقیب مستورد برو واورا بدار تا من برسم.»

گفت: «جمع مرا بیفزای که اگر خواستند پیش از رسیدن تو با من بجنگند نیرومندتر باشم که ما از آنها به سختی افتاده بودیم.»

گوید: پس معقل سیصد کس بر او افزود که با ششصد کس به تعقیب خوارج رفت خوارج شتابان برفتند تا به جرجرایا رسیدند. ابوالرواغ نیز با شتاب از دنبالشان برفت تا در جرجرایا به آنها رسید که فرود آمده بودند. او نیز هنگام بر - آمدن آفتاب به نزد آنها فرود آمد وناگهان ابوالرواغ را با مقدمهٔ سپاه نزدیك خویش

دیدند وبا همدیگر گفتند: «جنگ با اینان آسانتر از جنگ کسانی است که از پی آنها می‌رسند.»

گوید: پس به طرف ما آمدند، ده‌تا بیست کس از سواران خویش را سوی ما می‌فرستادند ما نیز به تعدادشان می‌فرستادیم‌ودو گروه لختی‌زد وخورد می کردند وبا هم برمی‌آمدند وچون چنین دیدند فراهم آمدند ویکباره به ما حمله آوردند که حمله‌ای یکدله بود.

گوید: ما را عقب راندند تا عرصه را به‌آنها واگذاشتیم، آنگاه ابوالرواغ به ما بانگ زد:«ای‌سواران‌نابکار! ای‌بدمحافظان! بااین‌قوم خوب نجنگیدید،سوی‌من! سوی من!» ودر حدود یکصد سوار بدو پیوست ورجزخوانان سوی خوارج پیش رفت ومدتی باآنها بجنگید. آنگاه یاران وی از هرسوپیش رفتند وآنها را به‌جای خودشان باز پس راندند.

گوید: وچون مستورد ویاران وی چنان دیدند بدانستندکه اگر معقل در این حال برسد بی‌هیچ مانعی همه را خواهدکشت.پس اوویارانش برفتند تا از دجله گذشتند وبه سرزمین بهرسیر رسیدند.

گوید:ابوالرواغ‌به دنبال‌آنهاراه می‌سپرد،معقل‌به‌دنبال‌ابوالرواغ‌بود وازپس وی از دجله عبورکرد مستورد سوی شهر قدیم رفت.

گوید:سماك‌بن‌عبیداز آمدن‌وی‌خبریافت‌وبرفت‌و ازدجله‌سوی شهرقدیم‌عبور کرد،بایاران خود ومردم مداین بردرشهرصف بست وگروهی تیرانداز را برحصار شهر جاداد. وچون خوارج از قضیه خبردار شدند از رفتن آنجا چشم پوشیدند و سوی ساباط رفتند وآنجا فرود آمدند.

گوید: ابوالرواغ درتعقیب. خوارج بیامد تا در مداین به‌سماك‌بن‌عبیدرسید که مقصد تازهٔ خوارج را با وی بگفت، پس به تعقیب آنها رفت ودر ساباط نزدیکشان فرود آمد.

عبدالله بن عقبهٔ عنوی گوید: وقتی ابوالرواغ نزدیك ما فرود آمد مستورد یاران خویش را پیش خواند و گفت: «این گروه که همراه ابوالرواغ نزدیك شما فرود آمده‌اند، نخبهٔ یاران معقلند که همه محافظان ودلیران خویش را سوی شما فرستاده، به خدا اگر می‌دانستم این یاران خویش را سوی او برم لختی پیش از آنکه اینان به او نزدیك شوند به او می‌رسم، سوی وی می‌شتافتم، یکی از شما برود و بپرسد که معقل کجاست و کجا رسیده؟»

گوید: من برفتم وچند تن از بومیان راکه از مداین آمده بودند بدیدم و گفتم: «از معقل بن قیس چه خبر دارید؟»

گفتند: «پیك سماك بن عبد که فرستاده بود ببیند معقل کجا رسیده وقصد کجا دارد آمده بود و گفت که در دیلمایا فرود آمده بود» دیلمایا دهکده‌ای ازدهات استان* بهرسیر است بر کنار دجله که از آن قدامة بن عجلان ازدی بود.

گوید: گفتم: «از اینجا تا آنجا چه مقدار مسافت است؟»

گفتند: «سه فرسنگ یا چیزی نزدیك آن»

گوید: «پیش یارم بازگشتم وخبر را با وی بگفتم»

مستورد به یاران خویش گفت: «سوار شوید، که سوار شدند وبا آنها بیامد تا نزدیك پل ساباط رسید که پل رود شاه بود. مستورد بر کنارهٔ سمت کوفه بود و ابوالرواغ ویاران وی بر کنارهٔ سمت مداین بودند»

گوید: برفتیم تا روی پل ایستادیم.

گوید: مستورد به ما گفت: «گروهی از شما پیاده شوند.»

گوید: نزدیك به پنجاه کس از ما پیاده شدند. مستورد گفت: «این پل را ببرید وما پایین رفتیم و پل را ببریدیم »

گوید: وقتی حریفان ما را بدیدند که کنار پل ایستادایم پنداشتند می‌خواهیم

* کلمهٔ متن

به طرف آنها عبور کنیم وصف کشیدند وجمع آراستند وبا این کار از ما که پل را می‌بریدیم غافل ماندند.

گوید: پس از آن بلدی از مردم ساباط گرفتیم وگفتیم: «پیش روی ما برو تا به دیلمایا برسیم.»

گوید: بلد پیش روی ما همی دوید وما ازپی اوروان شدیم، اسبانمان برق آسا می‌رفت، بعضی تندتر وبعضی کندتر، لختی گذشت ونزدیك معقل ویاران وی رسیدیم که بار می‌کردند، ناگهان ما را بدید، یارانش پراکنده بودند. مقدمهٔ سپاهش پیش او نبود، گروهی از یارانش از پیش رفته بودند، گروهی که عقب مانده بودند غافلگیر شدند وگیج بودند. وقتی معقل ما را بدید پرچم خویش را برافراشت وپیاده شد و بانگ زد: « ای بندگان خدا، زمین! زمین!» و در حدود دویست کس با وی پیاده شدند.

گوید: ما حمله آغاز کردیم، آنها همچنانکه زانوزده بودند نیزه‌ها را به‌طرف ما کشیده بودند که به آنها دست نمی‌یافتیم. مستورد گفت: «اینان را که پیاده شده‌اند رها کنید وبه اسبانشان حمله برید ومیان آنها با اسبان حایل شوید که اگر اسبان را گرفتید اینان در اندك مدتی نابود می‌شوند.

گوید: به طرف اسبان حمله بردیم ومیانشان حایل شدیم وعنان اسبان را که به هم بسته بودند بریدیم که‌از هرسو روان شد.

گوید: آنگاه به طرف جمع عقب ماندو پیش رفته رفتیم وبه آنها حمله‌بردیم ومیانشان جدایی آوردیم، آنگاه سوی معقل بن قیس و یارانش رفتیم که همچنان زانوزده بودند وبه آنها حمله بردیم که از جای نرفتند، بار دیگر حمله بردیم که همچنان ببودند.

مستورد به ما گفت: «یك نیمهٔ شما پیاده شوید» یك نیمهٔ ما پیاده شدندو نیمهٔ دیگر همچنان براسبان بماندند ومن جزوسواران بودم.

گوید: جمع پیادگان به‌آنها حمله بردند ما نیز با اسبان هجوم بردیم قسم‌به خدا که امید داشتیم‌وکارشان را تمام‌کنیم.

گوید: به خدا در آن حال که می‌جنگیدیم ومی‌دیدیم که در کار غلبه یافتنیم مقدمهٔ یاران ابی الرواغ که نخبه ویکه سواران سپاه معقل بودند نمودار شد وچون نزدیك ما رسیدند به ما حمله‌آوردند در این وقت‌همگی‌پیاده‌شدیم وباآنهاجنگیدیم تا سالار ما وسالار آنها کشته شد.

گوید: گمان ندارم آنروز کسی جزمن‌ازآنها جان‌به دربرده‌باشدو چنان دانم که از همه‌شان جوانتر بودم.

عبدالرحمان‌بن‌حبیب‌گوید، عبدالله‌بن عقبه‌غنوی این حدیث را دوبار برای من‌گفت، یکبار در ایام امارت مصعب‌بن‌زبیر در باجمیرا ویکبار دیگر وقتی‌که با عبدالرحمان‌بن‌محمد بن‌اشعث در دیرالجماجم بودیم.

گوید: بخداآنروزدردیرالجماجم‌کشته شدکه‌روز هزیمت‌بود. سوی دشمن رفت وبا شمشیر ضربت می‌زد واورا نگاه می‌کردم.

گوید: در دیرالجماجم به اوگفتم: «این حدیث را در باجمیرا که بامصعب ابن‌زبیربودیم برای من‌گفتی اما از تونپرسیدیم چگونه ازمیان همه یارانت تونجات یافتی؟»

گفت: «به خدا اینك با تومی‌گویم، وقتی سالار ماکشته شد یاران وی به‌جز پنج یا شش‌کس همگی‌کشته شدند، وما برجمعی از یاران معقل حمله بردیم که‌در حدود بیست‌کس‌بودند وعقب نشستند. پیش اسبی رسیدم‌که زین ولگام داشت و ندانستم قصهٔ صاحب‌آن چه بود، کشته شده بود یا صاحبش پیاده شده بود وجنگ می‌کرد وآنرا رها کرده بود؟»

گوید: پیش رفتم ولگام اسب راگرفتم وپادر رکاب‌کردم وبرآن نشستم.

گوید: یاران معقل به من حمله‌آوردند وپیش من رسیدند من به پهلوی اسب

زدم که به خدا بهترین اسب بود، تنی چند از آنها با اسب از دنبال من تاختند اما به من نرسیدند. اسب را همچنان تاختم و این به هنگام شب بود و چون بدانستم که آنها را پشت سر نهاده‌ام و ایمن شدم، بر آن آهسته و ملایم می‌رفتم. همچنان می‌رفتم تا به یکی از بومیان رسیدم و گفتم پیش روی من برو تا مرا به راه بزرگ، راه کوفه، برسانی، و او چنان کرد، به خدا چیزی نگذشت که به کوثی رسیدم. برفتم تا به جایی رسیدم که رود پهن و فراخ بود و اسب را در رود راندم و از آنجا عبور کردم. آنگاه برفتم تا به دیر کعب رسیدم، پیاده شدم و اسب خویش را بستم و راحتی دادم، آنگاه چرتی زدم و خیلی زود برخاستم و برپشت اسب نشستم و لختی از شب برفتم. پس از آن باقی مانده شب شتری گرفتم و نماز صبح را در مزاحمیه دو فرسخی قبین بکردم، آنگاه برفتم و هنگام بر آمدن روز وارد کوفه شدم. همی آندم شریک بن نمله محاربی پیش من آمد که خبر خویش و خبر یارانش را با وی بگفتم و از او خواستم که مغیرة بن شعبه را ببیند و برای من از او امان بگیرد.

گفت: «ان شاءالله امان خواهی یافت که بشارت آورده‌ای. به خدا همه شب در اندیشهٔ کار این قوم بوده‌ام.»

گوید: پس شریک محاربی برون شد و با شتاب پیش مغیرة بن‌شعبه رفت و اجازهٔ ورود یافت و گفت: «بشارتی آورده‌ام و حاجتی دارم حاجتم را بر آر تا بشارت را بگویم.»

گفت: «حاجتت بر آورده شود، بشارت را بگوی»

گفتم: «اینکه عبدالله بن عقبهٔ غنوی را که با این قوم بوده امان دهی.»

گفت: «به خدا دوست داشتم همهٔ آنها را پیش من آورده بودی که امانشان می‌دادم.»

گفت: «بشارت که همهٔ آن قوم کشته شدند، یار من با آنها بوده و چنانکه به من گفته جز وی کسی از آنها جان نبرده»

گفت: «معقل‌بن‌قیس چه شده؟»

گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد وی از کار یاران ما خبر ندارد»

گوید: هنوز این سخن به سرنبرده بودکه ابوالرواغ ومسکین بن‌عامر با بشارت ظفر آمدند وخبر آوردندکه معقل‌بن‌قیس و مستورد بن‌علفه سوی همدیگر رفته بودند، مستورد نیزه به دست داشت ومعقل شمشیر، روبه‌رو شدند، مستورد نیزه را درسینهٔ معقل فروبرد چنانکه سر نیزه از پشت وی در آمد، معقل نیز باشمشیر به سراوزد چنانکه شمشیر در مغز فرورفت وهردو بیجان بیفتادند.

حصیرة‌بن‌عبدالله به‌نقل‌از پدرش‌گوید: وقتی مستوردبن علفه راکه درساباط فرودآورده بودیم دیدیم که سوی پل آمد و آنرا برید پنداشتیم که می‌خواهدبه‌طرف ما عبور کند.

گوید: از سیاهچال ساباط سوی صحرای میان مداین و ساباط آمدیم و آرایش‌گرفتیم و آماده شدیم، اما مدتی‌گذشت ونددیمشان که سوی ماآیند.

گوید: پس ابوالرواغ گفت: «اینان کاری داشته‌اند، کسی هست که‌ازکار آنها برای ما خبر آرد.»

گفتم: «من ووهیب بن‌ابی‌اشاءة ازدی می‌رویم وخبرمی‌گیریم وبرای تو می‌آریم.»

گوید: براسبهامان به پل نزدیك شدیم ودیدیم که‌آنرا بریده‌اند وپنداشتیم که آنها پل را از ترس ما بریده‌اند وبازگشتیم‌ومی‌تاختیم تا پیش‌یارمان رسیدیم وآنچه را دیده بودیم با وی بگفتیم.

گفت: «حدس شما چیست؟»

گفتیم: «پل را از ترس ما بریده‌اند که خدا ترس ما را در دلشان افکنده است.»

گفت: «به جان خودم این قوم به قصد فرار بیرون نشده بودند، بلکه با شما

خدعه کرده‌اند، می‌شنوید، به خدا آنها گفته‌اند که معقل نخبهٔ یاران خویش را سوی شما فرستاده اگر توانستید این جمع را در جایشان رها کنید وشتابان سوی معقل و یاران وی روید که آنها را غافل ومطمئن خواهید یافت. پس پل را بریدند که شمارا به کار پل سرگرم کنند وسوی آنها نروید تا سالارتان را غافلگیر کنند. شتاب کنید، شتاب کنید.»

گوید: در دل ما افتاد که آنچه گفته بود درست بود. به مردم دهکده بانگ زدیم که شتابان سوی ما آمدند وبه آنها گفتم: «زود پل را ببندید و ترغیبشان کردیم و چیزی نگذشت که از بستن پل فراغت یافتند که بر آن عبور کردیم و شتابان به دنبال آنها رفتیم وبه چیزی نمی‌پرداختیم ازپی آنها بودیم وپیوسته به پرسش بودیم.»

می‌گفتند:«همین‌جلو شما هستند. رسیدید، نزدیك شمایند.»

گوید: به خدا همچنان به تعقیبشان بودیم ومی‌خواستیم به یاران معقل برسیم. نخستین کسانی که به ما رسیدند پراکندگان قوم بودند که فرار می‌کردند و کس سر کس نداشت. ابورواغ جلوشان رفت وبانگ زد: «سوی من آیید، سوی من آیید؟»

وکسان سوی وی آمدند وبه اوپناه‌بردند.

گفت: «وای شما چه خبر است؟»

گفتند: «نمی‌دانیم ناگهان خوارج را دیدیم که‌در اردوگاه ما بودند ماپراکنده بودیم به ما حمله‌آوردند ومیانمان تفرقه انداختند.»

گفت: «امیر چه کرد؟»

یکی می‌گفت: «پیاده شد ومی‌جنگید»

یکی می‌گفت: «به نظر من کشته شد»

گفت: «ای مردم با من بازگردید، اگر سالار خویش را زنده یافتیم همراه وی جنگ می‌کنیم، اگر دیدیم که هلاك شده، با خوارج می‌جنگیم که مایکه‌سواران

این شهریم وبرای مقابلهٔ این دشمن انتخاب شده‌ایم نظر حاکم شهر را با خودتان بد نکنید. از مردم شهر چیزی نمی‌گویم، به خدا اگر به‌آنها رسیدید ومعقل را کشته‌اند نباید ازآنها جدا شوید تا انتقام بگیرید یا جان بدهید. به برکت خدا حرکت کنید.»

گوید: آنها روان شدند، ما نیز روان شدیم. ابوالرواغ به هرکس ازفراریان می‌رسید بانگ می‌زد واورا باز می‌گردانید، به سران اصحاب خویش بانگ زد و گفت: «به صورت این کسان بزنید وبرشان‌گردانید.»

گوید: پیش می‌رفتیم و کسان را باز می‌گردانیدیم تا به اردوگاه رسیدیم و پرچم معقل‌بن‌قیس را دیدیم که افراشته بود، دویست کس با وی بودند، همه یکه ــ سواران وسران قوم، همگی پیاده بودند وبه سختی می‌جنگیدند، وچون نزدیک آنها رسیدیم خوارج را دیدیم که نزدیك بود بریاران ما غلبه‌کنند، یاران‌ما پایمردی می‌کردند وباآنها می‌جنگیدند. وچون ما را بدیدند پیش رفتند و به خوارج حمله بردند که کمی عقب رفتند تا به‌آنها رسیدیم. ابوالرواغ معقل‌را دید که پیش می‌رفت ویاران خود را ملامت می‌کرد وترغیب می‌کرد. بدوگفت: «توزنده‌ای، عموو‌خالم به فدایت.»

گفت: «آری وبه خوارج حمله برد.»

ابوالرواغ به یاران خویش بانگ زد: «مگر نمی‌بینید که سالارتان‌زنده‌است، به این قوم حمله کنید.»

گوید: پس اوحمله برد، ما نیز همگی به خوارج حمله‌بردیم.

گوید: سواران‌آنها را سخت بکوفتیم، معقل ویارانش نیز به‌آنها حمله بردند. مستورد‌پیاده‌شد وبه یاران‌خودبانگ‌زد: «ای‌گروه‌جانفروختگان، زمین! زمین! قسم به خدا که بهشت است، قسم به خدایی که خدایی جز او نیست از آن کسی‌است که با نیت پاك در پیکار ومقابلهٔ این ستمکاران کشته شود.»

گوید: همه‌شان پیاده شدند، ما نیز همگی پیاده شدیم و با شمشیر های کشیده سوی وی رفتیم ومدتی از روز را به سختی جنگیدیم. آنگاه مستورد به معقل بانگ زد که ای معقل هماورد من شو.

گوید: معقل سوی وی رفت، بدو گفتیم: «ترا به خدا سوی این سگ که خدایش ازجان نومید کرده مرو.»

گفت : «نه به خدا، هرگز کسی مرا به هماوردی نخوانده که نپذیرم» وباشمشیر سوی وی رفت، آن دیگری با نیزه سوی وی آمد. به او بانگ زدیم : «با نیزه‌ای همانند نیزداش با اومقابله کن.» اما نپذیرفت .

گوید: مستورد پیش آمد وضربتی بزد که سرنیزه از پشتش درآمد. معقل نیز اورا با شمشیر بود چنانکه شمشیردر مغزش فرورفت و بی‌جان بیفتاد. معقل نیز کشته شد. هنگامی که به هماوردی اومی‌رفت به ماگفت: « اگر کشته شدم امیرشما عمروبن محرز سعدی منقری است.»

گوید: وقتی معقل هلاك شد، عمروبن محرز پرچم را بگرفت. عمرو گفت: «اگر کشته شدم ابوالرواغ را سالارکنید، اگر ابوالرواغ نیز کشته شد سالارتان مسکین‌بن‌عامر است. وی آنوقت جوانی نورس بود. آنگاه با پرچم حمله برد و به کسان دستور داد که حمله برند وچیزی نگذشت که همه را بکشتند .

از جمله حوادث این سال آن بود که عبدالله بن‌عامر، عبدالله بن‌خازم بن‌ظبیان را ولایتدار خراسان کرد وقیس بن‌هیثم از آنجا بیامد وچنانکه در روایت مقاتل بن حیان آمده سبب آن بود که قیس بن‌هیثم خراج را دیر فرستاد وابن‌عامرمی‌خواست اورا معزول کند.

گوید: ابن‌خازم به ابن‌عامرگفت: « مرا ولایتدار خراسان کن که کار آنجا را سامان دهم وقیس رااز پیش بردارم.»

ابن‌عامر فرمان نوشت یا می‌خواست بنویسد. قیس خبر یافت که ابن‌عامراز

او آزرده که حرمت‌وی‌نداشته ودر پیشکش دادن امساك کرده وابن‌خازم را ولایتدار کرده واز ابن‌خازم بیمناك شد که وی را به زحمت افکند وبه محاسبه کشاند و خراسان‌را رها کرد که‌بیامد وخشم‌ابن عامر بیفزود وگفت: «مرزرا رها کردی!» واورا بزد وبه‌زندان کرد ویکی ازبنی‌یشکر را به خراسان فرستاد.

ابومخنف‌گوید: وقتی ابن‌عامر قیس‌بن‌هیثم را معزول‌کرد، اسلم بن زرعه کلابی را فرستاد.

ابوعبدالرحمان ثقفی‌گوید: ابن‌عامر در ایام معاویه، قیس‌بن‌هیثم را عامل خراسان‌کرد. ابن‌خازم بدوگفت: «مردی ناتوان را به خراسان فرستاده‌ای، بیم‌دارم اگر جنگی رخ دهد مردم را به هزیمت دهد وخراسان تباه شود ودایبان تو رسوا شوند.»

ابن‌عامر گفت: «چه باید کرد؟»

گفت: «فرمانی برای من بنویس که اگر اواز مقابل دشمن بازآمد، من به جای او باشم.»

گوید: ابن‌عامر بنوشت. پس‌ازآن‌چنان شد که جمعی از طخارستان‌شوریدند و قیس‌بن‌هیثم به مشورت پرداخت. ابن‌خازم بدوگفت باز گردد تا همه جوانب کار وی فراهم‌آید.

قیس حرکت‌کرد وچون یك یا دومنزل از محل خویش دورشد ابن خازم فرمان خویش را درآورد وبه‌کار مردم پرداخت وبا دشمن مقابله‌کرد و هزیمتشان کرد.

گوید: وقتی خبر بدوشهر، وبه شام‌رسید قیسیان خشم‌آوردند و گفتند با قیس وابن‌عامر خدعه‌کرد ودر این باب بکوشیدند تاآنجاکه شکایت پیش معاویه بردند. معاویه‌کس فرستاد واورا پیش خواندکه بیامد ودر مورد سخنانی که‌گفته بودند عذرگویی کرد.

معاویه بدو گفت: «فردا به پاخیز وعذر خویش را با مردم بگوی»

گوید: ابن‌خازم پیش یاران خویش رفت و گفت: «به من گفته‌اند سخن کنم اما من سخندان نیستم، اطراف منبر بنشینید وچون سخن کردم تصدیقم کنید.»

گوید: روز بعد برخاست وحمدخدا گفت‌وثنای او کرد. آنگاه گفت: «زحمت سخن کردن را امامی تحمل می‌کند که از آن ناچار باشد یا احمقی که سرش آشفته و باك ندارد که از آن چه درآید، من هیچیك از این دو نیستم، هر که مرا شناسد داند که من فرصتها را نیك شناسم وسوی آن جوش کنم، با مهلکه ها مقابله کنم، دسته‌ها را راه برم، وتقسیم به عدالت کنم. شما را به خدا هر که این را می‌داند تصدیقم کند.»

یارانش از اطراف منبر گفتند: «راست گفتی»

گفت: «ای امیرمؤمنان، تو نیز از جمله کسانی که قسمشان دادم، آنچه را می‌دانی بگوی.»

معاویه گفت: «راست گفتی.»

یکی از مشایخ‌بنی‌تمیم به نام معمر گوید: قیس بن‌هیثم از مزاحمت‌ابن‌خازم از خراسان بیامد.

گوید: ابن‌عامر یکصد به او زد و ریشش را بکند وبه زندان کرد.

گوید: آنگاه مادرش از ابن‌عامر خواست که اورا درآورد.

در این سال چنانکه گفته‌اند: مروان‌بن حکم سالارحج بود، وی عامل مدینه بود. عامل مکه خالدبن‌عاص بن‌هشام بود، عامل کوفه مغیرةبن‌شعبه بود، قضای آنجا با شریح بود، عامل بصره وفارس وسیستان وخراسان عبدالله بن‌عامر بود، قضای آنجا با عمیربن‌یثربی بود.

آنگاه سال‌چهل‌وچهارم درآمد.

سخن از حوادث
سال چهل و چهارم

از جمله حوادث سال آن بود که مسلمانان با عبدالرحمان بن‌ولید به دیار روم رفتند وزمستان را آنجاگذرانیدند، و نیز غزای بسر بن ابی‌ارطاةبود به‌دریا.

در همین سال‌معاویه عبدالله‌بن عامر را از بصره معزول کرد.

سخن از سبب
عزل ابن‌عامر

سبب قضیه این بود که ابن‌عامر مردی نرمخوی و بخشنده بود و از بیخردان جلوگیری نمی‌کرد و به همین سبب در ایامی که عامل معاویه بود بصره به تباهی رفت.

یزید باهلی‌گوید: ابن‌عامر پیش زیاد از فسادکسان و ظهور خباثت شکوه کرد.

زیادگفت: «تیغ در آنهانه.»

گفت: «خوش ندارم آنها را اصلاح کنم وخویشتن را تباه»

ابوالحسن‌گوید: ابن‌عامر نرمخوی و آسان‌گیر بود و درکار ولایتداری سهل انگار، در حکومت وی عقوبت نبود ودست دزد بریده نمی‌شد. در این باب با وی سخن کردند،گفت: «مرا باکسان الفت است، چگونه درکسی بنگرم که دست پدر وبرادرش را بریده‌ام؟»

مسلمةبن محارب‌گوید: ابن‌کوا پیش معاویه رفت. نام ابن‌کوا عبدالله بن اوفی بود، معاویه از اودربارهٔ‌کسان پرسید. ابن‌کواگفت: «اما مردم بصره بیخردان بر آن چیره‌اند وعامل آنجا ناتوان است»

گوید: سخن ابن کوا به‌ابن‌عامر رسید وطفیل‌بن‌عوف یشکری را که‌میان‌وی وابن کوا دشمنی بود عامل خراسان کرد.

ابن کوا گفت: «بچه مرغ مرا کمتر می‌شناسد. مگر پنداشته که ولایتداری طفیل برخراسان مراآزرده می کند. دلم می‌خواست همهٔ یشکریان روی زمین با من دشمنی داشتند واوعاملشان‌می کرد. پس ازآن معاویه ابن‌عامر را عزل کرد وحارث ابن‌عبدالله ازدی را فرستاد.

قحذمی گوید: ابن‌عامر گفت:«کدامیك‌ازمردم باابن کوادشمنتر است؟»

گفتند: «عبداللهبن ابی‌شیخ»

گوید: ابن‌عامر اورا ولایتدار خراسان کرد وابن کواآن سخن بگفت.

ابی‌عبدالرحمان اصفهانی گوید: ابن‌عامر کسانی را پیش معاویه فرستادکه با فرستادگان کوفه یکجا پیش اورسیدند، ابن کوا یشکری نیز جزو آنها بود. معاویه دربارهٔ عراق و بخصوص مردم بصره از آنها پرسید.

ابن کوا گفت: «ای‌امیرمومنان، مردم بصره را بیخردانشان مرعوب کرده‌اند وحاکمشان ناتوان است» وابن‌عامر را به ناتوانی منسوب داشت وتحقیر کرد .

معاویه‌گفت: «از مردم بصره در حضورشان سخن می کنی؟»

گوید: وچون فرستادگان سوی بصره باز رفتند این سخن را با ابن عامر بگفتند که خشمگین شد وگفت: «کدام یك از مردم عراق در دشمنی ابن کوا سر - سخت‌تر است؟»

بدو گفتند: «عبداللهبن ابی‌شیخ یشکری» که اورا ولایتدار خراسان کرد واین سخن به‌ابن کوا رسیدو آن سخن بگفت.»

علی گوید: وقتی ابن‌عامر درکار حکومت ناتوانی کرد وکار بصره آشفته‌شد ، معاویه بدونامه نوشت که پیش وی رود.

ابوالحسن گوید: این به سال‌چهل‌وچهارم بود، وابن‌عامر، قیس‌بن‌هیثم را در

بصره جانشین کرد وپیش‌معاویه رفت که اورا به‌کارش بازگردانید و چون با وی وداع می‌کرد، معاویه‌گفت: «از توسه چیز می‌خواهم بگواز آن تست.»

گفت: «از آن تست، مرا پسرام‌حکیم می‌گویند.»

گفت: «کار حکومت را پس دهی وخشمگین نشوی.»

گفت: «چنین کردم.»

گفت: «ملك عرفه‌ات را به من ببخشی.»

گفت: «بخشیدم.»

گفت: «خانهٔ مکه‌ات را به من ببخشی.»

گفت: «بخشیدم»

گفت: «از خویشاوند رعایت بینی»

گوید: آنگاه ابن‌عامر گفت: «ای امیرمؤمنان،من نیز سه چیز ازتومی‌خواهم، بگواز آن تست.»

گفت: «از آن‌تست، مرا پسر هند می‌گویند.»

گفت: «ملك عرفه را به من پس دهی.»

گفت: «دادم»

گفت: «هیچیك از عاملان مرا به حساب نکشی ودر هیچ مورد از من باز - خواست نکنی.»

گفت: «پذیرفتم»

گفت: «ودختر خویش هند را زن من کنی»

گفت: «کردم.»

گوید: به‌قولی معاویه‌بدو گفت: «یکی را انتخاب کن یا ازتوباز خواست کنم ودربارهٔ آنچه به دستت رسیده به حسابت کشم و به‌کارت بازت‌گردانم، یا آنچه‌را گرفته‌ای به تو وا گذارم و کناره‌گیری»این‌عامر پذیرفت که کناره گیرد و معاویه از

او درگذرد.

در این سال، چنانکه گفته‌اند، معاویه نسب زیاد بن سمیه را به پدر خویش ابی سفیان پیوست.

عمرو بن شبه گوید: گویند وقتی زیاد پیش معاویه آمد، یکی از عبدالقیس با وی بود که به زیاد گفت: «ابن عامر منتی برمن دارد، اگر اجازه دهی پیش وی روم.»

زیاد گفت: «به شرط آنکه آنچه را میان او و تو می‌گذرد به من بگویی.»

گفت: «خوب»

زیاد به او اجازه داد که برفت، ابن عامر بدو گفت: «هی، هی، پسر سمیه کارهای مرا تقبیح می‌کند و از عاملان من بد می‌گوید، می‌خواهم قسم خورانی از قریش بیارم که قسم یاد کنند که ابوسفیان سمیه را ندیده بوده.»

گوید: وقتی آن مرد بازگشت، زیاد از او پرسش کرد و نخواست با او بگوید، اما زیاد او را رها نکرد تا گفتهٔ ابن عامر را با وی بگفت و زیاد این را با معاویه بگفت. معاویه نیز به حاجب خویش گفت: «وقتی ابن عامر آمد پای در اول به چهرهٔ مرکب او بزن.»

گوید: حاجب چنان کرد، ابن عامر شکایت پیش یزید برد که بدو گفت: «آیا دربارهٔ زیاد چیزی گفته‌ای؟»

گفت: «آری»

گوید: «پس یزید با وی سوار شد و او را به نزد معاویه برد و چون معاویه ابن عامر را بدید برخاست و به درون رفت. یزید به وی گفت: «بنشین، مگر چقدر می‌تواند در خانه بنشیند و از مجلس خود بماند؟»

گوید: و چون دیر بماندند معاویه درآمد چوبی به دست داشت که به درها می‌زد و شعری به این مضمون می‌خواند:

«ما روشی داریم

«شما نیز روشی دارید

«ورفیقان این را دانند»

آنگاه بنشست وگفت: «ای ابن‌عامر، تودربارهٔ زیادبدان‌گونه‌سخن کرده‌ای، به‌خدا عربان دانند که من در جاهلیت از همه‌شان نیرومندتر بردم واسلام مرا نیرو افزود، من به وسیلهٔ زیاد فزونی نگرفتم و نیرومند نشدم ولی حقی داشت که به وی دادم.»

ابن‌عامر گفت:«ای‌امیرمؤمنان، چنان کنم که زیادخوش دارد.»

گفت: «ما نیز چنان کنیم که توخوش داری»

گوید: «ابن‌عامر پیش زیاد رفت واورا راضی کرد.»

ابواسحاق‌گوید: وقتی زیاد به‌کوفه آمد، گفت: «دربارهٔ کاری آمده‌ام که به خاطر شما می‌خواهم.»

گفتند: «هرچه می‌خواهی بگوی.»

گفت: «نسب مرا به معاویه پیوند دهید»

گفتند: «شهادت ناحق نمی‌دهیم»

گوید: آنگاه زیاد سوی بصره رفت ویکی به نفع اوشهادت داد.

در این سال معاویه سالار حج بود.

در همین سال مروان برمحراب اطاقك ساخت . معاویه نیز چنانکه‌گویند در شام ساخت.

عاملان ولایات در این سال همان عاملانی بودند که‌گفتیم در سال چهل‌وسوم عاملی داشته بودند.

آنگاه سال چهل‌وپنجم در آمد.

سخن از حوادثی که در سال‌چهل‌و پنجم رخ داد

از جمله حوادث سال این بود که معاویه حارث‌بن‌عبدالله ازدی را بر بصره گماشت، و این در آغاز سال بود، حارث چهارماه در بصره ببود پس از آن معزول شد.

گوید: به قولی وی حارث‌بن‌عمروبن‌عبد بود و از مردم شام بود معاویه‌ابن‌عامر را عزل کرده بود که زیاد را ولایتدار کند و حارث را چون اسب محلل * کرد.

گوید: حارث، عبدالله‌بن‌عمرو ثقفی را برنگهبانی خویش گماشت پس از آن معاویه وی را برداشت و زیاد را ولایتدار کرد.

سخن از ولایتداری زیاد بر بصره

علی گوید: وقتی زیاد به کوفه آمد مغیره پنداشت که به ولایتداری کوفه آمده. زیاد در خانهٔ سلیمان‌بن‌ربیعهٔ باهلی اقامت گرفت. مغیره وائل‌بن حجر حضرمی را به نزد او فرستاد و گفت: «مقصود وی را بدان»

گوید: وائل پیش او رفت و چیزی از او نتوانست دانست، از پیش وی برون شد و قصد رفتن پیش مغیره داشت. وی فال بین بود و کلاغ سیاهی را دید که بانگ می‌زد. پس سوی زیاد برگشت و گفت: «ای ابومغیره این کلاغ سیاه ترا از کوفه سفری می کند.»

گوید: آنگاه پیش مغیره رفت. همانروز فرستاده معاویه پیش زیاد آمد که

* محلل اسب سوم مسابقه است که نقش عمده‌ای ندارد.

سوی بصره حرکت کن.

معبدبن‌خالد جدلی گوید: زیاد که او را پسر ابوسفیان می‌گفتند، از پیش معاویه سوی ما آمد و در خانه سلمان‌بن ربیعه باهلی اقامت گرفت و منتظر دستور معاویه ماند.

گوید: مغیرة‌بن شعبه خبر یافت ـ وی امیر کوفه بود ـ که زیاد منتظر است دستور امارت وی بر کوفه برسد، پس قطن‌بن‌عبدالله حارثی را پیش خواند و گفت: «کار نیکی توانی کرد؟ به کار کوفه برسی تا من از پیش امیرمؤمنان بیایم؟»

گفت: «این کار از من ساخته نیست»

گوید: مغیره عیینة بن‌نحاس عجلی را پیش خواند و همان کار را براو عرضه کرد که پذیرفت. آنگاه مغیره سوی معاویه روان شد و چون معاویه این بشنید از حیله‌گری وی بیمناک شد و گفت: «ای ابوعبدالله به کارت بازکرد.»

اما مغیره نپذیرفت و معاویه بیشتر بدگمان شد و اورا به کارش بازگردانید.

گوید: مغیره شبانگاه بیامد، من بالای قصر به کشیک بودم وقتی در رابکوفت اورا نشناختم و چون بیم کرد که سنگی بر او اندازم نام خویش را بگفت و من فرود آمدم و خوش آمد گفتم و سلام گفتم.

گوید: به من گفت: «پیش پسر سمیه رو و راهش بینداز که تا صبح آن سوی پل باشد.»

گوید: پیش زیاد رفتیم و بیرونش کردیم و پیش از صبحگاه آنسوی پلش انداختیم.»

هذلی گوید: معاویه، زیاد را عامل بصره و خراسان و سیستان کرد پس از آن هند و بحرین و عمان را نیز به او داد. زیاد در آخر ماه ربیع‌الاخر یا اول جمادی‌الاول سال چهل و پنجم به بصره آمد که فسق در آنجا رایج و علنی بود.

گوید: سخنرانی ناقصی کرد که ضمن آن حمد خدای نکرد. به قولی حمد

خدای کرد، چنین گفت:

«حمد خدای بر انعام و احسان اوی، مسئلت مزید نعمت از او
«داریم، خدایا چنانکه نعمتها را روزی ما کرده‌ای، شکر نعمتهای خویش
«را نیز به ما الهام کن. اما بعد، جهالت کامل و گمراهی کور و دیباجهٔ
«آتش افروز که شعلهٔ آن دوام گیرد، اعمالیست که بیخردان شما می کنندو
«خردمندانتان تحمل می کنند، کارهای حیرت زایی که کوچك مرتکب
«می‌شود و بزرگ از آن باك ندارد. گویی آیات خدا را نشنیده ایدو کتاب
«خدا را نخوانده‌اید که به دوران ابدی پایان ناپذیر، اهل اطاعت، ثواب
«کریم دارند و اهل معصیت، عذاب الیم. مگر چنانید که دنیا چشمتان را
« بسته وشهوات گوشتان را مسدود کرده وفانی‌را بر باقی مرجح داشته‌اید
«ونمی‌دانید که شما در اسلام حوادث بی‌سابقه آورده‌اید که این روسبی
«خانه‌ها وضعیفان غارت شده را، به شمار نه چندان کم، در روز روشن
«ندیده گرفته‌اید. مگر کسانی نبوده‌اند که گمرهان‌را از شروری و غارتگری
«دور بدارند، خویشاوندی را پیش انداخته‌اید و دین را دور افکنده‌اید.
«عذر نامعقول گویید ودزد را حمایت کنید، هر کدامتان از بیخردخویش
«دفاع می کنید، گویی نه بیم عقاب دارید نه امید معاد. شما خردمندان
«نه‌اید، پیرو بیخردان شده‌اید و آنها دلیر از حمایت شما. حرمتهای اسلام
«را شکسته‌اند وپشت سر شما به زباله‌دانهای گناه ره یافته‌اند که خوردن‌و
«نوشیدن برمن حرام است تا آن را به ویرانی دهم و با زمین یکسان کنم‌و
«بسوزم. چنین می بینم که این کار در مرحله آخر به صلاح نیاید جز به
«همان‌وسیله که‌در مرحلهٔ اول به‌صلاح آمده بود، یعنی نرمش بی‌ضعف‌وشدت
«عمل بی‌جباری وزور. به خدا قسم که دوست را به جای‌دوست‌می گیرم،
«مقیم را به جای رفته، وحاضر را به جای غایب‌وسالم را به جای‌بیمار،

«تا یکیتان برادر خویش را ببیند و گوید: سعدا فرار کن که سعید هلاك
«شد یا به استقامت آید. دروغ منبر شهره‌می‌ماند. اگر دروغی از من
«شنیدید نافرمانی من برشما رواست. هر که شبانگاه به اوتازند من
«ضامن خسارت اویم. شبروی موقوف که هرشبروی را پیش من‌آرند
«خونش بریزم. در این مورد چندان مهلتتان می‌دهم که خبر به‌کوفه رود
«و پیش‌من آید. دعوت‌جاهلیت‌موقوف که‌هر که‌چنین کند زبانش‌را می‌برم.
«تازه‌ها آورده‌اید که نبوده ما نیز برای هرگناهی عقوبتی نهاده‌ایم،هر که
«کسانی را غرق کند، غرقش کنم، هر که بر کسانی آتش افروزد اورا
«بسوزیم، هر که به خانه‌ای نقب زند به قلبش نقب زنم، هر که قبری را
«بشکافد زنده به‌گورش کنم، دستها وزبانهای خویش را از من بدارید
«تا دست و آزار خویش را از شما بدارم. هر کس از شما کاری به خلاف
«رفتار عامه کند گردنش را می‌زنم. میان من و بعضی کسان دشمنی‌ها بوده
«که آنرا پشت‌گوش انداخته‌ام وزیر پا افکنده‌ام، هر کس از شمانکوکار
«بوده نکویی بیشتر کند وهر که بدکار بوده از بدی چشم بپوشد. اگر
«بدانم که یکی از دشمنی من در تب‌وتاب است پوششی از او برنگیرم
«و پرده‌ای از او برندارم تا عمل خویش را بنماید و چون بنمود مهلتش
«ندهم. کارهای خویش را دیگر کنید وبا خویشتن کمك کنید. بسا کس که
«از آمدن ما دلگیر شده وخرسند خواهد شد وبساخرسند که دلگیرخواهد
«شد.

«ای‌مردم!ما راهبران‌شما شده‌ایم وحامیانتان،به‌قدرتی که‌خدا‌یمان
«داده راهتان می‌بریم وبه‌کمك غنیمتی که خدای‌به‌ما سپرده‌ازشما حمایت
«می کنیم. مارابرشما حق‌شنوایی‌ست‌واطاعت‌درمورد‌چیزهای که‌بخواهیم
« و شما را برما حق عدالت است مورد چیزهای که به عهده داریم،

«بوسیلهٔ نیکخواهی سزاوار عدالت وغنیمت ما شوید، بدانید که درهـر
«چه قصورکنم از سه چیز قصور نمی‌کنم: از حاجتمندتان رونمی پوشم
«وگرچه هنگام شب آیـد. روزی ومقرری را عقب نـمی‌اندازم. بجنگ
«رفتگان را دیر نمی‌دارم. از خدا بخواهید که پیشوایانتان را قرین صلاح
«بدارد که راهبران ادبگران شمایند و پناهـگاهتان کـه سوی آن پنـاهنده
« شوید. وچون به صلاح آیید آنها نیز به صلاح آیند. دشمنی آنها را به‌دل
«مگیرید که خشمتان فـزون شود وغمـتان دراز شود وحاجتتان برنیاید و
«اگر به نتیجه رسد برایتان مایهٔ شرشود، از خدا می‌خواهم که همـه را
«بر همه کمك کند. وقتی دیدید کاری را دربارهٔ شما اجرا می کنم اجرای
«آن کنید وگرچه مایهٔ زبونی شما شود. از میان شماکشتگان بسیارخواهم
«داشت، هرکدامتان بپرهیزد که مبادا ازکشتگان من باشد.»

گوید: عبدالله‌بن‌اهتم به پا خاست وگفت: «ای امیر، شهادت می‌دهم که تـرا حکمت وگفتار قاطع داده‌اند.»

گفت: «دروغ گفتی آن پیمبرخدا داودعلیه‌السلام‌بود.»

احنف گفت: «ای امیرگفتی ونکوگفتی، ثنا از پس امتحان است‌وستایش از پس بخشش، ماثنا نگوییم تا امتحان کنیم.»

زیادگفت: «سخن راست آوردی»

ابوبلال مرداس‌بن ادیه برخاست و آهسته گفـت: «خدا جـز آن‌گفـته که تو می‌گویی، خدای عزوجل‌گوید: وابراهیم‌الذی وفی،الاتـزروازرة وزرا خـری وان لیس‌للانسان الاماسعی»[1]

یعنی: و(صحیفه های) ابراهیم که وفاکـرد (به او)خـبر نداده‌اندکه هـیچ باربرداری بارگناه دیگری را برندارد و انسان جز حاصل کوشش خویش چیـزی

۱ــ سوره نجم ۵۳ آیه‌های ۲۷ و ۲۸ و ۲۹

ندارد. وخدا بما وعده‌ای بهتر از وعدهٔ تو داده.

زیاد گفت: «سوی آنچه تو و یارانت می‌خواهید راهی نمی‌یابیم جز آنکه در خون فرو رویم.»

شعبی گوید: هرگز نشنیدم که کسی سخن گوید و نکو گوید جز اینکه می‌خواستم خاموش شود مبادا به بد افتد، به‌جز زیاد که هرچه بیشتر می‌گفت نکوتر می‌گفت.

مسلمه گوید: زیاد، عبدالله‌بن‌حصن را بر نگهبانی خویش گماشت و مردم را مهلت داد تا خبر به کوفه رسید و وصول خبر بدو رسید. نماز عشا را عقب می‌انداخت تا آخرین نمازگزار باشد، آنگاه نماز می‌کرد و یکی را می‌گفت که سورهٔ بقره و معادل آن را بخواند و آهسته بخواند و چون به سر می‌برد مهلت می‌داد چندان که به نظر وی یکی به خریبه توانست رسید، آنگاه سالار نگهبانی خویش را می‌گفت برون شود که می‌رفت و هر که را می‌دید می‌کشت.

گوید: شبی یك بدوی را گرفت و پیش زیاد آورد که بدو گفت: «بانگ را شنیدی؟»

گفت: «نه به خدا شیرده‌ی آوردم، شب مرا گرفت به ناچار به گوشه‌ای رفتم و ماندم که صبح شود و از آنچه امیر کرده خبر ندارم.»

گفت: «به گمانم راست می‌گویی اما کشتن تو به صلاح این امت است» و بگفت تا گردنش را بزدند.

گوید: زیاد نخستین کسی بود که کار حکومت را قوام داد و شاهی معاویه را استوار کرد و مردم را به اطاعت واداشت و به عقوبت پرداخت و شمشیر کشید و به پندار مواخذه کرد و به گمان عقوبت داد. در ایام حکومتش مردم از او سخت بیمناك بودند و از همدیگر ایمن شدند تا آنجا که چیزی از مرد یا زنی می‌افتاد و کسی

متعرض آن نمی‌شد تا صاحبش بیاید و آنرا برگیرد. زن شب در خانه می‌خفت و در نمی‌بست. مردم را چنان راه برد که کس مانند آن ندیده بود، وچنان از او بیم داشتند که از هیچکس پیش از او نداشته بودند. مقرری خوب داد و مدینة‌الرزق را بنیان کرد.

گوید: زیاد صدای زنگی از خانهٔ عمیر شنید و گفت: «این چیست؟»

گفتند: «نگهبان است»

گفت: «از این کار دست بدارد آنچه من از استخر می‌گیرم در گرو چیزی است که از او ببرند»

گوید: زیاد نگهبانان را چهارهزار کرد و عبدالله بن حصن یکی از بنی‌عبیدبن ثعلبه صاحب گورستان ابن حصن وجعدبن قیس تمیمی، صاحب طاق‌الجعد، را به سالاری نگهبانان گماشت که هردو به کار نگهبانان می‌پرداختند. یك روز که زیاد به راه بود و آنها پیش روی وی می‌رفتند وهر کدام نیزه کوتاهی به دست داشتند جلو روی زیاد منازعه کردند. زیاد گفت: «ای جعد نیزه‌را بینداز» و او بینداخت و تاوقتی زیاد بمرد ابن‌حصن سالار نگهبانان بود.

گوید: کار فاسقان را به جعد سپرد که به جستجوی آنها می‌پرداخت.

گوید: به زیاد گفتند: «راهها نا امن است»

گفت: «عجالة به کار شهر می‌پردازم تا بر آن تسلط یابم و سامان دهم، اگر شهر زیر تسلط من نباشد جای دیگر را زیر تسلط نمی‌توان آورد »

گوید: «وچون شهر را سامان داد به نواحی دیگر پرداخت و به‌نظام آورد. می‌گفت: اگر از اینجا تا خراسان ریسمانی کم شود، می‌دانم کی گرفته است .»

گوید: پانصد کس از مشایخ بصره را جزو یاران خویش نوشت واز سیصد تا پانصد مقرری داد.

حارثة‌بن بدرغدانی دراین باره شعری گفت باین‌مضمون:

«کی خبر از من به نزد زیاد می برد؟

«که نیکو امیریست و خلیفه را

«نیکو برادرست

«وقتی کارها پیش تو آید

«پیشوای عدالت و همت و خردی

«برادرت، بسر حرب، خلیفه خداست

«و تو وزیر اویی و نیکو وزیری

«به دوستداری وی پاداش می دهی

«و دوستدار تو به اوج آرزو می رسد

«به فرمان خدای مظفری و منصور

«و چون رعیت ستم کند، ستم نکنی

«و از دنیا هرچه بخواهند

«بدست تو، به فراوانی، روانست

«قسمت به مساوات می کنی

«که نه توانگر از ستم تو شکایت می کند

«نه فقیر.

«باران رفاه انگیز بودی

«و به روزگاری آمدی

«که خبیث بود و بدی فراوان

«هوسها کسان را پراکنده بود

«و کینه هاشان در دلها نهان نبود

«شهری و بدوی و مقیم و مسافر

«به ترس اندر بود

«وچون زیاد شمشیرخدای
«میان آنها بپاخاست
«نورّ وروشنی پاگرفت
«توانایی که غافلگیر حوادث نمی‌شود
ونمی‌نالد وپیرفرتوت نیست »

علی‌بن محمدگوید: زیاد از تنی چند یاران پیمبر صلی‌الله‌علیه وسلم کمک گرفت از جمله عمران‌بن حصین خزاعی که قضاوت بصره را به اوداد وحکم‌بن عمروغفاری که اورا ولایتدار خراسان کرد و سمرة‌بن جندب وانس‌بن مالك و عبدالرحمان‌بن سمره. عمران از اوخواست که از قضاوت معافش بدارد که معافش داشت وعبدالله‌بن‌فضاله لیثی وپس از اوبرادرش عاصم‌بن‌فضاله سپس زرارة‌بن‌اوفی جرشی را به قضاوت بصره گماشت.

خواهرزرازه زن زیاد بود.

گویند: زیاد نخستین کسی بودکه کسان را با نیزهٔ کوتاه پیش روی خود روان کرد وباگرز جلوی روی اوروان شدند وپانصدکشیك بان مقیم داشت وشیبان سعدی صاحب‌گورستان شیبان را به سالاری آنها گماشت که هیچ وقت مسجد راترك نمی‌کردند.

علی‌گوید: زیاد خراسان را چهار قسمت کرد: امیربن احمر یشکری را عامل مروکرد.

خلیدبن‌عبدالله حنفی را عامل ابرشهر کرد.

قیس‌بن هیثم را عامل مروروذ وفاریاب وطالقان کرد.

---

* شاعر سفله که هم نفسان وی به‌روزگاران کمیاب نبوده‌اند در محضر زیادآش چربی خورده وشکمی از عزا درآورده ومشتی درم گرفته وزیاد روسپی زاده خونخوار را پیشوای هدایت وشمشیر خدای عنوان داده که الشعراء فی کل وادیهیمون.م

ونافع‌بن خالد طاحی را عامل هرات وبادغیس وقادس وپوشنگ کرد.

ابن‌ابی عمر، یکی از پیران ازدگوید: زیاد از نافع‌بن خالد آزرده شد واو را به زندان کرد ویکصد هزاربه پای او نوشت وبه قولی هشتصدهزار. سبب آزردگی وی آن بود که یك میز پازهر که پایه‌های آن‌نیز پازهر بود برای‌نافع آوردند. نافع یك پایه رابرگرفت وپایهٔ طلایی به‌جای آن نهاد ومیزرا همراه‌یکی‌ازغلامان‌خودبه نام زیدکه‌عهده‌دار کارهای اوبود برای‌زیاد فرستاد. زید از نافع بدگویی کرد وبه زیاد گفت: «به توخیانت‌ورزیدویکی‌ازپایه‌های‌میزرا برگرفت وبه‌جای آن‌پایهٔ طلانهاد.»

گوید: تنی چند از سران ازد از جمله سیف‌بن‌وهب معولی که مردی معتبر بود پیش زیاد رفتند ووقتی آنجارسیدندکه زیاد مسواك می‌کرد وچون آنها را بدید. شعری به‌تمثیل خواند به این‌مضمون:

«جای اسبان ماراکه‌به‌نزدیك‌پیچ‌بود

«بیادآروقتی که محتاج ما بودی»

گوید: اما ازدیان‌گویند این شعر راسیف‌بن وهب به‌وقت ورود به‌نزدزیاد به تمثیل خواند که اوگفت: «بله.»

گوید: روزگاری رابیاد زیادمی آورد که‌صبره‌وی راپناهی کرده‌بود. پس، زیاد مکتوب را خواست ونوشتهٔ آنرا با مسواك پاك‌کرد ونافع را از زندان درآورد.

مسلمه‌گوید: زیاد، نافع‌بن‌خالد طاحی وخلیدبن‌عبدالله حنفی وامیربن‌احمد یشکری‌را عزل‌کرد وحکم‌بن‌عمرورا برگماشت که‌نسب وی به‌نعیلة‌بن مالك می‌رسید نعیله برادر غفاربن ملیك بود وچون‌اعقاب وی اندك بودند به‌تیره غفارپیوستند.

وهم مسلمه‌گوید: زیاد به حاجب خویش گفت: «حکم را به نزد من آر» منظورش حکم‌بن ابی‌العاص ثقفی بود.

حاجب برفت وحکم‌بن‌عمروغفاری را بدید واورا پیش زیاد برد. وی‌مردی معتبر بود وصحبت پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه وسلم داشته بود، زیاد وی را عامل

خراسان کرد آنگاه به‌وی گفت: «ترا نمی‌خواستم، اما خداعزوجل ترا می‌خواست.»

ابوعبدالرحمان ثقفی گوید: وقتی زیاد ولایتدار عراق شدحکم‌بن‌عمروغفاری را عامل خراسان کرد وکسانی را با وی برولایات خراسان‌گماشت که کار خراج به عهده‌داشتند وگفت از حکم اطاعت کنند: اسلم‌بن زرعه بود وخلیدبن عبدالله حنفی ونافع‌بن خالد طاحی وربیعةبن عسل یربوعی وامیربن احمدیشکری‌وحاتم‌بن‌نعمان باهلی.

گوید: آنگاه حکم درگذشت، وی به غزای طخارستان رفته بود وغنایم بسیار گرفته بود. حکم انس‌بن ابی‌ایاس را جانشین خویش‌کرده بود و به زیاد نوشته بود وی را برای خدا ومسلمانان وتوپسندیدم اما زیادگفت: «ای خدا، اورا برای دین تومسلمانان وخودم نمی‌پسندم.» و خلیدبن عبدالله حنفی را ولایتدار خراسان کرد.

گوید: پس از آن ربیع‌بن‌زیاد حارثی را با پنجاه هزارکس به خراسان فرستاد بیست وپنجهزارکس از بصره وبیست‌وپنجهزارکس ازکوفه که سالار مردم بصره ربیع بود وسالار مردم‌کوفه عبداللهبن ابی‌عقیل بود وسالار همه، ربیع بن زیاد بود.

گویند: در این سال مروان‌بن‌حکم سالارحج شد، وی عامل مدینه بود.

ولایتداران وعمال ولایات در این سال همانها بودندکه از پیش یادکردم: مغیره‌بن شعبه برکوفه بود وشریح قضای‌آنجا داشت. زیاد بربصره بود و عاملان دیگر همانها بودندکه از پیش‌گفتم.

در این سال عبدالرحمان بن‌خالد بن‌ولید در زمستان به غزای سرزمین روم رفت.

آنگاه سال چهل‌وششم در آمد

سخن از حوادث
سال چهل و ششم

از جمله حوادث سال این بود که مالك‌بن عبیدالله به غزای زمستانی سرزمین روم رفت. به‌قولی آنکه به غزا رفت عبدالرحمان‌بن خالدبن ولید بود و به قول دیگر مالك‌بن هبیره سکونی بود.

در همین سال عبدالرحمان‌بن خالد بن‌ولید از دیار روم به حمص بازگشت و چنانکه گفته‌اند ابن آثال نصرانی شربتی زهرآگین بدو داد که بنوشید و او را کشت.

سخن از سبب هلاکت
عبدالرحمان

سبب آن چنانکه در روایت مسلمة‌بن محارب آمده این بود که عبدالرحمان ابن خالدبن‌ولید به سبب کارهای پدرش خالدبن ولید و هم جنگها و دلیری‌ها که به سرزمین روم کرده بود، درشام اعتباری یافته بود و مردم آنجا به وی متمایل بودند چندان که معاویه از او بیمناك شد و از وی برخویشتن بترسید از آنرو که مردم بدو متمایل بودند. و ابن‌اثال را گفت که برای کشتن وی حیله کند و تعهد کرد که اگرچنین کرد تا زنده است خراج از او نگیرد و خراجگیری حمص را به او سپارد.

گوید: وقتی عبدالرحمان‌بن‌خالد ازدیار روم سوی حمص آمد ابن‌اثال به وسیلهٔ یکی از غلامان خویش شربتی زهرآگین بدو داد که بنوشید و در حمص بمرد و معاویه تعهدی را که نسبت به وی کرده بود انجام داد و وی را خراجگیر حمص کرد و خراج خود او را نیز بخشید.

گوید: خالدبن‌عبدالرحمان‌بن خالد سوی مدینه آمد یك روز پیش عروة‌بن زبیر رفت و بدو سلام کرد.

عروه گفت: «تو کیستی؟»

گفت: «خالدبن عبدالرحمان.»

عمروه گفت: «ابن‌اثال چه‌شد؟»

گوید: خالد از پیش وی برخاست وسوی حمص رفت وبه‌مراقبت ابن‌اثال پرداخت ووی را با شمشیر بزد وبکشت. به معاویه خبر دادند که چند روزی اورا حبس کرد وغرامت وخونبها گرفت اما قصاص نکرد.

گوید: پس از آن خالد به مدینه بازگشت و چون به‌آنجا رسید پیش عروه رفت وسلام گفت.

عروه گفت: «ابن‌اثال چه شد؟»

گفت:«ابن‌اثال را از میان برداشتم اما ابن‌جرموز چه شد؟» وعروه خاموش ماند.*

خالدبن عبدالرحمان وقتی ابن‌اثال را بزد شعری به این مضمون می‌خواند:

«من پسر شمشیر خدایم

«مرا بشناسید

«بجز اعتبارم ودینم چیزی به جا نمانده

«وشمشیری که دست راستم با آن ضرب شصت می‌زند.»

در همین سال خطیم وسهم‌بن غالب هجیمی قیام کردند و« حکمیت خاص خداست» گفتند. کار اینان به‌طوریکه در روایت علی آمده چنان بود که وقتی زیاد ولایتدار شد سهم‌بن‌غالب هجیمی وخطیم که نامش زید بود، پسر مالك باهلی، از اوبیمناك شدند. سهم سوی اهواز رفت وحادثه ایجاد کرد و«حکمیت خاص خدا است» گفت. آنگاه بازگشت ونهان شد وامان خواست، اما زیاد امان نداد و وی را بجست تا بگرفت وبکشت وبردر خویش بیاویخت.

*ـ ابن جرموزهمان بودکه در حادثه‌جمل‌زبیر پدر عروه راکشته بود.

کار خطیم چنان بود که زیاد اورا به بحرین تبعید کرد. آنگاه اجازه داد که بیامد و گفت: «از شهر خویش برون مشو» و به مسلم‌بن عمرو گفت: «ضامن‌وی شو.» اما اونپذیرفت و گفت: «اگر شب از خانه‌اش بیرون ماند به توخبر می‌دهم.»

گوید: پس از آن مسلم پیش زیادآمد و گفت: «دیشب خطیم در خانه‌اش نبود» زیاد بگفت تا اورا بکشتند ودر محلهٔ باهله انداختند.

در این سال عتبة‌بن‌ابی‌سفیان سالار حج‌شد.

در این سال عاملان وولایتداران همان عاملان وولایتداران سال پیش بودند.

آنگاه سال‌چهل‌وهفتم در آمد.

سخن از حوادث
سال چهل‌وهفتم

غزای زمستانی مالك‌بن هبیره به سرزمین روم و هم غزای زمستانی ابو-عبدالرحمان قینی در انطاکیه در همین سال بود

در این سال عبدالله‌بن‌عمروبن‌عاص از مصر معزول شد و معاویة‌بن‌خدیج عامل مصر شد وچنانکه و اقدی‌گوید در ناحیهٔ مغرب بگشت. وی از طرفداران عثمان بود.

گوید: وقتی معاویة‌بن‌حدیج از اسکندریه‌آمده بود عبدالرحمان‌بن‌ابی‌بکر براوگذشت وگفت: «ای معاویه، پاداشت را از معاویه‌گرفتی، محمدبن ابی‌بکر را کشتی‌که ولایتدار مصر شوی‌واینك ولایتدار شدی.»

گفت: «محمدبن ابی‌بکر را به سبب رفتاری‌که با عثمان‌کرده بود کشتم.»

عبدالرحمان‌گفت: «اگر فقط‌خونخواه عثمان‌بودی درکارهای معاویه‌شرکت نمی‌کردی ووقتی عمروبن عاص با اشعری چنان‌کرد، پیش از همه برنمی‌جستی‌که با او بیعت‌کنی.»

بعضی از سیرت نویسان گفته‌اند: در این سال زیاد، حکم‌بن عمرو غفاری را به امارت خراسان فرستاد که به غزای کوهستان غور و فراونده رفت و آنجا را به شمشیر بگشود وغنیمت واسیر بسیار گرفت (از این پس گفتار مخالف این را یاد می کنیم انشاءالله‌تعالی)

گویندهٔ این سخن چنین آورده که حکم‌بن عمرو از این غزوه بازگشت و به مرو در گذشت.

دربارهٔ کسی که در این سال سالار حج بود اختلاف کرده‌اند واقدی گوید: در این سال عتبةبن ابی‌سفیان سالار حج بود. دیگری گوید: سالار حج عنبسةبن ابی‌سفیان بود. ولایتداران و عاملان ولایات همان عاملان و ولایتداران سال پیش بودند.

پس از آن سال چهل وهشتم در آمد.

سخن از حوادث
سال چهل وهشتم

غزای زمستانی عبدالرحمان قینی وغزای تابستانی عبداللهبن قیس فزاری در انطاکیه در همین سال بود، مالك‌بن هبیره سکونی ، به غزای دریا رفت . عقبةبن عامر جهنی نیز با مردم مصرومردم مدینه غزای دریا کرد. سالارمردم مدینه منذربن زهیر بود وسالار جمع، خالدبن‌عبدالرحمان‌بن خالدبن ولید.

به‌گفتهٔ عموم سیرت نویسان در این سال مروان‌بن حکم سالار حج‌شد. وی در انتظار معزولی بود که معاویه از اوآزرده بود وفدك راکه از پیش به اوبخشیده بود پس گرفته بود.

ولایتداران وعاملان ولایتها در این سال همانها بودند که به سال پیش بوده بودند.

پس از آن سال چهل‌ونهم در آمد.

سخن از حوادث
سال چهل‌ونهم

غزای زمستانی مالك‌بن‌هبیره سکونی به سرزمین روم در این سال بود.

ونیز غزای فضالة‌بن عبید در جربه در همین سال بود که زمستان را آنجا بود که به دست وی گشوده شد واسیر بسیار از آنجا گرفت.

غزای تابستانی عبدالله‌بن کرز بجلی نیز در همین سال بود.

در همین سال یزیدبن شجرهٔ رهاوی با مردم شام غزای زمستانی دریا کرد.

در همین سال عقبة‌بن‌نافع نیز با مردم مصر غزای زمستانی دریا کرد.

در همین سال یزیدبن معاویه غزای روم کرد وتا قسطنطنیه رفت ابن عباس و ابن‌عمر وابن زبیر وابوایوب انصاری نیز با وی بودند.

درهمین سال، به ماه ربیع‌الاول،معاویه مروان‌بن حکم را از مدینه برداشت‌و به ماه ربیع‌الاخر وبه قولی‌ربیع‌الاول سعیدبن‌عاص را امیر مدینه کرد.

همه ولایتداری مروان در مدینه از جانب معاویه هشت سال ودوماه بود. به گفتهٔ واقدی هنگام عزل مروان قضای مدینه از جانب وی با عبدالله‌بن‌حارث‌بن‌نوفل بود وچون سعیدبن عاص ولایتدار شد او را ازکار قضا برداشت و ابوسلمة‌بن عبدالرحمان بن‌عوف را به قضاوت گرفت.

گویند در این سال درکوفه طاعون آمد ومغیرة‌بن شعبه از طاعون گریخت و چون طاعون برفت به مغیره گفتند: «بهتر است به کوفه بازگردی.» و اوسوی کوفه رفت وطاعون گرفت ودر گذشت.

گویند: مغیره به سال پنجاهم درگذشت و معاویه کوفه را نیز به قلمرو زیاد پیوست. نخستین کس بود که کوفه وبصره را با هم داشت.

در این سال‌سعیدبن عاص سالار حج شد.

ولایتداران وعاملان این سال همانها بودند که به سال پیش بوده بودند به جز عامل کوفه از آنرو که در تاریخ هلاك مغیره اختلاف هست که بعضی سیرت‌نویسان گفته‌اند هلاك وی به سال چهل‌ونهم بود و بعضی دیگر گفته‌اند به سال‌پنجاهم بود.

آنگاه سال پنجاهم در آمد.

سخن از حوادث
سال پنجاهم

غزای بسربن ابی‌ارطاة وسفیان بن‌عوف ازدی به سرزمین روم در این سال بود.

به قولی غزای فضالةبن عبید انصاری به دریا نیز در همین سال بود.

به‌گفتهٔ واقدی ومداینی وفات مغیرةبن شعبه در این سال بود.

موسی ثقفی گوید: مغیره مردی دراز قد بود ویك چشم، چشمش در یرموك آسیب دیده بود. به ماه شعبان سال پنجاهم درگذشت. درآنوقت هفتاد سال‌داشت.

اما عوانه چنانکه در روایت هشام‌بن عبید هست گوید که مغیره به سال‌پنجاه ویکم درگذشت. بعضی‌ها نیز گفته‌اند به سال چهل ونهم هلاك شد.

علی‌بن محمد گوید: زیاد عامل بصره و اطراف بود تا به سال پنجاهم، پس از آن مغیرةبن شعبه که امیر کوفه بودآنجا بمرد ومعاویه فرمان‌کوفه‌وبصره رابرای زیاد نوشت واونخستین کس بود که کوفه وبصره را با هم داشت.

گوید: زیاد، سمرةبن‌جندب رادر کوفه جانشین کرد که‌به‌کوفه‌آمد وچنان‌بود که زیاد ششماه درکوفه وششماه در بصره اقامت می‌گرفت.

مسلمةبن محارب‌گوید: وقتی مغیره بمرد عراق برای زیاد یکجا شد پس به

سوی کوفه آمد و به منبر رفت و حمد خدا گفت و ثنای او کرد آنگاه گفت: «در بصره بودم که این کار از آن من شد، خواستم با دوهزار از نگهبانان بصره سوی شما آیم. آنگاه به یاد آوردم که شما اهل حقید و مدتهای دراز حق شما باطل را کنار زده و با خاندان خویش پیش شما آمدم. حمد خدای که آنچه را مردم نهاده بودند از من برداشت و آنچه رامهمل گذاشته بودند بوسیله من محفوظ داشت.»

گوید: وچون گفتار خویش را به سر برد، همچنانکه بر منبر بود ریگباران شدو آنجا نشست تا دست بداشتند. آنگاه جمعی از خاصان خویش را خواست و بگفت تا درهای مسجد راگرفتند، سپس گفت: «هر یك از شما پهلویی خود را بگیرد ونگوید که نمی‌دانم پهلوییم کیست.» آنگاه بگفت تا کرسی‌ای بردر مجلس نهادند و آنها را چهار به چهار پیش خواند که به خدا قسم یاد کنند که هیچیك از ما ترا ریگباران نکرده، هر که قسم یاد کرد آزادش کرد و هر که یادنکرد بداشت وجدا کرد تا سی کس شدند و به قولی هشتاد کس بودند وهمانجا دستهاشان را برید.

شعبی گوید، به خدا هرگز دروغ از اونشنیدیم، هرخوب یا بدی به ماوعده داد انجام داد.

وهم شعبی گوید: نخستین کسی که زیاد در کوفه کشت، اوفی‌بن حصن بود که چیزی دربارهٔ اوشنیده بود واز پی او بر آمد که بگریخت. یك بار که مردم‌رامی‌دید، اوفی براو گذشت گفت: «این کیست؟»

گفتند: «اوفی‌بن حصن‌طائی»

زیادگفت: «اجل رسید. بپای‌خویش‌پیش تو آمد.» آنگاه بدو گفت: «دربارهٔ عثمان چه نظر داری؟»

گفت: «داماد پیمبر خداصلی‌الله علیه وسلم بود که دودختر اورا داشته بود»

گفت: «دربارهٔ معاویه چه‌گویی؟»

گفت: «بخشنده است و بردبار»

گفت: «دربارهٔ من چه گویی؟»

گفت: «شنیدم در بصره گفته‌ای: به خدا سالم را به جای بیمار و حاضر را به جای غایب می‌گیرم.»

گفت: «چنین گفته‌ام»

گفت: «درست نگفته‌ای»

گفت: «آنکه می‌دمد بدتر از دیگر گروه نیست*» و او را بکشت.

گوید: وقتی زیاد به کوفه آمد عمارة بن عقبة بن ابی معیط پیش وی آمد و گفت: «شیعیان علی، ابوتراب، به دور عمرو بن حمق فراهم می‌شوند.»

عمرو بن حریث گفت: «چرا چیزی می‌گویی که یقین نداری و نمی‌دانی سرانجام آن چیست؟»

زیاد گفت: «هردو بیجا کردید، تو که در این مورد با من آشکارا سخن گفتی و عمرو که سخن ترا رد کرد. پیش عمرو بن حمق روید و گویید: این جماعت ها چیست که پیش تو فراهم می‌شوند، هر که می‌خواهد ترا ببیند یا با تو سخن کند در مسجد.»

گوید: به قولی آنکه بر ضد عمرو بن حمق سخن کرد و به زیاد گفت که دو شهر را تباه کرده یزید بن رویم بود.

گوید: عمرو بن حریث گفت: «هرگز بمانند امروز بچیزی که سودش می‌دهد روی نیاورده بود.»

زیاد به رویم گفت: «تو جانش را به خطر انداختی، اما عمرو جانش را حفظ کرد به خدا اگر بدانم که مغز ساقش از دشمنی من آکنده است تا بر ضد من قیام نکند کارش ندارم.»

گوید: وقتی مردم کوفه زیاد را ریگباران کردند، اطاقک ساخت.

---

* مثال روان عربی همسنگ: کهر کم از کبود یا دیگ و دیگچه. فارسی. م

گوید: وقتی زیاد از بصره به کوفه آمد سمرة بن جندب را ولایتدار کرد.

محمدبن سلیم گوید: از انس بن سیرین پرسیدم: «آیا سمره کسی را کشت؟»

گفت: «مگر کشتگان سمره را شمار توانند کرد، زیاد اورا دربصره جانشین کرد وبه کوفه آمد وچون بازگشت اوهشت هزار کس را کشته بود. بدو گفتند: بیم نداری که کسی راکشته باشی؟ گفت: اگر دوبرابر این هم کشته بودم بیمی نداشتم یا چیزی نظیر این گفت.»

ابوسوار عدوی گوید: سمره در یك صبحگاه هفتادوچهار کس از قوم مرا کشت که حافظ قرآن بودند.

عوف گوید: سمره از مدینه می‌آمد وقتی به خانه های بنی‌اسد رسید یکی از کوچه‌ای درآمد و به اوایل سپاه برخورد یکی ازآنها بدوحمله برد ونیزهٔ کوتاه را در اوجای داد.

گوید: آنگاه سپاه برفت وسمرة بن جندب پیش اورسید که در خون خویش می‌غلطید. گفت: «این چیست؟»

گفتند: «اوایل سپاه امیر به او آسیب زده»

گفت: «وقتی شنیدید که ما سوار شده‌ایم از نیزه‌های ما بپرهیزید.»

سعیدبن زیدگوید: وقتی قریب وزحاف قیام کردند، زیاد به کوفه بودوسمره به‌بصره. شبانگاه بیرون شدند ودر محل بنی‌یشکر فرودآمدیم که هفتاد کس بودند واین به ماه رمضان بود. آنگاه سوی بنی ضبیعه رفتند که هفتادکس بودند، به یکی از پیران قوم گذشتند که حکاك نام داشت وچون آنها را بدیدگفت: «ابوالشعثاخوش آمدی.»

گوید: ابن‌حصن اورا بدید وخونش را بریختند و در مسجد های طایفهٔ ازد پراکنده شدند. گروهی ازآنها سوی عرصهٔ بنی‌علی رفتند وگروهی دیگر سوی

مسجد معادل رفتند. سیف‌بن وهب با جمعی از یاران خویش برضد آنها برخاست وکسانی را که سوی وی آمده بودند بکشت. گروهی ازجوانان بنی‌علی وگروهی ازجوانان بنی راسب سوی قریب و زحاف رفتند وبه‌آنها تیراندازی کردند. قریب گفت: «آیاعبدالله‌بن اوس طاحی‌میان شما هست؟» که با وی‌هماوردی‌می کرده بود؟

گفتند: «آری»

گفت: «پس به هماوردی من آی»

گوید: وچنان شدکه عبدالله اورا بکشت وسر اورا بیاورد. زیادکه از کوفه می‌آمد اورا به ملامت‌گرفت وگفت: «ای مردم طاحیه اگر از این‌جمع کسانی را نکشته بودید زندانیتان می‌کردم.»

گوید: قریب از طایفهٔ ایاد بود وزخاف از طایفهٔ طی بود، پسر خاله بودند ونخستین‌کسانی بودندکه پس از خوارج نهروان قیام‌کردند.

سعیدگوید: ابوبلا می‌گفت: «خداقریب را تقرب ندهد،به خدا اگراز آسمان بیفتم بهتر ازآن می‌خواهم‌که چنان‌کنم‌که او کرده بود»مقصودش قیام بود.

وهب‌گوید: از پس قریب ورخاف‌کار حروریان بالاگرفت و سمره‌آنها را بکشت‌وبه‌کشتنشان‌فرمان داد. وقتی زیاد به‌کوفه می‌رفت سمره جانشین وی بود و بسیارکس از خوارج‌رابکشت.

ابوعبیده‌گوید: آن روز زیاد برمنبرگفت: «ای مردم بصره به خدا اینان را از میان بردارید وگرنه‌از شماآغازمی‌کنم، به خدا اگر یکیشان جان ببرد، ازمقرری سال بگذرم‌نخواهید گرفت.»

گوید: پس‌کسان برضدآنها برخاستند وهمه‌را بکشتند.

محمدبن عمرگوید: در همین سال معاویه گفته بودکه منبر پیمبرخداصلی‌الله علیه‌وسلم را به شام برند وچون‌آن را از جای تکان دادند خورشید گرفت چنانکه ستارگان دیده می‌شد ومردم وحشت زده شدند گفت: «نمی‌خواستم منبر را ببرم،

بلکه بیم داشتم موریانه آنرا خورده باشد.» آنگاه منبر را بپوشانید.

سعیدبن دینار به نقل از پدرش گوید: معاویه گفت: «نظرمن این است که منبر پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم در مدینه نماند که مردم آنجا قاتلان و دشمنان امیرمومنان عثمان بوده‌اند.» وچون به مدینه آمدعصارا خواست که به نزد سعدالقرظ بود.

گوید: ابوهریره و جابر بن عبدالله پیش معاویه آمدند و گفتند: «ای امیرمؤمنان ترا به خدا عزوجل چنین مکن که این کار روانیست، می‌خواهی منبر رسول خدا را از جایی که وی نهاده برون بری وعصای وی را به شام ببری؟ مسجد را ببر.»

گوید: معاویه کوتاه آمد وشش پله برمنبر افزود که اکنون هشت پله دارد. و از کاری که کرده بوداز مردم عذر خواست.

قبیصة بن ذویب گوید: عبدالملك قصد منبر کرده بود بدوگفتم: «ترا به خدا ـ عزوجل چنین مکن ومنبر را ازجای مبر که امیرمؤمنان معاویه آنرا از جا تکان داد و خورشید گرفت. پیمبر فرمود: هر که با منبر من بدی کند جایگاهش از آتش پر شود. چرا می‌خواهی آنرا از مدنه ببری که در مدینه وسیلهٔ فصل اختلافات کسان است؟»

گوید: عبدالملك از این کار کوتاه آمد ودیگر از آن سخن نکرد وچون ولید به خلافت رسید وبه حج آمد، قصد این کار کرد وگفت: «مرا از اینکار خبر دهید که می‌خواهم به انجام آن پردازم.»

گوید: سعیدبن مسیب کس پیش عمر بن عبدالعزیز فرستاد وگفت «با یارخویش بگوی از خدا عزوجل بترسد وخویشتن را به معرض خشم خدای نیارد» عمربن عبدالعزیز با ولید سخن کرد که کوتاه آمد ودیگر از آن سخن نیاورد.

گوید: وقتی سلیمان بن عبدالملك به حج آمد عمر بن عبدالعزیز قصد ولید را با وی بگفت واین که سعیدبن مسیب پیش وی آمده بود.

سلیمان گفت: «دلم می‌خواست چنین چیزی دربارهٔ امیرمؤمنان عبدالملك و دربارهٔ ولید گفته نمی‌شد. این ماجراجویی است، ما را با این چکار! دنیا را گرفتیم که به دست ماست. می‌خواهیم یکی از مآثر اسلام را که کسان به زیارت آن می‌آیند پیش خودمان ببریم، این درست نیست.»

در همین سال معاویة‌بن حدیج از مصر معزول شد و مسلمة‌بن مخلد ولایتدار مصر و افریقیه شد. وچنان بود که معاویة‌بن ابی‌سفیان از آن پیش که مسلمه را ولایتدار مصر و افریقیه کند عقبه‌بن نافع فهری را سوی افریقیه فرستاده بود که آنجا را گشود و قیروان را خط کشی کرد که در آنجا چنانکه محمد بن‌عمر گوید باتلاق بود که از بس درنده وخزندگان دیگر ومار داشت کس آنجا نمی‌رفت. عقبه خدا را بخواند و هرچه آنجا بود گریخت تا آنجا که درندگان بچه‌های خود را می‌برد.

موسی‌بن علی به نقل از پدرش گوید: عقبة‌بن‌نافع بانگ زد: «ما اینجا منزل می‌کنیم از اینجا بروید» وخزندگان از سوراخها برون شد و بگریخت.

زیدبن‌ابی‌جندب به نقل از یکی از سپاهیان مصر گوید: همراه عقبة‌بن نافع آمدیم و او نخستین کس بود که قیروان را خط کشی کرد و برای کسان مسکن وخانه معین کرد ومسجد آن را بساخت و با وی ببودیم تا معزول شد. بهترین ولایتدار و بهترین سالار بود.

گوید: پس از آن، در همین سال، یعنی سال پنجاهم، معاویه، معاویة‌بن‌حدیج را از مصر وعقبة‌بن‌نافع را از افریقیه برداشت ومسلمة‌بن مخلد را ولایتدار مصر و مغرب یکجا کرد. وی نخستین کس بود که همه مغرب ومصر وبرقه و افریقیه و طرابلس را با هم داشت.

گوید: مسلمة‌بن‌مخلد یکی از وابستگان خود را به نام ابوالمهاجر ولایتدار افریقیه کرد وعقبة‌بن‌نافع را برداشت ودرباره چیزهایی از او مواخذه کرد وهمچنان ولایتدار مصر ومغرب بود وابوالمهاجر بر افریقیه بود تا معاویة‌بن ابی‌سفیان هلاك

شد.

در همین سال ابوموسی اشعری درگذشت. به قولی در گذشت ابوموسی به سال پنجاه ودوم بود.

دربارهٔ کسی که در این سال‌سالار حج بود اختلاف هست، بعضی‌ها گفته‌اند معاویه سالار حج بود، بعضی دیگر گفته‌اند پسرش یزید بود.

در این سال ولایتدار مدینه سعیدبن عاص بود. ولایتدار بصره‌و کوفه‌ومشرق وسیستان وفارس وسندوهند، زیاد بود.

در این سال زیاد از پی‌فرزدق بر آمد که بنی‌نهشل وبنی‌فقیم از اوشکایت آورده بودند. فرزدق از دست زیاد سوی سعیدبن عاص‌گریخت که‌آنوقت ولایتدار مدینه بود واز اوپناه خواست که پناهیش کرد.

سخن از کار فرزدق

لبیطه پسر فرزدق به نقل از پدرش‌گوید: وقتی اشهب‌بن‌رفیله وبعیث را هجا گفتم که رسوا شدند، بنی‌نهشل وبنی فقیم شکایت از من، پیش زیاد بن ابی‌سفیان بردند.

بعضی‌ها گفته‌اند یزیدبن‌مسعود نهشلی نیز شکایت برده بود، اما زیاد اورا نشناخت تا بدو گفتند: «همان جوان بدوی که‌نقره‌هایش غارت شد وجامه‌های‌خویش را فروریخت»وزیاد اورا بشناخت.

فرزدق‌گوید: پدرم غالب مرا باکاروان خویش وکالایی فرستاده‌بود که‌آنرا بفروشم وبرای وی‌آذوقه بگیرم و برای‌کسانش جامه‌هایی بخرم. رفتم وکالا را فروختم وقیمت‌آنرا گرفتم ودر جامهٔ خویش ریختم وبدان مشغول بودم.

گوید: درآن اثنا مردی به من رسید که‌گویی‌شیطانی بود وگفت: « سخت به

حفاظت آن دلبسته‌ای؟»

گفتم: «چه مانعی دارد؟»

گفت: «به خدا اگر مردی که می‌شناسمش به جای تو بود آنرا نگه نمی‌داشت.»

گفتم: «او کیست؟»

گفت: «غالب بن صعصعه»

گوید: اهل مربدرا بانگ دادم و گفتم: «بگیرید»ومال‌را بر آنها افشاندم.

گوید: یکی از آنها گفت: «پسر غالب عبایت را بینداز ومن بینداختم»

یکی دیگر گفت:«پیراهنت را بینداز»که انداختم.

دیگری گفت: «عمامه‌ات را بینداز»که بینداختم وبا یك تنبان بماندم.

دیگری گفت: «تنبانت را بینداز»

گفتم: «بیندازم وبرهنه راه بیفتم؟ دیوانه نیستم.»

گوید: خبر به زیاد رسیده بود وچند سوار سوی مربد فرستاده بود که مرا پیش اوببرند، یکی از بنی‌هجیم براسبی بیامد وگفت: «دارند می‌آیند فرار کن» و مرا پشت سرخود سوار کرد و تاختن کرد تا از دیده‌ها نهان شد، سواران وقتی رسیدند که من رفته بودم. زیاد، دوعموی من، ذهیل‌وزحاف، پسران صعصعه، راکه در دیوان جزودوهزاری‌ها بودند وبا وی بودند گرفت وبه زندان‌کرد.من کس‌پیش آنها فرستادم که اگر می‌خواهید بیایم،کس فرستادند که نزدیك ما میاکه‌کار زیاد معلوم‌نیست، با ماچه می‌تواند بکند که‌گناهی نکرده‌ایم؟

گوید: دوعمویم چند روزی ببودندآنگاه دربارهٔ‌آنها بازیاد سخن کردند و گفتند: «شنوایند ومطیع، یك جوان بدوی‌کاری کرده،آنهاگناهی ندارند» .پس‌آنها راآزادکرد.

به من‌گفتند: «به مابگو: پدرت ازآذوقه وجامه چه سفارش داده بود؟»

به‌آنها گفتم، همه را خریدند و آنرا بارکردم و پیش پدرم رفتم که خبر من به اورسیده بود. ازمن پرسید چه‌کردی؟ وقضیه را باوی بگفتم.

گفت: «این جور کارها را خوب بلدی» ودست به سرم کشید.

راوی گوید: فرزدق تاآن وقت شعر نمی‌گفت و پس از آن شعر گفتن آغاز کرد قصه وی به خاطر زیاد مانده بود.

گوید: پس از آن چنان شد که احنف‌بن‌قیس وجاریةبن قدامه از طایفهٔ بنی ربیعة بن کعب‌وجون‌بن‌قتاده عبشمی‌وحتات‌بن‌یزید ابومنازل ، یکی از پسران حوی ابن‌سفیان،پیش‌معاویه رفتند که به هریك از آنها یکصد هزار داد . اما به حتات هفتاد هزار داد.وقتی به راه‌می‌رفتنداز‌همدیگر‌بپرسیدندومقدار جایزهٔ خویش را به حتات بگفتند ومعلوم شد که فقط اوهفتادهزار گرفته است. حتات‌سوی معاویه بازگشت که از اوپرسید: «ای‌ابومنازل، چرا بازگشتی؟»

گفت: «مرا میان بنی‌تمیم رسوا کردی، مگر اعتبارم درست نیست ؟ مگر سالخورده نیستم؟ مگر قومم از من‌اطاعت نمی‌کنند؟»

گفت: « چرا»

گفت: «پس چرا از این جمع بامن خست کردی؟»

گفت: « از این جمع دینشان را خریدم وترا با دینت‌وعقیده‌ات دربارهٔعثمان بن‌عفان واگذاشتم» این‌سخن‌ازآنرومی‌گفت که حتات ازجمله‌دوستداران‌عثمان‌بود.

گفت: «دین مرا نیز بخر»واز جایزهٔ خویش عیب گرفت ومعاویه اورا به زندان‌کرد وفرزدق در این باب شعری درازگفت وازکار معاویه خرده‌گرفت و او سی‌هزار دیگر به‌کسان حتات داد، واین، زیاد را نسبت به فرزدق خشمگین کرده بود.

گوید: وقتی قوم نهشل وفقیم شکایت اوراپیش زیاد بردند خشم وی بیفزود واز پی وی برآمد که فراری شد وپیش‌عیسی‌بن‌خصیله رفت.

فضل‌بن‌موسی‌بن خصیله گوید: وقتی زیاد از پی فرزدق بود شبانگاه پیش عموی من عیسی‌بن خصیله آمد و گفت: «ای ابوخصیله، از این مرد می‌ترسم دوستانم و همه کسانی که از آنها امید داشتم مرا رها کرده‌اند پیش تو آمده‌ام که مرا پیش خودت مخفی کنی.»

گفت: «خوش آمدی»

گوید: پس فرزدق سه شب پیش وی بود، پس از آن به وی گفت: «آهنگ آن دارم که سوی شام روم.»

گفت: «هر طور که خواهی، اگر پیش من بمانی خانه خانهٔ تست * و اگر خواهی رفت یك شتر رهوار به تو می‌دهم.»

گوید: شب بعد فرزدق برنشست، عیسی کس با او فرستاد تا از خانه‌ها گذشت. مقدار سه منزل راه سپرده بود و شعری در این باب گفت.

گوید: زیاد از حرکت فرزدق خبر یافت و علی‌بن‌زهدم را از پی او فرستاد.

اعین نوهٔ فرزدق گوید: ابن‌زهدم رد فرزدق را در خانه یك زن نصرانی که وی را دختر مرار می‌گفتند و از بنی‌قیس بود پیدا کرد که اورا از شکاف خانهٔ خویش فرار داد و به وی دست نیافت.

مسمع‌بن عبدالملك گوید: فرزدق سوی روحا رفت و میان مردم بکربن‌وایل فرود آمد و ایمن شد و چند قصیده درستایش آنها گفت.

گوید. وچنان شد که وقتی زیاد در بصره اقامت می‌گرفت فرزدق به کوفه می‌رفت و وقتی زیاد در کوفه اقامت می‌گرفت فرزدق به بصره می‌رفت که زیاد شش ماه در بصره می‌ماند و شش ماه در کوفه، وچون از کار فرزدق خبر یافت به عبدالرحمان ابن‌عبید که از جانب وی عامل کوفه بود نوشت: «فرزدق نر وحوش است که به صحراها می‌چرد وچون کسان نزدیك او شوند بترسد و از آنجا به سرزمین دیگر رود، اورا

* به جای عبارت مثل وارعربی «فی الرحب والسعه» یعنی با گشادگی و فراخی.

بجوی تا به وی دست یابی.»

فرزدق گوید: «به سختی در پی من بودند چنانکه هر که مرا پناه می‌داد، از پیش خود بیرون می‌کرد. یکبار که عبا به‌سر پیچیده بودم و به راه می‌رفتم آنکه مرا می‌جست برمن گذشت. وقتی شب درآمد پیش یکی از دایپهایم رفتم که از طایفهٔ بنی‌ضبه بود وعروسی داشتند، گرسنه بودم، گفتم‌پیش آنها روم وغذایی بخورم.

گوید: در آن اثنا که نشسته بودم دیدم یکی که اسب خود را می‌کشید و نیزه به دست داشت واردخانه شد، کسان برخاستند ودیوار نیین را برداشتندومن‌ازآنجا برون رفتم ، دیوار را بینداختند که به جای خود رفت وگفتند: «ما او را ندیده‌ایم» لختی جستجو کردند وبرفتند. صبحگاهان پیش من آمدند وگفتند: «ازمجاورت‌زیاد سوی حجاز رو که به‌تو دست نیابدکه اگر دیشب به تو دست یافته بود ما را هلاك کرده بودی.»

گوید: پس نهانی دومرکب فراهم کردند وبا مقاعس یکی از مردم‌بنی‌تیم‌الله که بلد راه بود وهمراه بازرگانان سفر می‌کرد سخن کردند وبا وی سوی بانقیا رفتیم وچون به یکی از سراها که درآن جامنزل می‌گرفتند رسیدیم دربه روی ما نگشودند وبارخویش را به‌کناردیوار افکندیم. شبی‌مهتاب بود، گفتم: «ای‌مقاعس، اگرصبحگاهان زیادکسانی را سوی عتیق فرستد ما را توانندگرفت؟»

گفت: «آری، درکمین ما می‌نشینند.»

گوید: هنوز از عتیق نگذشته بودند عتیق خندقی بود که عجمان زده بودند.

فرزدق گوید: گفتمش: «عرب چه‌می‌گوید؟»

گفت: «می‌گویند: یك‌روز و شب مهلت بده آنگاه‌فراری را بگیر.» حرکت کن.

گفتم: «ازدرندگان می‌ترسم.»

گفت: «خطر درندگان از زیاد کمتر است»

گوید: حرکت کردیم، چیزی پشت سرمان بود، یکی دنبال ما بود که ازمادور نمی‌شد.

گفتم: «ای مقاعس این شخص را می‌بینی که همه‌چیز را جز او پشت‌سرمی‌گذاریم واز اول شب بدنبال ماست؟»

گفت: «این درنده است»

گوید: گویی این را فهمید که بیامد ومیان راه بخفت و چون این را بدیدیم، پیاده شدیم و زانوی شترانمان را ببستیم ومن کمان خویش را برگرفتم.

مقاعس گفت : «ای روباه، میدانی ازکجاسوی توگریخته‌ایم؟ از زیاد»

گوید: درنده دم خویش را تکان داد و گردآن بما وشترانمان‌رسید. گفتم: «تیر بیندازم.»

مقاعس گفت: «تحریکش مکن، وقتی صبح شدمی‌رود.»

گوید: درنده سروصدا می کرد ومی‌غرید ومقاعس به‌آن نهیب می‌زد تا صبح دمید وچون اورا بدید برفت.

فرزدق در این باب شعری دارد به‌این‌مضمون:

«از بس آنچه در شب رودها دیدم

«دیگر خودم را ترسو نمی‌دانم.

«شیری بود که‌گویی پاپوش داشت

«با پنجه‌های درشت وناخنهای تیز

«وقتی سروصدای آنرا شنیدم جانم بلرزید

«وگفتم راه فرار کو؟

«بخویشتن‌دل دادم وگفتم‌صبوری کن

«ودر آن‌تنگناتنبانم را محکم کردم

«ای درنده تو از زیاد کم خطرتری
«وسوی تو آسان می‌توان آمد.»

شبث‌بن‌ربعی ریاحی گوید: این اشعار را برای زیاد خواندم که گویی رقت آورد و گفت: «اگر پیش من آمده بود امانش می‌دادم وعطایش می‌دادم.»

فرزدق گوید: راه‌راسپردیم تا به‌مدینه‌رسیدیم که‌سعیدبن‌عاص بن‌امیه عامل آنجا بود وی به‌تشییع‌جنازه‌رفته بود. به‌جستجو یش رفتیم، یافتیمش که نشسته‌بود و مرده را به‌گورمی کردند. پیش روی‌او ایستادم‌و گفتم: «کسی که خونی‌نریخته‌ومالی نربوده به تو پناه می‌آورد.»

گفت: «اگر خونی نریخته‌ای ومالی نربوده‌ای در پناه منی»

آنگاه گفت: «کیستی؟»

گفتم: «همام پسر غالب‌بن‌صعصعه»

گوید: وهمچنان مدتی در مدینه بودم و مدتی در مکه تا زیاد درگذشت.

در همین سال حکم‌بن عمروغفاری هنگام بازگشت از غزای مردم کوهستان انسل به مرودرگذشت.

سخن از غزای حکم‌بن عمرودرکوهستان اشل وسبب هلاك وی

عبدالرحمان‌بن صبیح‌گوید: با حکم‌بن عمرودر خراسان بودم، زیاد بدو نوشت که مردم‌کوهستان اشل سلاح پوستی دارند وظروف طلایی، پس به غزای آنها رفت وچون به دل کوهستان رسید دره‌ها وراهها را بگرفتند واورا در میان گرفتند ودر این کار درماند ومهلب را به‌کار جنگ گماشت. مهلب پیوسته تدبیر

می‌کرد تا یکی از بزرگان قوم را گرفت وبدو گفت: «یکی از دو کار را اختیار کن این که خونت را بریزم یاما را از این تنگنا برون‌بری.»

گفت: «مقابل یکی از راهها آتش بیفروز وبگوتا بنه را سوی آن ببرندوچون قوم پندارند که وارد راه شده‌اید که عبور کنید همه به طرف آنجا آیند و راههای دیگر را خالی گذارند، پس راه دیگر پیش‌گیر که به تونمی‌رسند تا برون‌شوی.»

گوید وچنین کرد ونجات یافت وغنایم بسیار همراه آوردند.

حکم‌بن‌صبح گوید: زیاد نامه‌ای به حکم نوشت واورا تهدید کرد که‌اگرزنده ماندم یکی از اعضای ترا می‌برم به سبب آنکه وقتی زیاد شنیده بود که‌غنایم‌فراوان گرفته بدو نوشته بود که‌امیرمؤمنان به من نوشته که طلاونقره و تحفه‌ها را برای وی برگزینم، دست به چیزی مزن تا این چیزها را کنار نهی.

حکم بدونوشت: «اما بعد: نامهٔ تورسید که گفته بودی‌امیرمؤمنان به من‌نوشته که طلا ونقره وتحفه‌ها را برای اوبرگزینم ودست به چیزی مزن. اما کتاب خدا پیش از نامهٔ امیرمؤمنان است، به خدا اگرآسمانها و زمین به روی بنده خدا ترس بسته باشد خدای سبحانه وتعالی مفری برای وی پدید آرد.»

گوید: آنگاه به‌مردم گفت: «زودترغنیمت‌های‌خویش را برگیرید.» خمس را جدا کرد وباقی غنیمتها را میان آنها تقسیم کرد.

گوید: آنگاه حکم گفت: «خدایا اگر خیری پیش تودارم جانم را بگیر.»وبه خراسان به مرودرگذشت.

علی‌بن محمدگوید: وقتی مرگ حکم در رسید، به مرو، انس‌بن ابی‌اناس را جانشین کرد واین به سال پنجاهم بود.

آنگاه سال پنجاه‌ویکم در آمد.

سخن از حوادث سال پنجاه و یکم

از جمله حوادث این سال غزای زمستانی فضالةبن عبید به سرزمین روم‌بود وغزای تابستانی بسربن ابی‌ارطاه و کشته شدن حجربن‌عدی ویاران وی.

سخن ازسبب کشته‌شدن حجر بن عدی

هشام‌بن محمدگوید: وقتی معاویةبن ابی‌سفیان در جمادی سال پنجاه و یکم مغیرةبن شعبه را ولایتدارکرد وی را پیش خواند وحمد خداگفت وثنای او کرد آنگاه‌گفت: «می‌خواستم خیلی چیزها را به توسفارش کنم اما به اعتماد آنکه می‌دانی رضایت من به چیست وحکومتم چه می‌خواهد وصلاح رعیتم به چیست از آن چشم می‌پوشم‌ولی‌یك‌کار را سفارش‌می‌کنم ازناسزاگفتن‌علی ومذمت وی ونیز از رحمت‌فرستادن برعثمان و آمرزش خواستن برای او وانمان، یاران علی راعیب گوی ودورکن وسخنشان مشنو، پیروان عثمان را ستایش‌گوی‌وتقرب‌ده وسخنشان بشنو.»

مغیره‌گفت: «تجربه آزموده و مرا آزموده‌اند، پیش از توبرای غیر تو عمل‌کرده‌ام وذم اعمال من نگفته‌اند، تونیز تجربه می‌کنی و یا مذمتم می‌کنی یا ستایش.»

معاویه‌گفت: «ان‌شاءالله ستایش‌خواهیم کرد.»

شعبی می‌گفت: «از پس مغیره ولایتداری چون او نداشتیم. به صف‌عاملان شایستهٔ دوران پیش از خود بود. هفت سال وچنده ماه از جانب معاویه عامل کوفه بود، رفتار نکوداشت، ولیسته آرامش ... اما از مذمت علی و ناسزاگویی، وی

وعیبگویی قاتلان عثمان ولعنشان وطلب رحمت واستغفار برای‌عثمان وتمجیدیاران وی چشم نمی‌پوشید.»

وچنان بود که وقتی حجربن‌عدی این چیزها را می‌شنید می‌گفت: «خدا شما را مذمت ولعنت کند» آنگاه به‌پامی‌خواست ومی‌گفت: خدای عزوجل گوید: شما که ایمان دارید به انصاف رفتار کنید وبرای خداگواهی‌دهید[1].

«شهادت می‌دهم که آنکس که‌عیب ومذمت وی می‌گویید فضیلتش بیشتراست وآنکه مدح وتمجیدش می‌کنید در خور مذمت است.»

مغیره بدومی‌گفت: «ای حجر، از اقبال تو است که ولایتدار تومنم، ای‌حجر، وای تو! ازحکومت بترس، از خشم وسطوت‌آن حذر کن که احیانا خشم حکومت بسیاری امثال ترا هلاك می‌کند.»

اما ازحجردست می‌داشت وگذشت می‌کرد وچنین بود تایك روز درآخرین دوران امارتش به‌پاخاست ودربارهٔعلی وعثمان همان‌سخنانی که می‌گفته‌بودبگفت که خدایا برعثمان‌بن‌عفان رحمت‌کن وازاودرگذر و اعمال نیك وی را پاداش ده‌که به کتاب توعمل‌کرد واز سنت پیمبر توتبعیت‌کرد ومارا متفق داشت وخونهای مارا محفوظ داشت وبه ستم‌کشته شد، خدایا یاران ودوستان‌ودوستداران وخونخواهان وی را رحمت‌کن.وقاتلان وی را نفرین‌کرد.

پس حجربن‌عدی برخاست وبانگی برمغیره زدکه هرکه در مسجد و بیرون مسجد بودآن را شنید وگفت: «ازبس پیر شده‌ای نمی‌دانی دربارهٔکی دروغ می‌گویی. ای‌آدم! بگو روزیها ومقرریهای ما را بدهندکه ازما بداشته‌ای و حق نداشته‌ای وکسانی‌که پیش از تو بوده‌اند چنین نمی‌کرده‌اند. سخت به مذمت امیرمؤمنان وتمجید مجرمان دل بسته‌ای.»

گوید: بیشتر از دوسوم کسان برخاستند ومی‌گفتند: «حجر سخن‌راست‌آورد

۱ـ یا ایها الذین آ[illegible]ا قوامین [illegible]داءلله سوره نساء آیه ۱۳۴

و نیك گفت. بگوروزیها و مقرریهای ما را بدهند که از این سخنان توسودی نمی‌بریم.» وسخن از این‌گونه بسیار کردند.

گوید: مغیره فرود آمد و به درون رفت. قومش اجازه خواستند که بداد. بدو گفتند: «چرا می‌گذاری مرد این اینگونه سخنان بگوید وچنین‌با توجری شود، این کار تودونتیجه دارد نخست آنکه قدرت‌توسستی‌می‌گیرد ودیگر آنکه اگر معاویه خبردار شود نسبت به‌توسخت خشم آورد.»

گوید: کسی که سخت‌تر از همه درکار حجر سخن می‌کرد و آنرا بزرگ می‌نمود عبدالله‌بن ابی‌عقیل ثقفی بود.

گوید: مغیره به‌آنها گفت: «اورا به‌کشتن داده‌ام از پس من امیری بیاید که حجر اورا همانند من پندارد وبا اونیز چنان‌کندکه می‌بینید با من می‌کند ودرهمان وهلهٔ اول اورا می‌گیرد و به بدترین وضعی می‌کشد. مرگ من نزدیك است و کارم به سستی افتاده. نمی‌خواهم کشتن نیکان وریختن خون مردم این شهر از من آغاز شودکه دیگران به سبب آن نیك روز شوند ومن تیره روز، معاویه در دنیاعزت‌یابد ومغیره به روز رستاخیر به ذلت افتد. از نکوکارشان می‌پذیرم و از بدکارشان در می‌گذرم، خردمندشان را ستایش می‌کنم و بیخردشان را اندرز می‌گویم تا مرگ میان من و آنها جدایی آرد. وقتی عاملان بعدی را تجربه‌کردند از من یاد میکنند.»

عثمان‌بن عقبه کندی می‌گفت: یکی از پیران قوم را شنیدم‌که از این حدیث سخن داشت ومی‌گفت: «به خدا آنها را تجربه‌کردیم ومغیره بیشتر از همه شان ستایشگر بیگناه بود وبخشندهٔ بدکار وعذر پذیر.»

عوانه‌گوید: مغیره به سال چهل‌ویکم وماه جمادی ولایتدار کوفه شد وبه‌سال پنجاه ویکم درگذشت وکوفه وبصره یکجا از آن زیادبن ابی‌سفیان شد که بیامد و وارد قصر کوفه شد آنگاه به منبر رفت وحمد خداگفت وثنای اوکرد سپس گفت:

«اما بعد، ما را آزموده‌اند وما نیز تجربه آموخته‌ایم. راهبری

«کرده‌ایم وراهبریمان کرده‌اند وچنان دیده‌ایم که سامان این کار در آخر
«به همانست که سامان اول آن بوده: اطاعت صمیمانه که در نهان و عیان
«همانند باشد. وصاحبانش درغیاب وحضور یکسان باشند ودلها وزبانهاشان
«یکی باشد وچنان یافته‌ایم که صلاح کار مردم به نرمش است، بی‌سستی
«وقدرت‌نمایی بی‌خشونت. درمیان شما به کاری دست نمی‌زنم که آنرا به
«انجام نبرم. هیچ دروغی که در حضور خدا ومردم گفته شود زشتتر از
«دروغ پیشوا برمنبر نیست.»

گوید: آنگاه از عثمان ویاران وی سخن آورد ومدحشان گفت واز قاتلان‌وی یاد کرد ولعنتشان کرد.

گوید: حجر برخاست وبا وی چنان کرد که با مغیره می‌کرده بود.

گوید: چنان شد که زیاد به‌بصره بازگشت وعمروبن حریث‌را ولایتدار کوفه کرد وخبر یافت که شیعیان علی به نزد حجر فراهم می‌شوند وآشکارا از لعن‌معاویه وبیزاری اوسخن دارند وعمروبن حریث را ریگباران کرده‌اند. پس به سوی کوفه بازگشت وبه قصر رفت ودرآمد وبه منبر رفت قبای سندس وروپوشی‌از خزسبز به تن‌داشت ومویش از دوسوی آویخته بود.

حجر در مسجد نشسته بود ویارانش به دورش بیشتر از همه بودند زیاد حمد خدا گفت وثنای او کرد آنگاه گفت:

«اما بعد، عاقبت سرکشی وگمراهی وخیم است، اینان به حال
«خود رها شده‌اند وگردن‌گرفته‌اند، از من ایمن مانده‌اند و برمن جرئت
«آورده‌اند به خدا اگر به استقامت نیایید به داروی خودتان علاجتان
«می‌کنم.»

ونیز گفت: «ناچیزم اگر عرصهٔ کوفه را از حجر مصون ندارم واورا عبرت آیندگان نکنم، ای حجر وای مادرت! که به‌خطر افتاده‌ای»

اما محمدبن سیرین دربارهٔ پیشامد حجر چنین گوید: یك روز جمعه زیاد سخن می کرد و بسیار گفت و نماز عقب افتاد، حجربن عدی بدو گفت: «نماز» اما زیاد همچنان به سخن کردن بود. باز گفت: «نماز» و او به کار سخن کردن بود و چون حجر بیمناك شد که وقت نماز بگذرد دست به مشتی ریگ برد و برای نماز برخاست، مردم نیز با وی برخاستند و چون زیاد چنین دید فرود آمد و با مردم نماز کرد و چون نماز را به سر برد دربارهٔ کار حجر به معاویه نوشت و بد او بسیار گفت.

گوید: معاویه نوشت که وی را بند آهنین نه و سوی من فرست و چون نامهٔ معاویه بیامد قوم حجر خواستند از او حمایت کنند، اما حجر گفت: «نه، شنوایی و اطاعت.»

گوید: پس بند آهنین بر او نهادند و پیش معاویه بردند که چون بر او درآمد گفت: «ای امیر مؤمنان درود بر تو باد و رحمت و برکات خدا»

معاویه گفت: «به خدا نمی بخشمت، ببرید و گردنش را بزنید.»

گوید: حجر را از پیش معاویه برون آوردند. به کسانی که کارش را به عهده داشتند گفت: «بگذارید دو رکعت نماز کنم.»

گفتند: «بکن.»

گوید: پس دو رکعت نماز کرد، و کوتاه کرد، آنگاه گفت: «اگر جز آنچه منظور دارم گمان نمی بردید دوست داشتم که نمازم از آنچه بود درازتر شود اما اگر در آن نمازها که از پیش بود چیزی نباشد در این نیز چیزی نیست. آنگاه به کسان خویش که آنجا بودند گفت: «بند آهنین را برمدارید و خونم را مشویید که فردا با معاویه در جاده* رو به رو می شوم.»

گوید: آنگاه وی را پیش آوردند و گردنش را بزدند.

هشام گوید: وقتی از محمد دربارهٔ غسل شهید می پرسیدند حدیث حجر را

* کلمه متن.

برای آنها می‌گفت.

محمدگوید: عایشه مادرمؤمنان معاویه را بدید...

مخلدگوید: پندارم که در مکه بود.

گوید: وبدوگفت: «ای معاویه درمورد حجر بردباری تو کجا بود؟»

گفت: «ای مادرمؤمنان خردمندی به نزد من نبود.»

ابن‌سیرین گوید: شنیده‌ایم که وقتی مرگ معاویه در رسیده بود با صدایی که درگلویش پیچیده بود می‌گفت: «ای حجر با توروزی دراز دارم»

حسین‌بن عبدالله‌همدانی گوید: جزونگهبانان زیاد بودم زیادگفت: «یکی‌برود وحجر را بخواند.»

گوید: سالار نگهبانان شدادبن هیثم هلالی به من‌گفت: «پیش‌حجر برو و او را بخوان.»

گوید: پیش حجر رفتم وگفتم: «پیش امیر بیا»

یارانش گفتند: «نمی‌آید وحرمت نمی‌دارد.»

گوید: پیش زیاد رفتم وخبر را بگفتم. به سالار نگهبانان دستور دادکسانی را با من بفرستد.

گوید: وچندکس را با من فرستاد.

گوید: پیش حجر رفتم‌وگفتم: «پیش امیربیا»

گوید: به ما ناسزاگفتند ودشنام دادند، پیش زیاد بازگشتیم و خبر را با وی بگفتیم.

گوید: زیاد بزرگان‌کوفه را پیش خواندوگفت: «ای مردم‌کوفه به یکدست زخم می‌زنید وبه یکدست مرهم می‌نهید، تن‌هایتان با من است و دلهایتان با حجر، این خود سر احمق دیوانه. شما بامنید وبرادران و فرزندان وعشایرتان با حجر. به خدا این توطئه ودغلی شماست، بـه خدا یابیگناهیتان را وانماید یاکسانی را بیارم

که از انحراف به استقامتتان آرند.»

کسان به‌نزد زیاد برجستند و گفتند: «خدا نکند که در کار اینجا جز اطاعت امیرمؤمنان وجلب رضا و اظهار اطاعت تو ومخالفت حجر نظری داشته باشیم، دربارهٔ اودستورمان ده»

گفت: «هرکدامتان به این‌جماعت اطراف حجر پردازد وهریك از شما برادر وفرزند وخویشاوند وهم قبیلهٔ مطیع خویش را بخواند و هر که راکه توانید ازوی بازدارید.»

گوید: چنین کردند وبیشتر کسانی راکه با حجربن عدی بودند از اوبداشتند وچون زیاد دیدکه بیشتریاران حجر از اوبازمانده‌اند به شداد بن‌هیثم هلالی، و به قولی هیثم‌بن شداد، سالار نگهبانان خویش گفت: « پیش حجربرو اگرهمراه‌تو آمد بیارش وگرنه به همراهان خود بگوستونهای بازار را بکنند وبه‌آنها حمله برندتا حجر را بیارند وهرکه را مانع شود بزنند.»

گوید: هلالی پیش حجر رفت وگفت: «پیش امر بیا»

یاران حجر گفتند: «نه‌نمی آییم»

گوید: هلالی به یاران خویش گفت: «ستونهای بازار را بکنید» که بکندند وبیاوردند. عمیرةبن یزیدکندی، ابوالعمرطه، به حجر گفت: «جز من کسی پیش تو نیست که شمشیر داشته باشد واین بس نیست»

گفت: «رای توچیست؟»

گفت: «از اینجا برخیز وپیش کسانت روکه قومت از توحمایت کنند.»

گوید: زیادکه روی منبر بود برخاست وآنها را می‌نگریست که با ستونها پیش آمدند یکی از عجمان، به‌نام‌بکربن‌عبید، سرعمروبن حمق را باستونی بزدکه از پابیفتاد وابوسفیان بن‌عویمر وعجلان‌بن ربیعه، هردوان ازدی، بیامدند و او را برگرفتند وبه خانهٔ یکی از مردم ازد بردند به نام عبیدالله پسر مالك که آنجا مخفی

شد وهمچنان آنجا نهان بود تا وقتی که در آمد .

عبدالله‌بن عوف‌بن‌احمر گوید: وقتی از غزوه باجمیرا باز می‌گشتیم که یك سال پیش از کشته‌شدن مصعب‌بن زبیر بود یك عجم با من به راه می‌آمد به خدا از آنروز که عمروبن حمق را زده بود ندیده بودمش وگمان نداشتم که اگر ببینمش بشناسم و چون دیدمش پنداشتم خودش است و این هنگامی بود که خانه های کوفه نمایان شده بود خوش نداشتم ازاوبپرسم: «تویی که عمروبن‌حمق رازدی؟» وبا من تندگویی کند. گفتمش: «از روزی که در مسجد با ستون به سر عمروبن‌حمق زدی تا امروز ترا ندیده‌ام، اما اکنون وقتی ترا دیدم شناختمت.»

گفت: «خدا چشمت را نگیرد. چه چشم خوبی داری، کارشیطان بود، شنیدم مردی پارسا بود، از این ضربت که زدم پشیمان شدم واز خدا آمرزش می‌خواهم گفتمش: «خبر نداری، به خدا از توجدا نمی‌شوم تا ضربتی همانند آن‌که به سر عمروبن‌حمق زدی به سرت بزنم ویا من بمیرم یا توبمیری»

گوید: مرا به خدا قسم داد اما نپذیرفتم وغلامم راکه نامش رشید بود و از اسیران اصفهان بود خواستم که نیزه‌ای محکم داشت وآنراگرفتم که به مرد عجم حمله کنم. وی از مرکب خویش فرودآمد وقتی قدم به زمین نهاد پیش دویدم‌و کله‌اش را با نیزه کوفتم که به رو در افتاد و‌من برفتم واز اوجدا شدم پس از آن بهی‌یافته بود ودوبار اورا بدیدم که هربار او می‌گفت: «خدا میان من‌وتوحکم کند» من نیز می‌گفتم: «خدامیان تووعمروبن حمق حکم کند.»

حسین‌بن عبدالله همدانی گوید: وقتی عمروضربت خورد وآن دوکس او را ببردند یاران حجر سوی درهای کنده رفتند. یکی از مردم جذام که جزونگهبانان بود یکی را به نام عبدالله، پسر خلیفهٔطایی، با ستونی بزدکه از پای درآمد، دست عاندابن‌حملهٔ تمیمی ضربت خورد ودندانش شکست وستونی از یکی از نگهبانان بگرفت وباآن بجنگید وحجر ویاران وی را حمایت کرد تا از مقابل درهای کنده

برفتند. استر حجر را آنجا نگه داشته بودند، ابوالعمرطه استر راپیش آورد وگفت: «دشمنت بی‌پدر باد به خدا خودت را به کشتن دادی ما را نیز با خودت به کشتن دادی» حجر پادر رکاب کرد ونتوانست بالارود، ابوالعمرطه اورا براستر نشاندخود اونیز براسبش جست، هنوز براسب ننشسته بودکه یزیدبن طریف بیامد وبا ستون به زانوی ابوالعمرطه زد، و او شمشیر کشید وبه سر یزید زد که به رو در افتاد، یزید بعدها بهی‌یافت. این نخستین ضربت شمشیر بودکه درکوفه در اختلاف میان کسان زده شد.

گوید: حجروابوالعمرطه برفتند تا به خانه حجر رسیدند وبسیارکس از یاران وی بر اوفراهم آمدند. قیس‌بن‌قهدان‌کندی برخر خویش نشست‌وبرانجمنهای کنده می‌گذشت وشعری به این مضمون می‌خواند:

«ای قوم حجر دفاع کنید وجولان کنید

«ودمی به خاطر برادرتان جنگ کنید

«وکسی از شما از یاری حجر باز نماند

«مگر نیزه دار وتیر انداز ندارید؟

«وسوار زره دار وپیاده

«وشمشیر زنی که از جای نرود.»

اما از مردم کنده چندان کسی پیش حجر نیامد.

گوید: زیادکه همچنان برمنبر بودگفت: «مردم همدان‌وتمیم‌وهوازن وپسران اعصر ومذحج وغطفان به پای خیزید وسوی‌گورستان‌کنده شوید وازآنجا سوی حجر روید واورا پیش من آرید.»

آنگاه ازبیم آنکه طایفه‌ای ازمضر با طایفه‌ای‌ازیمنیان برود ومیانشان اختلاف شود وبه سبب حمیت فساد رخ‌دهد.گفت: «مردم تمیم و هوازن و فرزندان اعصر و اسد وغطفان بمانند ومردم مذحج وهمدان سوی میدان‌کنده روند آنگاه سوی حجر

روند و او را پیش من آرند و دیگر مردم یمنی سوی میدان صایدیین روند و از آنجا پیش یارخویش روند و او راپیش من آرند.»

گوید: پس مردم ازد وبجیله وخثعم وانصار وخزاعه وقضاعه روان شدند و به میدان صایدیین رفتند. مردم حضرموت با یمنیان نرفتند به سبب رابطه‌ای که با قوم کنده داشتند زیرا انتساب مردم حضرموت با قبیله کنده بود ونخواستند به آوردن حجر رفته باشند.

محمدبن مخنف گوید: من بایمنیان در میدان صایدیین بودم که سران یمنی فراهم آمده بودند ودر کار حجر مشورت می کردند. عبدالرحمان بن مخنف گفت: «چیزی به شما می گویم که اگر پذیرفتید امیدوارم از ملامت و گناه مصون مانید. رای من این است که اندکی صبر کنید که جوانان شتاب‌جوی همدان ومذحج این کار را که خوش ندارید ونمی‌خواهید در مورد حجر یا قبیلهٔ خویش بدکرده باشید ، از پیش پای شما برمی‌دارند »

گوید: براین کار اتفاق کردند.

گوید: به خدا اندك زمانی گذشت و کسان آمدند و گفتند که مردم مذحج و همدان رفته‌اند و هرکه را در محله بنی‌جبله یافته‌اند دستگیر کرده‌اند .

گوید: یمنیان دیگر برخانه های کنده می گذشتند واز برائت خویش سخن می کردند واین خبر به زیاد رسید واز مردم مذحج وهمدان ستایش کرد ودیگر یمنیان را مذمت کرد

گوید: حجر وقتی به خانهٔ خویش رسید ودید که اندك کسانی از قومش بـا وی مانده‌اند و خبر یافت که مردم مذحج و همدان به میدان کنده جای گرفته‌اند و دیگر یمنیان در میدان صایدیین فراهم آمده‌اند به یاران خویش گفت: «بروید که به خدا باکسانی که برضد شما فراهم آمده‌اند تاب مقاومت ندارید ونمی‌خواهم شما را به معرض هلاکت ببرم.» وچون حرکت کردند که بروند ، سواران مذحج و همدان

به آنها رسیدند که عمیر بن یزید وقیس بن یـزید وعبیدةبن عمرو بدی و عبدالرحمان ابن‌محرز طمحی وقیس‌بن‌شمر به‌طرف آنهارفتند وجنگ‌انداختند ومدتی به‌حمایت حجر جنگیدند که زخمی شدند. قیس‌بن زید اسیر شد وباقی‌جمع گریختند.

گوید: حجر به‌کسان خودگفت: «بی‌پدرها پراکنده شوید وجنگ مکنید که من از یکی ازکوچه‌ها می‌روم واز راهی به محلهٔ‌بنی‌حوت می‌رسم.»

گوید: پس حجربرفت تا به‌خانهٔ یکی از بنی‌حوت رسید که سلیم نام داشت پسریزیدووارد خانه شد،قوم‌ازپس‌وی آمدندتابه‌آن خانه‌رسیدند. سلیم‌بن‌یزیدشمشیر خویش را برگرفت وروان شدکه سوی‌آنها رود، دخترانش بگریستند. حجر بـدو گفت: «می‌خواهی چکنی؟»

گفت: «به خدا می‌خواهم به‌آنها بگویم از تودست بردارند، اگر نپذیرفتند با این شمشیر چندان‌که دستهٔ‌آن به دستم بماند به دفاع از تومی‌جنگم»

حجرگفت: « دشمنت بی‌پدر باد، بدبلیه‌ای برای دخترانت‌آورده‌ام.»

گفت: «روزی وخرج آنها به عهدهٔ زنده‌ای است که نمیرد، من هرگز تحمل ننگ نمی‌کنم وتو از خانهٔ من به اسیری نخواهی رفت.»

حجرگفت: «در خانهٔ تودیواری نیست‌که از آن بگذرم یـاروزنی کـه از آن برون شوم شاید خداعزوجل مرا ازآنها سلامت دارد تونیز به سلامت مانی که قوم اگر مرا پیش توبه دست نیارند زیانت نزنند.»

گفت: «چرا اینك روزنی است‌که ترا به خانه‌های بنی‌العنبرودیگرکسان از مردم طایفه‌ات‌می‌رساند.»

گوید: حجر برون‌شد وبه‌مردم بنی‌ذهل رسید کـه بدوگـفتند: «هم‌اکنـون جماعت از اینجاگذشتند که به جستجوی توبودند.»

گفت: «گریز من از آنهاست»

گوید: پس برفت وتنی چند از جوانان بنی‌ذهل با وی‌روان شدندوراهیابی

کردند ووی را از کوچه‌ها ببردند تا به محلهٔ نخع رسیدند . در این وقت حجر به آنها گفت: «خدایتان رحمت کند بازگردید» و آنها بازگشتند.

حجر سوی خانهٔ عبدالله‌بن حارث برادر اشتر رفت ووارد شد. عبدالله فرش گسترده بود وبساط افکنده بود وبا خرسندی وخوشرویی از اوپذیرایی می‌کرد که یکی آمد وگفت که نگهبانان در محلهٔ نخع ترا می‌جویند، سبب آن بود که کنیزی سیاه به نام ادما آنها را دیده بود وپرسیده بود: «از پی کیستید؟»

گفته بودند: «حجر را می‌جوییم.»

گفته بود: «آها، وی اینجاست، من‌درمحلهٔ نخع دیدمش.» و آنها سوی محلهٔ نخع آمده بودند.

پس حجر ناشناس از پیش عبدالله در آمد وعبدالله نیز با وی سوار شد و شبانه به خانهٔ ربیعة‌بن ناجد ازدی رفتند، در محلهٔ ازد، ویك روز وشب آنجا ببود .

گوید: وقتی از به دست آوردن حجر ناتوان ماندند، زیاد، محمد بن اشعث را پیش خواند وگفت: « ای ابومیثا، به خدا،یا حجر را پیش من آر یا همه‌نخلهای ترا قطع می‌کنم وهمه خانه‌هایت را ویران می‌کنم ، خودت را نیز سالم نمی‌گذارم وپاره پاره می‌کنم.»

گفت: « مهلتم بده تا اورا بجویم.»

گفت: «سه روز مهلتت می‌دهم اگر آوردی که خوب و گرنه خودت را هلاك شده‌گیر .»

گوید: محمد را سوی زندان بردند که رنگش پریده بود وبه زحمت قدم برمی‌داشت.

حجربن یزید کندی به زیادگفت: « ضامن از او بگیر وبگذار برود یارش را بجوید، که آزاد باشد بهتر می‌تواند اورا به دست آورد تا که زندانی باشد .»

گفت: «ضامنش می‌شوی؟»

گفت: «آری»

گفت: «به خدا اگر از دست تو برود روزگارت را سیاه می‌کنم، اگرچه اکنون به نزد من محترمی.»

گفت: «چنین نخواهد کرد»

پس زیاد او را آزاد کرد.

گوید: پس از آن حجر بن یزید دربارهٔ قیس بن یزید که اسیر شده بود با زیاد سخن کرد، گفت: «کار قیس سخت نیست، عقیدهٔ وی را دربارهٔ عثمان می‌دانیم در جنگ صفین با امیرمؤمنان بود و سخت‌کوش بود.»

گوید: آنگاه کس فرستاد که قیس را آوردند و بدو گفت: «می‌دانم که به کمک حجر از اینرو نجنگیدی که عقیده او داری بلکه به سبب حمیت بوده که به تو بخشیدم به سبب آنکه حسن عقیده و سخت‌کوشی ترا می‌دانم ولی رهایت نمی‌کنم تا برادرت عمیر را بیاری.»

گفت: «ان‌شاءالله او را می‌آرم.»

گفت: «یکی را بیار که به نزد من ضامن او و تو باشد.»

گفت: «اینك حجر بن یزید که به نزد تو ضامن او و من می‌شود.»

حجر بن یزید گفت: «آری، ضامن او می‌شوم، به شرط آنکه مال و خونش در امان باشد.»

گفت: «چنین باشد.»

گوید: پس برفتند و عمیر را که زخمدار بود بیاوردند. زیاد بگفت تا بند آهنین بر او نهادند. آنگاه کسان او را گرفتند و بالا می‌بردند و چون به نزدیك نافشان می‌رسید ول می‌کردند. این کار را چند بار کردند.

حجر بن یزید به پا خاست و گفت: «خدایت قرین صلاح دارد مگر خون و مالش را امان نداده‌ای؟»

گفت: «چرا خون و مال را امان دادم اما خونش را نمی‌ریزم و مالش را نمی‌گیرم.»

گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد وی را تا دم مرگ می‌برند» این بگفت و به او نزدیك شد و کسانی از یمنیان که آنجا بودند برخاستند و نزدیك زیاد رفتند و با وی سخن کردند که گفت: «حمایت اورا می کنید که وقتی حادثه‌ای آورد، وی‌را پیش من آرید؟»

گفتند: «آری»

گفت: «غرامت ضربتی را که به مسلی زده به عهده می گیرید؟»

گفتند: «به‌عهده می گیریم»

پس زیاد اورا آزاد کرد.

گوید: حجربن‌عدی یك روز و یك شب در خانهٔ ربیعةبن ناجد ازدی بود آنگاه غلام خویش را به نام رشید که از مردم اصفهان بود پیش محمدبن اشعث فرستاد که خبر دارم این جبار لجوج با توجه کرده نگران مباش که من پیش تو می آیم. چند تن از قوم خویش را فراهم کن و پیش اورو و بخواه که مرا امان دهد تا مرا پیش معاویه فرستد و اودر کار من بنگرد.

گوید: ابن اشعث پیش حجربن یزید و جریر بن‌عبدالله وعبدالله‌بن‌حارث برادر اشتر رفت که پیش زیاد رفتند وسخن کردند و از اوخواستند که حجر را امان دهد تا وی را پیش معاویه فرستد که در کار وی بنگرد.

گوید: زیاد چنان کرد وفرستاده حجر را پیش اوفرستادند وخبردادند که آنچه را می‌خواستی گرفتیم و گفتند که بیاید. پس حجر پیش زیاد آمد که بدو گفت: «ابو ـ عبدالله، بارك‌الله جنگی در ایام جنگ وجنگی به هنگام صلح؟»

عمل نابه هنگام یکی مایهٔ هلاك کسانش می‌شود *

---

* ماحصل مثال روان عربی که در گفتار زیاد آمده علی اهلها تجنی براقش

گفت: «از اطاعت به در نرفته‌ام واز جماعت جدا شده‌ام. بر بیعت خویش هستم.»

گفت: «ای‌حجر، ابدا، ابدا، به دستی‌زخم می‌زنی وبه دست دیگر مرهم می‌نهی ومی‌خواهی وقتی خدا ترا به دست ما داد که همه را ببخشیم، ابدا.»

گفت: «مگر امانم نداده‌ای تا پیش معاویه روم واودر کار من بنگرد.»

گفت: «چرا، چنین کرده‌ایم، اورا به زندان برید »

گوید: وقتی او را از پیش زیاد بردند گفت: «به خدا اگر به خاطر امان‌نبود زنده از اینجا بیرون نمی‌رفت.»

عوانه گوید: زیاد گفت: «به خدا سخت علاقه‌دارم که شاهر گش بریده شود.»

شعبی گوید:وقتی حجررا ازپیش‌زیادمی‌بردند بانگ‌زد: «خدایابر بیعت خویش هستم، آن‌رافسخ‌نمی کنم‌ونمیخواهم آنرافسخ‌کنندخدا ومردم‌می‌شنوند.» کلاهی‌دراز به سرداشت وصبحگاهی‌سرد بود. ده روز به زندان بود وهمه کار زیاد جستجوی سران اصحاب حجر بود.

گوید: عمروبن حمق ورفاعةبن‌شداد برفتند تا به مداین رسیدند و ازآنجا به سرزمین موصل رفتند ودر کوهی نهان شدند، عامل‌آن روستا خبر یافت که دو کس در کوه نهان شده‌اند. وی از مردم همدان بود به نام عبدالله‌پسر ابی بلتعه وازکارآنها حیرت‌کرد وبا چند سوار سوی کوهستان رفت، مردم محل نیز با وی بودند وچون پیش‌آنها رسید هردوبیامدند، عمروبن‌حمق بیمار بود، شکمش آب‌آورده بود وسر مقاومت نداشت، امارفاعةبن‌شداد که‌جوانی‌نیرومند بودبراسب اصیل‌خویش‌جست‌و به حجر گفت: «برای دفاع از تو می‌جنگم»

گفت: «جنگیدن تو برای من سودی ندارد، اگر می‌توانی خودت را نجات بده.»

پس رفاعه به آنها حمله برد که راه‌گشودند که برون شد واسبش اورا می‌برد

سواران از پی‌اوروان‌شدند. وی تیراندازی ماهر بود و هر سواری به اومی‌رسید تیری می‌انداخت که زخمی می‌شد یا از پای درمی‌آمد که از تعقیب‌اوچشم‌پوشیدند. عمروبن حمق راگرفتند وگفتند: «تو کیستی؟»

گفت: «کسی که اگر ولش‌کنید برای شما به سلامت نزدیکتر است واگر بکشیدش برایتان زیان دارد.»

گوید: باز از اوپرسیدند اما ازگفتن‌اباکرد. ابن‌ابی‌بلتعه اورا پیش عامل موصل فرستادکه عبدالرحمان بن‌عبدالله ثقفی بود ووقتی عمروبن حمق را بدید او را شناخت وخبر اورا برای معاویه نوشت.

معاویه بدونوشت: «عمروگفته‌که با تیرهایی که به همراه داشته، نه ضربت به عثمان‌بن‌عفان زده ما نمی‌خواهیم به اوتعدی‌کنیم، نه ضربت به اوبزن‌همانقدر که به عثمان‌بن عفان زده.»

گوید: پس عمرو را بیاوردند و نه ضربت زدند که از ضربت اول یا دوم بمرد.

ابن‌اسحاق‌گوید: زیادکسان از پی‌یاران حجر فرستادکه فراری‌شدند وهرکه را توانست‌گرفت. سالارنگهبانان، شداد بن‌هیثم را سوی قبیصة‌بن ضبیعه فرستاد. قبیصه میان قوم خویش ندا داد وشمشیر برگرفت ربعی‌بن خراش وکسانی از قوم وی بیامدندکه چندان زیاد نبودند. می‌خواست بجنگد. سالارنگهبانان بدوگفت: «جان ومالت در امان است‌چرا خودت را به‌کشتن می‌دهی؟»

یارانش‌گفتند: «وقتی امان یافته‌ای چرا خودت را وما را به‌کشتن می‌دهی؟»

گفت: «به‌خدا این‌بی‌پدر، روسبی زاده است. به خدا اگر به دستش افتادم هرگز نجات نمی‌یابم تا مرا بکشد»

گفتند: «ابدا» پس دست در دست‌آنها نهادکه وی را پیش زیاد بردندکه گفت: مردم عبس درکار دین با من در افتاده‌اید به خدا چنان به خود مشغولت‌کنم

که از فتنه‌انگیزی و قیام برضد امیران بازمانی»

گفت: «من به موجب امان پیش تو آمده‌ام»

گفت: «به‌زندانش برید»

گوید: قیس‌بن‌عباد شیبانی پیش زیاد آمدو گفت: «یکی‌از ما از تیرهٔ بنی‌همام به نام صیفی‌پسر فیسل‌از سران اصحاب حجر است ودر مخالفت تواز همه سخت‌تر است.

زیاد کس فرستاد که اورا بیاوردند وبه او گفت: «ای دشمن خدا دربارهٔ ابوتراب‌چه‌می‌گویی؟»

گفت: «ابوتراب را نمی‌شناسم»

گفت: «خوب می‌شناسی»

گفت: «نمی‌شناسم»

گفت: «علی‌بن‌ابی‌طالب را نمی‌شناسی؟»

گفت: «چرا»

گفت: «همو ابوتراب است»

گفت: «نه، اوابوالحسن است وابوالحسین، علیه‌السلام»

سالار نگهبانان گفت: «امیر می‌گوید اوابوتراب است وتومی‌گویی نه.»

گفت: «اگر امیر دروغ بگوید می‌خواهی دروغ بگویم و مانند وی شهادت ناحق دهم؟»

زیاد گفت: «با وجود خطایت چنین می‌گویی! عصا بیارید.»

وچون عصا بیاوردند گفت: «چه می‌گویی؟»

گفت: «بهترین سخنی که دربارهٔ یکی از بندگان مؤمن‌خدا می‌گویم»

گفت: «با عصا به پشتش بزنید تا به زمین بچسبد»

گوید: «اورا بزدند تا به زمین افتاد»

آنگاه گفت: «دست بدارید، هی، دربارهٔ علی چه می‌گویی؟»

گفت: «به خدا، اگر با تیغها و کاردها پاره پاره‌ام کنی جز آنچه شنیده‌ای نخواهم گفت»

گفت: «باید اورا لعن کنی وگرنه گردنت را می‌زنم»

گفت: «در این صورت به‌خدا باید گردنم را بزنی واگر مصرباشی که گردنم را بزنی به کار خدا راضیم و تو تیره روز می‌شوی»

زیاد گفت: «به گردنش بزنید.» سپس گفت: «بند آهنینش نهید و به زندانش افکنید.»

گوید: پس از آن کس از پی عبدالله بن خلیفهٔ طایی فرستاد که باحجر همراه بوده بود وجنگی سخت کرده بود. بکیربن حمران احمری را که دستیار عاملان بود سوی او فرستاد وتنی چند از یاران خویش را نیز همراه او کرد که به طلب وی رفتند واورا در مسجد عدی بن حاتم پیدا کردند وبیرونش کشیدند وچون خواستند او را که مردی با مناعت بود ببرند مقاومت کرد وباآنها بجنگید که زخمدارش کردند وچندان سنگ به اوزدند که از پای درآمد ومیثاءخواهرش فریاد زد: «ای مردم طی، این خلیفه را که زبان ونیزهٔ شماست تسلیم می‌کنید؟»

وچون احمری فریاد او را شنید بیم کرد که مردم طی برضد او فراهم آیند و هلاك شود. پس بگریخت. گروهی از زنان طی بیامدند و ابن خلیفه را به خانه‌ای بردند. احمری برفت تا پیش زیاد رسید وگفت: «مردم طی برضد من فراهم شدند که تاب آنها نداشتم وپیش تو آمدم.»

گوید: زیاد کس فرستاد وعدی را که در مسجد بود بیاوردندواورا به‌زندان کرد وگفت: «ابن خلیفه‌را بیار»

گفت: «چگونه کسی را بیارم که اورا کشته‌اند!»

گفت: «بیارش تا ببینم که اورا کشته‌اند.»

اما عدی طفره رفت و گفت، «نمی‌دانم کجاست وچه کرده است.»

پس زیاد اورا در زندان نگهداشت ودر شهر از یمنیان ومردم ربیعه و مضر کس نبود که از کار عدی نیاشفت. پیش زیاد آمدند ودربارهٔ اوسخن کردند.

عبدالله‌بن خلیفه را نبردند ومدتی نهان بود، آنگاه کس پیش عدی فرستاد که اگر خواهی بیایم ودست در دست تونهم، بیایم.

عدی پیغام داد که به خدا اگر زیر پای من بودی پای از تو بر نمی‌داشتم آنگاه زیاد عدی را خواست و گفت: «ولت می کنم بشرط آنکه تعهد کنی عبدالله را از کوفه بیرون کنی وسوی دوکوه فرستی.»

گفت: «چنین می کنم.» وچون بازگشت کس پیش عبدالله بن خلیفه فرستاد که برو اگر خشمش آرام شد دربارهٔ توباوی سخن می کنم تا ان‌شاءالله بازگردی واو سوی دوکوفه رفت.

گوید: کریم‌بن‌عفیف خثعمی را نیز پیش زیاد آوردند که بدو گفت: «اسم تو چیست؟»

گفت: «کریم پسر عفیف»

گفت: «وای تو، نام خودت ونام پدرت، بسیار نیکست اما عمل وعقیده‌ات بسیار بداست.»

گفت: «به خدا عقیدهٔ مرا به تازگی دانسته‌ای.»

گوید: زیاد کسان از پی یاران حجر فرستاد تا دوازده کس از آنها را در زندان فراهم آورد، آنگاه سران چهار ناحیه را خواست و گفت: «دربارهٔ کارهایی که از حجر دیده‌اید شهادت دهید.»

گوید: در آنوقت سران چهار ناحیه چنین بودند:

عمرو بن حریث برناحیه مردم شهر بود.

خالدبن عرفطه برناحیه مردم تمیم وهمدان بود

قیس‌بن ولیدبن‌عبد شمس برناحیه ربیعه و کنده بود.

ابوبرده پسر ابوموسی نیز برمذحج واسدبود.

گوید: این چهار کس شهادت دادند که حجر جماعت‌ها به دور خویش فراهم آورده و آشکارا ناسزای خلیفه گفته و به جنگ امیرمؤمنان دعوت کرده و پنداشته خلافت حق خاندان ابوطالب است ودر شهر قیام کرده وعامل امیرمومنان رابرون کرده وابوتراب را برحق دانسته وبراورحمت فرستاده واز دشمنان وی‌وکسانی که با اوجنگیده‌اندبیزاری کرده واین کسان که با وی به‌زندان درند، سران یاران وپند و عقیده و کارشان همانند است.

آنگاه زیاد بگفت تا حجر ویاران اورا ببرند. قیس‌بن ولید پیش وی آمد و گفت.«شنیده‌ام اگر اینان را ببرند کسان مانع می‌شوند.»زیاد کس به بازار فرستاد وشتران تندرو خرید ومحمل‌ها برآن بست‌وآغاز روزآنها را در میدان (رحبه) در محمل‌ها نشانید وچون شب درآمد گفت: «هر که می‌خواهدمانع شود،» اماهیچکس از مردم نجنبید.

گوید: زیاد شهادت شاهدان را بدید و گفت: «این شهادت را قاطع‌نمی‌بینم، می‌خواهم شاهدان بیشتر ازچهار کس‌باشند.»

ابی‌الکنودگوید: نام‌شاهدان چنین بود:

«به نام خدای رحمان رحیم:

«این شهادتیست که ابوبرده، در پیشگاه خدا، پروردگارجهانیان «می‌دهد: شهادت می‌دهد که حجربن عدی از اطاعت به در رفته و از « جماعت جدایی گرفته و خلیفه را لعن گفته و به جنگ و فتنه خوانده، «جماعت‌ها به نزد خویش فراهم‌آورده و آنها را به شکستن بیعت و خلع «امیرمومنان، معاویه، دعوت کرده و آشکارا منکر خداعزوجل شده »

زیادگفت: «این‌جور شهادت بدهید، به خدا می کوشم تا رگ‌گردن این‌احمق

بی‌شعور قطع شود.»

گوید: سران ناحیه‌ها که چهار کس بودند، مانند ابوبرده شهادت دادند، آنگاه زیاد کسان را پیش خواند و گفت: «مانند سران چهار ناحیه شهادت دهید» و نـامه را بر آنها فروخواندند، نخستین کسی که برخاست عناق‌بن‌شرحبیل تیمی بود که گفت: «نام مرا بنویسید.»

زیاد گفت: «از نام قرشیان آغاز کنید، سپس نام عناق را جزو شاهدانی که به نیکخواهی واستقامت می‌شناسیم و امیرمومنان نیز می‌شناسد بنویسید.»

گوید: پس اسحاق‌بن طلحة‌بن عبیدالله و منذربن زبیر و عمارة‌بن عقبة‌بن ابی‌معیط و عبدالرحمان‌بن هناد و عمربن سعدبن ابی‌قاص و عامربن‌مسعود بن‌امیة‌بن‌خلف و محرزبن جاریة‌بن ربیعة بـن عبدالعـزی‌بن عبدشمس و عبـیدالله‌بن مسلـم‌بن شعبه حضرمی و عناق‌بن‌شرحبیل و وائل‌بن‌حجر حضرمی و کثیربن‌شهاب‌بن‌حصین‌حارثی و قطب‌بن عبدالله‌بن‌حصین شهادت دادند.

شهادت سری‌بن وقاص‌حارثی رانیز نوشتند، اما حضور نداشت. سایب‌بـن اقرع ثقفی و شبیب‌بن ربعی و عبدالله‌بن ابی‌عقیل ثقفی و مصقلة‌بن هـبیرهٔ شیبانی و قعقاع‌بن شور ذهلی نیز شهادت داد.

شدادبن منذر ذهلی نیز که اورا ابن بزیعه می‌گفتند شهادت داد.

زیاد گفت: «این پدر ندارد که بدو انتساب گیرد، نامش‌را از شهود بیندازید.»

گفتند: «او برادر حصین است و پسر منذر.»

گفت: «پس به پدرش انتسابش دهید.»

گوید: شداد این را بشنید و گفت: «وای من از روسپی زاده، مگر مادرش از پدرش شناخته‌تر نیست، به خدا به مادرش سمیه انتساب دارد.»

گوید: حجاربن ابجر عجلی نیز شهادت داد.

گوید: مردم ربیعه بر کسانی از طایفهٔ ربیعه که شهـادت داده بـودند خـشم

آوردند و گفتند: «چرا برضد دوستان وهم پیمانان ما شهادت دادید؟»

گفتند: «ما نیز جزو مردمیم، بسیار کسان از قوم خودشان نیز شهادت داده‌اند.»

گوید: عمروبن حجاج زبیدی ولبیدبن عطارد ومحمدبن عمیربن عطارد و سویدبن عبدالرحمان، هرسه تمیمی، و اسماءبن خارجه فزاری نیز شهادت دادند. اسماء از کار خویش پشیمان بود.

گوید: ونیز شمربن ذی‌الجوشن عامری وشداد ومروان پسران هیثم، هردوان هلالی، ومحصن بن ثعلبه که از پناهندگان قریش بود وهیثم بن اسود نخعی (که پشیمان شده بود) وعبدالرحمان بن قیس اسدی وحارث وشداد پسران ازمع، هردوان همدانی وادعی، وکریب بن سلمه وعبدالرحمان بن ابی‌سبره وزحربن قیس، هرسه جعفی، وقدامةبن عجلان ازدی وعزرةبن عزره احمسی نیز شهادت دادند.

گوید: مختاربن ابوعبیده وعروةبن مغیرة بن شعبه را نیز خواست که شهادت دهند، اما به حیله از این کار باز ماندند.

گوید: عمروبن قیس ذواللحیه وهانی بن ابی حیه، هردوان وادعی، نیز شهادت دادند که هفتاد کس شهادت داده بودند، زیاد گفته بود: «کسانی را که به حرمت و دینداری شهره نباشند ندیده بگیرید.» و کسانرا از قلم انداختند تا این عدهٔ به جا مانده. شهادت عبدالله بن حجاج تغلبی را نیز ندیده گرفتند.

گوید: شهادت این شاهدان را در صفحه‌ای نوشتند که زیاد آن را به وائل بن حجر حضرمی وکثیربن شهاب حارثی داد وآنها را همراه زندانیان کرد و گفت آنها را ببرند.

گوید: ضمن شاهدان، شریح قاضی، پسر حارث وشریح بن هانی را نیز نوشته بودند. شریح قاضی می‌گفت: «دربارهٔ حجر ازمن پرسید وگفتم که اوروزه دار و شب زنده‌دار است.» شریح بن هانی حارثی می‌گفت: «من شهادت نداده‌ام اما شنیدم

شهادت مرا نوشته‌اند که تکذیب کردم وزیاد را ملامت کردم.»

گوید: وائل‌بن‌حجر و کثیربن شهاب بیامدند وشبانگاه آنهارا ببردند، سالار نگهبانان نیز باآنها برفت تا ازکوفه خارجشان کرد، وقتی به میدان عرزم رسیدند، قبیصة‌بن‌ضبیعهٔ عبسی به خانهٔ خویش که آنجا بود نگاه کرد ودختران خویش را دید که بربام آمده بودند، به وائل و کثیر گفت: «اجازه دهید با کسان خویش وصیت کنم» وچون به‌آنها نزدیك شد می‌گریستند، لختی خاموش ماند، آنگاه گفت: «خاموش شوید» که خاموش شدند آنگاه گفت: «از خداعزوجل بترسید وصبوری کنید که من در این راه که می‌روم یکی از دونیکی را از پروردگارم امید می‌دارم: یاشهادت که سعادت است ویا بازگشت سوی شما به سلامت، اما آنکه شما را روزی می‌داد وخرج شما را به عهده داشت خدای تعالی بود که زندهٔ بی‌مرگ است و امیدوارم شما را بی‌کس نگذارد وحرمت مرا پیش شما محفوظ بدارد.»

گوید: آنگاه روان شد وبرقوم خویش گذشت که برای اودعای سلامت کردند وگفت: «به نظر من تباهی قومم به اهمیت کمتر از این حال که من دارم نیست» می‌گفت: «از اینرو که مرا یاری نکردند» زیرا امید داشت که اورا نجات دهند.

عبیدالله‌بن حرجعفی گوید: من بردر سرای ابن ابی‌وقاص ایستاده بودم که حجر ویارانش را عبور دادند گفتم: «ده کس نیست که باکمکشان آنها رانجات دهم، پنج کس نیست؟»

عبیدالله با تأسف می‌گفت: «هیچکس جواب مرا نداد»

گوید: پس آنها را ببردند تا به غریین رسیدند، شریح‌بن هانی به‌آنها رسید که نامه‌ای همراه داشت وبه کثیر گفت: «این نامهٔ مرا به امیرمؤمنان برسان.»

گفت: «در نامه چیست؟»

گفت: «از من مپرس، حاجت من درآن است»

اما کثیر نپذیرفت و گفت: «نمی‌خواهم نامه‌ای پیش امیرمومنان برم که نمی‌دانم در آن چیست و شاید با آن موافق نباشد»

گوید: نامه را پیش وائل بن حجر برد که از او پذیرفت.

گوید: پس از آن برفتند تا به مرج عذرا رسیدند که از آنجا تا دمشق دوازده میل راه بود.

نام کسانی که زیاد سوی معاویه فرستاد*

حجر بن عدی بن جبله و ارقم بن عبدالله هردوان کندی از بنی ارقم.

شریک بن شداد حضرمی، صیفی بن فسیل، قبیصة بن ضبیعة بن حرمله عبسی، کریم بن عفیف خثعمی از بنی عامر بن شهران از تیره قحافه.

عاصم بن عوف و ورقاء بن سمی هردوان بجلی.

کدام بن حیان و عبدالرحمان بن حسان، هردوان عنزی، از بنی همیم.

محرز بن شهاب تمیمی از بنی منقر.

عبدالله بن حویه سعدی از بنی تمیم.

اینان را در مرج عذرا بداشتند.

زیاد عتبة بن اخنس سعدی هوازنی و سعد بن غزان همدانی ناعطی را نیز همراه عامر بن اسود عجلی از پی این گروه فرستاد که همگی چهارده کس شدند.

آنگاه معاویه کس پیش وائل بن حجر و کثیر بن شهاب فرستاد و آنها را پیش خواند و نامهٔ آنها را گشود و بر مردم شام فروخواند که چنین بود:

---

* مطالعهٔ این فهرست و نیز فهرست شاهدان و توجه به انساب و قبایل آنها از لحاظ محققان تاریخ صدر اول به‌خصوص دوران فتنهٔ بزرگ، سخت مهم است که نقش نسب و دسته بندی قبایل را که استخوان بندی و مایهٔ تاریخ عرب است در آن نماینه می‌توان دید. م

«به نام خدای رحمان رحیم

«به‌بندۀ خدا معاویه، امیرمومنان، از زیادبن ابی‌سفیان اما بعد :
«خدا برای امیرمومنان تجربه‌ای نکوپیش‌آورد که برضد دشمن وی‌تدبیر
«کرد وزحمت یاغیان را از پیش وی برداشت. طغیانگرانـی از ابو ـ
«ترابیان وسبائیان که سرشان حجربن عدی بود با امیرمـؤمنان مخالـفت
«کردند واز جماعت مسلمانان ببریدند وبرضد ما جنگ انداختند ، خـدا
«ما را برآنها غلبه داد و بـرآنها تسلـط یافتیم، از نیـکان و بزرگان و
«سالخوردگان ودینداران شهر خواستم کـه اعمال آنـها راکه دیده‌انـد
«شهادت دهند. آنها را پیش امیرمؤمنان فرستادم، شهادت پارسایان‌ونیکان
«شهر را نیز زیر این نامه نوشته‌ام.»

وقتی‌نامه‌وشهادت شاهدان راکه برضد آنها بودند بخواند گفت : « در باره این کسان که قومشان برضدشان چنان شهادت داده‌اند که شنیدید چه رای دارید ؟»

یزیدبن اسدبجلی‌گفت: « رای من اینست کـه آنـها را در دهکـده های شام پراکنده کنی که گردنفرازان آنجاکارشان‌را بسازند.»

وائل‌بن حجر نامۀ شریح بن هانی را به معاویه داد که خواند و مضمـون‌آن چنین بود:

«به نام خدای رحمان رحیم

«به‌بندۀ خدا معاویه امیرمؤمنان ازشریح‌بن‌هانی.اما بعد،شنیده‌ام
«که زیاد شهادت مرا برضد حجربن عدی بـرای تونوشته. شهادت مـن
«دربارۀ حجر این است که وی نماز می کند وزکـات می‌دهد و پـیوسته
«حج وعمره می کندوامربه معروف می کند ونهی ازمنکر، وخون ومالش
«حرام است، اگر خواهی اورا بکش واگر خواهی بنه»

معاویه نامۀ شریح را برای وائل‌بن حجر وکثیر خواندوگفت: «این خودش

را ازشهادت شما برون برده است.»

جمع را در مرج عذرا بداشته بردند، معاویه به زیاد نوشت:

«آنچه را در کار حجر ویارانش وشهادت کسان بر ضدشان نقل «کرده بودی بدانستم ودر این کار نگریستم. گاهی پندارم که کشتنشان از «رها کردنشان بهتر است وگاهی پندارم که بخشیدنشان از کشتنشان بهتر «است، والسلام.»

زیاد همراه یزیدبن حجیةبن ربیعهٔ تمیمی برای معاویه نوشت:

«نامه ترا خواندم ورای ترا دربارهٔ حجر ویارانش دانستم و به «حیرتم که کارشان برتوروشن نیست. در صورتی که کسانی که آنها را «بهتر می‌شناسند برضدشان چنان شهادت داده‌اندکه شنیده‌ای. اگر به‌این «شهر احتیاج داری حجر ویارانش را پیش من بازمگردان»

یزیدبن حجیه بیامد تا در عذرا بر آن جمع گذر کرد وگفت: « ای شماها، به خدا برائت شما بعید می‌نماید. نامه‌ای آورده‌ام که مضمون آن سربریدن است هرچه می‌خواهید وپندارید برایتان سودمنداست بگویید تا بکنم وبگویم.»

حجر گفت: « به معاویه بگو ما بر بیعت خویش هستیم وآنرا فسخ نمی‌کنیم ونمی‌خواهیم فسخ کنند. دشمنان ما ومردم مشکوک الحال برضدمان شهادت داده‌اند.»

یزید نامه را پیش معاویه برد که بخواند، گفتار حجر را نیزبه اورسانید.

معاویه گفت: «زیاد به نزدما از حجر راستگوتر است.»

عبدالرحمان بن ام حکم ثقفی وبه قولی عثمان بن عمیر ثقفی گفت: «ببر. ببر.»

معاویه بدو گفت: «زحمت چه لازم»

مردم شام برون شدند وندانستند معاویه وعبدالرحمان چه گفتند، پیش نعمان ابن بشیر رفتند وسخن ابن ام‌حکم را با وی بگفتند که گفت: «کشته شدند.»

عامربن اسود عجلی به عذرا آمد که آهنگ معاویه داشت تا خبر دومردی را

که زیاد فرستاده بود با وی بگوید وچون می‌رفت که بگذرد حجربن عدی که در بندمی‌لنگید به طرف اورفت وگفت: «ای عامر گوش به من بده. به معاویه بگو که خونهای ما براوحرام است. به اوبگو که به ما امان داده‌اند وبا وی به صلحیم، از خدا بترسد ودرکار ما بنگرد» وسخنانی از این باب گفت. حجر سخن‌را مکرر کرد وعاقبت عامر تعرض کرد، گفت: «فهمیدم، خیلی حرف می‌زنی»

حجر گفت: «حرف بیجایی نزدم، برای چه ملامت میکنی، توعنایت می‌بینی وعطا می‌گیری، حجر را پیش می‌برند ومی‌کشند، گله ندارم که از سخنم خسته می‌شوی. به راه خودت برو»

گویی عامر شرم کردو گفت: «به خدا این جور نیست. می‌گویم‌وتلاش خودم را می‌کنم» گویی می‌گفته بود که این کار را کرده ومعاویه نپذیرفته است.

عامر به نزد معاویه رفت وخبر آن دومرد را با وی بگفت.

گوید: یزیدبن اسدبجلی به پاخاست و گفت: «ای امیرمؤمنان دوعموزادهٔمرا به من ببخش.»

وچنان بود که جریربن عبدالله دربارهٔ آنها نوشته بود که سعایتگرمشکوك الحالی به نزد زیاد دربارهٔ دوکس از قوم من که اهل جماعت وعقیدهٔ نکوبوده‌اند سعایت کرده که آنها را با جمع کوفیان پیش امیرمؤمنان فرستاده اما آنها از جمله کسانی هستند که در اسلام حادثه نیاورده‌اند، یاغی خلیفه نبوده‌اند وباید که این به نزد امیرمؤمنان سودمندشان افتد.»

وقتی یزید عفو آنها را خواست معاویه نامهٔ جریر را به یاد آورد وگفت: «پسرعمویت جریرهم دربارهٔ آنهانوشته‌بود و وصف نیکشان گفته‌بود جریر در خور آنست که سخنش را راست شمارند واندرزش را بپذیرند، تونیز دو پسر عمویت را از من خواستی، هردواز آن توباشند.»

وائل‌بن‌حجر نیز دربارهٔ ارقم تقاضا کرد که وی را بدوبخشید.

ابوالاعور سلمی دربارهٔ عتبةبن‌اخنس تقاضا کرد که بدو بخشید.

حمزةبن مالك همدانی دربارهٔ سعدبن‌نمران همدانی تقاضا کرد که بدو بخشید.

حبیب‌بن مسلمه دربارهٔ ابن‌جویه تقاضا کرد که آزادش کرد.

مالك‌بن‌هبیرهٔ سکونی برخاست و به معاویه گفت: «ای امیرمؤمنان عموزاده‌ام حجر را به من واگذار»

گفت: «عموزادهٔ تو حجر سرمخالفان است و بیم دارم اگر آزادش کنم شهر را آشفته کند و فردا ناچار شویم تو و یارانت را برای مقابله وی به عراق فرستیم»

گفت: «به خدا ای معاویه با من انصاف نکردی همراه تو با عموزاده‌ات جنگ کردم و روزگاری چون روزگار صفین داشتیم تا کفه‌ات چربید و کارت بالا گرفت و از حادثات ایمن شدی، آنگاه عموزاده‌ام را از تو خواستم که خشونت کردی و سخنها آوردی که برای من بی‌فایده است. و پنداشتی که از حادثات بیمناکی.»

آنگاه برفت و در خانهٔ خویش نشست.

معاویه هدبةبن فیاض قضاعی را که از مردم بنی‌سلامان‌بن سعد بود با حصین ابن‌عبدالله کلابی و ابوشریف بدی را فرستاد که شبانگاه پیش حجر و یارانش رسیدند. خثعمی وقتی یك چشم را بدید که می‌آمد گفت: «یك نیمهٔ ما کشته می‌شود و یك نیمه نجات می‌یابند.»

سعدبن نمران گفت: «خدایا چنان کن که من از جمله نجات یافتگان باشم و از من راضی باشی.»

عبدالرحمان‌بن حیان عنزی گفت: خدایا چنان کن که من از زبونی مخالفان حرمت یابم و از من راضی باشی بارها خویشتن را به معرض کشته‌شدن بردم اما خدا نخواست.»

فرستادهٔ معاویه خبر آورد که شش کس آزاد شوند و هشت کس کشته شوند.

فرستادهٔ معاویه گفت: «دستور داریم به شما بگوییم از علی بیزاری کنید و لعن او

گوید، اگر چنین کردید آزادتان می‌کنیم و اگر ابا کردید شما را می‌کشیم، امیرمؤمنان پندارد که به سبب شهادتی که مردم شهرتان برضدشما داده‌اندخونهایتان بر او حلال است ولی از این گذشت می‌کند، از این مرد بیزاری کنید تا ولتان کنیم.»

گفتند: «ای خدا، چنین نخواهیم کرد.»

پس بگفتند تاگورهایشان کنده شد وکفنهاشان را پیش آوردند وآنها همه شب را با نماز سر کردند وچون صبح شد یاران معاویه گفتند: «ای کسان، دیشب دیدیمتان که نماز طولانی داشتید ودعاهای نکو، به ما بگویید دربارهٔ عثمان چه می‌گویید؟»

گفتند: «او نخستین کسی بود که حکم ظالمانه کرد وعمل ناحق کرد.»

یاران معاویه گفتند: «امیرمؤمنان شما را بهتر می‌شناخت.» آنگاه به آنها نزدیك شدند و گفتند: «از این مرد بیزاری می‌کنید؟»

گفتند: «نه، بلکه دوستدار اوییم وازکسی که از او بیزاری‌کند بیزاری می‌کنیم.»

پس هر کدامشان یکی راگرفتند که بکشند. قبیصة‌بن‌ضبیعه‌به دست ابوشریف بدی افتاد، قبیصه بدو گفت: «میان قوم من وقوم تو شر نیست، بگذار یگری مرا بکشد.»

گفت: «خویشاوندت نیکی کند»

پس حضرمی اورا بگرفت وبکشت وقبیصه را قضاعی کشت.

گوید: آنگاه حجر به آنها گفت: «بگذارید وضو کنم»

بدو گفتند: «وضو کن»

وچون وضو کردگفت: «بگذارید دورکعت نماز کنم»

گفتند: «بگذارید نماز کند.»

پس نماز کرد وروی بگردانید وگفت: «به خدا هرگز نمازی کوتاه‌تر از این نکرده بودم، اگر نبود که می‌پنداشتید از مرگ بیم دارم می‌خواستم نماز را بیشتر کنم.»

پس از آن گفت: «خدایا داد ما را از امتمان بگیر، اهل کوفه برضدما شهادت داده‌اند، اهل شام ما را می‌کشند، به خدا اگر مارا اینجا بکشند من نخستین یکه سوار مسلمانانم که در این وادی کشته شده و نخستین مرد مسلمانم که سگان اینجا بر او بانگ زده‌اند.»

گوید: آنگادیك چشم، هدبه بن‌فیاض، با شمشیر سوی اورفت که سرا پایش بلرزید.

گفت: «پنداشتی که از مرگ نمی‌ترسی، ولت می‌کنم، از یارت بیزاری کن.»

گفت: «چگونه از مرگ نترسم که قبر کنده می‌بینم و کفن گسترده وشمشیر کشیده، به خدا اگر از مرگ بترسم چیزی نمی‌گویم که پروردگار را به خشم آرد.»

گوید: پس اورا بکشت ودیگران را یکی پس از دیگری کشتند تا شش کس شدند.

عبدالرحمان‌بن‌حسان عنزی و کریم‌بن‌عفیف خثعمی گفتند: «ما را پیش امیرمؤمنان ببرید که ما نیز دربارهٔ این مرد مانند سخنان وی می‌گوییم.»

گوید: کس پیش معاویه فرستادند وگفتهٔ آنها را بدوخبر دادند، کس فرستاد که آنها راپیش من آرید. چون پیش معاویه رسیدند خثعمی گفت: «ای معاویه، خدارا، خدارا که از این خانه گذران به خانهٔ آخرت باقی می‌روی وترا از کشتن مامی‌پرسند که به چه سبب خون ما را ریخته‌ای؟»

گفت: «دربارهٔ علی چه می‌گویی؟»

گفت: «همان می‌گویم که تو می‌گویی»

گفت: «از دین علی بیزارم»

پس خثعمی خاموش ماند ومعاویه نخواست چیزی بگوید.

گوید: شمربن عبدالله از مردم بنی‌قحافه بپاخاست وگفت: «ای‌امیرمؤمنان، پسر عموی مرا به من ببخش.»

گفت: «از آن توباشد، اما من اورا یك ماه به زندان می‌کنم»

وچنان بودکه هردوروز یکبار اورا پیش می‌خواند و با وی سخن می‌کرد و می‌گفت: «دریغ است که کسی چون تومیان مردم عراق باشد.»

پس از آن شمر بار دیگر با معاویه سخن کرد که گفت: «ترا شاهد بخشش عموزاده‌ات می‌کنم» پس اورا پیش خواند وآزادش کرد به شرط آنکه تا سلطهٔ وی باقیست به کوفه نرود.

گفت: «هریك از بلاد عرب راکه بیشتر دوست داری انتخاب کن‌تا ترا آنجا فرستم.»

پس اوموصل را انتخاب کرد. همیشه می‌گفت: «اگر معاویه بمیرد به شهرم می‌روم.» اما یك ماه پیش از معاویه درگذشت.

گوید: معاویه پس از خثعمی به عبدالرحمان عنزی روی کرد وگفت: «ای برادر ربیعی درباره علی چه می‌گویی؟»

گفت: «مرا بگذار واز من مپرس که برایت بهتر است.»

گفت: «به خدا نمی‌گذارمت تا مرا از وی خبر دهی»

گفت: «شهادت می‌دهم که ذکر خدا بسیار می‌گفت، کسان را به حق‌وا-می‌داشت، عدالت می‌کرد وبا مردم گذشت داشت»

گفت: «دربارهٔ عثمان چه می‌گویی؟»

گفت: «نخستین کسی بودکه درستم گشود ودرهای حق را بلرزانید.»

گفت: «خودت را به کشتن دادی»

گفت: «ترا به کشتن دادم. وقتی که کسی برای حمایت تو نباشد.»

گوید: معاویه او را پیش زیاد فرستاد و به او نوشت: «اما بعد این عنزی از همه کسانی که فرستاده بودی بدتر بود، اورا عقوبتی کن که شایستهٔ اوست و به بدترین وضعی بکش»

گوید: وچون اورا پیش زیاد بردند، زیاد اورا سوی قس‌الناطف فرستاد که آنجا زنده به‌گورش کردند.

گوید: وقتی عنزی وخثعمی را سوی معاویه می‌آوردند، عنزی به حجر گفت: «ای حجر، خدایت محفوظ دارد که نیك مسلمانی بودی.»

خثعمی گفت: «محفوظ مانی ومفقود نشوی که امر به‌معروف می‌کردی ونهی از منکر.»

گوید: پس آنها را ببردند وحجر از پی آنها بگریست وگفت: «مرگ رشتهٔ دوستی‌ها را می‌برد.»

گوید: چند روز پس از کشته شدن حجر عتبة‌بن اخنس وسعدبن نمران را پیش معاویه بردند که آزادشان کرد.

نام کسانی از یاران حجر که کشته شدند

حجربن عدی، شریك‌بن شداد حضرمی. صیفی‌بن فیسل شیبانی. قبیصة‌بن ضبیعه عبسی. محرزبن شهاب سعدی منقری. کدام بن‌حیان عنزی. عبدالرحمان‌بن حسان عنزی.

عبدالرحمان را پیش زیاد فرستاد که در قس‌الناطف زنده به‌گورشد.

پس، هفت نفربودند که کشته شدند و کفنشان کردند وبر آنها نماز کردند.

گویند: وقتی حسن‌بن‌علی از کشته شدن حجرویارانش خبریافت گفت: «بر آنها

نماز کردند و کفنشان کردند ودفنشان کردند وروبه قبله نهادند؟»

گفتند: «آری»

گفت: «شما را به پروردگار کعبه به زیارتشان روید.»

نام کسانی از یاران حجر که نجات یافتند

کریم‌بن‌عفیف خثعمی. عبدالله‌بن حویه تمیمی. عاصم بن عوف وورقاءبن سمی، هردوان بجلی. ارقم‌بن‌عبدالله کندی. عتبة‌بن‌اخنس از بنی‌سعدبن بکر. سعد ابن‌نمران همدانی که هفت کس بودند.

گوید: وقتی معاویه از بخشیدن‌حجر به مالك‌بن هبیره سکونی دریغ کرد، در جمع مردم کنده وسکون و بسیار کس از یمنیان که براوفراهم آمده بودند گفت: «به خدا معاویه بیشتر از آنچه ما به اواحتیاج داریم به ما احتیاج دارد، ما درمیان قوم وی عوض اورا توانیم‌یافت اما اودر میان مردم، عوض ما را نمی‌تواند یافت. بیایید سوی این مرد رویم واورا از دست آنها آزاد کنیم.»

پس کسان روان شدند وشك نداشتند که آنها درعذرا هستند و کشته نشده‌اند. قاتلان که از عذرا برون شده بودند به‌آنها رسیدند و چون مالك را در میان جمع دیدند بدانستند که آنها را برای نجات دادن حجر آورده است.

مالك به‌آنها گفت: «چه خبردارید»

گفتند: «آن گروه توبه کردند ومی‌رویم به معاویه خبردهیم»

پس اوسکوت کرد وسوی عذرا رفت ویکی که از عذرا می‌آمد به‌اورسید و خبر داد که آن گروه را کشته‌اند.

مالك گفت: «قاتلان را بگیرید»

پس، سواران از پی آنها تاختند وقاتلان پیشی گرفتندو پیش معاویه رسیدند و به‌او

گفتند که مالك بن هبیره وهمراهانش به چه کار آمده بودند.

معاویه گفت: «آسوده باشید، هیجانی در خویشتن می‌بیند که گویا خاموش شده باشد.»

گوید: مالك بازگشت ودر خانهٔ خویش بماند و پیش معاویه نیامد. معاویه کس فرستاد اما از آمدن دریغ کرد وچون شب شد یکصد هزار درم برای اوفرستاد وپیغام داد که امیرمؤمنان شفاعت ترا دربارهٔ عموزاده‌ات نپذیرفت به سبب رأفت بر تو ویارانت که بیم داشت جنگ دیگری راه بیندازند، اگر حجربن‌عدی مانده بود بیم داشتم تو ویارانت ناچار شوید به مقابلهٔ وی روید ومسلمانان به بلیه‌ای بزرگتر از کشته شدن حجر دچار شوند.

گوید: مالك مال راپذیرفت ودلش خوش شد وروزبعد باجمع قوم خویش پیش معاویه آمد واز اوراضی بود.

عبدالملك بن نوفل گوید: عایشه رضی‌الله‌عنه، عبدالرحمان بن حارث را در مورد حجر ویارانش پیش معاویه فرستاد و وقتی رسید که آنها را کشته بودند. عبدالرحمان به معاویه گفت: «چگونه بردباری ابوسفیان از خاطرت رفته بود؟»

معاویه گفت: «کسی همانند تواز بردباران قوم پیش من نبود، ابن‌سمیه به من تحمیل کرد ومن تحمل کردم.»

عبدالملك بن نوفل گوید: عایشه می‌گفت: «اگر چنان نبود که از هرچه جلوگیری کردیم به نتیجه‌ای بدتر از آن منجر شد، از کشته شدن حجر نیز جلوگیری کرده بودیم، به خدا چنانکه می‌دانم مسلمانی بود که به حج می‌رفت وعمره می‌کرد.»

ابوسعیدمقبری گوید: وقتی معاویه به‌حج می‌رفت برعایشه گذشت واجازه‌ورود خواست که اجازه داد وچون پیش وی بنشست بدوگفت: «معاویه، نترسیدی کسی را مخفی کرده باشم که ترا بکشد؟»

گفت: «وارد خانهٔ امن شده‌ام»

گفت: «در مورد کشتن حجر ویارانش از خدا نترسیدی؟»

گفت: «من نبودم که آنها را کشتم، کسانی آنها را کشتند که برضدشان شهادت دادند.»

ابواسحاق گوید: دیدم که مردم می‌گفتند: «نخستین زبونی که به کوفه رسید مرگ حسین‌بن علی و کشته شدن حجربن عدی ودعوت زیاد بود.»

ابومخنف گوید: شنیدم که معاویه هنگام مرگ گفته بود: «با ابن‌ادبر روزی دراز دارم» این را سه‌بار گفته بود، مقصودش حجر بود.

حسن‌علیه‌السلام گفته بود: «معاویه چهار کار کرد که اگریکی را بیشتر نکرده بود مایهٔ هلاك وی بود: این که بیخردان را برامت مسلط کرد، وخلافت را بی‌مشورت کسان که باقیماندهٔ اصحاب واهل فضیلت بودند ربود واینکه‌پسرشرابخوار خزپوش طنبورزن خویش را خلیفه کرد و اینکه زیاد را منسوب خویش کرد در صورتی که‌پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم گفته بود: فرزند ازآن بستر است وازآن زناکار سنگ. واینکه حجر را کشت، وای اوازحجر ویاران حجر» این را دوبار گفت.

هند دختر زیدبن مخرمه انصاری که عقیده شیعه داشت در رثای حجر شعری گفت باینمضمون:

«ای ماهتاب‌روشن بالابرو ونیك بنگر

«آیامی بینی که حجر براه می‌رود؟

«سوی معاویه پسر حرب می‌رود

«تا چنانچه امیر خواسته اورا بکشد

«از پس حجر، جباران به‌جباری برخاستند

«وخورنق وسدیر برآبها خوش شد

«زمین از آنها بایر بماند
«گویی باران بر آن نبارید
«ای حجر! حجر بنی عدی،
«سلامت و خرسندی در انتظار تو باد
«از آنچه عدی را بهلاکت رسانید
«و پیری که در دمشق می‌غرد
«بر تو بیم دارم
«پیر دمشقی کشتن نیکانرا.
«حق خویش می‌داند
«و همدستی دارد
«که از بدترین مردم است
«ای کاش حجر به‌مرگ عادی مرده بود
«و اورا همانند شتر نکشته بودند
«اگر او به‌هلاکت رسید
«هر پیشوای قومی،
«از دنیا براه هلاکت می‌رود.»

قیس‌بن عباد که در کار صیفی‌بن فسیل سعایت کرده بود همچنان زنده بود تا همراه محمدبن اشعث به جنگ رفت و در همه جنگهای او شرکت داشت، در ایام حجاج، حوشب که یکی از مردم قبیلهٔ قیس بود بدو گفت: «یکی از ماهست که کارش فتنه‌انگیزی است و قیام برضد حکومت، در عراق فتنه‌ای نبوده که در آن نبوده، ترابی است و لعنت عثمان می‌گوید، با ابن‌اشعث قیام کرده و در همه جنگهای وی حضور داشته و چون خدا آنها را هلاک کرد آمده و درخانهٔ خویش نشسته»

پس حجاج کس فرستاد و اورا بیاورد و گردنش را بزد.

کسان قیس به خاندان حوشب گفتند: «چرا دربارهٔ ما سعایت کردید؟»

آنها جواب دادند: «شما نیز دربارهٔ به یارماسعایت کردید.»

در این سال زیاد، ربیع بن زیاد حارثی را به امارت خراسان فرستاد واین از پس مرگ حکم بن عمروغفاری بود. حکم، انس بن ابی اناس را جانشین کرده بود وهمو بود که برحکم نماز کرد واورا در خانهٔ خالدبن عبدالله، برادر خلیدبن عبدالله حنفی به گور کردند. حکم این را برای زیاد نوشته بود زیادانس را معزول کرد و خلیدبن عبدالله حنفی را به جایش گماشت.

علی بن محمد گوید: وقتی زیاد انس را برداشت و خلیدبن عبدالله حنفی را بجایش گماشت انس شعری گفت باینمضمون:

«کیست که پیامی از من،
«سوی زیاد برد
«که پیک شتابان برد؟
«مرا معزول می کنی وولایت را
«طعمه خلیدمی کنی؟
«حقا که قوم حنیفه
«آنچه را می خواست بدست آورد
«بروید ودریمامه کشت کنید
«که اول و آخرتان بردگانند.»

خلید یکماه ولایتدار بود آنگاه زیاد وی را برداشت ودر اول سال پنجاه و یکم ربیع بن زیاد را ولایتدار خراسان کرد وکسان، خاندان خویش را به خراسان بردند و آنجا سکونت گرفتند. پس از آن ربیع را نیز معزول کرد.

عبدالرحمان بن ابان قرشی گوید: ربیع به خراسان آمد وبلخ را به صلح گشود که از پس صلح احنف درها را بسته بودند، قهستان را نیز به جنگ گشود.

جمعی از ترکان آنجا بودند که آنها را بکشت وهزیمتشان کرد از جمله باقیماندگان آنها نیزك طرخان بود که قتیبةبن مسلم در ایام ولایتداری خویش اورا بکشت. °

علی گوید: ربیع به غزا رفت واز نهر عبور کرد، غلامش فروخ و کنیزش شریفه باوی بودند، با غنیمت وسلامت بازآمد وفروخ را آزادکرد، پیش از اوحکم ابن‌عمرونیز درایام ولایتداری خویش از نهر گذشته بود اما فتحی نکرده‌بود.

علی‌بن محمدگوید: نخستین کس از مسلمانان که از نهر نوشید غلام حکم بود که با سپر خودآب برگرفت وبنوشید سپس به حکم دادکه بنوشید ووضو کرد وآن سوی نهر دور کعت نماز کرد، نخستین کس بود که چنین کرد، آنگاه بازگشت.

در این سال یزیدبن معاویه سالار حج بود. این را از ابومعشر و واقدی آورده‌اند.

در این سال عامل مدینه سعیدبن عاص بود، عامل کوفه و بصره وهمهٔ مشرق، زیاد بود، قضای کوفه با شریح بود وقضای بصره با عمیرةبن یثربی.

پس ازآن سال
پنجاه ودوم درآمد

به‌گفتهٔ واقدی در این سال سفیان‌بن عوف ازدی به غزای سرزمین روم رفت و زمستان را آنجا بود و همانجا درگذشت و عبدالله‌بن مسعده فزاری را جانشین خویش کرد. اما به روایت دیگرآنکه در این سال باکسان به غزای زمستان به سرزمین روم رفت بسربن ابی‌ارطاة بودکه سفیان‌بن عوف ازدی را نیز همراه داشت.

در همین سال محمدبن عبدالله ثقفی به غزای تابستانی روم رفت.

در این سال به‌گفتهٔ ابومعشر وواقدی سعیدبن‌عاص سالار حج بود.

عاملان ولایات در این سال همانها بودند که به سال پنجاه و یکم بوده بودند.

پس از آن سال پنجاه وسوم در آمد.

سخن از حوادث سال پنجاه‌وسوم

از جمله حوادث این‌سال غزای زمستانی عبدالرحمان‌بن ام حکم ثقفی‌بود به سرزمین روم.

در همین سال رودس گشوده شد، جنادةبن‌ابی‌امیه ازدی آنرا گشود ومسلمانان در آن جای‌گرفتند وزراعت کردند واموال ومواشی داشتندکه در اطراف جزیره می‌چرانیدند وهنگام شب آنرا به قلعه می‌بردند ونگهبانی داشتندکه مراقب دریا بودکه اگر خطری بود خبرشان کند، مراقب رومیان بودندکه باآنهاسخت درافتاده بودند، به‌دریا متعرضشان می‌شدند و کشتی‌هایشان را می‌زدند. معاویه به‌آنها روزی ومقرری می‌داد ودشمن از آنها بیمناك بود وچون معاویه درگذشت یزیدبن معاویه آنها را پس آورد.

مرگ زیادبن سمیه دراین سال بود.

فیل‌غلام زیادگوید: زیاد پنج سال ملك عراق داشت وپس از آن به سال پنجاه وسوم بمرد.

علی‌بن‌محمدگوید: وقتی زیاد به عراق‌آمد تا سال پنجاه و سوم ببود پس از آن به‌ماه رمضان درکوفه بمرد. جانشین وی در بصره سمرةبن‌جندب بود.

سخن ازسبب
هلاك زیادبن سمیه

کثیربن زیادگوید: زیاد به معاویه نوشت: «عـراق را به دست چپم سامـان داده‌ام ودست راستم خالی است.»

گوید: معاویه، عروض، یعنی یمامه واطراف،را بدو داد.

گوید: ابن‌عمر زیاد را نفرین کردکه طاعون‌گرفت وبـمرد، وقتـی خبر به ابن عمر رسیدگفت: «پسر سمیه به راه خودت‌برو که‌نه دنیا برایت ماند، نه‌آخرت داری.»

علی‌بن محمدگوید: زیاد به معاویه نوشت عراق را برای تو با دست چپـم سامان داده‌ام ودست راستم خالی است‌که حجاز را نیزبدوداد وهیثم‌بن اسودنخعی را فرستادکه فرمان وی را برد وچون خبر به مردم حـجاز رسید تنی چند ازآنـها پیش عبدالله‌بن عمربن خطاب رفتند واین را با وی بگفتند،گفت: «نفرینش‌کنید تا خدا وی را از پیش بردارد.»

گوید: پس عبدالله روبه قبله‌کرد،آنها نیز روبه قبله‌کردندکه اونفرین کرد و آنها نیز نفرین‌کردند وطاعون به انگشت زیاد زد. کس‌پیش شریح فرستادکه قاضی وی بود وگفت: «حادثه‌ای برای من رخ‌داده که می‌دانی،گفته‌ام آنرا ببرند، رای تو چیست؟»

گفت: «بیم دارم زخم به دستت افتد ورنج به دلت واجل نزدیك باشد و بـا دست بریده به پیشگاه خدا روی‌که از بی‌رغبتی دیدار وی دست خویش را بریـده باشی، یا اجل دیر افتد ودست خود را بریده‌بـاشی وبـی‌دست بباشی و مایهٔ ننـگ فرزندانت شود.»

گوید: پس، این کار را نکرد. شریح برون‌آمد، از او پرسش کردند، آنچه

را با زیادگفته بود باآنها بگفت، ملامتش کردند وبدوگفتند: «چرا نگفتی آنرا نبرد؟»

گفت: «پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه وسلم فرمود که مشورت گوی امانتدار است.»

عبدالله گوید: از یکی از روایتگران شنیدم که زیاد شریح را پیش خواند و دربارهٔ بریدن دست خویش‌مشورت کرد که گفت: «مکن، که اگر بمانی دست بریده باشی واگر بمیری با خویش جنایت کرده باشی.»

گفت: «به خدا چطور باطاعون زیر یك لحاف بخوابم؟»

گوید: مصمم شد دست را ببرد، وچون آتش وداغزن‌ها را دید، وحشت کرد واز این کار چشم پوشید.

ابن‌ابی زیادگوید: وقتی مرگ زیاد در رسید پسرش بدو گفت: «پدر شصت جامه فراهم‌آورده‌ام که کفن تو کنم»

گفت: «پسرم، نزدیك است که پدرت پوششی بهتر از این پوشش‌داشته‌باشد یابی پوشش بماند.»

گوید: پس بمرد ودرثویه نزدیك کوفه به خاك رفت. آنگاه‌یزید به‌ولایتداری حجاز رفت.

مسکین‌بن عامر دارمی در مرگ اوشعری گفت به این مضمون:

«وقتی زیاد از ما جدا شد

«آشکارا دیدم که‌فزونی از اسلام برفت»

فرزدق به جواب مسکین شعری گفت، وی تا زیاد زنده بود هجای او نگفته بود. مضمون شعر چنین بود:

«ای مسکین! خدا چشمت را بگریاند

«که اشك آن به ضلالت روان شد وفروریخت

«بر یکی از خاندان میسان گریستی
«که در جمع خویش،
«کافری بود، همانند کسری و قیصر»

جریربن یزیدگوید: زیاد را دیدم که سرخ گونه بود، چشم راستش انحرافی داشت، باریش سفیدگرد، پیراهنی وصله‌دار به تن داشت. بر استری بود که لگام داشت، افسار نیزداشت.

در این سال ربیع بن زیاد حارثی که از جانب زیاد عامل خراسان بود درگذشت.

سخن ازسبب مرگ ربیع بن زیاد

علی‌بن محمدگوید: ربیع‌بن زیاد دوسال و چند ماه ولایتدار خراسان بود و در همان سال که زیاد مرد، اونیز درگذشت وپسرش عبدالله را جانشین کرد که دو ماه ولایتداری کرد آنگاه بمرد.

گوید: وقتی که فرمان ولایتداری عبدالله را از پیش زیاد آوردند اورا به گور می کردند.

گوید: عبداللهبن ربیع، خلیدبن عبدالله حنفی را جانشین خویش کرد.

محمدبن‌فضل به نقل از پدرش گوید: شنیدم که‌روزی‌ربیع‌بن زیاد درخراسان از حجربن عدی سخن آورد و گفت. «پیوسته عربان را دست بسته می کشند. اگر هنگام کشته شدن وی قیام شده بود هیچکس از آنها دست بسته کشته نمی‌شد، اما تسلیم‌شدند وبه ذلت افتادند.»

گوید، از پس این سخن یك جمعه ببود، آنگاه به روز جمعه با لباس سپید بیامد وگفت: «ای مردم، من از زندگی خسته شده‌ام دعایی می کنم، آمین گویید»

آنگاه از پس نماز دست برداشت وگفت: «خدایا اگر مرا خیری پیش‌تو هست‌زودتر مرا سوی خویش‌بر» وکسان آمین گفتند.

گوید: پس برفت وهنوز از دیده‌ها نهان نشده بودکه بیفتاد، اورا به‌خانه‌اش بردند. پسرش عبدالله را جانشین کرد وهمان روز بمرد.

گوید: پس از آن‌پسرش بمرد وخلید را جانشین کرد.

علی‌بن محمدگوید: وقتی زیادبن سمیه بمرد عبداللهبن خالدبن اسید را در کوفه جانشین کرد وسمرةبن جندب فزاری را نیز در بصره جانشین کردکه هیجده ماه بربصره بماند.

جعفربن‌سلیمان ضبعی‌گوید: از پس زیاد، معاویه سمره را ششماه بربصره نگهداشت سپس اورا برداشت.

گوید: سمره گفت: «خدا معاویه را لعنت کند، به خدا اگر خدا را چنان اطاعت کرده بودم که اطاعت معاویه می کردم، هرگز عذابم نمی کرد.»

مسلم‌عجلی گوید: به مسجدگذشتم، یکی پیش‌سمره آمد وزکات مال‌خویش را بداد، آنگاه به درون رفت ونماز آغاز کرد، یکی بیامد وگردنش را بزدکه‌سرش درمسجد افتاد وتنش طرف دیگربود، ابوبکره از آنجاگذشت وگفت: «خداسبحانه گوید: قدافلح من‌تزکی وذکراسم ربه فصلی»[1]

یعنی: هر که مصفا شد ونام پروردگار خویش را یادکرد و نمازکرد رستگار شد.

گوید: این را بدیدم وسمره نمرد تا لغوه‌گرفت وبه بدترین وضعی بمرد.

گوید: حضور داشتم که مردم بسیار پیش وی‌آوردند، کسانی نیز پیش او بودند، به یکی می گفت: «دین توچیست؟»

می گفت: «شهادت می‌دهم که خدایی جز خدای یگانهٔ بی‌شریك نیست و

۱ـ سوره اعلی ۸۷ آیات ۱۴و۱۵

محمد بنده و فرستادهٔ اوست و از حروریان بیزارم» اما اورا پیش می‌بردندو گردنش را می‌زدند، تا بیست وچند کس کشته شد.

به‌گفتهٔ ابومعشر و واقدی، در این سال سعیدبن عاص عامل مدینه سالار حج بود.

پس از آن‌سال پنجاه وچهارم درآمد.

سخن ازحوادث
سال پنجاه‌وچهارم

غزای زمستانی محمدبن مالك وغزای تابستانی‌معن‌بن‌یزید سلمی به‌سرزمین روم در این‌سال بود.

به‌گفتهٔ واقدی در همین سال جنادةبن ابـی امیه به دریـا نزدیك قسطنـطنیه جزیره‌ای راگشود که ارواد نام داشت.

گوید: تبیع‌پسر زن‌کعب می‌گفت: «وقتی این پله که‌می‌بینید کنده شود وقت رفتن ماست.»

گوید: بادی شدید وزید وپله راکند وخبر مرگ معاویه‌آمد با نامه یزیـد و دستور بازگشت، پس ما بازگشتیم، پله ویران ماند ورومیان‌آسوده خاطر شدند.

در همین سال معاویه، سعیدبن عاص را ازمدینه برداشت ومروان‌بن حکم را عامل‌آنجاکرد.

سخن از سبب عزل سعید
و گماشتن مروان

جویریةبن اسماگوید: معاویه، مـروان وسعیدبن عاص را بـرضد همدیگـر تحریك می‌کرد، به سعیدبن عاص که عـامل مدیـنه بود نـوشت که خانه مروان را

ویران کن، اما ویران نکرد. بار دیگر نامه نوشت که ویران کند امانکرد.

گوید: معاویه اورا برداشت ومروان را ولایتدار کرد.

اما به گفتهٔ محمدبن عمر، معاویه به سعیدبن عاص نامه نوشت و دستور داد که همه اموال مروان را بگیرد و خالصه (صافیه) کند. فدك را نیز که بهمروان بخشیده بود پس بگیرد.

گوید: سعید بهمعاویه در این باب نامه نوشت وگفت: «وی خویشاوند نزدیك است» معاویه بار دیگر نوشت و دستور داد اموال مروان را خالصه کند. سعید هر دو نامه را برگرفت وبه کنیزکی سپرد.

گوید: وقتی سعید ازکار مدینه معزول شد معاویه بهمروان‌بن‌حکم نوشت و دستور داد که اموال حجازسعیدبن‌عاص را بگیرد. نامه را همراه عبدالملك پسر خویش برای سعید فرستاد وگفت: « اگر چیزی بجز نامهٔ امیر مؤمنان بود اعتنا نمی‌کردم.»

سعید دونامه راکه معاویه دربارهٔ اموال مروان به اونوشته بودودستورگرفتن آنرا داده بود خواست وپیش مروان برد. مروان گفت: «وی بیشتر ازآنچه‌مامی‌کنیم رعایت ما را می‌کرده است.» و ازگرفتن اموال سعید خودداری کرد.

آنگاه سعید بهمعاویه نوشت:

« عمل امیرمؤمنان شگفت‌آور است که ما خویشاوندان را با هم
«کینه‌توزمی کند، امیرمؤمنان باآن بردباری و صبوری وگذشت، همان
«می کندکه ازبیگانگان نیز ناخوشایند است که میان ما تفرقه و دشمنی
«می‌افکندکه فرزندانمان بهارث برند. بهخدا اگر فرزندان یك پدر
«نبودیم ورابطه‌ای جز همدلی بریاری خلیفهٔ مظلوم نبود، می‌باید این را
«رعایت کنیم، اما خویشاوندی بهتر است.»

معاویه بدونامه نوشت وعذرخواست وگفت که رفتاری بهتر ازاین خواهد

داشت.

اکنون به حدیث جویریة‌بن اسما باز می‌گردیم.

گوید: وقتی مروان ولایتدار شد معاویه به او نوشت که: خانهٔ سعید را ویران کن و اوفعله * فرستادو برنشست که خانه را ویران کند.

سعید بدو گفت: «ای ابوعبدالملك خانهٔ مرا ویران می‌کنی؟»

گفت: «آری، امیرمؤمنان به من نوشته، اگر نوشته بود خانهٔ خودم را هم ویران کنم می‌کردم.»

گفت: «اما من این کار را نمی‌کردم.»

گفت: «اگر به تو نوشته بود ویران می‌کردی»

گفت: «هرگز، ای ابوعبدالملك»

گوید: آنگاه به‌غلام خویش گفت: «برونامهٔ معاویه را پیش من آر.»

گوید: پس نامهٔ معاویه را که دربارهٔ ویرانی خانهٔ مروان به سعیدبن‌عاص نوشته بود بیاورد.

مروان گفت: «ای ابوعثمان به تو نوشته بود خانهٔ مرا ویران کنی اما نکردی و به من نگفتی؟»

گفت: «هرگز خانه‌ات را ویران نمی‌کردم و منت بار تو نکردم، معاویه می‌خواست ما را به جان هم اندازد.»

مروان گفت: «پدر ومادرم به فدایت به خدا حرمت و اعتبار تو از همهٔ ما بیشتر است.»

گوید: مروان بازگشت وخانهٔ سعید را ویران نکرد.

ابومحمدبن‌ذکوان قرشی گوید: سعیدبن عاص پیش معاویه آمد که بدو گفت: «ای ابوعثمان، ابوعبدالملك چطور بود.»

---

* کلمهٔ متن

گفت: «ولایت ترا به نظام آورده وفرمان ترا به کار می‌بندد»

گفت: «همانند نانداری است که پخته‌اند و او می‌خورد.»

گفت: «ابدا، به‌خدا ای امیرمؤمنان بامردمی‌سروکاردارد که تازیانه برای آنها نمی‌توان برداشت وشمشیر بـر آنها روانیست همانند تیر به هم پیوسته‌اند، تیری به نفع تواست وتیری به ضررت.»

گفت: «چه چیز شما را از هم دور کرده است؟»

گفت: «از من براعتبار خویش بیمناك است، من نیز براعتبار خویش از او بیمناکم.»

گفت: «رفتار تو با وی چگونه است؟»

گفت: «درغیاب، اورا خرسند می کنم، در حضور نیز اورا خرسندمی کنم»

گفت: «ای ابوعثمان در این گرفتاریها ما را رها کردی؟»

گفت: «بله، ای امیرمؤمنان بارگران بردم که به دور اندیشی حاجـتم نباشد، نزدیك مانده‌ام، اگر دعوتم کنید می‌پذیرم، اگر بروی بروم»

در این سال معاویه سمرةبن‌جندب را از بصره برداشت وعبدالله‌بن عمروبن غیلان را بر آنجا گماشت.

علی‌بن محمد گوید: عبدالله‌بن عمروبن غیلان ششماه ولایتدار بصـره بود و عبدالله‌بن حصین را سالار نگهبانان خویش کرده بود.

در این سال معاویه، عبیدالله‌بن زیاد را ولایتدار خراسان کرد.

سخن از سبب ولایتداری عبیدالله‌بن زیاد بر خراسان

محمدبن ابان قرشی گوید: وقتی زیاد مرد عبیدالله پیش معاویه رفت که از او پرسید: «برادرم کی‌را بر کوفه گماشت؟»

گفت: «عبدالله‌بن خالدبن اسید»

گفت: «کی را بر بصره گماشت؟»

گفت: «سمرة‌بن جندب فزاری»

معاویه گفت: «اگر پدرت به کارت گرفته بود، به کارت می گرفتم.»

عبیدالله بدو گفت: ترا به خدا کاری کن که پس از تو کسی به من نگوید: «اگر پدرت وعمویت ترا ولایتدار کرده بود ولایتدارت می کردم.»

گوید: و چنان بود که وقتی معاویه می‌خواست یکی از بنی‌حرب را به کار گیرد اورا ولایتدار طایف می کرد، اگر کار اورا می‌پسندید ولایتداری مکه را نیز به او می‌داد و اگر خوب ولایتداری‌می کرد وقلمرو خویش را خوب سامان می‌داد، مدینه را نیز به اومی‌داد.

گوید: وچنان بود که وقتی کسی را ولایتدار طایف می کرد می گفتند: «وی ابجد (ابی جاد) می‌خواند» وچون او را ولایتدار مکه نیز می کرد، می گفتند:«قرآن می‌خواند»وچون ولایتدار مدینه نیز می کرد می گفتند: «مهارت یافت.»

گوید:وقتی‌عبیدالله آن‌سخن‌بگفت‌معاویه‌اورا‌ولایتدارخراسان‌کرد و بدو گفت: «دستوری که به توداده‌ام همانست که به دیگر عاملانم می‌دهم، اما سفارش خاص خویشاوندی را نیز به تومی کنم که‌ازخاصان منی، بسیار را به اندك مفروش. مراقب خویشتن باش. از دشمن به همین بس کن که تکلیف خویش را انجام دهد تا به زحمت نیفتی وما را نیز به زحمت نیندازی. در خویش را به‌روی کسان بازنگهدار تاتوو آنها همدیگر راتوانید شناخت. وقتی به‌کاری مصمم شدی با مردم بگوی و هیچکس طمع تغییر آن نبرد وتقاضای تغییر نکند. وقتی با دشمن روبه روشدی و روی زمین بر توچیره شدند، نباید زیر زمین را از دست تو بگیرند، وقتی یاران تو حاجت همیاری داشتند از همیاری آنها دریغ مکن.»

ابن اسحاق‌گوید: وقتی معاویه عبیدالله‌بن زیاد را ولایتدار کرد بدو گفت :

«از خدا بترس وچیزی را به ترس خدا مرجح مدار که ترس خدا پاداش نیك دارد. آبروی خویش را از آلایش بدار. وقتی پیمانی کردی وفا کن، بسیار را به اندك مفروش، هیچ کاری را فاش مکن تا مصمم شوی وچون فاش کردی کسی آنرا تغییر ندهد. وقتی با دشمن مقابل شدی از همه بیشتر بکوش قسمت مطابق کتاب خدای کن. هیچ کس را به چیزی که حق ندارد امیدوار مکن وهیچ کس را از حقی که دارد نومید مکن.»

آنگاه با وی وداع گفت.

مسلمه گوید: عبیدالله در آخر سال پنجاه وسوم از شام درآمد در این وقت بیست وپنج سال داشت، اسلم‌بن‌زرعهٔ کلابی را از پیش سوی خراسان فرستاد که حرکت کرد. جعدبن قیس نمری با وی از شام درآمد که پیش روی اورثای زیاد می‌خواند وعبیدالله آن روز چندان گریست که عمامه‌اش بیفتاد.

گوید: عبیدالله به خراسان رسید، آنگاه از نهر گذشت و سوار شتر سوی کوهستان بخارا رفت. وی نخستین کس بود که با سپاه از کوهستان‌بخارا عبور کرده بود، ورامیثن‌را با یك نیمه بیکند گشود و گروه بخاریه را آنجا فراهم کرد.

گوید: عبیدالله در بخارا با ترکان تلاقی کرد. قبج‌خاتون زن شاهشان‌همراه وی بود، وقتی خدا هزیمتشان کرد فرصت نشد که هردو پاپوش خویش رابه پاکند، یکی را به پا کرد ودیگری به جا ماند که به دست مسلمانان افتاد وجوراب را به دویست هزار درم قیمت کردند.

عبادبن حصن گوید: هیچکس را دلیرتر از عبیدالله‌بن زیاد ندیدم، جمعی از ترکان در خراسان به ما حمله بردند، دیدمش که می‌جنگید وبه‌آنها حمله می‌برد و ضربت می‌زد واز دیدمانهان‌می‌شد، آنگاه پرچم‌خویش را بلند می کرد که خون از آن می‌چکید.

مسلمه گوید: بخاریه که عبیدالله به‌بصره‌شان آورد، دوهزار کس بودند که همگی

خوب تیراندازی می کردند.

گوید: حملهٔ ترکان که در ایام زیاد در بخارا رخ داد از حمله‌های مهم خراسان بود.

هذلی گوید: حمله‌های خراسان پنج بود: احنف بن قیس با چهار حمله مقابله کرد: یکی میان قهستان وابرشهر بود وسه حمله در مرغاب حملهٔ پنجم حملهٔ قارن بود که عبدالله‌بن‌خازم آنرا درهم شکست.

مسلمه گوید: عبیدالله‌بن زیاد دوسال در خراسان بود.

به گفتهٔ واقدی وابومعشر در این سال مروان بن‌حکم سالار حج بود که عامل مدینه نیز بود. عامل کوفه عبدالله‌بن‌خالد و بی‌قولی ضحاک‌بن قیس بود. عامل بصره بن عبدالله عمرو بن غیلان بود.

آنگاه سال پنجاه و پنجم در آمد.

سخن از حوادث سال پنجاه و پنجم

به گفتهٔ واقدی ازجمله حوادث این سال غزای زمستانی سفیان‌بن‌عوف ازدی بود به سرزمین روم.

بعضی دیگر گفته‌اند: آنکه در این سال به غزای زمستانی سرزمین روم رفت عروة‌بن محرز بود.

بعضی دیگر گفته‌اند: عبدالله‌بن‌قیس فزاری به غزای زمستانی رفت.

بعضی دیگر گفته‌اند مالک‌بن عبدالله‌بود.

در همین سال معاویه، عبدالله‌بن‌عمرو بن غیلان را از بصره برداشت وعبیدالله ابن‌زیاد راولایتدار آنجا کرد.

سخن از اینکه چرا معاویه عبدالله را از بصره برداشت وعبیدالله راگماشت؟

علی‌بن محمدگوید: عبدالله‌بن عمروبن غیلان بر منبر بصره سخن می‌کرد یکی از مردم بنی‌ضبه ریگ براوپرانید.

به‌گفتهٔ ابوالحسن این‌کس جبیر نام داشت پسر ضحاك و یکی از مردم‌بنی ضرار بود.

گوید: عبدالله گفت دست او را بریدند وشعری به این مضمون خواند:

«شنوایی واطاعت وتسلیم

«برای بنی تمیم بهتر استومناسبتر»

آنگاه بنی‌ضبه پیش وی‌آمدند وگفتند: «یار ما با خویشتن بدکرد امیر نیز درکار عقوبت وی افراط‌کرد. بیم داریم خبر وی به امیرمؤمنان رسد واز نزد وی دستور عقوبتی خاص یا عام برسد. اگر رای امیر باشد نامه‌ای نویسدکه یکی ازما پیش امیرمؤمنان برد وضمن آن خبر دهدکه دست این شخص را از روی بدگمانی بریده وسبب آن روشن نبوده است»

پس عبدالله نامه‌ای به معاویه نوشت وآنرا نگهداشتند تا سال نودر رسید.

به‌گفتهٔ ابوالحسن بیشتر از ششماه نگه داشتند.

گوید: آنگاه عبدالله سوی معاویه رفت، ضبیان نیز برفتند و گفتند: «ای امیرمؤمنان، دست یار مارا به‌ستم بریده واینك نامه‌ای‌که به تونوشته.»

معاویه نامه را خواند وگفت: «قصاص از عاملان من روانیست وانجام‌شدنی نیست اگر خواهید به یار شما غرامت (دیه) دهم.»

گفتند: «غرامت بده»

گوید: پس معاویه غرامت وی را از بیت‌المال بداد وعبدالله را معزول کرد وگفت: «هر که را می‌خواهید ولایتدار شهر شما کنم معین کنید.»

گفتند: «امیرمؤمنان برای ما معین کند»

گوید: معاویه رای مردم بصره را دربارهٔ ابن‌عامر می‌دانست از این‌رو گفت: «ابن‌عامر را که اعتبار وعفاف وپاك سیرتی اورا دانسته‌ایدمی‌خواهید؟»

گفتند: «امیرمؤمنان بهتر داند»

معاویه این سخن را مکرر می‌کرد تا آنها را بیازماید، آنگاه گفت: «برادر زاده‌ام عبیدالله‌بن زیاد را ولایتدار شما کردم»

علی‌بن محمد گوید: معاویه به سال پنجاه وپنجم عبدالله‌بن عمرو را از بصره برداشت وعبیدالله‌بن زیاد را ولایتدار آنجا کرد. عبیدالله نیز اسلم‌بن زرعه را بر خراسان گماشت که غزایی نکرد وجایی را نگشود.

گوید: «عبیدالله عبدالله‌بن حصن را سالار نگهبانان خویش کرد ، قضا را به زرارة‌بن اوفی داد، سپس اورا معزول کرد وقضا را به ابن‌اذینهٔ عبدی داد.

در همین سال معاویه، عبدالله‌بن خالدبن اسید را از کوفه برداشت و ضحاك ابن قیس‌فهری را بر آنجا گماشت.

در این سال مروان بن حکم سالار حج بود، این را از ابومعشر روایت کرده‌اند.

آنگاه سال پنجاه وششم در آمد.

سخن از حوادث سال پنجاه وششم

در این سال جنادة‌بن ابی‌امیه و به قولی عبدالرحمان‌بن مسعود به غزای زمستانی به سرزمین روم رفت.

گویند: در این سال یزیدبن شجرهٔ رها وی به غزای دریارفت وعیاض‌بن حارث به غزای خشکی.

در این سال چنانکه در روایت ابی معشر آمده عتبة بن ابی‌سفیان سالار حج بود.

وهم در این سال به ماه رجب معاویه‌عمره کرد.

در همین سال معاویه مردم را دعوت کرد که با پسرش یزید به جانشینی وی بیعت کنند واورا ولیعهد خویش کرد.

سخن از سبب ولیعهدی یزید

شعبی‌گوید: مغیره پیش معاویه آمد وخواست که اورا از کار معاف دارد واز ضعف شکایت کرد. معاویه اورا از کار برداشت ومی‌خواست سعیدبن‌عاص را ولایتدار کند. دبیر معاویه از این خبر بافت وپیش سعید رفت وبه اوخبر داد. یکی از مردم کوفه ربیعه، یا ربیع، نام از مردم خزاعه پیش سعید بود، وی پیش مغیره رفت وگفت: «ای مغیره پندارم امیرمؤمنان از تو آزرده است. ابن‌خنیس دبیر ترا پیش سعیدبن عاص دیدم که بدو خبر دادکه امیرمؤمنان او را ولایتدار کوفه می کند.»

مغیره گفت: «چرا شعر اعشی را به یاد نداشت که گوید:

«مگر پروردگارت نبود که به محنت افتادی

«شاید پروردگارت کمك کند»

تامل باید، تامن پیش یزید روم، آنگاه پیش‌یزیدرفت‌ودرباره بیعت، با وی‌سخن کرد که یزید این را با پدرخویش بگفت که مغیره را سوی کوفه باز فرستاد.

گوید: دبیر مغیره، ابن خنیس پیش وی‌آمد وگفت: «با تودغلی نکردم و

خیانت نیاوردم، ولایتداری ترا نیز نا خوش نداشتم اما سعید را برمن منتی بود و حق خدمتی، خواستم‌سپاس اوراداشته باشم.»ومغیره از اوخشنودشد و به‌کار دبیری باز برد.

گوید: مغیره در کار بیعت یزید بکوشید و در این باب کس پیش معاویه فرستاد.

مسلمه‌گوید: وقتی معاویه می‌خواست برای یزید بیعت بگیرد به زیاد نامه نوشت واز اومشورت خواست، زیاد عبیدبن کعب نمیری را پیش خواند وگفت: «هرمشورت خواهی را معتمدانی‌باید وهررازی‌را امانتداری شاید. مردم دوصفت دارند: فاش‌کردن راز وگفتن اندرز باناکس. راز دار یکی از دو کس است: یامرد آخرت‌که امید ثواب دارد یا مرد دنیاکه شرف نفس دارد وعقلی‌که حرمت او را حفظ‌کند. ومن این چیزهارا در توآزموده‌ام وپسندیده‌ام، ترا برای‌کاری خوانده‌ام که به نامه نتوان‌گفت. امیرمؤمنان به من نوشته‌که عزم دارد برای یزید بیعت‌بگیرد واز جنبش مردم بیم دارد وامید دارد موافقت‌کنندواز من مشورت خواسته. کار مسلمانی وسامان‌آن سخت مهم است، یزیدلاابالی است وسهل انگار ودلبسته شکار، امیرمؤمنان را ببین وپیغام من برسان وخرده‌کاری های یزید را با وی در میان نه و بگوکه در این‌کار تأمل بایدکه منظور بهتر انجام می‌شود، شتاب مکن‌که وصول به هدف با تأخیر، بهتر ازآنکه باشتاب از دست برود.»

عبیدالله‌گفت: «جز این‌مطلب دیگر نیست؟»

گفت: «چه مطلبی؟»

گفت: «رأی معاویه را به تباهی مبر وپسرش را منفور وی‌مکن. من یزید را نهانی می‌بینم و از جانب تو می‌گویم که امیرمؤمنان به تونامه نوشته ودربارهٔبیعت اومشورت خواسته وتواز مخالفت مردم بیم داری به سبب پاره‌ای چیزها که از او نمی‌پسندند ورای تواین است‌که این چیزها را رهاکند که حجت امیرمؤمنان با

مردم قوی شود و کار تو آسان شود، بدین سان یزید را اندرز داده‌ای و امیرمؤمنان را خشنود کرده‌ای و از نگرانی‌ای که در مورد کار امت داری بر کنار مانده‌ای.»

زیاد گفت: «سخن درست گفتی به برکت خدای حرکت کن، اگر نتیجه گرفتی سپاس تو داریم و اگر خطایی بود از سردغلی نیست و ان‌شاءالله از تو دور ماند.»

گفت: «ما آنچه دانیم گوییم وقضای خدا طبق علم اورود.»

گوید: عبید پیش یزید رفت وبا وی گفتگو کرد، زیاد نیز به معاویه نامه نوشت وگفت تامل کند وشتاب نیارد. معاویه این را پذیرفت ویزید از بسیاری کارهای خود دست برداشت، پس از آن عبید پیش زیاد بازگشت که تیولی بدو داد.

علی بن محمد گوید: وقتی زیاد بمرد معاویه نامه‌ای را خواست و برمردم فروخواند که اگر بمیرد یزید جانشین اوست. یزید ولیعهد شد و از همه مردم برای او بیعت گرفت مگر پنج کس.

ابن عون گوید: «همهٔ مردم با یزیدبن معاویه بیعت کردند، مگر حسین بن علی وعبدالله‌بن عمروعبدالله‌بن زبیر وعبدالرحمان‌بن ابی‌بکروعبدالله‌بن عباس و چون معاویه به مدینه آمد حسین‌بن علی را خواست وگفت: «برادر زاده‌ام، مردم همه بااین کار گردن نهاده‌اند مگر پنج کس از قریش که توراهشان می‌بری، برادر زاده‌ام ترا به مخالفت من چه حاجت؟

گفت: «من راهشان می‌برم»

گفت: «؟بله، تو راهشان می‌بری»

گفت: «آنها را بخواه اگر بیعت کردند من نیز یکی از آنها هستم وگرنه دربارهٔ من با شتاب کاری نکرده‌ای»

گفت: «آنوقت بیعت می‌کنی؟»

گفت: «آری»

گوید: از اوقول خواست که گفتگویشان را به هیچ کس خبر ندهد.

گوید: نخست طفره رفت وعاقبت قول داد وبیرون رفت.

ابن‌زبیر یکی را در راه وی نشانیده بود که گفت: «برادرت ابن‌زبیر می‌گوید چه شد؟» وچندان اصرار کرد که چیزی از اودر آورد.

گوید: معاویه پس از حسین، ابن زبیر راخواست وگفت: «همهٔ مردم به این کارگردن نهاده‌اند مگر پنج کس از قریش که توراهشان می‌بری. ای بـرادر زادد تورابه مخالفت چه حاجت؟»

گفت: «من راهشان می‌برم؟»

گفت: «بله، توراهشان می‌بری»

گفت: «آنها را بخواه اگر بیعت کردند من نیز یکی از آنها هستم وگـرنه دربارهٔ من باشتاب کاری نکرده‌ای»

گفت: «آنوقت بیعت می‌کنی؟»

گفت: «آری»

گوید: خواست از اوقول بگیرد که گفتگویشان را به هیچ کس خبر ندهد. اماابن‌زبیرگفت: «ای امیرمومنان مادر حرم خداعزوجل هستیم وپیمان با خداسنگین است» وقـول نداد وبرون شد.

گوید: پس ازآن عبدالله‌بن عمررا خواست وبا وی نرمتر از ابن زبیر سخن کرد، گفت: «نمی‌خواهم امت محمد را از پس خویش چون گلهٔ بی‌چوپان رها کنم، همهٔ مردم به این کارگردن نهاده‌اند، مگر پنج کس از قریش که تو راهشان می‌بری. ترا به مخالفت چه حاجت؟»

گفت: «می‌خواهی کاری کنی که مذموم نباشد وخونها را محفوظ دارد و به وسیلهٔ آن منظور توانجام‌شود؟»

گفت: «بله می‌خواهم»

گفت: «به مجلس می‌نشینی ومن می‌آیم وبا توبیعت می‌کنم که از پس تو برهرچه امت اتفاق کرد من نیز ازآن پیروی کنم، به خدا اگر پس ازتوامت بریك بنده حبشی اتفاق کند من نیزاو اتفاق امت تبعیت می‌کنم.»

گفت: «بیعت می‌کنی؟»

گفت: «آری»

گوید: پس بیرون رفت وبه خانهٔ‌خویش درشد ودر ببست، کسان سوی وی می‌آمدند واجازه‌می‌خواستند که نمی‌داد.

گوید: آنگاه عبدالرحمان بن‌ابی‌بکر را خواست وگفت: « ای پسر ابی‌بکر باکدام دست وکدام پا نا فرمانی می‌کنی؟»

گفت: «امیدوارم خیر باشد»

گفت: «به خدا آهنگ آن داشتم که ترا بکشم»

گفت: «اگر چنین کرده بودی خدا در دنیا ترا لعنت می‌کرد و درآخرت به جهنم می‌برد»

گوید: واز ابن‌عباس یادی‌نکرد.

در این سال عامل مدینه مروان‌بن حکم بود.

عامل کوفه، ضحاك‌بن قیس بود

عامل بصره عبیدالله‌بن زیاد بود.

عامل خراسان سعیدبن عثمان‌بود.

سبب ولایتداری سعیدبن‌عثمان برخراسان چنان بود که محمدبن حفص گوید: سعیدبن‌عثمان از معاویه خواست که اورا برخراسان گمارد.

گفت: «عبیدالله‌بن زیادآنجاست»

گفت. «پدرم ترا پرورد وبرداشت تا به کمك اوبه جایی رسیدی که کس بدان

نرسد وطمع نیارد اما سپاس کوشش اونداشتی و پاداش نعمتهای وی را نـدادی و این راـ یعنی یزیدراـ برمن مقدم داشتی وبرای اوبیعت گرفتی، به خدا من بهشخص و پدر ومادر از اوبهترم»

معاویه گفت: «کوشش پدرت شایستهٔ پاداش بود وسپاسگزاری من آن بود که درکار خونخواهی وی چندان کوشیدم که کارها آشفته شد وخـویشتن را در ایـن کار ملامت نمی کنم. امابرتری پدرت برپدر یزید، به خدا پدرت از من بهتر است وبـه پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم نزدیکتر، اما برتری مادرت انکار پذیر نیست که یك زن قرشی از یك زن کلبی بهتر است به خدا چه خـوش است که عـرصهٔ غوطه پر از مردانی همانند توباشد به یاری یزید.»

یزیدگفت: «ای امیرمؤمنان پسر عموی تواست وتواز همه کس شایسته تری که درکار وی بنگری ترا در مورد من‌ملامت کرد، اورا خشنودکن»

گوید: پس مـعاویه اورا ولایـتدار خراسان کـرد، واسحاق‌بن‌طـلحه را به خراجگیری آنجا گماشت.

گوید: اسحاق پسر خالهٔ معاویه بود و مادرش‌ام ابان دختر عتبةبن ربیعه بود وچون به ری رسیدآنجا بمرد وسعید عهده‌دار خراج وجنگ خراسان شد.

مسلمه‌گوید: سعید راهی خراسان شد، اوس‌بن‌ثعلبهٔ تیمی، صاحب قصراوس وطلحةبن عبدالله‌بن خلف‌خزاعی ومهلب‌بن ابی‌صفره وربیعةبن عسل‌از بنی‌عمروبن یربوع، نیز با وی برفتند.

گوید: گروهی از بدویان بودند که به دره فلج راه زایران‌حج‌رامی‌بریدند، به سعیدگفتند: «اینجاگروهی هستندکه راه حاجیـان را می‌زننـد و راه را نا امـن می‌کنند چه شودآنها را با خویش ببری»

گوید: گروهی از بنی‌تمیم را همراه بردکه مالك‌بن ریب مازنی ازآن جمله بود، با غلامانی که همراه وی بودند وشاعر دربارهٔ آنها رجزی گفته به این‌مضمون:

«خدایت از قصیم نجات دهد
«واز ابوحردبه بدکار
«وغویث فاتح لنگه‌های بار
«ومالك وشمشیرزهرآگین او»

گوید: سعیدبن عثمان به خراسان رسیدواز نهر عبور کرد و به سمرقند رفت که مردم صغد به مقابلهٔ وی‌آمدند ویك روز تا شب مقابل هم بودند، آنگاه‌بی‌جنگ بازگشتند ومالك‌بن ریب در مذمت سعید شعری‌گفت به این مضمون:

«بردر صغد از ترس چنان می‌لرزیدی
«که بیم داشتم نصرانی شوی
«عثمان وقتی برفت، تاآنجاکه دانم
«بجزنسل خویش چیزی نداشت
«اما اگر بنی‌حرب نبودند
«خونهای شما هدر شده بود»

گوید: روز بعد سعید به مقابلهٔ صغدیان رفت وآنهانیز بیامدندکه بجنگید و هزیمتشان کرد ودر شهرشان محاصره‌شان کردندکه به صلح آمدند وپنجاه نوجوان‌از ابنای بزرگان خویش بدوگروکان دادندکه پیش وی باشند.

گوید: آنگاه از نهر گذشت ودر ترمذ اقامت‌گرفت.

گوید: سعید به قرار وفا نکرد وجوانان‌گروکان را با خود به مدینه آورد.

گوید: وقتی سعید به خراسان‌آمد، اسلم‌بن زرعهٔ کلابی از جانب عبیدالله ابن‌زیادآنجابود وهمچنان‌آنجا ببود تا عبیداللهبن زیاد فرمان دوم اورا به‌ولایتداری خراسان نوشت وچون نامهٔ عبیدالله به اسلم رسید شبانه پیش سعیدبن عثمان رفت که‌کنیز وی پسری بینداخت. سعید می‌گفت: «به عوض وی یکی از بنی‌حرب را می‌کشم» وچون پیش معاویه‌آمد از اسلم شکایت‌کرد وقیسیان خشم‌آوردند.

گوید: «همام‌بن قبیصهٔ نمری پیش معاویه آمد که چشمانش قرمز شده‌بود بدو گفت: «ای همام چشمانت قرمز است.»

گفت: «در جنگ صفین قرمزتر از این بود» ومعاویه از این سخن درهم شد وچون سعید چنین دیداز اسلم چشم‌پوشید واسلم‌بن زرعه دوسال از جانب عبیدالله ابن زیاد ولایتدار خراسان‌بود.

آنگاه سال پنجاه وهفتم درآمد

در این سال عبدالله‌بن قیس به غزای زمستانی به سرزمین‌روم رفت. به گفتهٔ واقدی، در همین سال به ماه ذی قعده مروان از مدینه برداشته شد به روایت دیگر در این سال نیز مروان ولایتدار مدینه بود .

به‌گفتهٔ واقدی وقتی معاویه مروان را از مدینه برداشت ، ولیدبن عتبة‌بن ابی‌سفیان رابر آنجا گماشت.ابومعشرنیز چنین گفته‌است.

در این سال عامل کوفه ضحاك‌بن قیس بود.

عامل بصره عبیدالله‌بن زیاد بود

وعامل خراسان سعیدبن عثمان‌بن عفان

آنگاه سال پنجاه وهشتم درآمد

سخن از حوادث سال پنجاه وهشتم

به‌گفتهٔ ابومعشر در این سال، به ماه ذی‌قعده ، معاویه، مروان را از مدینه برداشت وولیدبن عتبة‌بن ابی‌سفیان را امیرآنجاکرد .

در همین سال مالك‌بن‌عبدالله خثعمی به غزای سرزمین روم رفت.

در این سال ولیدبن عتبةبن ابی سفیان سالار حج شد. این را از ابـومعشر و واقدی روایت کرده‌اند.

در همین سال معاویه، عبدالرحمان‌بن عبدالله ثقفی‌را ولایتدار کوفـه کـرد وضحاك‌بن قیس‌را معزول کرد. عبدالرحمان پسـر ام‌الحـکم‌خواهر معاویه بود. در ایام وی جمع خارجیانی که مغیرةبن شعبه به‌زندانشان کرده بود از زندان درآمدند، همانها که بامستوردبن علفه بیعت کرده بودند ومغیره بر آنها ظفر یافته بود وبه‌زندان بودند وچون مغیره بمرداز زندان در آمـدند.

عبداللّه‌بن عقبه غنوی گوید: حیان‌بن‌ظبیان‌سلمی‌یاران خویش را فراهم‌آورد آنگاه حمدخداگفت وثنای‌وی کردوبه‌آنها گفت:«امابعد،خداعزوجل‌جهادرابرمامقرر کرده، بعضی از ماتعهد خویش‌راانجام‌داده‌اندوبعضی دیگر به جامانده‌اند،آنها نیکان بوده‌اندکه فیض فضیلت یافته‌اند، هرکس از ماکه به جامانده همانندگذشتگان جان باختهٔ ماست‌که سابقه نیکویافته‌اند، هرکس از شماکه خدا وپاداش اورا می‌خواهد به راه یاران وبرادران خویش رود تا خدا ثواب دنیا وثواب‌آخرتش دهدکه خدابا نیکوکاران است.»

معاذبن جوین طایی‌گفت: «ای مسلمانان، به خدا اگر می‌دانستم که وقتی‌پیکار ستمگران وانکار ستم را رهاکنیم به نزد خدا معذور خواهیم بود ترك پیکارآسانتر وسبکتر ازپیکار بود، ولی دانسته‌ایم ویقین‌داریم که‌معذور نخواهیم بودکه‌خدایمان دل وگوش داده تا منکر ستم شویم و بی‌عدالتی را تغییر دهیم و با ستمگران پیکار کنیم.»

آنگاه‌گفت: «دست بیار تا با توبیعت‌کنیم» پس با حیان بیعت کـرد وقـوم نیز با وی بیعت کردند ودست به‌دست حیان‌بن‌ظبیان زدند ورسم‌بیعت به جاآوردند، واین در ایام امارت عبدالرحمان‌بن عبدالله ثقفی بود. وی‌پسر ام الحکم‌بود وسالار نگهبانانش زائدةبن قدامه ثقفی بود.

گوید: چند روز بعد، قوم در خانهٔ معاذبن جوین طائی فراهم آمدند، حیان بن ظبیان به‌آنها گفت: «بندگان‌خدا! رأی خویش را بگویید، می‌گویید کجا رویم؟»

معاذ گفت: «رای من این است که ما را سوی حلوان‌بری که آنجا فرود آییم که ولایتی است میان دشت و کوه ومابین این شهر ومرز ـ مقصودش از مرز، ری بود ـ وهرکه از مردم این شهر ومرز وجبال وسواد عقیدهٔ ما دارد سوی ما آید.»

حیان بدو گفت: «دشمنت از آن پیش‌که مردم برتو فراهم‌آیند، پیشدستی می‌کند، به جان خودم نمی‌گذارندتان تا کسان بر شما فراهم شوند، رای من این است که با شما به یکی از نواحی بیرون کوفه رویم، به‌شوره‌زار یا زراره یا حیره، آنگاه با آنها بجنگیم تا به پروردگار خویش واصل شویم، به خدا می‌دانم شما که کمتر از صد کسید قدرت آن ندارید که دشمن خویش را هزیمت کنید یا سخت آسیب برسانید، ولی وقتی خدا بداند که شما خویشتن را در پیکار دشمن اوو خودتان به محنت افکنده‌اید معذور خواهید بود واز گناه برون شده‌اید.»

ابوسلیمان شیبانی، عتریس‌بن عرقوب، گفت: «ولی من با جمع شما همرأی نیستم، در رأی خویش نیك بنگرید. گمان ندارم ندانید که من جنگ آشنایم و در کارها مجرب»

گفتند: «آری، توچنانی که گویی، رأی توچیست؟»

گفت: «رأی من این است که در این شهر برضد کسان قیام‌نکنید، شما اندکی هستید، دربسیار، به خدا بیش‌ازاین‌نمی کنید که‌خودتان را به‌دست آنها بدهیدو با کشته شدنتان خوشدلشان کنید، تدبیر چنین نیست، وقتی می‌خواهید بر ضد قومتان قیام کنید در کار دشمن تدبیری کنید که مایهٔ زیانشان شود.»

گفتند: «پس رای درست چیست؟»

گفت: «به همان ولایت می‌روید که معاذبن جوین گفت، یعنی حلوان یاسوی عین‌التمر می‌رویم و آنجا می‌مانیم، وچون برادرانمان بشنوند از هر طرف سوی ما

آیند.»

حیان‌بن ظبیان گفت: «به خدا اگر تو وهمه یارانت به یکی از این دوجا روید هنوز جای نگرفته‌اید که سواران مردم این شهر به شما می‌رسند، چرا خودتان را به نابودی می‌دهید؟ به خدا شمارتان بسیار نیست که در این دنیا برستمگران متجاوز ظفر توانید یافت. به یکی از نواحی همین شهر روید وباکسانی که خلاف اطاعت خدا کرده‌اند در راه خدا بجنگید ومنتظر نمانید که با این کار سوی بهشت می‌روید وخویشتن را از فتنه بیرون می‌برید»

گفتند: «اگر چاره نباشد مخالفت تو نمی‌کنیم، ما را به هر کجا می‌خواهی ببر.»

گوید: پس حیان‌بن‌ظبیان صبر کرد تا آخرین سال ولایتداری پسر ام‌حکم در رسید آغاز سال که نخستین روز ماه ربیع‌الاخر بود یارانش پیش وی فراهم آمدند وباآنهاگفت: «ای قوم، خدا شما را به نیکی وبرای نیکی فراهم‌آورده، به‌خدایی که جز اوخدایی نیست، از آن وقت که مسلمان شده‌ام از هیچ چیز دنیا مانند این قیام برضد ستمگران گنهکار خرسند نشده‌ام، به خدا نمی‌خواهم همهٔ دنیا از آن من باشد، اما خدایم ضمن این قیام از شهادت محروم دارد، رأی من این است که برویم ودر ناحیه دارجریر جای‌گیریم وچون دسته‌ها سوی شما آیند باآنها پیکار کنید.»

عتریس‌بن عرقوب بکری گفت: «اگر در دل شهر باآنها پیکار کنیم، مردان با ما پیکار می‌کنند و زنان وکودکان وکنیزان بالا می‌روند و ما را با سنگ می‌زنند.»

یکی از آنهاگفت: «در این صورت بیرون شهر نزدیك پل رویم»

گوید: آنجامحل‌زراره بود که‌پس از آن بنیان‌گرفت مگر چند خانه که‌از پیش ساخته شده‌بود.

معاذبن جوین طایی گفت: «نه، برویم ودر بانقیا جای گیریم، خیلی زود دشمن سوی شما می آید، وقتی چنین شد با قوم مقابله می کنیم و خانه ها را پشت سر می گذاریم واز یك سمت با آنها می جنگیم»

گوید: پس برون شدند، سپاهی به مقابلهٔ آنها فرستاده شد که همگی کشته شدند. پس از آن مردم کوفه عبدالرحمان پسر ام حکم را بیرون کردند.

هشام بن محمد گوید: معاویه پسر ام حکم را به کوفه گماشت که رفتار بد داشت وبیرونش کردند که پیش معاویه رفت که دایی او بود وگفت: «ترا ولایتدار جایی بهتر از آن می کنم، مصر» واورا ولایتدار مصر کرد وآنجا رفت. معاویة بن حدیج سکونی خبر یافت و برون شد ودردومنزلی مصر با او روبه رو شد گفت: «پیش داییت برگرد که ما رفتاری را که در کوفه با برادران ما داشته ای تحمل نمی کنیم.»

گوید: پس عبدالرحمان پیش معاویه برگشت، معاویة بن حدیج نیز پیش وی آمد.

گوید: وچنان بود که وقتی می آمد راه را برای اوزینت می کردند وطاقهای سبزه می زدند.

گوید: وقتی پیش معاویه درآمد ام حکم آنجا بود که گفت. «ای امیر مؤمنان این کیست؟»

گفت: «به، این معاویة بن حدیج است»

گفت: «خوش نیامد، آواز دهل شنیدن از دور خوش است»*

معاویة بن حدیج گفت، «ای ام حکم آرام باش که شوهر کردی وبا حرمت نکردی، فرزند آوردی وشایسته نیاوردی، می خواستی پسر فاسقت ولایتدار ما شود وبا ما همان رفتار کند که با برادران کوفی ما می کرد، خداش توفیق ندهد، واگر

* همسنگ مثل روان عربی که گوید: وتسمع بالمعیدی خیرمن ان تراه، یعنی قصه معیدی، کوتوله، راشنیدن بهتر که اورا دیدن. م

چنین کند چنانش بزنیم که سرفرود آرد وگرچه این نشسته را خوش نیاید.»

گوید: معاویه بدو نگریست و گفت.«بس کن»

در این سال عبیدالله‌بن زیاد با خوارج سخت گرفت و بسیاری از آنها را دست بسته بکشت و گروهی دیگر را در جنگ بکشت، از جمله کسانی که دست بسته کشت عروة‌بن ادیه برادر ابوبلال، مرداس بن ادیه، بود.

سخن از اینکه چرا زیاد خوارج را کشتار کرد؟

عیسی‌بن عاصم اسدی گوید: ابن‌زیاد برای مسابقهٔ اسب دوانی برون شد و چون نشست و منتظر اسبان بود، کسان بر او فراهم آمدند، و عروة‌بن ادیه برادر ابوبلال جزو آنها بود که رو به ابن زیاد کرد و گفت: «پنج چیز بود که در امتهای پیش از ما بود و میان ما نیز پدید آمد. چرا در هر مکانی به بیهوده سری، نشانی بنا می‌کنید، و آب‌گیرها می‌سازید، مگر جاودانه زنده خواهید بود؟ وچون سختی کنید، چون ستمگران سختی می‌کنید»[1]

ودو چیز دیگر را که راوی از یاد برده بود.

ابن‌زیاد بدانست که اگر گروهی از یارانش همراهش نبودند چنین جرأت نمی‌آورد، پس برخاست و برنشست و مسابقه را ترک کرد.

گوید: به عروه گفتند. «چه کردی؟ بدان که به خدا که ترا می‌کشد.»

گوید: عروه متواری شد و ابن زیاد اورا می‌جست وچون به کوفه آمد او را گرفتند و پیش ابن‌زیاد آوردند و بگفت تا دودست ودو پایش را بریدند، آنگاه اورا خواست و گفت. «چه می‌بینی؟»

---

۱ ــ أتبنون بکل ریع آیة تعبثون. و تتخذون مصانع لعلکم تخلدون واذا بطشتم بطشتم جبارین» (شعراء ۲۶ آیات ۱۲۸ تا ۱۳۰)

گفت: «می‌بینم که دنیای مرا تباه کردی و آخرت خویش را!»

گوید: «پس زیاد اورا بکشت‌ودخترش را نیز بیاورد و بکشت.»

گوید: مرداس بن ادیه در اهواز قیام کرد، پیش از آن ابن زیاد اورا به زندان کرده بود.

جلادبن یزید باهلی گوید: ابن‌زیاد مرداس بن ادیه را به زندان کرده بود و زندانبان که عبادت و کوشش وی را می‌دید شبانگاه به او اجازه می‌داد که می‌رفت وسپیده دم باز می‌گشت ووارد زندان می‌شد. یکی از دوستان مرداس همدم ابن زیاد بود، شبی ابن زیاد از خوارج سخن آورد و گفت که عزم دارد صبحگاهان آنها را بکشد. دوست مرداس به خانهٔ وی رفت و به آنها خبر داد و گفت: «کس به زندان پیش ابوبلال فرستید وبگویید وصیت کند که کشته می‌شود.» مرداس این را بشنید زندانبان نیز خبر یافت وشب بدی گذرانید از ترس اینکه مرداس خبر رابداند وباز نیاید اما چون وقت بازگشت وی رسید بیامد.

زندانبان بدو گفت: «خبرداری که امیر چه تصمیم دارد؟»

گفت: «آری»

گفت: «با وجود این آمدی؟!»

گفت: «پاداش نیکی تو این نبود که به سبب من عقوبت شوی»

گوید: صبحگاهان عبیدالله کشتار خوارج را آغاز کرد ومرداس را پیش خواند وچون حضور یافت، زندانبان که شوهردایهٔ ابن‌زیاد بود برجست وپای اورا بگرفت وگفت: «این را به‌من ببخش» وقصهٔ اورا بگفت وابن زیاد مرداس رابه او بخشید و آزادش کرد.

یونس بن عبید گوید: ابوبلال مرداس که از بنی‌ربیعه بود، با چهل کس سوی اهواز رفت، ابن زیاد سپاهی به مقابلهٔ آنها فرستاد، سالارشان ابن حصین تمیمی بود که یاران وی را کشتار کردند وهزیمت شد و یکی از بنی‌تیم‌الله شعری گفت به این

مضمون:

«پنداشتید دوهزار کس شما مؤمن بودند
«که بررغم شما چهل کس آنها را همی کشتند
«دروغ می‌گویید، چنان نیست که پنداشته‌اید
«که ایمان را خوارج دارند
«این گروه اندك که دیدید
«برگروه بسیار ظفر می‌یابند»

گویند: در این سال عمیرة‌بن یثربی قاضی بصره درگذشت وهشام‌بن هبیره به جای وی به قضاوت نشست.

در این سال عامل کوفه عبدالرحمان پسر ام حکم بود.

بعضی‌ها نیز گفته‌اند ضحاك‌بن قیس فهری بود، عامل بصره عبیدالله‌بن زیاد بود وقضای کوفه با شریح بود.

به‌گفتهٔ ابومعشر وواقدی در این سال ولیدبن عتبه سالار حج بود.

آنگاه سال پنجاه ونهم در آمد.

سخن از حوادث
سال پنجاه و نهم

غزای زمستانی عمروبن مرهٔ جهنی به سرزمین روم در این سال بود که ازراه خشکی رفت.

واقدی گوید: در این سال غزای دریا نبود. اما به روایت دیگری جنادة‌بن ابی امیه به‌غزای دریا رفت.

در همین سال عبدالرحمان پسرام حکم ازکوفه معزول شد و نعمان‌بن بشیر انصاری عامل آنجا شد. سبب عزل پسرام حکم را از پیش گفته‌ایم.

در همین سال معاویه، عبدالرحمان بن زیادبن سمیه را ولایتدار خراسان کرد.

سخن از اینکه چرا معاویه، عبدالرحمان را به کار خراسان گماشت؟

ابوعمرو گوید: عبدالرحمان‌بن زیاد پیش معاویه آمد و گفت: «ای امیرمؤمنان مگر ما حقی نداریم؟»

گفت: «چرا»

گفت: «مرا به کجا می‌گماری؟»

گفت: «نعمان که مردی است خردمند و از یاران پیمبر، کوفه‌را دارد، عبیدالله ابن‌زیاد بصره وخراسان را دارد، عبادبن زیاد سیستان‌را دارد، کاری که در خورتو باشد نمانده جز اینکه‌ترا در کار برادرت عبیدالله شریك کنم.»

گفت: «شریك کن که قلمرو او گسترده است وتاب شرکت دارد.»

گوید: پس معاویه اورا ولایتدار خراسان کرد.

ابوحفص ازدی به نقل از عمرو گوید: قیس‌بن هیثم به خراسان آمد که عبدالرحمان بن‌زیاد اورا فرستاده بود، اسلم‌بن زرعه را بگرفت وبه زندان کرد، پس از آن عبدالرحمان بیامد واز اسلم‌بن زرعه سیصدهزار درم غرامت گرفت.

مقاتل‌بن حیان‌گوید: عبدالرحمان‌بن زیاد سوی خراسان آمد، مردی بخشنده‌و حریص وناتوان بود. به هیچ غزایی نرفت. دوسال در خراسان ببود.

عوانه‌گوید: عبدالرحمان‌بن زیاد از پس کشته شدن حسین‌بن علی علیه‌السلام پیش یزیدآمد وقیس‌بن‌هیثم را به جانشینی خود در خراسان نهاد.

ابوحفص‌گوید: یزید به عبدالرحمان‌گفت: «از خراسان چه مقدار مال با

خود آورده‌ای؟»

گفت: «بیست‌هزار هزاردرم»

گفت: «اگر خواهی ترا به حساب کشیم و آنرا از تو بگیریم و سوی کارت باز فرستیم و اگر خواهی گذشت کنیم ومعزولت کنیم وپانصد هزار درم به‌عبدالله بن جعفر دهی.»

گفت: «چنانکه گفتی گذشت کن ودیگری را برخراسان گمار.» آنگاه عبدالرحمان‌بن زیاد هزار هزار درم برای عبدالله‌بن‌جعفر فرستاد وگفت: «پانصد هزار از جانب امیرمؤمنان است وپانصدهزار از جانب خودم.»

درهمین سال عبیدالله‌بن زیاد با بزرگان مردم بصره پیش معاویه‌آمد که اورا از بصره برداشت اما دوباره پس فرستاد واز نوولایتدار کرد.

سخن از عزل و نصب عبیدالله‌بن‌زیاد

علی گوید: عبیدالله‌بن زیاد با مردم عراق پیش معاویه‌آمد وبدو گفت: «آمدگان را به ترتیب منزلت واعتبارشان اجازه بده»

گوید: معاویه اجازه داد، احنف پس از همه آمد که منزلت‌وی به نزدعبیدالله خوب نبود وچون معاویه اورا بدید خوش‌آمدگفت واو را با خویش برتخت نشانید، آنگاه قوم سخن گفتند واز عبیدالله ستایش کردند اما احنف خاموش بود.

معاویه بدو گفت: «ای ابوبحر چرا سخن نمی‌کنی؟»

گفت: «اگر سخن کنم مخالف قوم باشم»

گفت: «برخیزید که عبیدالله را ازعاملی شما معزول کردم، ولایتداری بجویید که بدورضایت دهید.»

گوید: هر یک از قوم پیش یکی از بنی‌امیه یا یکی از بزرگان شام رفتند و

ولایتداری می‌جستند، اما احنف در منزل خویش نشست و پیش هیچ کس نرفت.

گوید: چند روز گذشت، معاویه آنها را پیش خواند و فراهمشان آورد و چون پیش وی رفتند گفت: «کی را معین کردید؟»

اما اختلاف کردند و هر گروهی یکی را نام برد و احنف خاموش بود.

گوید: معاویه به احنف گفت: «ای ابوبجر چرا سخن نمی‌کنی؟»

گفت: «اگر یکی از خاندان خویش را ولایتدار ما خواهی کرد هیچکس را باعبیدالله برابر نمی‌کنیم و اگر ولایتدار از غیر آنها معین می‌کنی خودت دربارهٔ آن بنگر.»

معاویه گفت: «عبیدالله را به بصره باز می‌گردانم» آنگاه سفارش احنف را به او کرد و عمل عبیدالله را که از اودوری می‌کرده بود زشت شمرد.

گوید: وقتی فتنه رخ داد هیچکس به‌جز احنف با عبیدالله وفادار نماند.

در همین سال قضیهٔ یزیدبن مفرغ حمیری و عبادبن زیاد رخ داد که یزید پسران زیاد راهجا کرد.

سخن از اینکه چرا مفرغ پسران زیاد راهجا گفت؟

ابوعبیده معمربن مثنی گوید: یزیدبن ربیعةبن مفرغ حمیری با عبادبن زیاد در سیستان بود، عباد به جنگ ترکان مشغول بود و از او غافل ماند و سپاه در کار علوفهٔ چهار پایان به سختی افتاد ابن‌مفرغ شعری گفت به این مضمون:

«ای کاش ریش‌ها علف بود

«که اسبان مسلمانان آن را می‌خورد»

وچنان بود که عبادبن زیاد ریشی انبوه داشت وچون شعر ابن‌مفرغ را بشنید، بدو گفتند: «ترا منظور داشته» و عباد از پی او برآمد که بگریخت و قصیده های بسیار

به هجای او گفت. از جمله شعری به این مضمون:

«اگر معاویه پسر حرب بمیرد
«کاسهٔ چوبین تو درهم می‌شکند
«شهادت می‌دهم که مادرت
«بی‌نقاب با ابوسفیان نخفت
«که کاری مشکوك بود
«و با ترس سخت انجام گرفت»

و شعر دیگر که مضمون آن چنین است:

«به معاویه پسر حرب از جانب مرد یمنی بگوی
«مگر آزرده می‌شوی که گویند پدرت عفیف بود
«وخشنود می‌شوی که گویند پدرت زناکار بود
«شهادت می‌دهم که خویشاوندی تو بازیاد
«چون خویشاوندی فیل با خرماده است»

ابوزیدگوید: وقتی ابن‌مفرغ هجای عبادگفت از او جدا شد و سوی بصره آمد. در آن وقت عبیدالله پیش معاویه رفته بود. عباد چیزی از هجای ابن‌مفرغ را برای عبیدالله نوشت، وقتی عبیدالله شعر را خواند پیش معاویه رفت و شعر را برای‌او خواند و اجازه خواست ابن‌مفرغ را بکشد، اما معاویه اجازهٔ کشتن نداد و گفت: «ادبش کن اما خونش را مریز.»

گوید: ابن‌مفرغ به بصره آمد و از احنف پناه‌خواست.

احنف گفت: «ما برضد پسر سمیه پناه نمی‌دهیم. اگر خواهی شاعران بنی‌تمیم را از تو بدارم.»

گفت: «این برایم اهمیتی ندارد»

گوید: آنگا… خالدب…الله رفت که وعدهٔ پناه بدو داد پس از آن…

امیه رفت که وعـده داد. پس ازآن پیش عمربن عـبیدالله بن معمر رفت که اونیز وعده داد. آنگاه پیش منذربن جارود رفت که پناهش داد و در خانهٔ خویش جای داد.

گوید: وچنان بود که بحریه دختر منذر زن عبیدالله بود، وقتی عـبیدالله به بصره آمد بدانست که ابن‌مفرغ در خانهٔ منذر است. و چون مـنذر به سلام‌گویـی عبیدالله رفت او نگهبانان را به خانه منذر فرستاد که ابن‌مفرغ راگرفتند ومنذر که پیش عبیدالله بود ناگهان دید که ابن‌مفرغ را نزدیك وی به‌پـا داشته‌انـد. پس به‌پا خاست وبه عبیدالله گفت: «ای امیر، من اورا پناه داده‌ام.»

گفت: «ای منذر، تووپدرت را مدح می‌گوید ومن‌وپدرم راهجا می‌گویـد و توپناهش می‌دهی.»

گوید: آنگاه بگفت تا دارویی به ابن‌مفرغ خورانیدند وبرخری نشاندند که جلی برآن بود واو خویشتن راکثیف می‌کرد ودر بـازارها می‌بردندش. یـك مرد پارسی اورا بدید وگفت: «این‌چیست؟»*

ابن‌مفرغ این را فهمید وگفت:

«آبست ونبیذ است
«فشرده های مویز است
«سمیه روسپید است»

گوید: پس ازآن ابن‌مفرغ هجای منذربن جارود گفت، ضمن شعری به این مضمون:

«پناهندهٔ قریش‌نشدم
«واز مردم عبدالقیس پناه‌گرفتم

---

* مصرع اول وسوم به پارسی است ومـصرع دوم چـنین است،«عصاات زبیب است»که کلمات عربی در قالب جمله پارسی است.

«پناهم دادند اما پناهشان
«طوفانی از باد بیصدای عراقیان بود
«پناه دهندهٔ من به خواب بود
«اما حمایت‌پناهی را مردی‌آماده باید»

وهم خطاب به عبیدالله شعری‌گفت به این مضمون:

«آنچه با من کردی به‌آب شسته می‌شود
«اما سخن من براستخوانهای پوسیده‌ات استوار می‌ماند»

گوید: پس از آن عبیدالله ابن‌مفرغ را به سیستان پیش عباد فرستاد و مردم یمنی درشام با معاویه دربارهٔ اوسخن کردند که کس پیش عباد فرستاد و او را پیش معاویه‌آوردند ودر راه خطاب به اسب خویش شعری به این مضمون گفت:

«بشتاب که کس برتو تسلط ندارد
«نجات یافتی واین که می‌بری‌آزاد است
«به جان خودم که پیشواومناسبات استوار مردمان
«ترا از ورطهٔ مرگ رهایی داد
«کرم وی را سپاس می‌دارم
«وکسی‌مانند من باید سپاسدار باشد.»

گوید: وقتی‌ابن‌مفرغ‌پیش‌معاویه‌رسیدبگریست وگفت: «بامن‌کاری کرده‌اند که با هیچ مسلمانی نکرده‌اند، بی‌آنکه حادثه‌ای‌آورده باشم یاگناهی‌کرده باشم.»

معاویه‌گفت: «مگر تونبودی‌که‌گفتی: بمعاویه پسر حرب... »

گفت: «نه به خدایی‌که منت امیرمؤمنان را بزرگ‌کرد من این را نگفته‌ام.»

گفت: «تونگفتی‌که شهادت می‌دهم که مادرت... و اشعار بسیار دیگر که به هجای ابن‌زیادگفتی، بروکه‌گناه ترا بخشیدم، اگر با ما سروکار داشتی، هیچیك از اینها نبود، بروو‌هرکجا می‌خواهی بمان.»

گوید: ابن‌مفرغ به موصل رفت، پس از آن هوای بصره کرد و آنجا رفت و پیش عبیدالله رفت که امانش داد.

اما روایت ابوعبیده چنین است که وقتی ابن‌مفرغ پیش معاویه رفت و بدو گفت: «مگر تو نبودی که گفتی: به معاویه پسر حرب..تا آخر...» ابن‌مفرغ قسم یاد کرد که این اشعار را نگفته‌ام بلکه عبدالرحمان بن‌حکم برادر مروان گفته ومرا دستاویز هجای زیاد کرده که زیاد از پیش وی را ملامت کرده بود.

گوید: معاویه برعبدالرحمان‌بن حکم خشم آورد ومقرری اورا نداد که به زحمت افتاد. دربارهٔ وی با معاویه سخن کردند گفت: «از او راضی نشوم تاعبیدالله راضی شود، پس به عراق نزد عبیدالله رفت وشعری خطاب به او گفت به این مضمون:

«تو که به خاندان حرب افزوده‌شده‌ای

«به نزد من ازدخترم عزیزتری

«ترا برادر وعموعموزاده می‌بینم

«اما ندانم که مرا چگونه می‌بینی»

عبیدالله گفت: «به‌خدا ترا شاعری بد می‌بینم.» واز اوراضی شد.

گوید: معاویه به‌ابن‌مفرغ گفت: «مگر تو نبودی که گفتی: شهادت می‌دهم که مادرت... تا آخر. دیگر از این کارها مکن، ترا بخشیدم» وابن مفرغ سوی موصل رفت وزنی گرفت وصبحگاه زفاف به شکار رفت وروغنفروشی یا عطاری را بدید که برخر خویش بود وبدو گفت: «از کجا می‌آیی؟»

گفت: «از اهواز»

ابن‌مفرغ گفت: «آب مسرقان درچه حال است؟»

گفت: «همانطور که بود»

گوید: پس از آن بی‌خبر کسان خود سوی بصره روان شد و پیش ابن‌زیاد رفت که اورا امان داد و پیش وی ماند تا اجازهٔ رفتن کرمان خواست که ابن‌زیاد اجازه داد و به عامل خویش در کرمان سفارش کرد که اورا محترم دارد. در آن‌وقت عامل کرمان شریك‌بن اعور حارثی بود.

به‌گفتهٔ واقدی وابومعشر در این سال عثمان‌بن محمدبن ابی‌سفیان سالارحج بود. ولایتدارمدینه عتبة‌بن ابی‌سفیان بود. از آن کوفه نعمان‌بن بشیر بود. قاضی کوفه شریح بود. ولایتداربصره عبیدالله‌بن‌زیادبودقاضی آنجاهشام‌بن هبیره بود، ولایتدار خراسان عبدالرحمان‌بن زیاد بود. از آن سیستان عبادبن زیادبود. از آن کرمان شریك ابن‌اعور بود ازجانب ابن‌زیاد.

آنگاه سال شصتم در آمد.

سخن از حوادث سال شصتم

به‌گفتهٔ واقدی در این سال مالك‌بن‌عبدالله به غزای سوریه رفت وجنادة بن ابی‌امیه وارد رودس شد وشهر آن را ویران کرد.

وهم در این سال معاویه از فرستادگان بصره که همراه عبیدالله بن‌زیاد پیش وی‌آمده بودند برای پسرش یزید بیعت‌گرفت وهمینکه بیمار شد با یزید دربارهٔ آن چندکس که با وی بیعت نکرده بودند سفارش کرد وسفارش وی چنان بود که در روایت عبدالملك آمده که وقتی معاویه رابیماری مرگ در رسید یزید پسر خویش‌را پیش خواندو گفت:

«پسرکم، سفر ورفت وآمد را از پیش توبرداشتم وکارها را هموار کردم و دشمنان را زبون کردم وعربان را به اطاعت توآوردم وهمه را برتو فراهم کردم و دربارهٔ این کار که برتو استوار شده بیمناك نیستم مگر از چهارکس از قریش:

حسین بن‌علی وعبدالله‌بن عمروعبدالله‌بن زبیر وعبدالرحمان‌بن ابی‌بکر.

«عبدالله‌بن عمر مردیست که عبادت اورا از پای درآورده واگر کسی جزاو نماند با توبیعت می‌کند. اما حسین‌بن‌علی را مردم عراق رها نمی‌کنند تا به قیام وادارش کنند، اگر برضد توقیام کرد وبراوظفریافتی گذشت کن که خویشاوندی نزدیك دارد وحق بزرگ. اما عبدالرحمان‌بن ابی‌بکر کسی است که وقتی ببیند یارانش کاری کرده‌اند اونیز چنان می‌کند وهمهٔ دلبستگی اوزنست وسرگرمی، کسی که چون شیر آمادهٔ جستن است وچون روباه مکاری می‌کند و اگر فرصت به دست آرد جستن می‌کند ابن زبیر است. اگرچنین کرد وبه او دست یافتی پاره پاره‌اش کن.»

عوانه گوید: از روایت دیگر شنیده‌ایم که وقتی مرگ معاویه در رسید، واین به سال شصتم بود، یزید حضور نداشت. ضحاك‌بن قیس فهری را پیش خواند که سالار نگهبانان‌وی بود با مسلم‌بن عقبهٔ مری وبه‌آنها وصیت کرد وگفت:«وصیت‌مرا به یزید برسانید وگویید مردم حجاز را بنگر که ریشهٔ تواند هرکس از آنها که پیش توآید حرمتش بدار وهرکه‌نیاید رعایتش کن. مردم عراق را بنگر واگر از تو خواستند که هرروز عاملشان را معزول کنی بکن که به‌نظرمن معزول کردن یك عامل از آن بهتر که یکصد هزار شمشیر برضد تواز نیام درآید. مردم شام را بنگر که خاصان ونزدیکان توباشند اگر از دشمن حادثه‌ای افتاد از آنها یاری بجوی وچون دشمن را از پیش‌برداشتی مردم‌شام رابه دیارخودشان‌بازبر که اگردر دیاری جزدیار خودشان‌اقامت‌گیرندخوی‌های‌دیگر گیرند. ازقرشیان‌بیم‌ندارم‌مگرازسه‌کس: حسین ابن‌علی، وعبدالله‌بن‌عمروعبدالله‌بن‌زبیر. ابن‌عمر مردیست که کار دین وی‌را ازپای درآورده ، حسین‌بن علی مردیست کم خطر وامیدوارم خدا اورا به وسیلهٔ کسانی که پدرش را کشتند وبرادرش را بی‌کس‌گذاشتند از پیش بردارد، نسبت بزرگ دارد و حق بزرگ وقرابت محمد صلی‌الله‌علیه وسلم، چنان می‌بینم که مردم عراق او را به

قیام وامی‌دارند، اگر به اودست یافتی گذشت کن که اگر من باشم گذشت می کنم. ابن‌زبیر مکاراست و کینه توز اگر سوی تو آمد به اوحمله‌بر مگر آنکه از تو صلح خواهد. هرچه‌توانی خونهای قوم خویش را محفوظ دار.»

در این سال معاویة‌بن ابی‌سفیان به دمشق بمرد. در وقت وفات وی اختلاف کرده‌اند اما اتفاق هست که به سال شصتم هجرت بود وماه رجب .

واقدی گوید: معاویه در نیمهٔ ماه رجب مرد.

علی‌بن محمدگوید: روز پنج شنبه هشت روزمانده ازماه رجب‌بود.

سخن ازمدت حکومت معاویه

ابومعشر گوید: با معاویه در اذرح بیعت کردند، حسن‌بن علی نیز در جمادی الاول سال چهل ویکم با وی بیعت کرد. وی در رجب سال شصتم بمرد، مدت خلافتش نوزده سال وسه ماه بود.

سعیدبن دینار سعدی‌گوید: معاویه شب پنج‌شنبه نیمه رجب سال شصتم‌بمرد ومدت خلافتش نوزده سال وسه ماه وبیست وهفت روز بود.

علی‌بن محمدگوید: مردم شام به سال سی‌وهفتم،ماه ذی‌قعده، به هنگام‌جدایی حکمان با معاویه بیعت خلافت کردند، پیش ازآن با وی بیعت کرده بودندکه‌انتقام خون عثمان رابگیرد. سپس به سال چهل ویکم پنج روز مانده از ماه‌ربیع‌الاول حسن‌بن علی با وی بیعت کرد وکار را به اوسپرد وهمهٔ مردم با وی بیعت کردند و این را سال جماعت‌گفتند.

مرگ معاویه به‌سال شصتم،روز پنج شنبه، هشت روزمانده از رجب به دمشق رخ داد ومدت حکومتش نوزده سال ودو ماه وسه روز بود.

هشام‌بن محمدگوید: درجمادی الاول سال چهل ویکم با معاویه بیعت‌خلافت

کردند، مدت حکومت وی نوزده سال وسه ماه چند روزکم بود. مرگش اول رجب سال شصتم بود.

در مدت عمر معاویه اختلاف کرده‌اند: بعضی‌ها گفته‌اند هنگام مرگ هفتادو پنج ساله بود.

ابن‌شهاب زهری گوید: ولید مدت عمر خلیفگان را از من پرسید گفتم: «معاویه به هنگام مرگ هفتاد وپنج سال داشت.»

ولید گفت: «به، به، عمر یعنی این»

علی‌بن محمد گوید: وقتی معاویه بمرد هفتاد وسه‌ساله‌بودوبه‌قولی هشتادساله وبه قولی هفتادوهشت ساله بود.

عبدالملک‌بن عمیر گوید: وقتی بیماری معاویه سنگین‌شد ومردم‌گفتند مرد-نیست، به کسان خودگفت: «چشمهای مرا پراز سرمه کنید وسرم را روغن بزنید.»

گوید: چنین کردند وچهرهٔ اورا با روغن برق انداختند، آنگاه نشیمنگاهی برای وی آماده کردند، گفت: «مرا تکیه دهید،» سپس گفت: «به مردم اجازهٔ ورود دهید که ایستاده سلام گویند وکس ننشیند.»

یکی می‌آمد وایستاده سلام می‌گفت واورا سرمه کشیده و روغن زده می‌دید وبا خود می‌گفت: «مردم می‌گویند در حال مرگ است اما از همه سالمتر است.» وچون از پیش وی برفتند شعری خواند که مضمون آن چنین است:

«پیش شماتتگران، خویشتن داری می‌کنم
«تاببینند که از حوادث دهر از جای نمی‌روم
«اما وقتی مرگ پنجه های خویش را فرو کند
«معلوم شود که هیچ آویزه‌ای سودمند نباشد»

از سینه‌اش خون دفع می‌شد وهمانروز بمرد.

عبدالملک‌بن میناس کلبی گوید: معاویه در مرض مرگ به دودخترش که او

را به پهلو می‌گردانیدند گفت: «کسی را می‌گردانید که دمی نیاسود و پیوسته مال اندوخت، اگر به جهنم نرود.» وشعری به‌تمثیل خواند به این مضمون:

«برای شما کوشیدم ورنج بردم

«واز سرگردانی وسفر بی‌نیازتان کردم.»

عبدالاعلی‌بن میمون گوید: معاویه درمرض‌مرگ گفت: «پیمبرپیراهنی‌به‌من داد که نپوشیدم ویك روز ناخنهای خویش راگرفت که خرده‌های ناخن اورا فراهم آوردم ودر ظرفی نهادم، وقتی مردم‌آن پیراهن را به تن من کنید وخرده ناخن را بکوبید ودر چشمان و دهانم ریزیدشایدخدا به برکت‌آن برمن‌رحمت‌آرد.»

یکی ازدخترانش گفت: «ای‌امیرمؤمنان خدا ترا حفظ‌می‌کند و اواین‌شعر را خواند که:

«وقتی مرگ پنجه‌های خود را فرو کند

«معلوم شود که هیچ اوبره‌ای سود ندهد.»

گوید: آنگاه از خویش برفت وچون به خودآمد با گروهی از کسانش که‌حضور داشتند گفت: «از خداعزوجل بترسید که‌خدا سبحانه هرکه را از اوبترسد محفوظ دارد وهرکه از خدا نترسد حافظ‌ندارد.» آنگاه جان داد.

محمدبن‌حکم گوید: وقتی معاویه را مرگ در رسید وصیت کرد که یك نیمه مال وی را به بیت‌المال دهند، گویی می‌خواست باقی را پاکیزه کند ازآن رو که عمر اموال عمال خویش را تقسیم‌می‌کرده بود.

علی‌بن محمد گوید: ضحاك‌بن قیس‌فهری بر معاویه نماز کرد که به وقت‌مرگ وی یزید حاضر نبود.

عبدالملك‌بن نوفل گوید: وقتی معاویه بمرد ضحاك‌بن قیس بیامد وبه منبر رفت، کفنهای معاویه را به دست داشت، حمد خدای‌گفت وثنای وی کرد، آنگاه گفت: «معاویه شاخص عرب بود ونیروی‌عرب، خداعزوجل به وسیلهٔ وی فتنه را از

میان برداشت واورا بربندگان خویش حکومت داد وبه وسیله اوولایتها گشود، اما او بمرد واین کفن‌های اوست که وی را در آن می‌پیچیم ودر قبرش می‌نهیم، واورابا عملش وامی‌گذاریم، از آن پس برزخ است تا به‌روز رستاخیز، هر که می‌خواهد حضور یابد هنگام نماز نیمروز بیاید.»

گوید: پیك سوی یزید فرستاد وبیماری معاویه را بدوخبر داد ویزید شعری گفت به این مضمون:

«پیك با شتاب نامه‌ای آورد
«که دل از نامهٔ وی به وحشت افتاد
«گفتم: وای تو، درنامهٔ شما چیست؟
«گفتند: «خلیفه بستریست وبیمار
«زمین بلرزید یا نزدیك بود بلرزد
«گویی خاك تیره از ستونهای خویش جدا شده بود
«هر که جانش به شرف پای بند است
«بیم آن هست که کلید های جانش بیفتد
«وقتی رسیدیم در خانه بسته بود
«ودل از نالهٔ رمله ترسان شد وبشکافت»

خلیدبن عجلان وابسته عبادگوید: وقتی معاویه مرد، یزید در حوارین بود، بیماری معاویه را به وی نوشته بودند، اما وقتی رسید به‌گور شده بود، پای قبروی رفت ونماز کرد ودعا کرد، آنگاه به خانه رفت وشعر «پیك با شتاب» را بگفت.

معاویه پسر ابوسفیان بود. نام ابوسفیان صخر بود پسر حرب که نسبش به قصی بن کلاب می‌رسید. مادرش هند دختر عتبةبن ربیعه بود و کنیه‌اش ابو-عبدالرحمان.

از جمله زنان معاویه: میسون دختر بجدل بود از طایفهٔ کلب (سگ) که یزید

را از او آورد ودختری به نام «رب‌المشارق» که در کودکی بمرد وهشام نام وی را جزو فرزندان معاویه نیاورده است.

وهم از جمله زنان وی فاخته دختر قرظة‌بن عبد عمروبن نوفل بود که عبدالرحمان وعبدالله را از او آورد. عبدالله احمق وزبون بود وکنیهٔ ابوالخیر داشت.

علی‌بن محمد گوید: روزی عبدالله‌بن معاویه به‌آسیابانی گذشت که استر خویش را به‌آسیا بسته بود وزنگوله‌هایی به‌گردن آن آویخته بود بدو گفت: «چرا این زنگوله‌ها را به‌گردن استرت آویخته‌ای؟»

آسیابان گفت: «آویخته‌ام که وقتی ایستاد وآسیا ازکار افتاد بدانم.»

گفت: «اگر بایستد وسر تکان دهد چگونه می‌فهمی که آسیا را نمی‌گرداند؟»

آسیابان گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد، عقل استر من مانند عقل امیر نیست.»

عبدالرحمان درخردسالی بمرد.

وهم از جمله زنان وی نایله‌دختر عماره بود از طایفهٔ کلب.

علی‌بن محمد گوید: وقتی معاویه نایله را به زنی گرفت به میسون گفت: «برو ودختر عمویت را ببین»

وچون اورا بدید از اوپرسید: «دختر عمویت را چگونه دیدی؟»

گفت: «زیباست، اما زیر نافش خالی هست، سر شوهرش را در دامنش خواهد گذاشت.»

گوید: معاویه نایله را طلاق داد وحبیب‌بن مسلمهٔ فهری اورا به زنی گرفت. پس از اوحبیب‌بن نعمان‌بن بشر انصاری اوراگرفت. که حبیب کشته شد وسراورادر دامنش نهادند.

از جمله زنان معاویه کتوه دختر قرظه خواهر فاخته بود که وقتی به غزای

قبرس رفت همراه وی بود و آنجا بمرد.

سخن از بعضی اخبار و روشهای معاویه

علی‌بن محمد گوید: وقتی با معاویه بیعت خلافت کردند قیس‌بن حمزهٔ همدانی را سالار نگهبانان خویش کرد، سپس اورا برداشت و زمیل‌بن عمرو عذری و به قولی سکسکی را به جایش نهاد. دبیر و پیشکار وی سرجون‌بن منصور رومی بود. سالار کشیکبانان وی یکی از غلامان بود به نام مختار و به قولی مردی بود به نام مالك که وابستهٔ قبیلهٔ حمیر بود.

معاویه نخستین کس بود که کشیك‌بان گرفت. سالار حاجبان وی غلامش سعد بود. کار قضارا به فضالة‌بن‌عبید انصاری داده بود، وچون او بمرد ابوادریس‌عائذالله پسر عبدالله خولانی را به‌قضاوت گماشت.

گویند: دیوان خاتم معاویه به عبدالله‌بن محصن حمیری سپرده بود. وی نخستین کس بود که دیوان خاتم داشت وسبب آن بود که معاویه گفته بود یکصدهزار درم برای کمك واداى قروض به عمروبن زبیر دهند ودر این مورد نامه‌ای به زیاد ابن سمیه نوشت که ولایتدار عراق بود، اما عمروبن زبیر نامه راگشود ویکصدهزار را دویست هزار کرد وچون زیاد حساب خویش را فرستاد معاویه نپذیرفت وعمرو را به پس دادن آن واداشت واورا به زندان کرد تا برادرش عبدالله‌بن زبیر به جای وی پس داد. پس معاویه دیوان خاتم وبستن نامه‌ها را پدید آورد که از آن پیش نامه‌ها بسته نمی‌شد.

سعید مقبری گوید: عمر گفت: «از خسرو و قیصر و تدبیرشان سخن می‌کنید در صورتی که معاویه را دارید.»

فلیح گوید: شنیدم که عمرو بن عاص پیش معاویه آمد، مصریان نیز همراه

وی بودند، عمرو به آنها گفت: «وقتی پیش پسر هند آمدید سلام خلافت به او نگویید که شما را در نظر اوبزرگ می کند هرچه می توانید کوچکش کنید.»

گوید: وچون پیش وی می آمدند معاویه به حاجبان خود گفت: «گویی روسپی‌زاده کار مرا در نظر قوم کوچك وانموده، بنگرید وقتی فرستادگان آمدند به سخت‌ترین وضعی که می توانید بیازاریدشان که هر کس از آنها پیش من می رسد پنداشته باشد که در خطر تلف شدن است.»

گوید: نخستین کسی که به نزد وی آمد یکی از مردم مصر بود به نام ابن خیاط که هنگام ورود اورا آزار داده بودند و گفت: «سلام بر تو ای پیمبر خدای!»

گوید: قوم پیاپی چنین کردند وچون برون شدند عمرو گفت: «خدایتان لعنت کند، گفتم درود خلافت به او نگویید شما درود نبوت گفتید!»

گوید: یك روز معاویه عمامۀ حرقانی خویش را به سر نهاد و سرمه زد وچون چنین می کرد از همه کسان نکومنظرتر بود.

ابومحمد اموی گوید: عمربن خطاب به شام آمد و معاویه را دید که با دم و دستگاهی آمد وشبانگاه با دم ودستگاه دیگر آمد. عمر به او گفت: «ای معاویه شب با یك دم ودستگاه می آیی وصبح بادم ودستگاهی دیگر، شنیده‌ام که صبح درخانه می نشینی وصاحبان حاجت بردرند.»

گفت: «ای امیرمؤمنان دشمن نزدیك ماست وخبرگیران وجاسوسان دارند، خواستم، ای امیرمؤمنان، که عزت اسلام را ببینند.»

عمر گفت: «این حیلۀ مردی خردمند است یا خدعۀ مردی دانا.»

معاویه گفت: «ای امیرمؤمنان هرچه خواهی بگوی تا چنان کنم.»

گفت: «وای تو! از هرچه با تو سخن کردم وعیب گرفتم چنان کردی که نمی‌دانم امر کنم یا نهی»

جعفربن برقان گوید: مغیره به معاویه نوشت:

«اما بعد: سن‌من زیاد شده واستخوانم سستی گرفته وقرشیان با من دشمن شده‌اند، اگر می‌خواهی مرا معزول کنی معزول کن.»

گوید: معاویه بدو نوشت:

«نامهٔ تورسید که گفته بودی سنت زیاد شده، به خدا عمر ترا دیگری به سر نبرده. گفته بودی قریش با تودشمن شده‌اند، به خدا هرچه نیکی دیده‌ای از آنها دیده‌ای. از من‌خواسته بودی معزولت کنم که کردم، اگر راست می‌گویی منظورت انجام شد اگر خدعه کردی با توخدعه کردم.»

علی‌بن مجاهدگوید: معاویه‌گفته بود: «اموی‌اگر مال خویش را سامان‌ندهد وبردبار نباشد اموی نیست وهاشمی‌اگر گشاده دست وبخشنده نباشد هاشمی نیست از هاشمی به فصاحت وسخاوت وشجاعت پیشی نمی‌توانی‌گرفت.»

خالدبن‌عبیده‌گوید: روزی معاویه به چاشت نشست. عبیدالله‌بن ابی‌بکره نیز بود که پسرش بشیر، وبه‌قولی پسردیگر، با وی بود که پرخوری کرد ومعاویه او را می‌نگریست. عبیدالله متوجه شد وخواست به پسر خود اشاره کند امانشدوسرخود را بلند نکرد تا غذا بسر رفت.

گوید: وچون برون شد پسر خویش را از رفتاری‌که‌کرده بود ملامت کرد، بار دیگر پیش معاویه آمد که پسرش با وی نبود، معاویه‌گفت: «پسر شکمباره‌ات‌چه شد؟»

گفت: «بیمارشد»

گفت: «می‌دانستم که پرخوری بیمارش می‌کند.»

جویریة‌بن اسماء‌گوید: ابوموسی پیش معاویه آمد، کلاه دراز سیاهی به سر داشت وگفت: «سلام برتوای امین خدای»

معاویه‌گفت: «سلام برتونیز باد»

گوید: وچون ابوموسی برفت معاویه‌گفت: «پیر مردآمده که ولایتدارش کنم

اما به خدا ولایتدارش نمی‌کنم.»

ابی‌برده گوید: وقتی معاویه دمل آورده بود پیش وی رفتم، گفت: «برادر زاده بیا بنگر.»

گوید: وچون نگریستم سرزده بود، گفتم: «ای امیرمؤمنان نگرانی نیست.» آنگاه یزید بیامد. معاویه بدو گفت: «اگر زمامدار امور مردم شدی با این نیکی کن که پدرش دوست من بود - یا چیزی نظیر این گفت- اما من در جنگ چیزها دیده‌ام که او ندیده است.»

یزیدبن سوید گوید: معاویه به احنف اجازهٔ ورود داد و پیش از همه به او اجازه می‌داد، پس از آن محمدبن اشعث آمد ومیان معاویه و احنف نشست. معاویه بدو گفت: «به او زودتر اجازه ندادم که نزدیکتر از او بنشینی، رفتار کسی داری که خویشتن را خوار می‌پندارد. ما چنانکه امور شما را به دست داریم اجازه دادن شما را نیز به دست داریم، پس چنان رفتار کنید که ما می‌خواهیم، که این برایتان بهتر است.»

سحیم‌بن جفص گوید: ربیعه‌بن عسل یربوعی پیش معاویه به‌خواستگاری رفت.»

معاویه گفت: «سویقش * دهید»

آنگاه معاویه بدو گفت: «ای ربیعه مردم شما چگونه‌اند؟»

گفت: «چندان‌وچندین فرقه‌اند.»

گفت: «تو از کدامین فرقه‌ای؟»

گفت: «من به کار آنها کار ندارم.»

معاویه گفت: «گمان‌دارم‌بیشتر از آن مقدار فرقه‌اند که گفتی.»

آنگاه ربیعه گفت: «ای امیرمؤمنان دوازده هزار تنه درخت به من کمک کن

* آب آمیخته به آرد. این‌سخن‌را در مقام تحقیر می‌گفتند، تلمیح به اینکه گوینده از گرسنگی یاوه‌می‌گوید.م.

که خانه‌ام را بسازم»

معاویه‌گفت: «خانه‌ات کجاست؟»

گفت: «در بصره و ازدو فرسخ در دوفرسخ بیشتر است.»

معاویه‌گفت: «خانه‌ات در بصره است یا بصره در خانه‌ات؟»

گوید: بعدها یکی از فرزندان وی پیش ابن‌هبیره رفت وگفت: «خدا امیررا قرین صلاح بدارد، من پسرسرور قوم خویشتنم. پدرم پیش معاویه به خواستگاری رفته‌بود.»

ابن هبیره به سلم‌بن قتیبه‌گفت: «این چه می‌گوید؟»

گفت: «این پسر کسی است که احمق قوم خویشتن‌بود.»

ابن‌هبیره گفت: «معاویه به پدرت زن داد؟»

گفت: «نه»

گفت: «پس پدرت کاری‌نکرده.»

محمدبن ذکوان قرشی‌گوید: عتبه وعنبسه پسران ابوسفیان مناقشه‌کردند، مادر عتبه هند بود ومادر عنبسه دختر ابی‌ازیهر دوسی بود، معاویه باعنبسه‌خشونت کرد. عنبسه‌گفت: «ای امیرمؤمنان، تو هم؟»

گفت: «ای عنبسه، عتبه پسر هند است»

عنبسه شعری به این مضمون خواند:

«قرین نیکی بودیم ومیانمان صلح بود
«اما چنان شدکه هند میانمان جدایی آورد
«اگر هند مرا نزاییده است
«از زن سپید رویی آمده‌ام
«که سروران نامی اورا پرورش داده‌اند
«پدرش در هر زمستان پدر مهمانان است

«وپناهگاه ضعیفان که از تلاش باز نمی‌ماند
«سینی های وی پیوسته
«برای مردم تهامه ونجد آماده است.»

معاویه گفت: «دیگر با توچنین سخن نمی کنم.»

حرملة‌بن عمران گوید: شبی برای معاویه خبر آوردند که قیصر با سپاه آهنگ وی دارد وناتل‌بن قیس جذامی برفلسطین تسلط یافته وبیت‌المال آنجا را به‌تصرف آورده ومصریانی که به زندان کرده بود، گریخته‌اند وعلی‌بن ابی‌طالب با جمع آهنگ وی دارد.

گوید: پس معاویه به مؤذن گفت: «همیندم اذان‌گوی» واین به هنگام نیمشب بود.

گوید: عمروبن عاص بیامد وگفت: «چرا کس به طلب من فرستادی؟»

گفت: «من کسی را به طلب تونفرستاده‌ام»

گفت: «این اذان که موذن در این وقت گفت برای دعوت من بود.»

گفت: «از چهار کمان تیر سوی من انداخته‌اند»

عمروگفت: «اما آنها که از زندان توبرون شده‌اند، اگر از زندان توبیرون شده‌اند درزندان خدای عزوجل‌اند، اینان‌مردمی از جان‌گذشته‌اند ودور نمی‌روند. مقرر دار که هرکه‌یکی ازآنها یا سرشان‌را بیارد خونبهای او را بگیرد که همه را خواهند آورد. درکار قیصر بنگر وبا وی صلح کن ومالی ومقداری حله از حله‌های مصر به اوبده که از توراضی می‌شود. در کار ناتل‌بن قیس بنگر که به جان‌خودم به سبب دین خشم نیاورده ومقصودش همان بودکه به دست‌آورده به اوبنویس و آنچه راگرفته به اوببخش و تهنیت‌گوی. اگر به اودست یافتی‌که بهتر وگرنه تأسف مخور وهمه نیروی خویش را صرف کسی کن که خونی پسر عموی تو است.»

گوید: «همه کسان از زندان وی برون شده بودند، به جز ابرهة‌الصباح» معاویه به ابرهه‌گفت: «چرا تو نیز بایارانت نرفتی؟»

گفت: «دشمنی علی با دوستی تومانع من نشد، اما نتوانستم رفت »

گوید: ومعاویه آزادش کرد.

عبدالله‌بن مسعدهٔ فزاری گوید: معاویه در یکی از ولایتهای شام فرود آمد و برروی‌بامی‌بر کنارراه‌فرشی‌برای وی‌گستردند. به‌من‌اجازه‌حضورداد که‌باوی‌نشستم، قطارها وبارهاواسبها از آنجامی گذشت. گفت: «ای ابن‌مسعده، خدا ابوبکررا رحمت کند، دنیا را نخواست، دنیا نیز اورا نخواست. اما عمر- یاگفت ابن‌حنتمه - دنیا اورا خواست‌اما اودنیا را نخواست. عثمان از دنیا بهره‌گرفت، دنیا نیز از اوبهره گرفت. ولی ما در دنیا غوطه زدیم.»

گوید: گویی از این سخن پشیمان شد که‌گفت: «به خدا این ملکی است که خداوند به ما داده است.»

علی‌بن‌عبیدالله‌گوید: عمروبن عاص به معاویه نوشت و خواست ولایتداری مصر راکه بدوداده بود به پسرش عبدالله نیزدهد.

معاویه‌گفت: «ابوعبدالله خواسته بنویسد ویاوه‌گفته، شاهد باشید که اگرپس از او ماندم فرمانش را لغو می‌کنم.»

گوید: عمروبن عاص می‌گفت: «هروقت معاویه را می‌دیدم که پایی را روی پای دیگر نهاده و چشم فروهشته به یکی می‌گوید: «بگوی» بر او رحمت می‌آوردم.»

علی‌بن محمد گوید: عمروبن عاص به معاویه‌گفت: «ای امیرمؤمنان مگر من از همه‌کسان برای تو نیکخواهتر نیستم؟»

گفت: «هرچه داری از آن‌داری.»

جویریة‌بن اسماء‌گوید: بسربن ابی‌ارطاة به نزد معاویه وهن علی‌گفت. زید

ابن عمربن خطاب نشسته بود و باعصا بزد واورا زخمی کرد. معاویه به زید گفت: «یکی از پیران قریش راکه سرور مردم شام است زدی!» آنگاه روی به بسر کرد و گفت: «وهن علی می‌گویی که پدربزرگ‌اوست و پسرفاروق حضوردارد، پنداشتی که این‌را تحمل‌می‌کند؟» سپس هردورا راضی کرد.

گوید: معاویه می‌گفت: «خودم را بالاتر از آن می‌دانم که خطایی بزرگتر از بخشش من باشد، یابدی‌ای بیشتر از نیکی من‌باشد، یا جهالتی بیشتر از برد باری من باشد.»

گوید: معاویه می‌گفت: «زینت مردم شریف عفت است»

گوید: همو گفت: «هیچ‌چیز رابیشتر ازچشمه‌ای‌جوشان‌برزمین‌نرم‌دوست‌ندارم.»

عمروبن عاص گفت: «هیچ چیز را بیشتر از این دوست ندارم که با یکی از مخدرات عرب شب زفاف داشته باشم.»

وردان غلام عمروبن‌عاص گفت: «هیچ چیز را همانندکرم کردن با یاران دوست ندارم.»

معاویه‌گفت: «من به‌این‌کار از توسزاوارترم.»

گفت: «چیزی راکه دوست داری‌عمل کن.»

محمدبن ابراهیم به نقل از پدرش گوید: عامل مدینه وقتی می‌خواست‌پیکی سوی معاویه فرستد به منادی خویش می‌گفت ندا دهد که هر که حاجتی داردکه به امیرمؤمنان نویسد، بنویسد.

گوید: زربن حبیش، یا ایمن‌بن حریم، نامه‌ای خرد نوشت ومیان نامه‌ها افکندکه شعری درآن بود به این مضمون:

«وقتی که مردان فرزندها آوردند

«وبازوهایشان از پیری لرزیدن گرفت

«وبیماریها برآنها چیره شد

«کشتزارها هستند
«که وقت درو کردنشان نزدیك شده»

گوید: وقتی نامه‌ها پیش معاویه رسید و این نامه را خواند گفت: «از مرگ من خبر می‌دهند.»

گوید: معاویه می‌گفت: «برای من چیزی لذتبخش‌تر از این نیست که خشمی را فروخورم.»

گوید: معاویه به عبدالرحمان‌بن حکم‌بن ابی‌العاص گفت: «برادر زاده، تو شعر می‌گویی، مبادا تغزل زنان گویی که زن شریف را بیازاری یا هجاگویی که محترمی را بیازاری وزبونی را برانگیزی، یا مدح گویی که طعمه مرد وقیح است، از مفاخر قوم خویش سخن آر ومثل گوی که خویشتن را بیارایی ودیگران را ادب آموزی.»

ابوالحسن‌بن حماد گوید: معاویه ثمارا دید که جبه به تن داشت وحقیرش گرفت.

گفت: «ای امیرمؤمنان جبه نیست که با تو سخن می‌کند، آنکه در جبه است سخن می‌کند.»

سلیمان گوید: معاویه گفت: «دو کسند که اگر بمیرند نمرده باشند ویکی هست که اگر بمیرد مرده باشد، من اگر بمیرم پسرم به جایم نشیند، سعید اگر بمیرد عمرو به جایش نشیند، اما عبدالله‌بن عامر اگر بمیرد مرده باشد.»

گوید: این سخن به مروان رسید و گفت: «از عبدالملك پسر من سخن نیاورد؟»

گفت: «نه»

گفت: «دوست ندارم که به جای پسرم هردوپسرشان را داشته باشم.»

عبدالله‌بن صالح گوید: یکی به معاویه گفت: «چه کس را بیشتر از همه دوست

داری.»

گفت: «آنکه از همه مردم‌دارتر باشد.»

گوید: معاویه می‌گفت: «خرد وبردباری بهترین فضیلت مرد است که وقتی تذکارش دهند به خاطر گیرد، وچون عطایش دهند سپاس دارد وچون مبتلا شود صبوری کند وچون‌خشم‌آرد فروخورد و چون بدکند استغفار کند وچون وعده کند وفاکند.»

عبدالملك‌بن عمیر گوید: یکی با معاویه‌درشت‌گفت وبسیار گفت. گفتند: «اینرا در خورد می‌کنی؟»

گفت: «تا وقتی که مردم میان ماوشاهیمان حایل‌نشوند، میان آنها وزبانهاشان حایل نمی‌شوم.»

محمدبن عامر گوید: معاویه عبدالله‌بن جعفر را ملامت کرد که دلبستهٔ آواز بود. یك روز پیش معاویه رفت که بدیح نیز همراه وی بود، معاویه پایی را روی پای دیگر انداخته بود. عبدالله به‌بدیح گفت: «بدیح بگوی»

گوید: بدیح آواز خواند ومعاویه پای خود را تکان داد.»

عبدالله گفت: «ای امیرمؤمنان چه شد.

معاویه گفت: «آزاده طربخواه باشد»

گوید: عبدالله‌بن جعفربه نزد معاویه‌آمد. سایب خاثر وابستهٔ بنی‌لیث را نیز همراه‌آورده بودکه مردی بدکار بود. معاویه به عبدالله گفت: «حاجات خویش را بگوی.»

عبدالله حاجات خویش را بگفت که یکی هم از سایب بود.

معاویه گفت: «این کیست؟»

عبدالله بگفت.

معاویه گفت: «بیاید.»

گوید: وچون به در مجلس ایستاد آوازی خواند.

معاویه گفت: «نکوخواندی» وحوایج وی رابر آورد.

همام‌بن منبه گوید: شنیدم ابن‌عباس می‌گفت: «هیچکس را چون معاویه شایستهٔ شاهی ندیدم که مردم در اوطبعی گشاده می‌یافتند وچون این، کوته بین در خود فرورفته نبود» مقصودش عبدالله‌بن زبیر بود.

قبیصة‌بن جابر اسدی می‌گفت: «از آنها که مصاحبتشان داشته‌ام باشما سخن می‌کنم: مصاحبت عمر داشتم وکسی را از اوداناتر واندیشمندتر ندیدم که چون اوبی آنکه بخواهند عطای سنگین دهد، سپس مصاحبت معاویه داشتم وهیچکس را ندیدم که چون اونرمخوی باشد وباطن وظاهریکی؛ ومغیره چنان بود که اگر او را به شهری می‌بردند که برون شدن از درهای آن جز به حقه میسر نبود، بیرون می‌شد.»

خلافت یزید ابن‌معاویه

در این سال با یزید بیعت خلافت کردند، به قولی در نیمهٔ رجب وبه قول دیگر هشت روز مانده ازآن ماه، چنانکه از پیش درمورد مرگ پدرش معاویه آورده‌ایم.

یزید، عبیدالله‌بن زیاد را بر بصره ونعمان‌بن بشیر را بر کوفه نگهداشت.

ابومخنف گوید: یزید در اول رجب سال‌شصتم زمامدار شد.

حاکم مدینه ولیدبن عتبة‌بن ابی‌سفیان بود.

حاکم کوفه نعمان بن‌بشیر انصاری بود.

حاکم بصره عبیدالله‌بن زیاد بود.

حاکم مکه عمروبن سعیدبن عاص بود.

وقتی یزید به زمامداری رسید اندیشه‌ای نداشت جز آنکه از آن چند کس که دعوت معاویه را به بیعت یزید نپذیرفته بودند بیعت بگیرد و کارشان را به سر برد، پس به ولید نوشت:

«به نام خدای رحمان رحیم

«از یزید امیرمومنان به ولیدبن عتبه. اما بعد، معاویه یکی از «بندگان خدا بود که اورا حرمت داد وخلیفه کرد وقدرت وسلطه داد که به «مدت مقدر زندگی کرد و به وقت مقرر بمرد، خدایش رحمت کناد «که نکوزیست ونیك وپرهیزکار بمرد والسلام.»

ونیز در صفحه‌ای که گویی گوش موشی بود نوشت:

«اما بعد، حسین و عبدالله بن‌عمرو عبدالله‌بن زبیر را سخت «و بی‌امان به‌بیعت‌وادارکن تابیعت‌کنند والسلام.»

گوید: وچون خبر مرگ معاویه به ولید رسید وحشت کرد و آنرا سخت مهم شمرد و کس فرستاد ومروان را پیش خواند. وچنان بود که وقتی ولیدبه مدینه آمده بود مروان نابدلخواه پیش وی آمد وچون ولید این بدید در حضور همنشینان خود ناسزای او گفت ومروان خبریافت که پیش وی نیامد واز اوجدایی گرفته بود تاخبر مرگ معاویه رسید، وچون هلاك معاویه ودستوری که رسیده بود که‌آن کسان را به بیعت وادارکند به نظر ولید سخت بزرگ می‌نمود به مروان روی‌آورد واورا پیش خواند وچون نامهٔ یزید را برای وی خواند اناالله گفت‌ورحمت فرستاد. آنگاه ولید دربارهٔ قضیه با وی مشورت کرد و گفت: «به نظر تومی‌باید چه کنم؟»

گفت: «رای من اینست که‌هم اکنون این‌کسان را پیش‌از آنکه‌ازمرگ معاویه خبردار شوند بخواهی وبه بیعت واطاعت‌بخوانی، اگر بیعت‌کردند بپذیری و دست از آنها بداری واگر نپذیرفتند پیششان‌آری وگردنشان بزنی که اگر از مرگ معاویه خبر یابند هرکدامشان در ناحیه‌ای قیام‌کند ومخالفت ودشمنی کند وبرای

خویشتن دعوت کند. نمی‌دانم اما ابن‌عمر را مردی می‌بینم که به جنگ علاقه ندارد وزمامداری را در صورتی دوست دارد که آسان به چنگ وی افتد.»

گوید: پس ولید، عبدالله‌بن عمروبن عثمان را که جوانی نوسال بود سوی حسین وعبدالله‌بن زبیر فرستاد که آنها را بخواند. عبدالله آنها را در مسجد یافت که نشسته بودند وپیش آنها رفت. این به وقتی بود که ولید برای کسان نمی‌نشست و کس پیش وی نمی‌رفت. گفت: «امیر دعوتتان کرده اجابتش کنید.»

گفتند: «برو، هم‌اکنون می‌آییم»

آنگاه یکیشان روبه دیگری کرد وعبدالله‌بن‌زبیر به حسین گفت: «حدس بزن که در این وقت که به مجلس نمی‌نشیند برای چه ما را خواسته است؟»

حسین گفت: «به گمانم طغیانگرشان هلاك شده وما را خواسته تا پیش از آنکه خبر فاش شود، ما را به بیعت وادار کند.»

عبدالله‌بن زبیر گفت: «من نیز جز این گمان ندارم، می‌خواهی چه کنی؟»

گفت: «هم اکنون غلامانم را فراهم می‌کنم ومی‌روم و چون به در رسیدم آنها را می‌گذارم وپیش ولید می‌روم.»

گفت: «وقتی به درون شدی از اوبرتوبیم دارم.»

گفت: «وقتی پیش اومی‌روم که قدرت‌مقاومت داشته باشم.»

گوید: حسین برفت وغلامان ومردم خاندان خویش را فراهم آورد و برفت تا به در ولید رسید وبه یاران خودگفت: «من به درون می‌روم، اگر شما را خواندم یا شنیدید که صدای اوبلند شد همگی به درون‌ریزید و گرنه همینجا باشید تا پیش شما برگردم.»

گوید: آنگاه پیش ولید رفت وسلام امارت گفت، مروان نیز پیش وی‌نشسته بود.

گوید: حسین چنان که گویی از مرگ معاویه بویی نبرده، گفت: «پیوستگی

بهتر از جدایی است، خدا میان شما اصلاح آرد » اما در این مورد جوابی به او ندادند.

حسین بیامد وبنشست، ولید نامه را به اوداد که بخواند وخبر مرگ معاویه را داد واورا به بیعت خواند.

حسین گفت: «انالله وانااليه راجعون، خدا معاویه را رحمت کند و ترا پاداش بزرگ دهد، اینکه گفتی بیعت کنم، کسی همانند من به نهانی بیعت نمی کند، گمان ندارم به بیعت نهانی من بس کنی وبایدآنرا میان مردم علنی کنیم.»

گفت: «آری»

گفت: «وقتی میان مردم آیی وآنها را به بیعت خوانی ما را نیز بخوان که کار یکجا شود.»

ولید که سلامت دوست بود گفت: «به نام خدای بروتا با جمع مردم بیایی.»

مروان گفت: «اگر اینك برود وبیعت نکند، هرگز چنین فرصتی به دست نیاری تا میان شما واو کشته بسیار شود. این مرد را بدار و از پیش تو نرود تا بیعت کند یاگردنش را بزنی.»

در این هنگام حسین برخاست وگفت: «ای پسر زن کبود چشم تومرامی کشی یا او؟ به خدا نادرست گفتی وخطا کردی»

گوید: آنگاه حسین برون شد وبه یاران خویش گذشت وباآنها به خانه رفت.

مروان به ولید گفت: «فرمان مرا نبردی، به خدا هرگز چنین فرصتی به‌دست تو نمی‌دهد.»

ولید گفت: «ای مروان! دیگری را ملامت کن، کاری را برای من برگزیدی که مایهٔ تباهی دینم بود، به‌خدا دوست ندارم همه مال دنیا که آفتاب بر آن طلوع وغروب می کند از آن من باشد اما حسین راکشته باشم.

سبحان‌الله، حسین را بکشم که می‌گوید بیعت نمی‌کنم، کسی که به سبب خون حسین به حسابش کشند به روز رستاخیز به نزد خدا اعمال نیکش ناچیز باشد.»

مروان بدو گفت: «اگر رای تو چنین است آنچه کردی به جا کردی.» اینرا می‌گفت اما رأی اورا نپسندیده بود.

گوید: اما ابن‌زبیر گفت: «هم اکنون می‌آیم»

آنگاه به خانهٔ خود رفت و آنجا بماند، ولید از پی اوفرستاد ومعلوم شددر جمع یاران خویش در امان است، فرستادگان پیاپی فرستاد.

حسین گفته بود دست بدارتا بنگری وبنگریم وبیندیشی وبیندیشیم.

ابن زبیر گفت: «شتاب مکنید، مهلتم دهید» اما آنشب باآنها اصرار بسیار کردند. اما سختگیری‌نسبت به‌حسین کمتر بود.

ولیدغلامان خویش را پیش ابن‌زبیر فرستادکه ناسزاگفتند و بانگ زدندکه ای پسر زن‌کاهلی، به خدا یا پیش امیربیا وگرنه‌ترا می‌کشد. همه روزوشب‌نخستین را چنین به سر کرد ومی‌گفت: «هم اکنون می‌آیم، شتاب مکنید تا کس پیش امیر فرستم‌که رای ودستور اورا بداند.»

جعفربن زبیر، برادر عبدالله کس پیش ولید فرستاد وگفت: «خدایت‌رحمت کند از عبدالله دست بدارکه از بسیاری فرستادگان او را به وحشت افکنده‌ای ان‌شاءالله فردا پیش تومی‌آید، به فرستادگان خویش بگو از پیش ما بروند.»

گوید: ولیدکس‌فرستاد وآنها برفتند. ابن‌زبیر درپناه‌شب برون شد، همراه برادرخویش‌جعفربودکه سومی باآنهانبود وازبیم‌تعاقب ازراه بزرگ دوری گرفت وازراه فرع سوی مکه رفت.

صبحگاهان ولیدکس فرستاد، معلوم شدابن‌زبیر برون شده مروان‌گفت: «به خدا سوی مکه رفته‌کسان از پی وی فرست.»

گوید: ولید سواری از وابستگان بنی امیه را با هشتاد سوار بفرستاد که به جستجو رفتند اما به او دست نیافتند و بازگشتند و همه‌روز تا شب به جستجوی عبدالله از کار حسین غافل ماندند. هنگام شب کسان پیش حسین فرستاد که گفت: «تا صبح صبر کنید. آنگاه بنگریم و بنگرید.»

گوید: آن شب دست از حسین بداشتند و با وی اصرار نکردند. حسین در پناه شب برون شد و این شب یك شنبه دو روز مانده از رجب سال شصتم بود.

برون شدن ابن زبیر یکشب پیش از حسین بود که شب شنبه رفته بود و راه فرع گرفته بود و در ان اثنا که با برادر خویش جعفر به راه می‌رفت جعفر شعر صبرة حنظلی را به تمثل خواند که مضمون آن چنین است:

«همه فرزندان يك مادر شبی را خواهند دید

«که از جمعشان جز یکی نمانده باشد»

عبدالله گفت: «سبحان‌الله از آنچه می‌شنوم چه منظور داری؟»

گفت: «به خدا برادر، چیز ناخوشایندی را منظور ندارم»

گفت: «به خدا این بدتر است که این سخن بی‌قصد بر زبان تو رفته باشد.»

گوید: گویی این سخن را به فال بد گرفت.

گوید: اما حسین با فرزندان و برادران و برادر زادگان و بیشتر مردم خاندان خود برون شد مگر محمد بن حنفیه که بدو گفت: «ای برادر به نزد من از همه کس محبوبتری و عزیزتر، هیچکس را اندرز نتوانم گفت که شایسته تر از تو باشد. چندان که توانی با یاران خویش از یزید و از شهرها دوری گزین، آنگاه کسان پیش مردم فرست و آنها را سوی خویش بخوان، اگر با تو بیعت کردند حمد خدا گویم و اگر بر کسی دیگر فراهم آمدند خدا به سبب این دین و عقل ترا نکاهد و جوانمردی و فضیلتت نرود. بیم دارم به یکی از این شهرها درآیی و پیش جمعی از مردم روی که میان خویش اختلاف کنند و گروهی از آنها با تو باشند و گروهی دیگر ضد تو

باشند و با هم بجنگند وهدف نخستین نیزه‌ها شوی وخون کسی که شخص و پـدر و مادرش از همهٔ مردم امت بهتراست بیهوده بریزد.»

حسین بدوگفت: «برادرم! من می‌روم.»

گفت: «برادرم! سوی مکه رواگر آنجا ایمن بودی که چه بهتر وگر نه سوی ریگستانها روی وبه قلهٔ کوهها پناه‌بری واز شهری به شهری روی تاببینی کار مردم چگونه می‌شود ومصلحت خویش را بشناسی که رای صواب و دور اندیشی ایـن است که از پیش برای کارها آماده باشی اما اگر به هنگام رخداد ها بدان پـردازی کارها پیچیده شود.»

گفت: «ای برادر اندرزگفتی وشفقت آوردی، امیدوارم رای توصواب باشد وموفق.»

ابوسعد مقبری گوید: حسین را دیدم که وارد مسجد مدینه شد، می‌رفت وبردو کس تکیه داشت یکبار براین تکیه می‌داد وبار دیگر به دیگری و شعر ابن‌مفرغ را به‌تمثل می‌خواند که مضمون آن چنین است:

« در سپیده دمان شتران
«از هجوم من بیمناك نشود
«ونامم بلند نباشد
«اگر از بیم، به‌ستم تن‌دهم
«وخطر مرگم از راه ببرد.»

گوید: با خودم گفتم: «این‌دوشعر را ازآن روبه تمثل می‌خواند که منظوری دارد» دوروزگذشت که خبر یافتم سوی مکه رفته است.

گوید: پس از آن‌ولید، عبدالله‌بن عمر را پیش خواند وگفت: « چرا بیعت نمی‌کنی؟ می‌خواهی مردم‌اختلاف کنند وجنگ کنند ونابود شوند و چون به سختی افتادندگویند: سوی عبدالله‌بن عمر روید وبا او بیعت کنید که جزاو کسی‌نمانده.»

عبدالله گفت: «نمی‌خواهم جنگ کنند یا اختلاف کنند یا نابود شوند، اما وقتی همهٔ مردم بیعت کردند وجز من کسی نماند بیعت می‌کنم.»

گوید: پس اورا رها کردند که از او بیم نداشتند.

گوید. ابن زبیر برفت تا به مکه رسید که عمروبن سعید حاکم آنجا بود و چون آنجا رسید گفت: «من پناهنده‌ام» ودر نماز جماعت آنها حضور نمی‌یافت و در مراسم حج با آنها شرکت نمی‌کرد. با یاران خویش به یکسو می‌ایستاد و با همانها در مراسم حضور می‌یافت وبا یاران خویش نماز می‌کرد.

گوید: وقتی حسین سوی مکه رفت این آیه را می‌خواند:

«فخرج منها خائفایترقب قال رب نجنی من‌القوم الظالمین[1]»

یعنی: «از آن شهر ترسان‌ونگران برون‌شد گفت: «پروردگارا مرا از گروه ستمگران‌نجات بخش.»

وچون وارد مکه شد این آیه را خواند:

«فلماتوجه تلقاء مدین‌قال عسی ربی‌ان یهدینی سواء السبیل»[2]

یعنی: وچون روسوی مدین کردگفت: «شاید پروردگارم مرا به میانه راه هدایت کند.»

در همین سال به ماه رمضان یزید، ولیدبن عتبه‌را ازمدینه برداشت وعمروبن سعید اشدق‌را بر آنجاگماشت ودر رمضان همین سال عمروبن سعید به مدینه‌آمد.

به‌گفتهٔ واقدی وقتی خبر مرگ معاویه وبیعت با یزید به ولید رسید عبدالله ابن عمردر مدینه نبود ووقتی ابن‌زبیر وحسین را به‌بیعت یزید خواند نپذیرفتند و همان شب سوی مکه رفتند وابن‌عباس وابن‌عمر که از مکه باز می‌رفتند آنها را بدیدند و گفتند: «چه خبر دارید؟»

۱ ــ سوره قصص: ۲۸ آیهٔ ۲۵

۲ ــ سوره قصص: ۲۸ آیهٔ ۲۲

گفتند: «مرگ معاویه و بیعت با یزید.»

ابن عمر به آنها گفت: «از خدا بترسید وجمع مسلمانان را پراکنده مکنید.»

گوید: ابن عمر به مدینه آمد و روزی چند بماند تا خبر بیعت از ولایات بیامد آنگاه پیش ولیدبن‌عتبه رفت وبیعت کرد. ابن‌عباس نیز بیعت کرد.

در همین سال عمروبن‌سعید، عمروبن زبیر را به جنگ برادرش عبدالله بن زبیر فرستاد.

سخن از رفتن عمروبن‌زبیر به جنگ عبدالله بن‌زبیر

محمدبن‌عمر گوید: عمرو بن سعیدبن‌عاص، اشدق، ملقب درماه رمضان سال شصتم به‌مدینه آمد. مردم مدینه پیش وی‌رفتند واورا مردی گردنفراز وسخنور یافتند.

شیبة بن نصاح گوید: فرستادگان میان یزید وعبداللّه‌بن زبیر در موردبیعت رفت وآمد داشتند. یزید قسم یادکرده بودکه از اونپذیرد تا وی را درغلی ببرند. حارث‌بن خالد مخزومی‌پیشوایی‌نماز می کرد ابن‌زبیرمانع وی‌شد ووقتی‌چنین کرد یزید به عمروبن سعید نوشت که سپاهی سوی ابن‌زبیر فرست.

گوید: وقتی عمروبن سعید به مدینه آمد عمروبن زبیر را سالار نگهبانان کرد که می‌دانست میان وی وعبدالله بن زبیر دشمنی‌هست. عمروبن زبیر تنی چند از مردم مدینه را پیش خواند وآنها را به سختی بزد.

شرحبیل‌بن ابی‌عون گوید: عمروبن زبیر هرکه را دل با عبداللّه‌بن زبیر داشت بزد، از جمله منذربن‌زبیر وپسرش محمد، وعبدالرحمان‌بن اسود وعثمان‌بن عبداللّه‌بن حکیم‌بن حزام وخبیب بن‌عبداللّه‌بن زبیر و محمدبن عماربن یاسر که به آنها از چهل تا پنجاه وشصت زد.

گوید: عبدالرحمان‌بن عثمان و عبدالرحمان‌بن عمروبن سهل وچند کس‌دیگر

از دست او به مکه گریختند.

عمروبن سعید به عمروبن زبیر گفت: «مردی که اورا به مقابلهٔ برادرت فرستیم کیست؟»

گفت: «هیچکس را نخواهی فرستاد که در مخالفت وی سخت‌تر از من باشد.»

گوید: از مردم مقرری بگیر، ده‌ها کس را روانه کرد. از غلامان اهل مدینه بسیار کس روان شدند. انیس‌بن عمرو اسلمی باهفتصد کس با عمروبن‌زبیر روان‌شد که اورا بر مقدمهٔ خویش فرستاد که در جرف اردو زد.

گوید: مروان‌بن حکم پیش عمروبن سعید آمد و گفت: «کس به جنگ مکه نفرست و از خدا بترس و حرمت خانه را مشکن، عبدالله‌بن زبیر را ندیده بگیرید که کهنسال شده و شصت و چند سال دارد و مردی است سخت سر، به خدا اگر نکشیدش به‌زودی خواهد مرد.»

عمروبن زبیر گفت: «به خدا برخلاف کسانی که خوش ندارند، با وی جنگ می‌کنیم و دردل کعبه به او حمله می‌بریم.»

مروان گفت: «به خدا من این کار را خوش ندارم»

گوید: انیس‌بن‌عمرو اسلمی تاذی طوی برفت. عمروبن زبیر نیز تا ابطح رفت و کس پیش برادر خویش فرستاد که قسم خلیفه را راست کن وغلی از نقره به گردن خود نه که دیده نشود تا مردم به جان همدیگر نیفتند، از خدای بترس که در شهر حرام به سر می‌بری.

عبدالله‌بن زبیر جواب داد که وعده‌گاه در مسجدالحرام.

گوید: آنگاه عبدالله‌بن زبیر، عبدالله‌بن صفوان جمحی را که جمعی از مردم مقیم اطراف مکه بدوپیوسته بودند سوی ذی طوی به مقابلهٔ انیس‌بن عمرو فرستاد که با وی بجنگیدند و انیس به سختی هزیمت شد. یاران عمروبن زبیر نیز پراکنده

شدند واو به خانهٔ علقمه رفت وعبیدةبن زبیر بیامد واورا پناهی کرد. آنگاه سوی عبداللهبن زبیر رفت و گفت: «اورا پناهی کرده‌ام.»

گفت: «برضد حقوق مردم پناه می‌دهی این روانیست»

محمدبن عمرو گوید: این حدیث را با محمدبن عبیدبن عمرو بگفتم که گفت: «یزیدبن معاویه به عمروبن سعید نوشته بود که عمروبن زبیر را سالار سپاهی کن و سوی عبداللهبن زبیر فرست وانیس بن عمرورانیز با وی بفرست.»

گوید: پس عمروبن زبیر برفت تا به خانهٔ خویش نزدیك صفا جاگرفت. انیس‌بن‌عمرو نیز درذی‌طوی‌فرودآمد. عمروبن زبیر پیشوایی نماز می‌کرد. عبدالله ابن زبیرنیز پشت سروی نماز می‌کرد وچون نماز به سر می‌رفت دست به دست برادر می‌داد. کس از قرشیان‌نمانده بود. که پیش عمروبن زبیر نرفته بود مگر عبداللهبن صفوان که به جای مانده بود عمرو گفت: «چه شده که عبداللهبن صفوان را نمی‌بینم؟ به خدا اگر به مقابلهٔاوروم می‌بیند که بنی‌جمح ومردم دیگر که به او پیوسته‌اند ناچیزند.»

گوید: این سخن به عبداللهبن صفوان رسید وبه هیجان‌آمد وبه عبداللهبن زبیر گفت: « ترا چنان می‌بینم که گویی می‌خواهی برادرت را به جای‌گذاری.»

گفت: «ای ابوصفوان من اورا به جای‌گذارم؟ به خدا اگر از مورچگان کمك می‌یافتم برضد اوعمل می کردم»

ابن‌صفوان گفت: « من کار انیس‌بن عمرورا عهده می کنم، تونیز کاربرادرت را عهده کن.»

عبداللهبن زبیر گفت: «چنین باشد»

گوید: آنگاه عبداللهبن صفوان به مقابلهٔ انیس‌بن عمرورفت که درذی‌طوی بود وبا جمعی بسیار از مردم مکه ودیگر کمکیان‌با وی‌تلاقی کرد که انیس‌بن عمرو وهمراهانش هزیمت شدند، فراریان را بکشتند وزخمداران را بی‌جان کردند.

گوید: مصعب‌بن‌عبدالرحمان نیز به مقابلهٔ عمروبن زبیر رفت که یارانش پراکنده‌شدند و مصعب به‌عمرورسید. عبیدة‌بن زبیر به عمروگفت: «بیا من تراپناهی می‌کنم.»

گوید: پس عبیدة‌بن زبیر پیش عبدالله‌بن زبیر رفت وگفت: «من عمر را پناهی کرده‌ام، تو نیز پناه مرا تأییدکن» اما عبدالله نپذیرفت ودر مقابل هرکس که در مدینه زده بود اورا بزد ودر زندان عارم بداشت.

واقدی گوید: در بارهٔ حدیث عمروبن زبیر اختلاف کرده‌اند ومن همه را نوشتم.

رباح‌بن مسلم گوید: عمروبن سعید را به‌کار عبدالله‌بن زبیر فرستادند، ابوشریح بدوگفت: «به‌مکه هجوم مبرکه شنیدم پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم می‌گفت: فقط لختی از روز خدا اجازهٔ جنگ در مکه دادآنگاه حرمت آن باز آمد.»

گوید: اما عمرونخواست گفتهٔ اوراگوش‌گیرد وگفت:«ای پیر مرد ما حرمت مکه را بهتر از تومی‌دانیم.»

گوید: آنگاه عمربن سعید سپاهی با عمروبن زبیر فرستاد، انیس‌بن عمرو و زید غلام محمدبن عبدالله‌بن مخزومی همراه وی بودند همه جمعشان دو هزار کس بود، مردم مکه باآنها بجنگیدندکه انیس‌بن عمرو کشته شد با مهاجر وابستهٔ قلمس و بسیار کس‌دیگر. سپاه عمروهزیمت شد وعبیدة‌بن‌زبیر بیامد وبه عمروبرادر خویش‌گفت: «تودرحمایت‌منی ومنت‌پناهی کرده‌ام.» واورا پیش‌عبدالله زبیر بردکه چون اورا بدیدگفت: «ای نابکار این خون چیست‌که به صورت داری؟»

عمروشعری به این مضمون خواند:

«ما از پشت زخم نمی‌خوریم

«بلکه خون روی قدمهایمان می‌ریزد»

گوید: پس عبدالله اورا به زندان کرد وپناه عبیده را شکست و گفت: «کی به تو گفته بود این فاسق حرمت شکن را پناهی کنی؟»

آنگاه به عوض همه کسانی که عمروزده بودشان قصاص گرفت، مگر منذرو پسرش که نخواستند قصاصشان گرفته شود.

گوید:وعمروبن‌زبیر زیر تازیانه جان داد.

گوید: زندان را زندان عارم گفتند به سبب غلامی که زید عارم نام داشت و زندان از اونام گرفته بود وعبدالله‌بن زبیر برادر خویش عمرورا در آنجا بداشت.

در همین سال مردم کوفه کسان پیش حسین علیه‌السلام فرستادند که به مکه بود واورا دعوت کردند که به کوفه آید واو پسر عموی خویش مسلم‌بن عقیل‌بن‌ابی‌طالب رضی‌الله‌عنه را سوی آنها فرستاد.

سخن از کس فرستادن کوفیان به نزدحسین علیه‌السلام وقضیهٔ مسلم‌بن عقیل رضی‌الله‌عنه

عمار دهنی گوید: ابوجعفر را گفتم:«حدیث کشته شدن حسین را با من بگوی تا چنان بدانم که گویی آنجا حضور داشته‌ام»

گفت: «وقتی معاویه مرد، ولیدبن‌عتبة بن ابی‌سفیان حاکم مدینه بود و حسین را پیش خواند که بیعت از اوبگیرد، اماحسین گفت: مهلت بده ومدارا کن.»

ولید مهلت داد وحسین سوی مکه رفت. مردم کوفه وفرستادگانشان پیش‌وی آمدند که ما خویشتن را برای تو نگه داشته‌ایم وبا ولایتداران به نماز جمعه حاضر نمی‌شویم، پیش ما آی.

گوید:دراینوقت نعمان‌بن بشیر انصاری حاکم کوفه بود.

گوید: حسین، مسلم‌بن‌عقیل بن ابی‌طالب، پسر عموی‌خویش را پیش‌خواند وگفت: «به‌کوفه بروودر موردآنچه به من نوشته‌اند بنگر تا اگر درست بود سوی آنها رویم.»

گوید: مسلم روان شد تا به مدینه رسید واز آنجا دوبلدگرفت که اورا از راه بیابان ببردند ودچار تشنگی شدند ویکی از دوبلد جان داد.

مسلم به حسین نوشت که اورا از این‌کار معاف دارد، اما حسین بدونوشت: «به طرف‌کوفه حرکت‌کن» واوبرفت تا به‌کوفه رسید وپیش یکی از مردم‌آنجا منزل‌گرفت که ابن‌عوسجه نام داشت.

گوید: وقتی مردم‌کوفه ازآمدن مسلم سخن‌کردند، پیش وی‌رفتند و بیعت کردند ودوازده هزارکس ازآنها با مسلم بیعت‌کردند.

گوید: یکی ازآنها‌که دل با یزیدبن‌معاویه داشت پیش نعمان‌بن بشیر رفت وگفت: «توضعیفی یا ضعیف نماکه ولایت را به تباهی داده‌ای»

نعمان‌گفت: «این‌که ضعیف باشم اما مطیع خدا بهتر ازآن است‌که درکار معصیت خدا نیرومند باشم، من‌کسی نیستم‌که پرده‌ای راکه خدا پوشانیده بدرم.»

گوید: آن کس گفتهٔ نعمان را برای یزید نوشت و اوغلام خویش راکه سرجون نام داشت وبا اومشورت‌می‌کردپیش خواند وخبررا با وی بگفت.

سرجون‌گفت: «اگر معاویه زنده بود از او می‌پذیرفتی؟»

گفت: «آری»

گفت: «پس از من بپذیرکه‌کس جز عبیدالله‌بن زیاد در خورکوفه نیست، اورا ولایتدارکوفه‌کن»

گوید: یزید نسبت به عبیدالله خشم‌آورده بود و می‌خواسته بود اورا از بصره بردارد، پس بدونوشت‌که از اوراضی شده وکوفه را نیز با بصره به او داده و نوشت که مسلم‌بن‌عقیل را بجوید و اگر به دست آورد خونش بریزد.

گوید: عبیدالله با سران مردم بصره بیامد وروی بسته وارد کوفه شد و بر هر جمعی که می‌گذشت وسلام می‌گفت می‌گفتند: «سلام بر تو، ای پسر دختر پیمبر خدای» که پنداشتند اوحسین بن علی علیه‌السلام است.

گوید: وچون وارد قصر شد، غلام خویش را پیش خواند وسه هزار به او داد وگفت: «بروو کسی را که مردم کوفه باوی بیعت می‌کنند بجوی وبدوبگوی که یکی از مردم حمصی که برای این کار آمده‌ای واین مال را بدومی‌دهی که از آن نیرو گیرد.»

گوید: عبیدالله با وی همچنان لطف و مدارا کرد تا وی‌را به پیری از مردم کوفه راهبری کردند که‌عهده داربیعت بودکه او را بدید وخبر خویش را با وی بگفت.

پیر بدوگفت: «از دیدار تو خرسند شدم و آزرده دل، خرسند شدم از اینکه خدایت راهبری کرده،آزرده خاطر شدم از این‌که هنوزکار ما استوارنشده»آنگاه اورا پیش مسلم بردکه مال را از اوبگرفت وباوی بیعت کرد.

گوید: غلام پیش‌عبیدالله بازگشت وخبر را با وی بگفت.

گوید: وقتی عبیدالله‌بن زیادآمد مسلم از خانه‌ای که بودبه خانهٔهانی‌بن‌عروهٔ مرادی رفت.

گوید: مسلم به حسین‌بن علی‌علیه‌السلام نوشت وبدوخبر دادکه دوازده‌هزار کس‌از مردم کوفه بیعت کرده‌اند وگفت بیاید.

گوید: عبیدالله‌بن زیاد به سران مردم کوفه‌گفت: «چرا هانی بن‌عروه جزو کسانی که پیش من آمده‌اند نیامده است.»

گوید: محمدبن اشعث با کسانی از قومش پیش‌هانی رفتند.وی بردرخانه‌خویش بود بدوگفتند: «امیر ازتوسخن کردودر انتظارتواست پیش‌وی برو» وچندان بگفتند که با آنها سوارشدو پیش‌عبیدالله‌رفت که شریح قاضی پیش‌وی بودوچون‌هانی‌رابدیدگفت: «اجل

رسیده به پای خویش آمد.»

گوید: وچون هانی به اوسلام گفت، گفت: «ای هانی مسلم کجاست؟»

گفت: «چه می‌دانم؟»

عبیدالله غلام خویش راکه درهمها را داده‌بود بگفت تا بیامد وچون هانی‌او را بدید در خویش فروماند وگفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد به خدا اورابه منزلم دعوت نکرده بودم، بیامد وخویش را به من تحمیل کرد.»

گفت: «اورا پیش من آر»

گفت: «به خدا اگر زیر پایم باشد پا از روی اوبرنمی‌دارم»

گفت: «نزدیك منش آرید»

وچون هانی را نزدیك وی‌بردند به‌ابرویش زد وزخمدارش کـرد. هانـی به طرف شمشیر یکی از نگهبانان دوید که‌آن را از نیام درآرد، اما از این‌کار بازش داشتند. عبیدالله‌گفت: «خدا خونت را حلال کرد.» آنگاه بگفت تا وی را درگوشه قصر بداشتند.

به روایت دیگر، کسی که هانی را پیش عبیدالله‌بن زیاد برد،عمروبن حجاج زبیدی بود.

عیزاربن حریث گوید: عمارةبن عقبةبن ابی معیط در مجلس ابن‌زیاد نشسته بود وسخن کردو گفت: «امروز خرانی را تعقیب کردم ویکی ازآنرا پی کردم.»

عمروبن‌حجاج زبیدی‌گفت: «خری که توپی کنی خـری اسـت که مرگـش رسیده اما می‌خواهی بگویم اجل رسیده تراز‌آن کیست؟ مردی که پدرش راکه کافر بوده پیش‌پیمبر خداصلی‌الله علیه وسلم‌آورده‌اند ودستور داده گردنش را بزنند واو گفته: «ای محمدبرای‌فرزندانم کی بماند؟»

وپیمبر گفته: «جهنم»

آنگاه زبیدی‌گفت: «تواز‌آن فرزندانی وتودرجهنمی»

گوید: پس ابن زیاد بخندید

ابوجعفر گوید: در این اثنا خبر به قوم مذحج رسید وناگهان بردر قصر سرو صدا برخاست که ابن‌زیاد شنیدو گفت: «این چیست؟»

گفتند: «مردم مذحجند»

ابن‌زیاد به شریح گفت: «پیش آنها برووبگو من اورا بداشته‌ام تا از اوپرس‌وجو کنم» ویکی از غلامان خویش را همراه اوفرستاد که ببیند چه می‌گوید. شریح در راه به هانی‌بن عروه برخورد که بدوگفت: « ای شریح، از خدا بترس ، اومرا می‌کشد.»

گوید: شریح برفت تابردرقصر بایستاد و گفت: «چیزیش نیست اورا بداشته که از اوپرس وجو کند.»

گفتند: «راست می‌گوید چیزیش نیست» وپراکنده شدند.

گوید: خبر به مسلم رسید که ندا داد وشعارگفت و چهار هزار کس از مردم اوفراهم شدند. مقدمه را از پیش فرستاد، پهلوی راست وچپ آراست و خود در قلب جای گرفت وسوی عبیدالله روان شد.

گوید: عبیدالله کس از پی سران کوفه فرستاد وآنها را در قصر به‌نزدخویش فراهم آورد وچون مسلم به در قصر رسید سران قوم از بالانمودار شدند وباعشایر خویش سخن کردند وآنها را بازگردانیدند.

یاران مسلم رفتن گرفتند تا هنگام شب پانصد کس به جای ماند وچون تاریك شدآنها نیز برفتند. وچون مسلم خویشتن را تنها دید درکوچه‌ها به راه افتاد تا بـه دری رسید و آنجا توقف کرد، زنی برون شد که بدوگفت: «آبم بده»وآن زن آبش داد. آنگاه به درون رفت وچندان که خدا خواست بماند سپس برون آمـد و او را دید که بردر است. گفت: «ای بنده خدا اینجا نشستنت مایهٔ بدگمانی است برخیز .»

گفت: «من مسلم‌بن عقیلم، آیا به نزد توجای ماندن هست؟»

گفت: «آری به درون آی»

گوید: پسر آن زن غلام محمدبن اشعث بود وچون از قضیه خبر یافت پیش محمد رفت‌وبدوخبرداد. محمد نیز پیش‌عبیدالله رفت و بـه اوخبر داد. عبیـدالله، عمروبن‌حریث مخزومی راکه سالار نگهبانان وی بود فرستاد، عبدالرحمان‌بن‌محمد ابن اشعث‌نیز با وی برفت.

مسلم بی‌خبر بود تا وقتی‌که خانه را محاصره کردند و چـون چنین دید بـا شمشیر برون شد وباآنها بجنگید. عبدالرحمان اورا امان دادکه تسلیم شـد واورا پیش عبیداللەبن زیاد بردندکه بگفت تا اورا بالای قصر بردند وگردنش را بزدنـد وپیکرش را میان مردم افکندند. هانی را نیز به بازار بردند وبیاویختند و شاعر در این باب شعری‌گفت به این مضمون:

«اگر نمی‌دانی مرگ چیست

«هانی را در بازار بنگر

«وابن‌عقیل را...تاآخر

دربارهٔ مسلم‌بن‌عقیل ورفتنش به کوفه‌و کشته شدنش حکایتی کاملتر ومفصل‌تر هست که از عقبة‌بن‌سمعان غلام رباب کلبی دختر امرؤالقیس‌آورده‌اند . رباب همسر حسین بـود و بـا سکینه دختر حسین می‌زیست وعقبه غـلام پـدرش بوده بـود. سکینه در آن‌وقت صغیر بود.

عقبه‌گوید: برون شدیم وراه بزرگ را پیش‌گرفتیم. کسان خاندان حسین بدو گفتند: «بهتر است اگر از راه بزرگ بگردی‌که تعاقب‌کنندگان به تو نرسنـد، ابـن زبیر چنین‌کرده است.»

گفت:«نه، به خدا از این راه جدا نمی‌شوم تا خدا هرچه خواهد مقدر کند.»

گوید: عبداللەبن مطیـع به‌پیشواز ماآمد و به‌حسین گفت: «فدایت شوم کجا می‌روی؟»

گفت: «اکنون سوی مکه می‌روم پس از آن از خدا خیر می‌جویم.»

گفت: «خدا برای تو خیر بخواهد و ما را فدای تو کند. اگر به مکه رفتی مبادا به کوفه نزدیك شوی که شهری است شوم که پدرت آنجا کشته شد و برادرت را بی‌یار گذاشتند و به غافلگیری ضربتی زدند که نزدیك بود وی را تلف کند درحرم بمان که سرور عربی. به‌خدا مردم حجاز هیچکس را باتو برابر نمی‌گیرند ومردم از هرطرف سوی تو می‌آیند. عموودابیم به فدایت از حرم خدا دورمشو که اگر تلف شوی ما پس از تو چون غلامان شویم.»

گوید: حسین برفت تابه مکه رسید ومردم آنجا روسوی وی آوردند و آمد و رفت می‌کردند. عمره گزاران ومردم ولایات که آنجا بودند نیز می‌آمدند. ابن زبیر نیز در مکه بود وپیوسته به نزد کعبه بود. بیشتر اوقات روز آنجا به نمازایستاده بود یا طواف می‌کرد. وی نیز جزو کسان پیش حسین می‌آمد. دوروز پیاپی مـی‌آمد، دوروز یکبار می‌آمد و پیوسته به اومشورت می‌داد. ابن‌زبیر، حسین را از همه خلق خدا ناخوش‌تر می‌داشت که دانسته بود تاآنجاست مردم مکه هرگز بیعت وتبعیت او نمی‌کنند که حسین دردیده ودلهایشان از او بزرگتر است ومردم اطاعت او بیشتر می‌کنند.

گوید: وقتی مردم کوفه از هلاك معاویه خبر یافتند مردم عراق برضد یزیدبه جنبش آمدند وگفتند: «حسین وابن زبیر مقاومت کرده‌اند وسوی مکه رفته‌اند» آنگاه مردم کوفه به حسین نامه نوشتند، حاکمشان نعمان‌بن بشیر بود.

محمدبن‌بشیر همدانی گوید: شیعیان درخانهٔ سلیمان‌بن صرد فراهم آمدند. از هلاکت معاویه‌سخن آوردیم وبه سبب آن حمد خدای گفتیم. سلیمان‌بن صرد به ما گفت: «معاویه هلاك شد وحسین از بیعت این قوم خود داری کرده وسوی مکه رفته، شما شیعیان اوییدوشیعیان پدرش،اگرمی‌دانید که یاری وی می کنید وبادشمنش پیکار می‌کنید به او بنویسید و اگر بیم سستی وضعف دارید، این مرد را فریب

مدهید که جانش به خطر افتد.»

گفتند: «با دشمنش پیکار می کنیم و خویشتن را برای حفظ وی به کشتن می‌دهیم.»

گفت: «پس به او بنویسید»

وشیعیان به او نوشتند:

«به نام خدای رحمان رحیم

«به حسین‌بن علی از سلیمان‌بن صرد ومسیب‌بن‌نجبه ورفاعة بن «شداد وحبیب‌بن مظاهر ودیگر شیعیان وی، مؤمنان ومسلمانان کوفه.

«درود بر تو باد که‌ما حمد خدایی‌می کنیم که جز اوخدایی نیست.

«اما بعد: حمد خدای که دشمن جبار سخت سرترا نابود کرد، دشمنی که «براین امت تاخت وخلافت آنرا به ناحق‌گرفت‌وغنیمت‌آن را غصب کرد «وبه ناحق برآن حکومت کرد ونیکانشان را کشت و اشرارشان را به جا «نهاد ومال‌خدا را دستخوش جباران وتوانگران امت کرد. لعنت خدا بر «اوباد چنانکه ثمود ملعون شد. اینك مارا امام نیست، بیا شاید خدا به‌ «وسیله توما را برحق همدل کند. نعمان‌بن بشیر در قصر حکومت است «ما به نماز جمعهٔ اونمی‌رویم وبه نماز عیدش حاضر نمی‌شویم واگر خبر «یابیم که سوی ما روان شده‌ای بیرونش می کنیم و به شامش می‌فرستیم، «ان‌شاءالله وسلام ورحمت خدای برتوباد.»

گوید: نامه را با عبدالله‌بن سبع همدانی وعبدالله‌بن وال فرستادیم و گفتیم: «شتاب کنید.»هردو کس با شتاب برفتند تا به‌روز دهم ماه رمضان در مکه پیش‌حسین رسیدند دوروز بعد باز قیس‌بن مسهر صیداوی وعبدالرحمان‌بن عبدالله کدان ارحبی وعمارة بن‌عبید سلولی را سوی وی فرستادیم که در حدود پنجاه وسه نامه همراه داشتند که هر نامه از یك یا دویا سه کس بود.

گوید: دوروز بعد بازهانی‌بن‌هانی سبیعی وسعیدبن عبدالله حنفی را سوی وی فرستادیم وباآنها چنین‌نوشتیم:

«به نام خدای رحمان رحیم:

«به حسین‌بن‌علی از شیعیان مؤمن‌ومسلمان وی، اما بعد: زودبیا «که مردم در انتظار تواند ودل باکسی جز تو ندارند، بشتاب،بشتاب‌درود «برتوباد»

گوید: شبث‌بن ربعی وحجاربن ابحر ویزیدبن‌حارث ویزید بن‌رویم و عزرة ابن‌قیس‌وعمروبن‌حجاج زبیدی ومحمدبن عمیر تمیمی نیز به وی چنین نوشتند:

«اما بعد همه جا سبز شده و میوه‌ها رسیده وچاه‌ها پرآب شده ، «اگر خواهی بیاکه سپاه توآماده است وسلام برتوباد .»

گوید: همه فرستادگان پیش حسین به هم رسیدندکه نامه‌ها را بخواند وار فرستادگان دربارهٔ مردم پرسش کردآنگاه همراه هانی‌بن‌هانی سبیعی وسعیدبن عبدالله حنفی که‌آخرین فرستادگان بودند چنین نوشت:

«به نام خدای رحمان رحیم

«از حسین‌بن‌علی به جمع مؤمنان و مسلمانان. اما بعد: هانی و «سعید با نامه‌های شما پیش من‌آمدند همه‌آنچه راکه حکایت‌کرده بودید «وگفته بودید دانستم،گفتهٔ بیشترتان این بودکه‌امام نداریم ، بیا، شاید به « سبب توخدا ما را بر حق و هدایت همدل‌کند. اینك برادر وپسر عموو «معتمد واهل خاندانم را سوی شما فرستادم به اوگفتم از حال وکار ورای «شما به من بنویسد اگر نوشت‌که رای جماعت واهل فضیلت وخرد «چنانست‌که فرستادگانتان به من‌گفته‌اند ودر نامه‌هایتان‌خوانده‌ام به‌زودی «پیش شمامی‌آیم ان شاءالله. به جان خودم‌که امام جز آن نیست‌که به «کتاب عمل‌کند وانصاف‌گیرد ومجری حق باشد وخویشتن را خاص‌خدا

«کند والسلام.»

ابوالمخارق راسبی گوید: کسانی از شیعیان در بصره در خانه زنی از عبدالقیس به نام ماریه دختر سعد یا منقذ فراهم آمدند و چند روز ببودند ماریه شیعه بود و خانه‌اش محل دیدار شیعیان بود که در آنجا سخن می کردند. ابن زیاد از آمدن حسین خبر یافته بود و به عامل خویش در بصره نوشته بود که دیدگاه نهد و راه را بگیرد.

گوید: یزیدبن نبیط که از مردم عبدالقیس بود بر آن شد که سوی حسین رود. وی ده پسر داشت گفت: «کدامتان با من می‌آیید؟» دوتن از پسرانش به نام عبدالله وعبیدالله آماده شدند. یزید در خانهٔ آن زن گفت: «آهنگ رفتن کرده‌ام ومی‌روم»

گفتند: «از یاران ابن‌زیاد برتو بیم داریم»

گفت: «وقتی مرکب من دردشت به‌راه افتد هرکه خواهد از پی‌من برآید.»

گوید: یزید روان شد و شتابان برفت تا پیش حسین علیه‌السلام رسید و در ابطح به محل وی رفت، حسین از آمدن وی خبر یافت وبه طلب او برون آمد. آن مرد به محل حسین رفت گفتند: به طرف منزلگاه تو آمده» واز پی اوبرفت وچون حسین او را نیافت در محل وی در انتظارش نشست آنگاه مرد بصری بیامد و اورا در محل خویش نشسته دید وگفت: «به کرم ورحمت خدا باید شادمان بود.»

آنگاه سلام گفت وبه نزد حسین نشست ومنظوری راکه برای آن آمده بود با وی بگفت که برای اودعای خیر کرد. آنگاه با وی ببود تا حرکت کرد. یزید همراه امام بجنگید واوودوپسرش با وی کشته شدند.

گوید: حسین مسلم‌بن عقیل را خواست و اورا همراه قیس‌بن مسهر صیداوی وعمارة بن‌عبیده سلولی وعبدالرحمان‌بن عبدالله ارحبی فرستاد وبه او دستور داد که از خدا ترسان باشد وکار خویش را نهان دارد ودقیق باشد اگر مردم را فراهم و هم پیمان دید زودتر به او خبر دهد.

گوید: مسلم برفت تا به مدینه رسید ودر مسجد پیمبر خدا نماز کرد وباکسان خویش وداع گفت، آنگاه دو بلد از مردم قیس اجیر کرد که با وی روان شدند اما راه راگم کردند واز راه بگشتند وبه سختی تشنه ماندند. دوبلد گفتند: «راه اینست تا به آب رسد» واز تشنگی نزدیك مرگ بودند.

مسلم‌بن عقیل از تنگه دره خبیت همراه قیس‌بن مسهر صیداوی به حسین نوشت:

«اما بعد، از مدینه آمدم ودوبلد همراه داشتم که از راه بگشتندو
«گم شدند وما به‌سختی تشنه ماندیم ودوبلد از تشنگی بمردند ومابیامدیم
«تا به‌آب رسیدیم وبا اندك رمقی جان به دربردیم. این آب در محلی
«است که آنرا تنگهٔ درهٔ خبیت گویند. من این سفر را به‌فال بدگرفته‌ام،
«اگر رأی تو باشد مرا از آن معاف داری ودیگری را بفرستی والسلام.»

حسین بدو نوشت:

«اما بعد، بیم آن دارم که نامه‌ای را که دربارهٔ معافیت از سفر
«نوشته بودی از روی ترس نوشته باشی. به راهی که ترا فرستاده‌ام روان
«شو والسلام.»

مسلم به کسی که نامه را خواند گفت: «این چیزی نیست که از آن برجان خویش بترسم.» وهمچنان روان شد وبه نزدیك آبگاهی رسید که از آن قبیلهٔ طی بود وپیش آنهافرود آمد.

گوید: «وقتی از آنجا حرکت کرد مردی را دید که به شکار بود، وقتی پیش اورسید آهویی را بزد واز پای در آورد. مسلم گفت: «ان شاءالله دشمن ما کشته می‌شود.» آنگاه بیامد تا وارد کوفه شد ودر خانهٔ مختاربن ابی عبیدهمانجا که‌اکنون خانهٔ مسلم پسر مسیب نام‌گرفته منزل گرفت. شیعیان روسوی او کردند ورفت وآمد آغاز شد وچون جمعی از آنها براو فراهم آمدند نامهٔ حسین را برای آنها خواندکه

گریستن آغاز کردند.

گوید: عابس‌بن ابی‌شبیب شاکری از جای برخاست وحمد خدای گفت و ثنای او کرد آنگاه گفت:

«اما بعد من ترا از کار کسان خبر نمی‌دهم ونمی‌دانم در دل‌چه «دارند واز جانب آنها وعدهٔ فریبنده نمی‌دهم، به خدا از چیزی که‌دربارهٔ «آن‌تصمیم گرفته‌ام سخن می کنم: وقتی دعوت کنید می‌پذیرم. همراه شما «با دشمنتان می‌جنگم وبا شمشیرم از شما دفاع می کنم تا به پیشگاه خدا «روم واز این کار جز ثواب خدا چیزی نمی‌خواهم.»

گوید: حبیب‌بن مظاهر فقعسی به پاخاست وگفت: «خدایت رحمت کند، آنچه را در خاطر داشتی باگفتار مختصر بیان کردی» آنگاه گفت: «به خدایی که جز اوخدایی نیست، من نیز روشی مانند روش این شخص دارم.»

گوید: آنگاه حنفی سخنانی همانند این گفت.

راوی گوید: به محمدبن‌بشر گفتم: «تو نیز چیزی گفتی؟»

گفت: «من می‌خواستم خداوند یارانم را به وسیلهٔ ظفر عزت دهد اما کشته شدن را خوش نداشتم ونمی‌خواستم دروغ بگویم.»

گوید: وقتی شیعیان جای مسلم را بدانستند پیش وی رفت وآمد کردند و نعمان‌بن بشیر از قضیه خبر یافت.

ابی‌الوداك گوید: نعمان‌بن بشیر برون شد و به منبر رفت و حمد خدا گفت و ثنای او کرد آنگاه گفت: «اما بعد، ای بندگان خدا از خدا بترسید و به سوی فتنه و تفرقه شتابان مباشید که سبب هلاك مردان وریختن خونها وغصب اموال می‌شود.»

گوید: نعمان مردی بردباروزاهد بود ودوستدار سلامت. آنگاه گفت: «من با کسی که به جنگم بیاید جنگ نمی کنم و به کسی که به من حمله نیارد حمله نمی‌برم به شما ناسزا نمی‌گویم، تحریکتان نمی‌کنم، به سعایت وگمان وتهمت اعتبار نمی‌نهم

ولی اگر باطنتان را بنمایید و بیعت خویش را بشکنید و با پیشوایتان مخالفت کنید به خدایی که جز اوخدایی نیست تا وقتی دستهٔ شمشیرم به کفم باشد با آن به شما ضربت می‌زنم اگر چه از میان شما یاوری نداشته باشم. امیدوارم میان شما کسانی که به حق پای بندند، از آنها که باطل به هلاکتشان می‌کشاند بیشتر باشند.»

گوید: عبدالله‌بن‌مسلم حضرمی وابستهٔ بنی امیه به‌پا خاست‌وبدوگفت: «آنچه می‌بینی جز با شدت عمل سامان نیابد و این رفتار که تو با دشمن داری کار ضعیفان است.»

نعمان‌گفت: «این که در کار اطاعت خدا از جملهٔ ضعیفان باشم بهتر از آنکه در کار معصیت وی از نیرومندان باشم.»

گوید: آنگاه نعمان بن بشیر فرود آمد، عبدالله‌بن مسلم برفت و به یزید بن معاویه نوشت:

«اما بعد: مسلم‌بن‌عقیل به کوفه آمده وشیعیان با وی برای حسین
«ابن‌علی‌بیعت کرده‌اند، اگر ترا به کوفه نیاز است مردی نیرومند را اینجا
« فرست که دستور ترا به‌کار برد و چنان عمل کند که تو با دشمن خویش
«می کنی که نعمان‌بن بشیر مردی ضعیف است یا ضعیف نمایی می‌کند.»

گوید: عبدالله‌بن مسلم نخستین کس بود که به یزید در این باب نامه نوشت. پس از آن عمارة‌بن عقبه نیز نامه‌ای همانند آن نوشت. سپس عمربن سعدبن ابی وقاص نیز نامه‌ای‌همانند آن نوشت.

عوانه‌گوید: وقتی نامه‌ها که فاصلهٔ آن بیش‌از دوروز نبود پیش یزید فراهم شد سرجون غلام معاویه را پیش خواندوگفت: «رأی توچیست؟ حسین سوی کوفه حرکت کرده ومسلم‌بن‌عقیل در کوفه برای حسین‌بیعت می‌گیرد. شنیده‌ام که نعمان‌بن بشیر ضعیف است وسخن ناباب می‌گوید.» آنگاه نامه‌ها را به سرجون‌داد تابخواند وگفت: « به نظر تو کی را به‌کار کوفه گمارم؟»

گوید: و چنان بود که یزید از عبیدالله‌بن زیاد آزرده خاطر بود اما سرجون گفت: «اگر معاویه زنده شود مطابق رای او کار می‌کنی؟»

گفت: «بله»

سرجون فرمان عبیدالله را دربارهٔ ولایتداری کوفه درآورد و گفت: «رأی معاویه چنین بود ووقتی می‌مرد دستور این نامه را داد.»

گوید: پس یزید به رای وی عمل کرد ودوشهر را برای عبیدالله یکجا کرد و فرمان خویش را دربارهٔ کوفه برای وی فرستاد، آنگاه مسلم‌بن عمرو باهلی را که به نزد وی بود پیش خواند وفرمان بصره را با وی برای عبیدالله فرستاد وباآن چنین نوشت:

«اما بعد: دوستداران من از مردم کوفه به من نوشته‌اند وخبر
«داده‌اند که ابن‌عقیل درکوفه جماعت فراهم می‌کند تا میان مسلمانان
«اختلاف افکند، وقتی این نامهٔ مرا خواندی حرکت کن وپیش‌مردم کوفه
«روو ابن‌عقیل را بجوی چنانکه مهره را می‌جویند تا وی را بیابی وبه
«بند کنی یا بکشی یا تبعید کنی والسلام.»

گوید: مسلم‌بن عمرروان شد تا در بصره پیش عبیدالله‌بن زیاد رسید. عبیدالله دستور داد لوازم فراهم کنند وآماده شوند که فردا سوی کوفه حرکت کند.

گوید: حسین نیز نامه‌ای برای مردم بصره نوشته بود.

ابوعثمان نهدی گوید: حسین همراه یکی از غلامانشان به نام سلیمان نامه‌ای نوشت و نسخهٔ آن را به هریك از سران پنج ناحیه بصره و بزرگان آنجا فرستاد چون: مالك‌بن مسمع بکری واحنف‌بن قیس ومنذربن جارود ومسعودبن عمرو و قیس‌بن هیثم وعمروبن‌عبیدالله‌بن معمر که نسخه‌ای از نامهٔ وی به همه سران بصره رسید به این مضمون:

«اما بعد، خدای، محمد صلی‌الله‌علیه وسلم رااز مخلوق خویش

«برگزید وبه نبوت کرامت داد واورا به پیمبری خویش معین کرد وآنگاه «وی را سوی خویش برد که اندرز بندگان گفته بود ورسالت خویش را «رسانیده بود. ما خاندان ودوستان وجانشینان و وارثان وی بودیم واز «همهٔ مردم، به جای وی، در میان مردم شایسته‌تر، اما قوم ما دیگران را «برما مرجح داشتند که رضایت دادیم وتفرقه را خوش نداشتیم و سلامت «را دوست داشتیم در صورتی که می‌دانستیم حق ما نسبت به این کار از «کسانی که عهده دار آن شدند ونکو کردند واصلاح آوردند ورعایت حق «کردند بیشتر بود که خدایشان رحمت کند وما وآنها را بیامرزد . اینك «فرستادهٔ خویش را با این نامه سوی شما روانه کردم وشما را به کتاب «خدا وسنت پیمبر او صلی‌الله‌علیه وسلم دعوت می‌کنم که سنت را «میرانیده‌اند وبدعت را احیاء کرده‌اند اگر گفتار مرا بشنوید ودستور مرا «اطاعت کنید شما را به راه رشاد هدایت می‌کنم. سلام برشما با رحمت «وبرکات خدای»

گوید: اما همهٔ سران قوم که این نامه را خواندند آنرا مکتوم داشتند بجز منذربن جارود که چنانکه می‌گفت بیمناك شد مبادا دسیسه‌ای از جانب عبیدالله بن زیاد باشد وهمان شب که عبیدالله می‌خواست صبحگاه فردای آن سوی کوفه رود فرستاده را پیش وی آورد ونامه را بدوداد که بخواند که فرستاده را پیش آورد و گردنش را بزدآنگاه به منبر بصره رفت وحمد خداگفت وثنای او کرد وگفت: اما بعد: بخدا مرا از سختی باك نیست وبیدی نیستم که ازبادبلرزم، دشمن‌را می‌کوبم وهماورد را نابودمی کنم.

«ای مردم بصره! امیرمؤمنان مرا ولایتدار کوفه کرده ومن فردا صبح آنجا می‌روم. عثمان‌بن‌زیادبن ابی سفیان را برشما جانشین کرده‌ام از مخالفت وشایعه سازی بپرهیزید، قسم به آن کس که خدایی جزاو نیست اگر بشنوم کسی سرمخالفت

دارد اورا وسردسته‌اش را ودوستش را می‌کشم، نزدیك را به‌گناه دورمی‌گیرم تا مطیع من شوید ومیان شما مخالف ومنازعه‌گر نماند. من پسر زیادم وبه اوبیشتر از همه همانندم که شباهت دایی وعموزاده مرا از اوجدا نکرده»

گوید: آنگاه از بصره برون شد وبرادرش عثمان‌بن زیاد را جانشین کرد و روسوی کوفه نهاد. مسلم‌بن عمروباهلی وشریك‌بن اعورحارثی واطرافیان وخاندان وی همراهش بودند. وقتی واردکوفه شد عمامه‌ای سیاه داشت وصورتش بسته‌بود. مردم که ازآمدن حسین خبر یافته بودند ومنتظرآمدن وی بودند وقتی عبیدالله آمد پنداشتند حسین است وبرهر دسته ازمردم می‌گذشت به اوسلام می‌گفتند ومی‌گفتند: «خوش‌آمدی ای پسر پیمبر خدای ونیکوآمدی» واز این حسن قبول کسان نسبت‌به حسین سخت بیازرد.

گوید: وقتی در این باب بسیارگفتند، مسلم‌بن عمروگفت: «عقب بروید، این امیر عبیدالله بن‌زیاد است»

گوید: چنان بود که هنگام حرکت شتابان‌آمده بود وبا وی بیشتر ازده و چندکس نبود، وقتی وارد قصر شد ومردم بدانستندکه اوعبیدالله‌بن زیاد است سخت غمین وافسرده شدند. عبیدالله نیز ازآنچه از مردم شنیده بود به خشم آمده بود وگفت: «چرا اینان را چنین می‌بینیم»

ابی‌وداك‌گوید: وقتی عبیدالله وارد قصر شد ندای نماز جماعت داد.

گوید: کسان فراهم‌آمدند، برون‌آمد وحمد خدای‌گفت وثنای اوکرد آنگاه گفت: «اما بعد: امیرمؤمنان‌که خدایش قرین صلاح بدارد مرا به شهرومرزشما گماشته ودستور داده با ستمدیدهٔ شما انصاف کنم محرومتان را عطا دهم، با فرمانبر ومطیعتان نیکی کنم وبا مشکوك‌ونافرمانتان سختی کنم. دربارهٔ شما از دستور وی تبعیت می‌کنم وگفته‌اش را اجرامی‌کنم بانیکوکار ومطیعتان چون پدر مهربانم، اما تازیانه وشمشیرم برضدکسی است‌که دستورم را بگذارد وباگفته‌ام مخالفت کند:

هر کس به حفظ خویش پردازد که راستکاری نمودار حال است نه گفتار.»

گوید: آنگاه فرود آمد و با سر دسته‌ها و کسان سخت گرفت و گفت: «بیگانگان و فراریان امیرمؤمنان وحروریان و مردم مشکوك خلافجوومنازعه‌گر راکه میان شما هستند برای من بنویسید، هر که بنویسد از مسئولیت بری است وهر که کسی را ننویسدضمانت کند که کسی از دستهٔ اومخالفت مانکند وهر که ضمانت نکند از حمایت برون است ومال وخونش بر ما حلال. هرسر دسته‌ای که جزو دسته‌اش یکی از سرکشان امیرمؤمنان یافت شود که به ما خبر نداده باشد بردر خانه‌اش آویخته شود ومقرری آن دسته الغا شود وبه عمان زاره تبعید شود.»

عیسی بن یزید کنانی گوید: وقتی نامهٔ یزید به عبیدالله بن زیاد رسید از مردم بصره پانصد کس برگزید، از جمله عبدالله بن حارث بن نوفل و شریك بن اعور که شیعهٔ علی بود. نخستین کس که باکسان در راه بیفتاد شریك بود که بیخود بیفتاد و کسانی نیز با وی افتادند، امید داشتند عبیدالله به آنها پردازد وحسین زودتر از او به کوفه رسد اما اوبه افتادگان اعتنا نداشت وبرفت تا به قادسیه رسید ومهران غلام وی بیفتاد که بدو گفت: «ای مهران در این وضع اگر خودت را بگیری تا به قصر برسیم، یکصد هزارت می‌دهم.»

گفت: «نه به خدا تاب ندارم»

گوید: پس عبیدالله فرود آمد وچند پارچهٔ نقشدار یمنی برگرفت وبه سر پیچید وبراستر خویش نشست، پس از آن فرود آمد وپیاده وتنها به راه افتاد وچون به جاهای نگهبانی می‌رسید ودر اومی‌نگریستند تردید نداشتند که حسین است و بدو می‌گفتند: «ای پسر پیمبر خدا خوش آمدی» اما اوباآنها سخن نمی‌کرد.

گوید: کسان از خانه‌ها واطاقهایشان سوی وی آمدند ونعمان بن بشیر سر و صدای آنها را شنید ودر برروی خود و کسانش ببست. وقتی عبیدالله به نزد وی رسید تردید نداشت که حسین است. مردمی که باوی بودند بانگ برداشته بودند، نعمان بااو سخن کرد و گفت:

«ترا به‌خدا سوی‌دیگر رو که‌من امانت‌خویش‌رابه‌تو تسلیم‌نمی کنم وبه کشتنت حاجت ندارم» اما عبیدالله باوی سخن‌نمی کرد. آنگاه عبیداللهنزدیك‌شدنعمان‌ازمیان‌دو بالکن قصر به پایین خم شد وعبیدالله با اوسخن کرد وگفت: «در بگشای که خدایت گشایش ندهد که شبت دراز بوده» ویکی از پشت سر اوبشنید وسوی جمع رفت وگفت: « ای قوم قسم به‌آنکس که خدایی جز اونیست این پسر مرجانه است.»

گفتند: «وای تو! این حسین است»

گوید: نعمان درگشود وعبیدالله درآمد و در را به روی مردم ببستند که پراکنده شدند.

صبحگاهان عبیدالله به منبر نشست وگفت: «ای مردم می‌دانم که کسانی که دشمن حسین بوده‌اند وقتی پنداشتند حسین است که وارد شهر شده وبرآن تسلط یافته به دنبال من‌آمدند واطاعت نمودند به خدا هیچیك از شما را نشناختم.»

گوید: «آنگاه از منبر فرودآمد وخبر یافت که مسلم‌بن عقیل یك شب پیش از اوآمده ودرکوفه‌است.»

گوید: پس یکی‌را که وابستهٔ‌بنی‌تمیم بود خواست و مالی بدو داد وگفت: «به‌شیعه‌گری تظاهر کن و این مال را به‌آنها‌بده‌وپیش هانی ومسلم روو به نزد هانی جای‌گیر.»

پس‌آن‌کس پیش هانی آمد وگفت که شیعه است ومالی همراه دارد.

گوید: وقتی شریك‌بن اعور آمد بیمار بود، به هانی‌گفت: «به مسلم بگو پیش من باشد که عبیدالله به عیادت من می آید.»

وهم شریك به مسلم‌گفت: «اگر عبیدالله را به دسترس توبیارم اورا باشمشیر می‌زنی؟»

گفت: «به‌خدا آری»

گوید: عبیدالله درخانهٔ هانی به عیادت شریك‌آمد. شریك به مسلم‌گفته بود:

«وقتی شنیدی گفتم: آبم دهید، بیا وعبیدالله را با شمشیر بزن.»

گوید: عبیدالله بربستر شریك نشسته بود ومهران بالای سرش ایستاده بود. شریك گفت: «آبم دهید» و زنی با کاسه‌ای بیامد اما مسلم را بدید و بازگشت.

بار دیگر شریك گفت: «آبم دهید» وبار سوم گفت: «وای شما آب به من دهید، آبم دهید وگرچه مایهٔ مرگم شود.»

گوید: مهران متوجه شد و به‌عبیدالله اشاره کرد که از جا برجست.

شریك گفت: «ای امیر می‌خواهم با تووصیت کنم»

گفت: «پیش توباز می‌گردم»

پس مهران وی را با شتاب ببرد وگفت: «به خدا قصد کشتن ترا داشت.»

گفت: «چگونه ممکن است، که من شریك را حرمت داشتم ودر خانه هانی بودم که پدرم براو منت داشته»

گوید: وچون عبیدالله بازگشت اسماءبن خارجه و محمدبن اشعث را پیش خواند وگفت: «هانی را پیش من آرید.»

گفتند: تا امان نگیرد نمی‌آید.

گفت: «امان برای چه مگر کاری کرده، بروید اگر بی‌امان گرفتن نیامدامانش دهید.»

گوید: «آنها پیش‌هانی رفتند واورا بخواندند»

گفت: «اگر مرا به دست آرد می‌کشدم»

اما چندان اصرار کردند تا اورا بیاوردند. عبیدالله خطبهٔ جمعه می‌گفت، هانی در مجلس نشست، گیسوان خود را از دوطرف آویخته بود، وقتی عبیدالله نماز بکرد هانی را بخواند که از دنبال وی برفت ووارد شد وسلام گفت.

عبیدالله گفت: «هانی مگر نمی‌دانی که پدرم به این شهر آمد و همهٔ شیعیان را

بکشت مگر پدر تووحجر، کار حجر چنان شد که دانسته‌ای. پس از آن پیوسته مصاحبت ترا نکو می‌داشت و به حاکم کوفه نوشت که نیازی که پیش تو دارم هانی است؟»

گفت: «چرا؟»

گفت: «پاداش من این بود که یکی را در خانه‌ات نهان کردی که مرا بکشد»

گفت: «چنین نکردم»

گوید: پس آن مرد تمیمی را که به خبرگیری آنها گماشته بود بیاورد وچون هانی اورا بدید بدانست که قضیه را به عبیدالله خبر داده وگفت: «ای امیر چنان‌بود که خبر یافته‌ای، اما حمایت از تو برنمی‌گیرم، تو وکسانت در امانید هر کجا می‌خواهی برو.»

گوید: عبیدالله یکه خورد ومهران که بر سر وی ایستاده بود وعصایی به دست داشت گفت: «چه ذلتی! این بندهٔ بافندهٔ ترا در قلمروت امان می‌دهد.»

عبیدالله گفت: «بگیرش»

پس مهران عصارا بینداخت ودوگیسوی هانی را بگرفت و صورتش را بالا نگهداشت، عبیدالله عصا را برگرفت وبه صورت‌هانی کوفت، آهن عصا درآمد وبه دیوار فرورفت وچندان به صورت اوزد که بینی وپیشانیش بشکست. مردم سرو صدا را شنیدند وخبر به طایفهٔ مذحج رسید که بیامدند وخانه را در میان‌گرفتند.

عبیدالله بگفت تا هانی را در اطاقی انداختند. مذحجیان بانگ برداشتند. عبیدالله به مهران گفت که شریح را پیش وی‌آرد که برفت وبیاورد واو راپیش‌هانی فرستاد، نگهبانی‌را نیز همراه وی کرد هانی‌گفت: «ای شریح می‌بینی که با من چه کرد؟»

گفت: «ترا زنده می‌بینم»

گفت: «با این وضع که می‌بینی زنده‌ام؟ به قوم من بگواگر بروند مرا

می کشد.»

گوید: شریح پیش عبیدالله رفت و گفت: «او را زنده دیدم اما زخم بدی دیدم.»

گفت: «نمی‌پسندی که ولایتدار رعیت خود را عقوبت کند؟ پیش اینان برو و خبر را با آنها بگوی.»

گوید: پس شریح برون شد وعبیدالله بگفت تا آن مرد نیز با وی برفت. شریح به مذحجیان گفت: «این حماقت بد چیست؟ مرد، زنده است و حاکمش ضربتی زده که خطر جان ندارد، بروید ومایهٔ زحمت خودتان ویارتان نشوید»، پس آنها برفتند.

ابی‌الوداك گوید: شریك‌بن اعور پیش هانی‌بن عروهٔ مرادی منزل گرفت. شریك شیعه بود وهمراه عمار در صفین حضور داشته بود، مسلم‌بن عقیل از آمدن عبیدالله وسخنانی که گفته بود وسختی‌ای که با سردسته‌ها ومردم کرده بود، خبر یافت واز خانهٔ مختار که حضورش در آنجا فاش شده بود برون آمد وسوی خانهٔ هانی رفت ووارد شد وکس پیش هانی فرستاد که برون آی.

گوید: هانی برون شد وچون اورا بدید حضورش را خوش نداشت.

مسلم گفت: «آمده‌ام که پناهم دهی ومهمانم کنی»

گفت: «خدایت رحمت کناد، تکلیف شاق می کنی، اگر وارد خانه‌ام نشده بودی واعتماد نکرده بودی خوش داشتم واز تومی‌خواستم که از پیش من بروی اما حرمت تومانع است وکسی همانند من همانند تویی را از روی نادانی‌رد نمی کند، درآی.»

گوید: پس او را به درون برد و پناه داد و شیعیان در خانهٔ هانی پیش وی رفت وآمد داشتند.

گوید: ابن‌زیاد یکی از غلامان خویش راکه معقل نام داشت پیش خواند و

گفت: «سه هزار درم بردار وبرو ومسلم بن عقیل را بجوی ویاران وی را پیدا کن و این سه هزار را به‌آنها بده وبگو برای جنگ دشمنتان از آن کمك گیرید، به‌آنها بگو که از آنهایی، وچون این مال را به‌آنها دهی از تو اطمینان یابند وبه تو اعتماد کنند وچیزی از اخبارشان را از تو مکتوم ندارند، آنگاه شبانگاه وصبحگاه پیش آنهارو»

گوید: غلام چنان کرد وبگشت تا پیش مسلم بن عوسجهٔ اسدی رسید که در مسجد اعظم نماز می کرد وشنید که کسان می گفتند: «این برای حسین بیعت می گیرد» پس بیامد وبنشست تا مسلم نماز خویش را به سر برد وبدو گفت: «ای بندهٔ خدا من یکی از مردم شامم، وابستهٔ ذوالکلاع، که خدایم نعمت دوستداری این خاندان و دوستی دوستان ایشان داده، اینك سه هزار درم آورده‌ام تا یکی از آنها را که شنیده‌ام به کوفه آمده وبرای پسر دختر پیمبر بیعت می گیرد ببینم، در پی دیدار او بودم و کسی را نیافتم که مرا سوی وی راهبر شود وجای اورا بداند. هم اکنون در مسجد نشسته بودم که شنیدم تنی چند از مسلمانان می گفتند: «این، کسی است که اهل این خاندان را می‌شناسد، پیش تو آمده‌ام که این مال را بگیری ومرا پیش یار خود بری که با او بیعت کنم، اگر خواهی پیش از دیدارش از من برای او بیعت گیری.»

مسلم بن عوسجه گفت: «خدا را حمد که پیش من آمدی، خرسندم که به منظور خویش رسیده‌ای وخدا خاندان پیمبر خویش را به وسیلهٔ تو یاری می کند، اما دلگیرم که از آن پیش که این کار به کمال رسد مرا شناخته‌ای از بیم و سطوت این جبار.» آنگاه پیش از آنکه برود از او بیعت گرفت وپیمانهای سخت گرفت که نیك خواهی کند ورازدار باشد. او نیز تعهد کرد ومسلم خشنود شد، آنگاه بدو گفت: «چند روزی در خانه‌ام پیش من آی تا از یار تو برایت اجازه بگیرم»

گوید: از آن پس معقل با کسان به خانهٔ مسلم می‌رفت که برای او اجازه خواست. در این اثنا هانی بن عروه بیمار شد وعبیدالله بن زیاد به عیادت وی آمد. عمارة بن عبید سلولی به هانی گفته بود: «تجمع ما وتدبیر ما کشتن این جبار است،

اینك که خدا اورا به دسترس تو آورده خونش بریز.»

هانی گفته بود:«نمی‌خواهم در خانهٔ من کشته شود.»

گوید: یك هفته بگذشت که شریك‌بن اعور بیمارشد، وی به نزد ابن زیـاد و حاکمان دیگرمحترم بود ودر کار شیعه‌گری ثابت قدم. عبیدالله کس پیش اوفرستاد که امشب به نزد تومی‌آیم.

گوید: شریك به مسلم گفت: «این بدکار امشب به عیادت من می‌آید وقتـی نشست بیا وخونش بریز وبرودر قصر بنشین که هیچکس ترا از قصر باز نمیدارد. اگر این‌روزها ازاین بیماری‌بهی‌یافتم سوی‌بصره روم‌ومشکل‌آنرا ازپیش‌توبردارم.»

گوید: وچون شب درآمد وعبیدالله به عیادت شریك‌آمد، مسلم برخاسـت که درآیدکه شریك‌گفته بود وقتی نشست مهلتش مده اما هانی‌بن عروه برخاست وگفت: «نمی‌خواهم در خانهٔ من کشته شود.»گویی این کار را زشت می‌شمرد.

گوید: وقتی عبیدالله‌بن زیادآمد وبنشست، از بیماری شریك پرسید وگفت: «چطوری و کی بیمارشدی؟» وچون پرسشهای وی دراز شد وشریك دید مسلم‌نیامد ترسید فرصت‌از دست‌برود ومی‌گفت:«درانتظار چیستید که به‌سملی‌درودنمیگویید! آبم دهید اگر چه جانم درآید»، این را دوبار یاسه بارگفت.

عبیدالله که‌متوجه نشده بودگفت:«چه‌می‌گوید؟ به‌نظر شما هذیان می‌گوید؟»

هانی گفت:«خدایت‌قرین‌صلاح بدارد، آری‌ازسحرگاه‌تاکنون‌کارش‌همین‌است.»

آنگاه عبیدالله برخاست وبرفت ومسلم بیامد. شریك‌گفت: «چرا خونش را را نریختی؟»

گفت: «به دوسبب، یکی این که‌هانی خوش‌نداشت که در خانهٔ او کشته‌شود، دیگر حدیثی که مردم ازپیمبر خداآورده‌اند که ایمان، غافل‌کشی‌را روا نمی‌دارد و مؤمن به غافلگیری نمی‌کشد.»

هانی گفت: «به خدا اگر اورا کشته بودی فاسق بدکاره‌ای راکشته بودی‌ولی خوش نداشتم در خانهٔ من کشته شود.»

گوید: شریك‌بن اعورسه روز دیگر زنده بود پس از آن بمرد وابن زیاد بیامد و براو نماز کرد.

گوید: از آن پس که ابن‌زیاد مسلم وهانی را بکشت بدوگفتند: «سخنانی که شریك هنگام‌بیماری‌می‌گفت، مسلم راترغیب‌می‌کرد و می‌گفت بیاید و ترا بکشد».

عبیدالله گفت: «به‌خدا هرگز برجنازهٔ یکی از مردم عراق نمازنخواهم‌کرد، به‌خدا اگر قبر زیاد اینجا نبود قبر شریك را می‌شکافتم».

گوید: معقل‌غلام‌ابن زیادکه‌وی‌را با مال سوی‌مسلم‌بن عقیل ویارانش‌فرستاده بود چند روزی پیش مسلم‌بن عوسجه رفت وآمد داشت‌که اورا پیش مسلم‌بن عقیل برد، پس از مرگ شریك او را پیش مسلم برد و خبر وی را به تمام‌بگفت، مسلم ازاو بیعت‌گرفت و به‌ابو تمامه صایدی دستورداد که‌مالی را که‌آورده بودگرفت‌که اموال جمع را وکمکی که‌به‌همدیگر می‌کردند او می‌گرفت وبرای‌آنها اسلحه می‌خرید‌که در این‌کار بصیرت داشت و از یکه سواران عرب و سران شیعه بود.

گوید: آن‌مردپیوسته‌پیش آنهامی آمد، نخستین آینده‌بودو آخرین‌رونده‌واخبارشان‌رامی‌شنیدو ازاسرارشان آگاه‌می‌شدآنگاه‌می‌رفت‌وهمه‌رابه‌گوش‌ابن‌زیادمی‌خواند.

گوید : و چنان بود که هانی پیش ابن‌زیاد رفت و آمد داشت و چون مسلم پیش‌اومنزل‌گرفت ازرفت‌وآمدبازماند وبیماری نمود وبیرون نمی‌رفت.

ابن‌زیاد به‌همنشینان‌خویش‌گفت: «چراهانی‌رانمی‌بینم؟»گفتند:« بیماراست.»

گفت: «اگر دانسته بودم بیمار است عیادتش‌کرده بودم.»

مجالدبن‌سعیدگوید: عبیدالله،محمدبن‌اشعث واسماء بن خارجه راخواست.

ابومخنف ازگفتهٔ‌حسن‌بن‌عقبهٔ‌مرادی‌آورده که‌عمروبن‌حجاج زبیدی را نیز همراه‌آنهاکرد.

وهم ابومحنف از گفتهٔ ابی‌الوداك آورده که روعه خواهر عمرو بن حجاج زن هانی‌بن عروه بود ومادر یحیی‌بن هانی بود

گوید: عبیدالله به آنها گفت: «چرا هانی پیش ما نمی‌آید؟»

گفتند: «خدایت قرین صلاح بدارد نمی‌دانیم، گویی بیمار بود.»

گفت: «شنیده‌ام بهی یافته و بر در خانه خود می‌نشیند ببینیدش وبگویید تکلیفی را که برعهده دارد وانگذارد که خوش ندارم کسانی همانند وی از سران عرب به نزد من تباه شوند»

گوید: آن دو کس (یا سه کس) پیش هانی رفتند وشامگاهی اورا بدیدند که بردر خانه‌اش نشسته بود. گفتند: «چرا به دیدار امیر نمی‌آیی؟»

گفت: «بیماری نمی‌گذارد»

گفتند: «به او گفته‌اند که هرشب بر در خانهٔ خویش می‌نشینی، در انتظار تو است، حاکم انتظار و کناره‌گیری را تحمل نمی‌کند، ترا به خدا با ما برنشین»

گوید: هانی جامه های خویش را خواست وبپوشید واستری خواست وبر نشست وچون نزدیك قصر رسید، گویی چیزی از آنچه بود به خاطرش گذشت و به حسان بن اسماء بن خارجه گفت: «برادر زاده به خدا من از این مرد بیمناکم، رای تو چیست؟»

گفت: «به خدا عموجان دربارهٔ تو از چیزی نگرانی ندارم، چرا خویشتن را آشفته می‌داری؟»

گویند: اسماء نمی‌دانسته بود عبیدالله اورا برای چه فرستاده اما محمد می‌دانسته بود.

گوید: جماعت به نزد ابن زیاد رفتند، هانی نیز باآنها برفت وچون پدیدار شد ابن زیاد گفت: «اجل رسیده به پای خویش آمد.»

گوید: درآن وقت عبیدالله با ام نافع دختر عمارة‌بن عقبه عروسی می‌کرد.

گوید: وچون هانی به ابن‌زیاد نزدیك شد که شریح قاضی نیز نزد وی نشسته بود بدونگریست وشعری خواند بدین مضمون:

«من زندگی اورا می‌خواهم»

«اما او آهنگ کشتن من دارد»

گوید: وچنان بود که ابن‌زیاد درآغاز آمدنش هانی را محترم می‌داشت و ملاطفت می‌کرد.

هانی گفت: «ای امیر مقصود چیست؟»

گفت: «بس ای‌هانی! این کارها چیست که در خانه‌هایت برضد امیرمؤمنان‌و عامهٔ مسلمانان می‌کنی، مسلم‌بن عقیل را آورده‌ای و در خانهٔ خویش جا داده‌ای، و در خانه های اطراف خویش سلاح ومرد برای وی فراهم‌آورده‌ای وپنداری که این قضیه از من نهان می‌ماند.»

گفت: «چنین نکرده‌ام ومسلم به نزد من‌نیست.»

گفت: «چراچنین کرده‌ای.»

گفت:«نکرده‌ام.»

گفت:«چرا.»

گوید: وچون‌این‌سخن مکرر شد وهانی‌ازاصرار وانکارخویش‌نگشت، ابن‌زیاد، معقل،همان‌خبرگیر راخواست که‌بیامد و پیش‌او بایستاد. به‌هانی گفت:«این‌را می‌شناسی؟»!

گفت: «بله» وبدانست که خبرگیر آنها بوده واخبارشان را برای ابن‌زیاد آورده ولختی‌درخویش فرورفت. آنگاه دل‌گرفت و گفت: «سخن مرا بشنو وگفتارم را راست شماربه خدا با تودروغ نمی‌گویم، به خدایی که خدایی جز اونیست من اورا به‌خانه‌ام دعوت نکردم وازکار او هیچ خبر نداشتم تا وی را بر در خانه‌ام نشسته دیدم واز من خواست که‌آنجا منزل‌گیرد، شرم کردم که نپذیرمش و حرمت زده شدم واو را به‌خانهٔ‌خویش راه‌دادم ومهمان‌کردم وپناهش دادم و کار وی چنان بود که خبر یافته‌ای، اکنون پیمان مؤکد می‌کنم تا مطمئن شوی که بدی برای تو نمی‌خواهم اگر خواهی گروگانی بدهم که به دست داشته باشی تا پیش تو باز

گردم و پیش او روم و بگویم از خانه‌ام به هر کجا می‌خواهد برود واز حرمت‌زدگی درآیم واز پناهی کردن وی رها شوم.»

گفت: «نه به خدا از پیش من نروی تا اورا پیش من آری»

گفت: «نه به خدا هرگز اورا پیش تو نخواهم آورد، مهمانم را پیش تو بیارم که اورا بکشی؟»

گفت: «به خدا باید اورا پیش من آری.»

گفت: «به خدا اورا نخواهم آورد.»

گوید: «وچون سخن درمیانه بسیار شد مسلم بن عمرو باهلی ـ در کوفه جز او شامی و بصری نبود ـ که سرسختی و لجاجت هانی را درمقابل ابن زیاد درمورد تسلیم مسلم بدید به‌پاخاست و گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد اورا به من واگذار تا با اوسخن کنم.»

آنگاه به هانی گفت: «بیا اینجا با تو سخن کنم.»

گوید: هانی برخاست و وی را به‌گوشه‌ای برد که خلوت بود، اما نزدیک ابن زیاد بودند چنانکه می‌دیدشان واگر صدا بلند می‌کردند گفتگویشان را می‌شنید وچون آهسته سخن می‌کردند از اومکتوم می‌ماند. آنگاه مسلم به هانی گفت: «ترا به خدا خودت را به کشتن مده وقوم وعشیره‌ات را به بلیه دچار مکن، به خدا دریغم می‌آید که کشته شوی ـ هانی می‌پنداشت که عشیرهٔ او جنبش می‌کنند ـ این مرد عموزادهٔ این قوم است، اورا نمی‌کشند وزیانش نمی‌زنند اورا به ابن زیاد بده که به سبب آن خواری و کاستی نمی‌گیری، اورا به حاکم می‌دهی.»

گفت: «چرا، به‌خدا سبب این خوار ورسوا می‌شوم، مهمانم را تسلیم کنم وزنده وسالم باشم و بشنوم و ببینم وبازویم محکم باشد ویاران فراوان داشته باشم. به خدا اگر جز یکی نبودم و یاوری نداشتم اورا تسلیم نمی‌کردم تا در کار دفاع از او جان بدهم»

مسلم اورا قسم می‌داد و هانی می‌گفت: «نه به‌خدا هرگز اورا تسلیم نخواهم کرد.»

گوید: ابن زیاد این را بشنید و گفت: «نزدیک منش آرید» وچون اورا نزدیک

بـرادرت کسی است کـه باتوراست گوید و هرکه اعـلام خطرکرد جای عـذر نگذاشت.»

گوید: می‌خواست فرودآید و هنوز فرود نیامده بودکه تماشاییان از جانب خرما فروشان باشتاب وارد مسجد شدند و می‌گفتند: «ابن‌عقیل آمد» عبیدالله باشتاب وارد قصر شد ودرها را ببست.

عبدالله‌بن حازم‌گوید: به خدا من فرستادهٔ ابن‌عقیل سوی قصر بودم که ببینم کار هانی چه شده؟

گوید: وقتی اورا زدند وبداشتند، براسبم نشستم ودیدم‌که تنی چند از زنان مراد فراهم‌آمده بودند وبانگ می‌زدند: ای بلیه، ای مصیبت! پیش ابن‌عقیل‌رفتم و خبر را باوی بگفتم، به من‌گفت‌که یاران اورا ندا دهم که خانه‌ای اطـراف وی از آنها پر بود، هیجده هزارکس با اوبیعت‌کرده بودند وچهارهـزارکس در خانه‌هـا بود، به من‌گفت: «بانگ بزن ای منصور بیا» من بانگ زدم. مردم کوفه نیز بانـگ زدند وفراهم‌آمدند. مسلم، عبیدالله‌بن‌عمروبن عزیز کندی را سالار مردم ناحیهٔ‌کنده وربیعه‌کرد وگفت: «با سواران، پیش از من برو» آنگاه مسلم‌بن عوسجهٔ اسدی را سالار مردم مذحج واسدکرد وگفت: «با پیادگان بروکه‌سالار آنهایـی.» ابن‌ثمامـهٔ صامدی را سالار مردم تمیم وهمدان‌کرد عباس‌بن جعدهٔ جدلی را سالار شهریان برد کرد. آنگاه سوی قصر روان شد وچون ابن‌زیاد از آمدن وی خبریافت به قصر پناه ودرهارا ببست.

عباس جدلی‌گوید: وقتی با ابن‌عقیل بیرون شدیم چهار هـزارکس بودیـم ولی هنوز به قصر نرسیده بودیم‌که سیصدکس بودیم.

گوید: مسلم با مردم‌مراد پیش‌آمد وقـصر را محـاصره‌کرد، آنـگاه مردم همدیگر را سوی ما خواندند و چیزی نگذشت‌که مسجـد از کسان پرشد و بازار نیز، وهمچنان تاشب می‌آمدند. کار بر عبیدالله تنگ شد، حفظ در قصر مشکل بود

زیرا به جز سی نگهبان وبیست کس از سران قوم وخاندان وغلامانش با وی نبود. سران قوم از در مجاور دارالرومیین سوی ابن زیاد آمدن گرفتند، آنها که در قصر بودند از بالا جماعت را می‌نگریستند وبیم داشتند با سنگ بزنندشان وناسزا گویند وعبیدالله وپدرش را دشنام گویند.

گوید: عبیدالله، کثیربن شهاب حارثی راپیش خواند ودستور داد با پیروان خود از قبیلهٔ مذحج برود ودر کوفه بگردد ومردم را از ابن‌عقیل بازدارد وازجنگ بترساند واز عقوبت حکومت بیمناك کند. محمدبن اشعث را نیز گفت که با پیروان خویش از قبیلهٔ کنده وحضرموت برود وبرای کسانی که سوی وی آیند پرچم امان برافرازد، به قعقاع‌بن شور ذهلی وشبث‌بن ربعی تمیمی وحجاربن ابجر عجلی و شمربن ذی‌الجوشن عامری نیز چنین دستور داد ودیگر سران قوم را پیش خویش نگهداشت که از آنها کمك گیرد که شمار کسانی که با وی بودند اندك بود.

گوید: کثیربن شهاب برون شد که کسان را از مسلم‌بن‌عقیل باز دارد.

ابن‌جناب کلبی گوید: کثیر یکی از مردم کلب را بدید به نام عبدالاعلی پسر یزید که سلاح پوشیده بود وبا تنی چند از بنی‌فتیان آهنگ ابن‌عقیل داشت، پس‌او را بگرفت وپیش ابن‌زیاد برد که بدو گفت: «آهنگ توداشتم»

ابن‌زیادگفت: «با من‌وعده نهاده بودی» وبگفت تا او را بداشتند.

گوید: محمدبن اشعث نیز برفت وبه نزدیك خانه‌های بنی‌عماره توقف کرد. عماره‌بن صلخب ازدی بیامد که آهنگ ابن‌عقیل داشت وصلاح پوشیده بود، وی‌را گرفت وپیش ابن‌زیاد برد که اورا بداشت.

گوید: مسلم‌بن‌عقیل از مسجد، عبدالرحمان‌بن شریح شبامی را به مقابلهٔ ابن اشعث فرستاد و چون ابی اشعث کثرت آن جماعت را که سوی وی‌آمده بودند بدید کناره‌گرفتن وعقب نشستن آغاز کرد. قعقاع‌بن شور ذهلی کس پیش محمدبن

اشعث فرستاد که از جانب عرار بر ابن عقیل حمله برده‌ام، سپس از جای خویش عقب کشید و از سمت دارالرومین پیش ابن‌زیاد رفت وچون کثیربن شهاب و محمد وقعقاع و پیروانشان که همگی نیکخواهان عبیدالله بودند پیش وی فراهم آمدند، کثیر بدو گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد، در قصر گروهی بسیار از سران مردم ونگهبانان وخاندان تووغلامانت هستند، ما را به‌مقابلهٔ مخالفان ببر.»

اما عبیدالله نپذیرفت و پرچمی برای شبث‌بن ربعی بست و او را بیرون فرستاد.

گوید: مردم با ابن‌عقیل بودند وتا شبانگاه تکبیر می‌گفتند وبر می‌جستند و کارشان استوار بود. عبیدالله کس پیش سران فرستاد وفراهمشان آورد وگفت: «از بالا بر مردم نمودار شوید وبه مطیعان وعدهٔ فزونی وحرمت دهید و عاصیان را از حرمان وعقوبت بترسانید وبگویید که سپاه از شام به مقابلهٔ ایشان حرکت کرده است.»

عبدالله‌بن‌حازم کبیری از بنی کبیر ازد گوید: سران از بالا برما نمودار شدند، کثیر بن‌شهاب پیش از همه آغاز کرد وتا نزدیك غروب آفتاب سخن کرد، گفت: «ای مردم پیش کسان خود روید وبه کار شرشتاب میارید وخویشتن را به خطر کشته شدن میندازید، سپاههای یزید امیرمؤمنان می‌رسد، امیر قرار نهاده که اگر امشب به جنگ وی مصر بمانید وشبانگاه نروید باقیماندگان شما را از عطا محروم دارد و جنگاورانتان را بی‌مقرری در نبردگاههای شام پراکنده کند، سالم را به جای بیمار بگیرد وحاضر را به‌جای غایب، تا هیچکس از اهل عصیان نماند که وبال کار خویش را ندیده باشد.

دیگر سران نیز سخنانی همانند این گفتند وچون کسان گفتارشان را شنیدند پراکندگی گرفتند ورفتن آغاز کردند.

مجالدبن سعید گوید: زن بود که پیش فرزند یا برادر خویش می‌آمد و

می‌گفت: بیا برویم، آنها که می‌مانند بسند. مرد بود که پیش فرزند یا برادر خویش می‌آمد و می‌گفت: «فردا سپاه شام می‌رسد از جنگ و شرچه می‌خواهی بیا برویم» و اورا می‌برد و همچنان پراکنده می‌شدند و از جای می‌رفتند چنانکه هنگام شب سی کس با ابن‌عقیل در مسجد نبود و چون نماز مغرب بکرد تنها سی کس با وی نماز کردند.

گوید وچون دید که جز آن گروه کسی با وی نمانده برون شد، سوی کوچه های کنده رفت وچون به کوچه‌ها رسید ده کس از آنها با وی بود و چون از کوچه در آمد هیچکس با وی نبود وچون نیك نظر کرد کس را نیافت که راه را به او بنماید یا سوی منزلش راهبر شود یا اگر دشمنی پیش آید حفاظ وی شود. پس همچنان در کوچه های کوفه سرگردان می‌رفت ونمی‌دانست کجا می‌رود تا به خانه‌های بنی جبلهٔ کنده رسید وپیش رفت تا به در زنی رسید طوعه نام که کنیز فرزند دار اشعث‌بن‌قیس بود که آزادش کرده بود و اسید حضرمی او را به زنی گرفته بود و بلال را برای وی آورده بود. بلال با کسان برون شده بود ومادرش به انتظار وی ایستاده بود.

گوید: ابن‌عقیل به آن زن سلام گفت که جواب اورا بداد آنگاه بدو گفت: «ای کنیز خدا آبی به من ده»

زن به درون رفت و اورا سیراب کرد

پس ابن‌عقیل بنشست وزن ظرف را ببرد وباز آمد وگفت: «ای بندهٔ خدا مگر آب نخوردی؟»

گفت: «چرا»

گفت: «پس سوی کسانت برو»

اما ابن‌عقیل خاموش ماند

باز آن زن سخن خویش را تکرار کرد، اما ابن عقیل خاموش ماند و با

گفت:«از خدا بترس! سبحان‌الله‌ای بندهٔ خدا، سوی کسان خود برو که خدایت بـه سلامت‌دارد. بر در من نشستنت مناسب نیست وآنرا به تورو‌ا نمی‌دارم.»

پس ابن‌عقیل برخاست وگفت: «ای کنیز خدا من در این شهر منزل وعشیره ندارم. می‌خواهی کارنیکی انجام دهـی برای ثـواب، شاید هم بـعد ها ترا پاداش دهم.»

گفت:«ای بندهٔ خدا! چه کاری؟»

گفت: «من مسلم‌بن عقیلم، این قوم با من دروغ‌گفتند وفریبم دادند.»

گفت: «تو مسلمی؟»

گفت:«آری.»

گفت:«درآی.»

گوید: «پس اورا به خانهٔ خویش به اطاقی برد، جـز اطاقی که خودش در آنجا بود وفرشی برای وی بگسترد وگفت‌شام بخورد‌که نخورد.

گوید: خیلی زود پسر آن زن بیامد ودید‌که بـه‌آن اطاق رفت وآمد بسیـار می‌کند وگفت: «به خدا از اینکه امشب به این اطاق بسیار رفت و آمد می‌کنی بـه شك اندرم که‌خبری هست.»

گفت: «پسرکم از این درگذر.»

گفت: «به خدا باید با من بگویی»

گفت: «پسرکم آنچه را با تومی‌گویم با هیچکس مگوی»

گوید:آنگاه وی را قسم داد وپسر قسم یادکرد وقصه را با وی بگفـت کـه بخفت وخاموش ماند.

گویند: وی از اوباش بود، بعضی‌ها گفته‌اند با یاران خویش میـخوارگی می‌کرد.

گوید: وقتی مدتی گذشت وابن‌زیاد از جانب یاران ابن‌عقیل صدایی چنانکه

از پیش می‌شنیده بود نشنید به یاران‌خویش گفت: «از بالا بنگرید که کسی از آنها را می‌بینید؟» وچون‌نگریستند کسی را ندیدند.

ابن‌زیاد گفت:«نیك بنگرید شاید زیر سایه‌ها هستند و به‌کمین‌شما نشسته‌اند.» همه جای مسجد را بدیدند. شعله های‌آتش را با دست پایین می‌بردند که بنگرند آیا در سایه‌ها کسی هست. اماگاهی‌روشن می‌شد وگاه چنانکه می‌خواستند نمی‌شد. آنگاه چراغدانها و طشتکها به ریسمانها آویختند وآتش درآن ریختند وپایین فرستادند تا به زمین رسید وآنرا در سایه های دور ونزدیك پیش بردند ورواق منبر را نیز روشن‌کردند وچون چیزی ندیدند به ابن‌زیاد خبر دادندکه دری را که به طرف مسجد بود بگشود وبرون شد وبه منبر رفت .یارانش نیز با وی برفتند وپیش از نماز عشا به دور اوفراهم‌آمدند. به عمروبن نافع دستور دادکه بانگ زد: هریك از نگهبانان وسر دستگان ومعتمدان یا جنگاوران که نماز عشا را در مسجد نخواند حرمت‌از اوبرداشته شود.

چیزی نگذشت‌که مسجد ازکسان پر شدآنگاه منادی خویش راگفت‌که اقامهٔ نمازگفت. حصین‌بن تمیم‌گفت: «اگر خواهی با مردم نماز کنی یا دیگری با آنها نمازکند وتوبروی ودر قصر نمازکنی‌که بیم دارم‌یکی از دشمنانت‌به‌غافلگیری بکشد.»

گفت: «محافظان مرا بگوی به ترتیب معمول پشت سرم‌بایستند ومراقب‌آنها باش‌که من به درون‌نخواهم رفت.»

گوید:آنگاه بامردم‌نماز کرد، پس از آن به‌پاخاست و حمدخداگفت و ثنای اوکرد وگفت: «امابعد، ابن عقیل کم خردنادان این اختلاف و تفرقه را که دیدید پدید آورد. او را درخانهٔ هرکه بیابیم حرمت خدا از او برداشته شود وهرکه اورا بیارد خونبهایش رابگیرد بندگان خدا از خدا بترسید وملتزم طاعت وبیعت خویش باشید و خودتان را به خطر میفکنید. ای حصین‌بن تمیم اگریکی ازدربندهای کوفه

باز شود یااین مردبرون شود واوراپیش من نیاری. مادرت‌عزادارت‌شود، ترا به‌خانه های‌مردم کوفه‌تسلط‌دادم، مراقبان بردهانهٔ گذرگاهها گمار و صبحگاهان خانه‌ها را بجوی ودرون‌آنرا بکاوتا این‌مرد راپیش من‌آری.»

گوید: حصین‌سالار نگهبانان‌بود وازمردم بنی تمیم‌بود.

گوید: پس ابن‌زیاد فرودآمد و به درون رفت وبرای عمروبن حریث‌پرچمی بست واورا سالارکسان کرد و چون صبح شد به مجلس خویش نشست و کسان بیامدند محمدبن اشعث نیز بیامدکه بدوگفت: « آفرین برکسی که دغلی نمی کند و مورد بدگمانی نیست.»آنگاه وی را پهلوی خویش نشانید.

گوید: پسرآن پیر زن، بلال‌بن اسید، کـه مادرش ابن عقیل را پناه داده بود صبحگاهان پیش عبدالرحمان‌بن محمدبن اشعث رفت وبه اوخبر دادکه ابن‌عقیل در خانهٔ مادر اوست.

گوید: عبدالرحمان پیش پدر خویش‌آمدکه به نزد ابن زیاد بود وآهسته با وی سخن کرد.

ابن زیاد بدوگفت: «چه می گوید؟»

گفت: «می‌گویدکه ابن‌عقیل در یکی از خانه های ماست

ابن زیاد چوب را پهلوی وی نهاد وگفت: «برخیز وهم‌اکنون اورا بیار.»

قدامةبن سعید ثقفی‌گوید : وقتی ابن اشعث برخاست‌که ابن‌عقیل را بیارد ابن‌زیادکس پیش عمروبن حریث فرستادکه در مسجدبود ونایب وی بود وگفت: « شصت یا هفتادکس با ابن اشعث بفرست‌که همگی از طایفهٔ قیس باشند.»

گوید: نخواست از قوم اشعث بفرستدکه دانسته بود هیچ قومی‌خوش‌ندارد کسی همانند ابن عقیل را از میان‌آنها بدست‌آرند.

گوید: پس عمروبن عبیدالله سلمی را با شصت یا هفتادکس از قبیلهٔ قیس همراه وی فرستادکه سوی خانه‌ای رفتندکه ابن‌عقیل‌آنجا بودکه وقتی صدای سم

اسبان وصوت مردان را شنید بدانست که سوی وی آمده‌اند و با شمشیر سوی آنها رفت.

مهاجمان به خانه ریختند، مسلم با شمشیر حمله برد وضربت زد تا از خانه بیرون‌شان کرد، آنگاه باز آمدند وباز حمله برد. ضربتی میان وی وبکیربن حمران احمری ردوبدل شد. بکیر ضربتی به دهان مسلم زدکه لب بالای وی را قطع کرد و شمشیر در لب پایین نشست و دو دندان جلو را شکست. مسلم نیز ضربتی سخت به سروی زد وضربتی دیگر زیرشانه‌اش زدکه نزدیك بود به شکمش فرو رود. وچون چنان دیدند بالای اطاق رفتند واورا سنگباران کردند. دسته های نی را آتش می‌زدند واز بالای اطاق براومی‌افکندند وچون چنین دید با شمشیر کشیده به کوچه آمد وباآنها بجنگید.

محمد بن اشعث پیش‌آمد وگفت: «ای جوان در امانی، خودت را به کشتن مده» اما اوبه جنگ بود ورجزی به این مضمون می‌خواند:

«قسم یاد کرده‌ام که آزاد کشته شوم
«اگرچه مرگ چیزی ناباب باشد
«هرکس روزی دچار شر می‌شود
«وگرم تلخ، به خنك می‌آمیزد
«پرتوخورشید را پس آرکه پایدار بمانی
«بیم دارم دروغم‌گویند یا فریبم دهند.

محمدبن اشعث‌گفت: «به خدا دروغت نمی‌گویند وخدعه نمی‌کنند وفریبت نمی‌دهند. این قوم پسر عموهای تواند وترا نمی‌کشند ونمی‌زنند.»

مسلم از سنگها زخمی شده بود وتاب جنگ نداشت، نفسش‌گرفت وپشت به دیوارخانه داد. محمدبن‌اشعث به وی نزدیك شد وگفت: «در امانی»

گفت: «در امانم؟»

گفت: «آری»

آن جمع نیز گفتند: «در امانی» بجز عمرو بن عبیدالله سلمی که گفت: «به من مربوط نیست» و به کناری رفت.

ابن‌عقیل گفت: «اگر امانم نداده بودید دست در دست شما نمی‌نهادم.»

گوید: آنگاه استری آوردند و اورا بر آن نشاندند و به دورش فراهم آمدند و شمشیرش را از گردنش برگرفتند. گویی در این وقت از جان خویش نومید شد و چشمانش پر از اشك شد و گفت: «این آغاز خیانت است.»

محمدبن اشعث گفت: «امیدوارم خطری نباشد.»

گفت: «فقط امید؟ پس امان شما چه شد، انا لله و انا الیه راجعون» و بگریست.

عمرو بن عبید بدو گفت: «هر که چیزی چونان جوید که تو می‌جستی و بدو آن رسد که به تو رسید نبایدش گریست.»

گفت: «به خدا برای خودم نمی‌گریم دریغاگوی خویشتن نیستم که کشته می‌شوم، اگرچه هرگز در آرزوی هلاك خویش نبوده‌ام، اما برای کسانم می‌گریم که سوی من می‌آیند، برای حسین و خاندان حسین می‌گریم.»

آنگاه روی به محمدبن اشعث کرد و گفت: «ای بندهٔ خدا به خدا می‌بینم که قدرت ایمن داشتن من نداری، آیا خیری به نزد تو هست، می‌توانی از پیش خود یکی را بفرستی که از زبان من به حسین پیغام برد، می‌دانم هم امروز با خاندان خویش سوی شما روان شده، یا فردا روان می‌شود و این غم و اندوه که می‌بینی به سبب آن است. بگوید: وقتی ابن‌عقیل مرا پیش تو فرستاد به دست قوم اسیر بود و می‌دانست که به سرف کشته شدن می‌رود، گفت با خاندان خویش بازگرد، مردم کوفه

* تعبیر متن چنین است که نه شتری در این میانه دارم نه ماده

فریبت ندهند که همان یاران پدرت هستند که آرزو داشت با مرگ یا کشته شدن از آنها جدا شود. مردم کوفه با تو دروغ گفتند، با من نیز دروغ گفتند و دروغزده را رای درست نیست.»

ابن اشعث گفت: «به خدا چنین می‌کنم به ابن‌زیاد نیز می‌گویم که ترا امان داده‌ام»

جعفر بن حذیفهٔ طایی گوید (سعید بن شیبان نیز این حدیث را بشناخت) گوید: محمد بن اشعث به ایاس بن عثل طایی که مردی شاعر پیشه بود وپیش محمد می‌آمد گفت: «پیش حسین رو واین نامه را به او برسان» در نامه سخنانی را که ابن‌عقیل بدو گفته بود نوشت و گفت: «این توشه واین لوازم واین هم از آن نانخورانت،»

گفت: «پس مرکوبم کو که مرکوبم را فرسوده‌ام»

گفت: «این نیز مرکب وجهاز، برنشین»

گوید: ایاس برفت ودر زباله چهار منزلی کوفه حسین را بدید وخبر را با وی بگفت ونامه را به وی داد.

حسین بدو گفت: «آنچه مقدر است همان می‌شود کار خویش وتباهی امت را به خدا وامی‌گذاریم»

گوید: وچنان بود که وقتی مسلم بن عقیل به خانهٔ هانی رفت وهیجده هزار کس با وی بیعت کردند همراه عابس بن ابی‌شبیب شاکری نامه‌ای به حسین نوشت به این مضمون:

« اما بعد، پیشتاز با کسان خویش دروغ نمی‌گوید، هیجده‌هزار
«کس از مردم کوفه بامن بیعت کرده‌اند، وقتی نامهٔ من به تو رسید در کار
«آمدن شتاب کن که همهٔ مردم با تواند وبه خاندان معاویه عقیده و علاقه
«ندارند والسلام.»

گوید: محمد بن اشعث، ابن‌عقیل را به در قصر آورد واجازه خواست، خبر

ابن‌عقیل را با ضربتی که ابن‌بکیر به‌اوزده بود به‌ابن‌زیاد گفتند، گفت: «دور باد.»

محمدبن اشعث از کار خویش و امانی که به مسلم داده بود با وی سخن کرد.

عبیدالله گفت: «امان دادن به توچه موبوط به ترا نفرستاده بودیم که امانش بدهی، ترا فرستادیم که اورا بیاری» وابن اشعث خاموش ماند.

گوید: وقتی ابن‌عقیل به درقصر رسید تشنه بود. بردر قصر کسانی درانتظار اجازه نشسته بودند که عمارة‌بن عقبة‌بن ابی‌معیط وعمروبن حریث ومسلم‌بن‌عمرو و کثیربن شهاب از آن جمله بودند.

قدامة‌بن سعد گوید: وقتی مسلم‌بن‌عقیل به در قصر رسید کوزهٔ آب خنکی آنجا بود وگفت: «از این آب به من بدهید.»

مسلم‌بن‌عمرو گفت: «می‌بینی خیلی خنك است، به خدا ازآن یك قطره نخواهی چشید تا در آتش جهنم آب جوشان بچشی.»

ابن‌عقیل بدو گفت: «وای تو! کیستی؟»

گفت: «من پسر کسی هستم که وقتی تومنکر حق بودی آنرا شناخته بود و وقتی با پیشوا دغلی می‌کردی نیکخواه وی بود ووقتی عصیان ومخالفت می‌کردی اوشنوا وفرمانبر پیشوا بود، من مسلم‌بن عمروباهلیم»

ابن‌عقیل گفت: «مادرت عزادار باد، چه جفاکار و خشن وسنگدلی، تو ای پسر باهله بیشتر از من شایستهٔ جاوید بودن در آتش جهنمی.»

گوید: آنگاه مسلم‌بن‌عقیل بنشست وبه دیوار تکیه داد

قدامة‌بن سعد گوید: عمروبن حریث غلام خویش را فرستاد که کوزهٔ آبی بیاورد وبدونوشانید.

سعیدبن مدرك‌بن‌عماره گوید: عمارة‌بن‌عقبه غلام خویش را که قیس نام‌داشت

فرستاد که کوزه‌ای بیاورد که دستمالی بر آن بود وجامی نیز با آن آورده بود که آب در آن ریخت وبه مسلم داد وهمین که می‌خواست از آن بنوشد جام پر از خون می‌شد وچون بارسوم جام را پر کرد وخواست بنوشد دودندانش در آن افتادو گفت: «حمدخدای اگر جزوروزی‌مقررمن بود از آن نوشیده بودم.»

گوید: آنگاه مسلم‌بن عقیل را پیش ابن‌زیاد بردند که سلام امارت‌بدو نگفت. مرد محافظ گفت: «چرا به امیر سلام نمی‌گویی؟»

گفت: «اگر آهنگ کشتن من دارد چرا سلامش‌گویم واگر آهنگ کشتن من ندارد به جان خودم که‌سلام بسیار به اوخواهم گفت.»

ابن‌زیاد به اوگفت: «به جان خودم که کشته می‌شوی»

گفت: «همینطور؟»

گفت: «بله»

گفت: «پس بگذار با یکی از مردم قومم وصیت کنم»

گوید: آنگاه به همنشینان عبیدالله نگریست که عمربن سعد از آن جمله بود. بدوگفت: «ای عمر میان‌من‌وتوخویشاوندی‌ای هست مرا به توحاجتی هست وانجام حاجتم برتولازم است، این یك راز است.»

گوید: اما عمر نخواست فرصت دهد که آنرا بگوید

اما عبیدالله بدوگفت: «از نگریستن در حاجت پسر عمویت دریغ مکن.»

گوید: پس عمر برخاست و با مسلم به جایی نشست که ابن‌زیاد اورا می‌نگریست. مسلم بدوگفت: «مرا درکوفه قرضی هست که از وقتی آمده‌ام گرفته‌ام، هفتصد درم است از جانب من‌اداکن. از ابن‌زیاد بخواه که جثهٔ مرا به تو ببخشد وآنرا به‌گورکن. کس پیش حسین فرست و او را بازگردان که من به او نوشته‌ام وخبر داده‌ام که مردم باویند ویقین دارم که حرکت کرده است.»

عمر به ابن زیادگفت: «می‌دانی به من چه می‌گوید؟ چنان و چنین

می‌گوید.»

ابن زیادگفت: «امانتدار خیانت‌نمی‌کند. اماگاه باشدکه خیانتکار را امانتدار کنند. مال تو از آن تست و از اینکه به دلخواه خویش در آن تصرف کنی منعت نمی‌کنم. اما حسین، اگر آهنگ ما نکند، آهنگ او نمی‌کنیم و اگر آهنگ ما کند، اورا رها نمی‌کنیم. وساطت‌ترا دربارهٔ جثهٔ اونمی‌پذیریم که به نظر ما شایستهٔ این کار نیست که با ما پیکار کرده ومخالفت کرده ودر هلاك ما کوشیده است.»

به قولی،گفت: «اما جثه‌اش، وقتی اوراکشتیم به ما مربوط نیست که باآن چه می‌کنند.»

گوید: پس از آن ابن‌زیادگفت: «هی! ای ابن‌عقیل! کار مردم فراهم بود و همسخن بودند، آمدی که پراکنده‌شان کنی واختلاف در میان‌آری وآنها را مقابل هم واداری.»

گفت: «ابدا، من نیامدم، مردم شهر می‌گفتند: پدر تو نیکانشان راکشته و خونهایشان را ریخته ورفتار خسرووقیصر باآنها پیش‌گرفته وما آمدیم که‌عدالت کنیم وبه حکم کتاب دعوت کنیم»

گفت: «ای فاسق ترا با این، چه‌کار، مگروقتی تودر مدینه شراب می‌خوردی عمل ما با مردم چنین نبود؟»

گفت: «من شراب می‌خوردم؟ به خدا، خدا می‌داندکه توراستگو، نه‌ای و این سخن را ندانسته‌گفتی‌ومن چنان نیستم که می‌گویی. آن‌که خون مردم می‌خورد وانسانی راکه‌کشتنش حرام است می‌کشد وبی‌قصاص‌آدم می‌کشد وخون ناروا می‌ریزد واز سرخشم ودشمنی وسؤظن‌آدم می‌کشد ودرآن حال به‌لهوولعب‌اشتغال دارد،گویی اصلاکار ناروایی نکرده چنین‌کسی بیشتر از من در خور عنوان می‌خواره است.»

ابن‌زیادگفت: «ای فاسق، جانت‌آرزوها داردکه خدا حایل آن شده که ترا

شایستهٔ آن ندانسته»

گفت: «پس کی شایستهٔ آن است؟»

گفت: «امیر مومنان یزید»

گفت: «در هرحال حمد خدای می‌کنم وداوری میان خودمان وشما را به بخدا وامی‌گذاریم.»

گفت: «گویی گمان داری که در خلافت حقی‌دارید؟»

گفت: «گمان نیست، یقین است»

گفت: «خدایم بکشد اگر ترا به‌وضعی نکشم که به دوران اسلام هیچکس را چنان نکشته باشند.»

گفت: «تو بیش از همه در خور آنی که در اسلام چیزهای بی‌سابقه پدیدآری که کشتار نامردانه واعضا بریدن ناروا ورفتار خبیثانه وتسلط رذیلانه کار توست و هیچ کس بیشتر از تودر خور آن نیست.»

گوید: ابن‌سمیه به اووحسین وعلی وعقیل ناسزاگفتن آغاز کرد اما مسلم چیزی نگفت.

مطلعان پنداشته‌اند که عبیدالله گفت که برای وی آب بیاورند وآب را در سفالکی آوردند وگفت نخواستیم در ظرف دیگر آبت دهیم که چون‌از آن آب‌نوشی ناپاك شود وسپس ترا بکشیم. به همین سبب در این سفالك آبت دادیم.»

آنگاه گفت: «اورابالای‌قصر برید و گردنش را بزنید و پیکرش را به دنبال سرش بیندازید.»

مسلم گفت: «ای پسر اشعث! به خدا اگر امانم نداده بودی تسلیم نمی‌شدم، برخیز وبا شمشیرت از من دفاع کن که حمایت تورا می‌شکنند.»

آنگاه به ابن‌زیادگفت: «به خدا اگر میان من وتوخویشاوندی‌ای بود مرا نمی‌کشتی.»

ابن‌زیاد گفت: «کسی که ابن‌عقیل سر و شانه‌اش را به‌شمشیر زده کجاست.»

گوید: اورا بخواندند و ابن‌زیاد گفت: «بالا برو و گردنش را بزن.»

گوید: پس مسلم را بالا بردند و او تکبیر می‌گفت و استغفار می‌کرد و درود فرشتگان و پیمبران خدا می‌گفت و می‌گفت: «خدایا میان ما و قومی که فریبمان دادند و دروغ گفتند و خوارمان داشتند داوری کن.»

گوید: بالای قصر اورا به جایی بردند که مقابل محل کنونی قصابان است و گردنش را بزدند و پیکرش را از پی سرش پایین افکندند.

ابی‌جحیفه گوید: بکیربن حمران احمری که مسلم را کشته بود فرود آمد.

ابن‌زیاد گفت: «کشتیش؟»

گفت: «بله».

گفت: «وقتی بالایش می‌بردید چه می‌گفت.»

گفت: «تکبیر و تسبیح می‌گفت و استغفار می‌کرد و چون پیش آوردمش که خونش بریزم گفت: خدایا میان ما و قومی که به ما دروغ گفتند و فریبمان دادند و خوارمان داشتند و بکشتنمان دادند داوری کن.»

به او گفتم: «نزدیك بیا، حمد خدایی را که قصاص مرا از تو گرفت» آنگاه ضربتی بدو زدم که کاری نشد.

گفت: «ای برده! این خراش که زدی به عوض خون تو بس نیست؟»

ابن‌زیاد گفت: «هنگام مرگ نیز گردنفرازی؟»

احمری گفت: «آنگاه ضربت دیگر زدم و کشتمش.»

گوید: محمدبن‌اشعث پیش روی عبیدالله‌بن زیاد برخاست و دربارهٔ هانی‌بن‌عروه با وی سخن کرد و گفت: «منزلت هانی را در شهر و حرمت خاندان وی را در قبیله می‌دانی، قوم وی دانسته‌اند که من و یارم اورا پیش تو کشانیده‌ایم، ترا به خدا اورا به من ببخش که دشمنی قوم اورا خوش ندارم که نیرومندترین مردم شهرند و

فزون‌ترین گروه یمنی.»

گوید: ابن‌زیاد وعده داد که ببخشد اما وقتی کار مسلم‌بن عقیل چنان شد، رای اودیگر شد واز انجام گفته خویش دریغ کرد.

گوید: وقتی مسلم کشته شد دربارهٔ هانی‌بن‌عروه نیز دستور داد، گفت: «به بازار ببریدش و گردنش را بزنید.»

گوید: هانی را به بازار بردند، جایی که گوسفند می‌فروختند، دستهایش بسته بود و می‌گفت: «وای مذحج! که مذحج ندارم، وای مذحج! مذحج کجاست؟» وچون دید، که کس یاری او نمی‌کند دست خویش را کشید و از بند درآورد و گفت: «عصا یا کارد یا سنگ یا استخوانی نیست که یکی با آن از جان خویش دفاع کند.»

گوید: به طرف وی جستند واورا محکم ببستند، آنگاه گفتند: «گردنت را پیش بیار.»

گفت: «چنین بخشنده وسخاوتمند نیستم وشما را برضد خودم کمک نمی‌کنم.»

گوید: «غلام ترك ابن‌زیاد، به نام رشید، وی را با شمشیر بزد که شمشیر او کاری نساخت.»

هانی گفت: «بازگشت سوی خداست، خدایا به سوی رحمت و رضای تو.»

آنگاه غلام ترك ضربت دیگر بزد واورا بکشت.

گوید: عبدالرحمان‌بن‌حصین مرادی رشید را در خازر بدید که همراه عبیدالله بن‌زیاد بود. کسان گفتند: «این قاتل هانی است.»

ابن‌حصین گفت: «خدایم بکشد اگر اورا نکشم یا در این کار کشته نشوم.»

آنگاه با نیزه، بدو حمله برد وضربتی زد واورا بکشت.

گوید: وقتی عبیدالله‌بن‌زیاد، مسلم‌بن عقیل و هانی‌بن عروه را کشت، عبد الاعلی کلبی را که کثیر‌بن‌شهاب درمحل بنی‌فتیان گرفته بود پیش خواند که بیاوردندش

وبدو گفت: «قصه خویش را با من بگوی.»

گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد، بیرون‌آمده بودم ببینم مردم چه می‌کنند که کثیربن شهاب مرا گرفت.»

گفت: «قسم یاد می‌کنی که جز برای آنچه می‌گویی برون نیامده بودی؟»

اما او از قسم یاد کردن دریغ کرد.

عبیدالله گفت اورا به میدان سبیع ببرید و آنجا گردنش را بزنید.

گوید: عمارة‌بن صلخب ازدی را که می‌خواسته بود به‌یاری مسلم‌بن‌عقیل‌رود بیاوردند که عبیدالله بدو گفت: «از کدام قبیله‌ای؟»

گفت: «از قبیله ازد.»

گفت: «اورا پیش قومش ببرید.» که ببردند ومیان قومش گردنش را زدند.

گوید: عبدالله‌بن زبیر اسدی درباره کشته شدن مسلم‌بن‌عقیل وهانی‌بن عروه مرادی شعری دارد به این مضمون:

«اگر نمی‌دانی مرگ چیست

«هانی را دربازار بنگر

«ونیز ابن‌عقیل را...

که شعری مفصل‌است وبه قولی شعر از فرزدق است.

ابوجناب، یحیی‌بن ابی‌حیه کلبی گوید: وقتی عبیدالله مسلم وهانی راکشت سرآنها را همراه با هانی‌بن ابی‌حیه وادعی وزبیربن اروح تمیمی برای یزیدبن معاویه فرستاد وبه دبیر خویش عمروبن نافع دستور داد حادثهٔ مسلم وهانی رابرای یزید بنویسد.

گوید، عمرو نامه‌ای دراز نوشت و نخستین کسی بود که نامه های دراز می‌نوشت و چون عبیدالله بن زیاد در نامه نظر کرد آن را نپسندید و گفت: «این درازنویسی وتفصیل چیست؟ بنویس اما بعد، حمد خدایی‌راکه حق امیرمؤمنان‌را

گرفت وزحمت دشمن وی را از پیش برداشت. امیرمؤمنان راکه‌خدایش مکرم بدارد خبر می‌دهم که مسلم‌بن عقیل به‌خانه هانی بن‌عروهٔ مرادی پناه برده بود ومن خبرگیران برآنهاگماشتم ومردان میانشان فرستادم وحیله کردم تاآنها را بیاوردم و خداآنها را به دست من دادکه پیش‌آوردمشان وگردنهاشان را زدم اینك سرهایشان را همراه هانی بن‌ابی‌حیه همدانی وزبیر بن اروح تمیمی برای توفرستادم. این دو کس شنوا ومطیع ونیکخواهند، امیرمؤمنان هرچه می‌خواهد ازآنهابپرسدکه‌مطلع وراستگو وبافهم‌ودرستکارند. والسلام.»

گوید: یزید برای وی نوشت:«اما بعد چنان بوده‌ای که می‌خواسته‌ام، دور-اندیشانه عمل کرده‌ای ودلیرانه اقدام کرده‌ای.لیاقت و کفایت نشان داده‌ای و انتظاری راکه از توداشتم برآورده‌ای ورای مرا درباره خویش تأیید کرده‌ای. دو فرستادهٔ تورا پیش خواندم وازآنها پرسش کردم ومحرمانه سخن کردم ورأی و فضلشان را چنان یافتم که نوشته بودی، باآنها نیکی کن.

«خبر یافته‌ام که حسین‌بن‌علی راه عراق گرفته.دیدگاهها‌بنه وپادگانها، مراقب مردم مشکوك باش وبه صرف تهمت بگیر اما کسی راکه با تونجنگیده مکش و هرچه رخ می‌دهدبرای من بنویس. درود برتوباد ورحمت خدای.»

عون‌بن ابی‌جحیفه‌گوید: قیام مسلم‌بن‌عقیل درکوفه‌به روز سه‌شنبه هشت‌روز رفته از ذی‌حجه سال شصتم بود. وبقولی به روز چهارشنبه هفت روز پس از عرفه ویك روز پس از برون شدن‌حسین از مکه به‌آهنگ کوفه بود، به سال شصتم.

گوید: برون شدن حسین از مدینه به‌آهنگ مکه روز شنبه دوروز مانده از رجب سال شصتم بود. شب جمعه سه روز رفته از شعبان به مکه رسید وهمه شعبان ورمضان وشوال وذی‌القعده را در مکه به سر برد. آنگاه هشت روز رفته از ذی‌حجه‌به روز سه‌شنبه، روزترویه،همان روز که مسلم‌بن‌عقیل قیام کرده بود ازمکه برون شد.

عیسی‌بن یزید گوید: مختاربن ابی‌عبید وعبدالله‌بن‌حارث با مسلم قیام کرده بودند. مختار با پرچم سبز قیام کرده بود وعبدالله با پرچم سرخ، خود اونیزجامه سرخ‌داشت، مختار پرچم خویش را بردر عمروبن‌حریث کوفت وگفت:«آمده‌ام که عمرورا حفاظت کنم.»

گوید: اشعث وقعقاع‌بن شور وشبث‌بن ربعی آنشب که مسلم سوی قصرابن‌زیادآمده بود با وی ویارانش سخت بجنگیدند، شبث می‌گفت:«صبر کنید تا شب درآید وپراکنده شوند.»قعقاع به اوگفت: «راه فرار را به مردم بسته‌ای راه بده تا بروند.»

گوید: عبیدالله دستور داد، مختار وعبدالله‌بن حارث را بجویند وبرای آوردنشان چیزی معین کرد، که چون بیاوردندشان زندانی شدند.

در همین سال حسین از مکه درآمد وراه کوفه گرفت.

سخن از رفتن حسین علیه‌السلام سوی کوفه وحوادثی که در اثنای آن بود

عمروبن عبدالرحمان مخزومی گوید: وقتی نامه های مردم عراق به حسین رسید وآماده حرکت شد در مکه پیش وی رفتم وحمد خدای گفتم و ثنای اوکردم وگفتم: «ای پسر عمو! پیش توآمدم که چیزی به عنوان اندرز با توبگویم، اگر مرا نیکخواه می‌دانی بگویم وگرنه ازگفتن آنچه‌می‌خواهم، چشم بپوشم.»

گفت: «بگوی که به خدا ترا بدعقیده ودلبسته چیز وکار زشت نمی‌پندارم.»

گفتم: «شنیده‌ام می‌خواهی سوی عراق‌روان شوی، از این سفر برتو بیمناکم که سوی شهری می‌روی که عاملان دارد وامیران که بیت‌المالها را به کف دارند،

مردم نیز بندگان این درهم ودینارند* وبیم دارم کسانی که وعده یاری به تو داده‌اند و کسانی که ترا از مخالفانت بیشتر دوست دارند، با تو بجنگند.»

حسین گفت: «ای پسر عمو، خدایت پاداش نیك دهاد. می‌دانم که از سر نیکخواهی آمده‌ای وخردمندانه سخن کردی، هرچه پیش آید، رأی تورا کاربندم یا بگذارم، پیش من پسندیده‌ترین مشاوری وبهترین اندرزگوی.»

گوید: از پیش وی برفتم وبه نزد حارث‌بن خالد (او نیز مخزومی) رفتم که از من پرسید: «حسین را دیدی؟»

گفتم: «آری».

گفت: «با تو چه گفت وبا وی چه گفتی؟»

گوید: «گفتمش، چنین وچنان گفتم واو به من چنان وچنین گفت.»

گفت: «قسم به پروردگار سنگ سپید که اندرز گفته‌ای. قسم به پروردگار کعبه که رأی درست همین است، بپذیرد یا نپذیرد. آنگاه شعری خواند به این مضمون:

«بسا مشورت جوی که دغلی بیند.

«وبه هلاکت افتد

«وای بسا بدگمان از نادیده

«که اندرزگویی بیابد.»

عتبه‌بن سمعان گوید: وقتی حسین مصمم شد که سوی کوفه روان شود عبدالله

---

* ابن مخزومی نکته بین در خلال سخن از راز شکست قیام مسلم وتوفیق روسپی‌زاده به واسطه، پرده برداشته، در همه صفحات این حکایت غم‌انگیز که تا اینجا خوانده‌اید این واقع تلخ از پس کلمات وعبارات وحوادث موج می‌زند وپیداست که عمال عبیدالله به جای مقابله با مسلم، نیمشبان در کوچه های تاریك کوفه به ساخت وپاخت وخریدکسان اشتغال داشته‌اند .م

بن‌عباس پیش وی آمد و گفت: «ای پسر عمو! مردم شایع کرده‌اند که تو سوی عراق خواهی رفت، به من بگو چه خواهی کرد؟»

گفت: «آهنگ آن دارم که انشاءالله تعالی همین دو روزه حرکت کنم.»

ابن‌عباس بدو گفت: «خدا ترا از این سفر محفوظ دارد، خدایت قرین رحمت بدارد. به من بگو آیا سوی قومی می‌روی که حاکمشان را کشته‌اند و ولایتشان را به تصرف آورده‌اند و دشمن خویش را بیرون رانده‌اند، اگر چنین کرده‌اند سوی آنها رو، اما اگر تراخوانده‌اند و حاکمشان آنجاست و برقوم مسلط است، و عمال وی خراج ولایت می‌گیرند ترا به جنگ و زدوخورد دعوت کرده‌اند و بیم دارم فریبت دهند و تکذیبت کنند و مخالفت تو کنند و یاریت نکنند و برضد تو حرکتشان دهند و از همه کس در کار دشمنی تو سختتر باشند.»

حسین گفت: «از خدا خیر می‌جویم، ببینم چه‌خواهد بود.»

گوید: ابن‌عباس از پیش وی برفت و ابن‌زبیر بیامد و مدتی با وی سخن کرد و گفت: «نمی‌دانم چرا این‌قوم را واگذاشته‌ایم و دست از آنها بداشته‌ایم، درصورتی که ما فرزندان مهاجرانیم و صاحبان خلافت، نه آنها، به من بگو می‌خواهی چه کنی؟»

حسین گفت: «به خاطر دارم سوی کوفه روم که شیعیان آنجا و سران اهل کوفه به من نامه نوشته‌اند و از خدا خیر می‌جویم.»

ابن‌زبیر بدو گفت: «اگر کسانی همانند شیعیان ترا آنجا داشتم از آن چشم نمی‌پوشیدم.»

گوید: آنگاه از بیم آنکه مبادا حسین بدگمان شود گفت: «اگر در حجاز بمانی و اینجا به طلب خلافت برخیزی انشاءالله مخالفت نخواهی دید.»

آنگاه برخاست و از پیش وی برفت، حسین گفت: «این، هیچ چیز دنیا را

بیشتر از این دوست ندارد که از حجاز سوی عراق روم که می‌داند با حضور من چیزی از خلافت به او نمی‌رسد و مردم اورا با من برابر نمی‌گیرند، دوست دارد از اینجا بروم که حجاز برای وی خالی بماند.»

گوید: وچون شب آمد، یا صبح بعد، عبدالله بن عباس پیش حسین آمد و گفت: «ای پسر عمو! من صبوری می‌نمایم، اما صبر ندارم، بیم دارم در این سفر هلاك و نابود شوی. مردم عراق قومی حیله‌گرند، به آنها نزدیك مشو. در همین شهر بمان که سرور مردم حجازی. اگر مردم عراق چنانکه می‌گویند ترا می‌خواهند به آنها بنویس که دشمن خویش را بیرون کنند، آنگاه سوی آنها رو. اگر بجز رفتن نمی‌خواهی سوی یمن رو که آنجا قلعه‌ها ودره‌ها هست، سرزمینی پهناور است و دراز، پدرت آنجا شیعیان دارد، واز کسان بر کناری، به مردم نامه می‌نویسی و دعوتگران می‌فرستی در این صورت امیدوارم که آنچه را می‌خواهی، بی‌خطر، بیابی»

حسین بدو گفت: «ای پسر عمو! به خدا می‌دانم که نصیحت‌گویی مشفقی ولی من مصمم شده‌ام و آهنگ رفتن دارم.»

ابن‌عباس گفت: «اگر می‌روی زنان و کودکانت را مبر، به خدا می‌ترسم چنان کشته شوی که عثمان کشته شد وزنانش وفرزندانش اورا می‌نگریستند.»

گوید: پس از آن ابن‌عباس گفت: «چشم ابن‌زبیر را روشن می‌کنی که اورا با حجاز وامی‌گذاری واز اینجا میروی، امروز چنانست که با وجود تو، کس به او نمی‌نگرد، بخدایی که جز اوخدایی نیست اگر می‌دانستم اگر موی پیشانیت را بگیرم تا مردم برمن وتو فراهم آیند به رأی من کار می‌کنی، چنین می‌کردم.»

گوید: آنگاه ابن‌عباس از پیش وی برفت و به عبدالله بن زبیر گذشت و گفت: «ای پسر زبیر چشمت روشن شد» آنگاه شعری بدین مضمون خواند:

«ای پرستو که درخانه‌ای
«خانه خلوت شد
«تخم بگذار وچهچه بزن
«وهرچه می‌خواهی تخم بگذار.»

سپس گفت: «اینك حسین سوی عراق می‌رود، حجاز رانگهدار»

عبدالله‌بن سلیم اسدی ومذری ابن‌مشمعل، هردوان اسدی، گویند: به‌آهنگ حج ازکوفه برفتیم تا به مکه رسیدیم، روز ترویه واردآنجا شدیم، حسین وعبدالله بن‌زبیر را دیدیم که هنگام برآمدن روز میان حجر ودر ایستاده بودند.

گویند: نزدیك رفتیم وشنیدیم که ابن‌زبیر به حسین می‌گفت: «اگرمی‌خواهی بمانی، بمان واینکار را عهده کن که پشتیبان تومی‌شویم ویاریت‌می کنیم،نیکخواهی می کنیم وبیعت می کنیم.»

حسین گفت: «پدرم به‌من گفته سالاری آنجا هست که حرمت کعبه رامی‌شکند، نمی‌خواهم من آن سالار باشم.»

ابن‌زبیر بدوگفت: «اگر می‌خواهی بمان وکار را به من واگذار که اطاعت بینی ونافرمانی نبینی.»

گفت: «این را هم نمی‌خواهم.»

گویند: سپس آنها سخن آهسته کردند که ما نشنیدیم وهمچنان آهسته‌گویی می کردند تا وقتی که دعای مردم را شنیدند که هنگام ظهر سوی منی روان بودند.

گویند: حسین برخانه ومیان صفا ومروه طواف کرد وچیزی از موی خود را بکند واحرام عمره بگذاشت آنگاه سوی کوفه روان شد وما باکسان سوی منی رفتیم.

ابوسعید عقیصی به نقل از یکی از یاران خویش گوید: حسین‌بن علی را دیدم که در مکه با عبدالله‌بن زبیر ایستاده بود، ابن‌زبیر به اوگفت: «ای پسر فاطمه

نزدیك بیا» وحسین گوش به اوفرا داد که آهسته با وی سخن کرد.

گوید: آنگاه حسین روی به ما کرد و گفت: «می‌دانید ابن‌زبیر چه می گوید؟»

گفتیم: «خدا ما را فدای تو کند، نمی‌دانیم.»

گفت: «می گوید در این مسجد بمان تا مردم را برتوفراهم کنم.»

گوید: آنگاه حسین گفت: «بخدا اگر یك وجب بیرون از مسجد کشته شوم، بهتر از آن می‌خواهم که یك وجب داخل آن کشته که‌شوم. بخدا اگر درسوراخ یکی از خزندگان باشم بیرونم می کشند تا کار خودشان را انجام دهند. به خدا به من تعدی می کنند چنانکه یهودان به روز شنبه تعدی کردند.»

عقبه‌بن سمعان گوید: وقتی حسین از مکه در آمد فرستادگان عمروبن سعید‌بن‌عاص به سالاری یحیی‌بن سعید راه اوراگرفتند و گفتند: «باز گرد، کجا می‌روی؟»

گوید اما حسین مقاومت کرد وروان‌شدودو گروه به‌دفع همدیگر پرداختند و تازیانه‌ها به‌کار افتاد. حسین و یاران وی به سختی مقاومت کردند پس از آن حسین علیه‌السلام به راه خویش رفت که بر او بانگ زدند: «ای حسین، مگر از خدا نمی‌ترسی، از جماعت برون می‌شوی ومیان این امت تفرقه می آوری» حسین گفتار خداعزوجل را خواند که

«لی‌عملی و لکم عملکم انتم‌بریئون مما اعمل وانابری مما تعملون [1]»

یعنی: عمل من خاص من است، وعمل شما خاص شماست و شما از عملی که من می کنم بیزارید ومن نیز از اعمالی که شما می کنید بیزارم.

گوید: آنگاه حسین برفت تا به تنعیم رسید و کاروانی را آنجا دید که از یمن می‌آید وبحیربن ریسان حمیری که از جانب یزید عامل یمن بود برای وی فرستاده بود بار کاروان روناس و حله بود که پیش یزید می‌بردند، حسین‌کاروان را بگرفت وهمراه ببرد، پس ازآن به شتربانان گفت: «شما را مجبور نمی کنم، هر که خواهد

۱ـ یونس، (۱۰)، آیهٔ ۴۱

با ما به عراق آید کرایه اورا می‌دهیم ومصاحبتش را نکومی‌داریم و هر که نخواهد وهمینجا از ما جدا شود کرایه اورا به مقدار مسافتی که پیموده می‌دهیم.

گوید: هر کس از آنها که از وی جدا می‌شد حساب کردند وحق اورا بدادند وهر کس از آنها که همراه وی برفت کرایه وی را بداد وجامه پوشانید.

عبدالله‌بن سلیم ومذری گویند: بیامدیم تا به صفاح رسیدیم. فرزدق بن‌غالب شاعر را بدیدیم که پیش حسین ایستاد وگفت: «خدا حاجت تورا بدهد وآرزویت را بر آرد.»

حسین گفت: «خبر مردمی را که پشت سرنهادی با ما بگوی.»

فرزدق گفت: «از مطلع پرسیدی، دلهای کسان با تواست و شمشیرهایشان با بنی‌امیه. تقدیر از آسمان می‌رسد وخدا هرچه بخواهد می کند.»

حسین گفت: «راست گفتی، کار به دست خداست وخدا هرچه بخواهدمی کند وهر روزی پروردگار ما به کاری دیگرست. اگر تقدیر به دلخواه ما نازل شود نعمتهای خدا را سپاس می‌داریم وبرای شکر گزاری کمك از او باید جست. اگر قضا میان ما و مقصود حایل شود، کسی که نیت پاك و اندیشه پر هیزکاری دارد اهمیت ندهد.»

آنگاه حسین مرکب خویش را حرکت داد وگفت: «سلام بر تو» واز هم جدا شدند.

فرزدق گوید: مادرم را به حج بردم، در ایام حج که شتر اورا می‌راندم وقتی وارد حرم شدم، واین به سال شصتم بود، حسین‌بن علی را دیدم که از مکه بیرون می‌شد وشمشیرها ونیزه های خویش را همراه داشت.

گفتم: «این قطار از کیست؟»

گفتند: «از حسین بن‌علی.»

گوید: پیش اورفتم وگفتم: «ای پسر پیمبر خدا، پدر ومادرم به فدایت. چرا

حج نکرده با شتاب می‌روی؟»

گفت: «اگر شتاب نکنم می‌گیرندم.»

گوید: آنگاه از من پرسید: «از کجایی؟»

گفتم: «مردی از عراقم.»

گوید: به خدا بیشتر از این کنجکاوی نکرد و به همین بس کرد و گفت: «از اخبار مردم پشت سرخود، با من بگوی.»

گفتم: «دلها با توست و شمشیرها با بنی‌امیه و تقدیر به دست خدا.»

گفت: «راست گفتی»

گوید: چیزهایی درباره نذور و مناسك ازو پرسیدم که به من پاسخ داد. اما از بیماری برسام که در عراق گرفته بود زبانش سنگین بود.

گوید: آنگاه برفتم وداخل حرم سرا پرده‌ای دیدم که وضعی نکوداشت، سوی آن رفتم معلوم شد از عبدالله‌بن عمروبن‌عاص است از من خبر پرسید به او گفتم که حسین‌بن علی رادیده‌ام.

گفت: «وای تو! چرا با وی نرفتی، به خدا به قدرت می‌رسد وسلاح دروی ویارانش به‌کار نمی‌افتد.»

گوید: به خدا آهنگ آن کردم که خودم را به او برسانم که گفته عبدالله دردلم اثر کرده بود. آنگاه پیمبران و کشته شدنشان را به یادآوردم و این اندیشه مرا از پیوستن به‌آنها نگهداشت واز عسفان پیش کسان خویش رفتم.

گوید: به خدا پیش‌آنها بودم که کاروانی بیامد که از کوفه آذوقه گرفته بود و چون ازآمدن کاروان خبر یافتم به دنبال‌آن روان شدم وچون به صدارس کاروان رسیدم صبر نداشتم تا به‌آنها برسم وبانگ زدم: «حسین‌بن علی چه کرد؟»

گوید: «جواب دادند: کشته شد.»

گوید: پس برفتم وعبدالله‌بن عمروبن عاص را لعنت می کردم.

گوید: مردم آن زمان از این قضیه سخن داشتند وهرروز و شب انتظار آن را داشتند عبدالله‌بن‌عمرو می‌گفت: «پیش از آنکه این درخت واین نخل واین صغیر به کمال رسد، این قضیه ظاهر می‌شود.»

گوید: یك روز به او گفتم: «پس چرا رهط را نمی‌فروشی؟»

گفت: «لعنت خدا به فلانی‌ـ مقصود معاویه بودـ وبه تو.»

گفتم: «نه، بلکه لعنت خدا بر تو.»

گوید: «باز مرا لعن کرد، از اطرافیان وی کسی آنجا نبود که زحمتی از آنها ببینم.»

گوید: از پیش وی آمدم ومرا نشناخت. رهط باغی بود که عبدالله‌بن عمرو بطایف داشت ومعاویه با عبدالله از معامله آن گفتگو کرده بود که مالی بسیار بدهد اما وی نخواسته بود به هیچ بها بفروشد.

گوید: «حسین شتابان برفت و به چیزی نپرداخت تا در ذات عرق فرود آمد.»

علی‌بن‌حسین گوید: وقتی از مکه درآمدیم نامهٔ عبدالله‌بن جعفر همراه دو پسرش عون ومحمد رسید که به حسین بن‌علی نوشته بود:

«اما بعد: ترا به خدا، وقتی این نامه را دیدی بازگرد که بیم‌دارم «این سفر که در پیش داری مایه هلاك توشود و نابودی خاندانت. اگر «اکنون‌هلاك‌شوی نور زمین‌خاموش‌شود که تو دلیل هدایتجویانی وامید «مؤمنان. در رفتن شتاب مکن که من از دنبال نامه می‌رسم والسلام.»

گوید: عبدالله‌بن‌جعفر پیش عمروبن سعید رفت وبا وی سخن کرد وگفت: «نامه‌ای به حسین بنویس واورا امان بده با وعدهٔ نیکی ورعایت. در نامهٔ خویش تعهد کن واز اوبخواه که بازگردد شاید اطمینان یابد وبازآید.»

عمروبن سعید گفت: «هرچه می‌خواهی بنویس وپیش من‌آرتا مهر بزنم.»

گوید: عبدالله‌بن جعفر نامه را نوشت وپیش عمروبن سعید برد وبدو گفت: «مهر بزن وهمراه برادرت یحیی‌بن سعید بفرست که کاملا مطمئن شود و بداند که قضیه جدیست.»

گوید: عمروچنان کرد، وی از جانب یزیدبن معاویه عامل مکه بود.

گوید: یحیی وعبدالله‌بن جعفر به حسین رسیدند و ازآن پس که یحیی‌بن عمرونامه را بدوداد که خواند بازگشتند، گفتند: «نامه را به اودادیم که خواند وبا وی اصرار کردیم واز جمله عذرها که به ما گفت: این بود که خوابی دیده‌ام که پیمبر نیز درآن بود ودستوری یافته‌ام که به ضررم باشد یابه سودم انجام می‌دهم.»

بدو گفتند: «این خواب چه بود؟»

گفت: «به هیچ کس نگفته‌ام وبه هیچ کس نخواهم گفت تا به پیشگاه پروردگارم روم.»

گوید: نامه عمروبن سعید به حسین‌بن علی چنین بود:

«به نام خدای رحمان رحیم.

«از عمروبن سعید به حسین‌بن علی، اما بعد، از خدا می‌خواهم «که ترا ازآنچه مایه زحمتت می‌شود منصرف کند وبه‌آنچه مایه‌توفیقت «می‌شود هدایت کند، شنیدم جانب عراق روان شده‌ای. خدایت از «مخالفت بدور بدارد که بیم دارم مایه هلاك شود. عبدالله‌بن جعفرویحیی «ابن‌سعید را پیش توفرستادم. باآنها پیش من آی که به نزدمن امان داری «ورعایت ونیکی وادب مصاحبت. خدا را براین شاهد وضامن ومراقب «می‌گیرم. درود برتوباد.»

گوید: حسین بدو نوشت:

«اما بعد، هر که سوی خدا عزوجل دعوت کند وعمل نیك کند و «گوید من از مسلمانانم، خلاف خدا وپیمبر اونکرده. مرا به امان ونیکی

«ورعایت خوانده‌ای. بهترین امان، امان خداست وخدا به روز رستاخیز
«کسی را که در دنیا از اونترسیده باشد امان نمی‌دهد، از خدا می‌خواهیم
«که در این دنیا ترسی دهدکه به روز رستاخیز موجب امـان وی شود.
«اگر از آن نامه قصد رعایــت ونیــکی من داشتــه‌ای خدایت در دنیا و
«آخرت پاداش دهد، والسلام.»

کنون به حدیث عمار دهنی از ابوجعفر بازمی‌گردیم:

گوید: به ابوجعفر گفتم: حکایت کشته شدن حسین را با من بگوی تا چنان شوم که‌گویی آنجا حضور داشته‌ام.

گفت: «حسین‌بن‌علی به سبب نامه‌ای که مسلم‌بن‌عقیل بدو نوشته بود بیامد و چون بجایی رسیدکه میان وی وقادسیه سه میل فاصله بود حربن یزید تمیمی او را بدید وگفت: «آهنگ کجا داری؟»

گفت: «آهنگ این شهر دارم.»

گفت: «بازگردکه آنجا امید خیر نداری.»

گوید: می‌خواست بازگردد، برادران مسلم بن‌عقیل که با وی بودنـدگفتـند: «به خدا باز نمی‌گردیم تا انتقام خویش را بگیریم یاکشته شویم.»

حسین گفت: «پس از شما زندگی خوش نباشد .»

گوید: پس برفت تا سواران عبیدالله بدورسیدند وچون چنین دید، به طرف کربلا پیچید ونیزار وبوته زاری را پشت سرنهادکه در یك سمت بیشتر جنگ نکند، وفرودآمد و خیمه های خویش را به پاکرد. یاران وی چهل وپنج سوار بودند ویکصدپیاده.

گوید: وچنان بودکه عبیدالله‌بن زیاد، عمربن‌سعدبن ابی‌وقاص را ولایتــدار ری‌کرده بود وفرمان وی را داده بود، به وی‌گفت: «کار این مرد را عهده کن.»

گفت: «مرا معاف دار.»

اما از معاف داشتن وی دریغ کرد.

عمر گفت: «امشب مهلتم ده» واو مهلت داد، عمر در کار خویش نگریست وچون صبح شد پیش وی آمد وبه آنچه گفته بود رضایت داد.

گوید: پس عمربن سعد سوی حسین روان شد و چون پیش وی رسید حسین بدو گفت: «یکی از سه چیز را بپذیر: یا مرا بگذاری که از همانجا که آمده‌ام بازگردم. یا بگذاری که پیش یزید روم، یا بگذاری سوم مرزها روم.»

گوید: عمر این را قبول کرد اما عبیدالله بدونوشت: «نه، وحرمت نیست، تا دست در دست من نهد.»

حسین گفت: «به خدا هرگز چنین نخواهد شد.»

گوید: پس با وی بجنگید وهمه یاران حسین کشته شدند که از آن جمله ده و چندجوان از خاندان وی بودند، تیری به فرزند وی خورد که در دامنش بود، خون وی را پاك می کرد ومی گفت: «خدایا میان ما وقومی که دعوتمان کردند که یاریمان کنند اما می کشندمان داوری کن.»

گوید: آنگاه بگفت تا پارچه سیاهی بیاوردند که آن را شکافت و به تن کرد وبا شمشیر برفت وبجنگید تا کشته شد. صلوات‌الله‌علیه.

گوید: یکی از مردم مذحج اوراکشت وسرش را برید وپیش عبیدالله بردو شعری به این مضمون خواند:

«رکابم را از نقره وطلا سنگین کن
«که شاه پرده دار راکشته‌ام
«کسی راکشته‌ام که پدر ومادرش
«از همه کسان بهتر بود
«وبه هنگام انتساب
«نسبش از همه والاتر.»

عبیدالله اورا پیش یزیدبن معاویه فرستاد، سر را نیز همراه داشت، یزید سر را پیش روی خود نهاد. ابوبرزه اسلمی نیز پیش وی بود، بناکرد با چوب دستی به دهان آن می‌زد وشعری می‌خواند به این مضمون:

«سرهای مردانی را شکافتند
«که به نزد ما عزیز بودند
«اما خودشان ناسپاسترند
«وستمگرتر.»

ابوبرزه گفت: «چوبت را به یکسوبر، به خدا بارها دیدم که دهان پیمبرخدا بردهان وی بود وبوسه‌می‌زد.»

گوید: عمربن‌سعد حرم وخانواده حسین را پیش عبیدالله فرستاد. ازخاندان حسین‌بن علی‌علیه‌السلام بجز پسری نمانده بودکه بیمار بود و با زنان بود. عبیدالله گفت اورا بکشید اما زینب خویشتن را براوافکند وگفت: «به خداکشته نشود، تا مرا نیز بکشند» وعبیدالله رقت‌آورد ورهایش کرد ودست از اوبداشت.

گوید: پس عبیدالله لوازم‌داد وآنها راسوی‌یزید فرستادوچون‌پیش‌وی‌رسیدند همهٔ مردم شام راکه اطرافیان وی بودند فراهم‌آورد. آنگاه بیاوردندشان و شامیان فیروزی اورا مبارکباد گفتند.

گوید: یکی ازآنها که مردی سرخروی وکبود چشم بود یکی ازدخترانشان را دید وگفت: «ای‌امیرمؤمنان این را به من ببخش.»

زینب گفت: «نه بخدا، نه ترا حرمت است نه اورا، چنین نشود مگر ازدین خدا برون شود.»

گوید: مردکبودچشم، سخن خود را بازگفت ویزید بدوگفت: «از این درگذر.»

آنگاه پیش خانواده خویششان برد ولوازم داد وسوی مدینه فرستاد و چون واردآنجا شدند زنی از بنی‌عبدالمطلب که موی خویش راآشفته بود و آستین به سر نهاده بود پیش روی آنها آمد که می‌گریست و اشعاری می‌خواند به این مضمون:

«چه خواهید گفت اگر
«پیمبر به شما بگوید
«شما که آخرین امتها بودید
«از پس مرگ من
«با خاندان وکسانم چه کردید
«که بعضیشان اسیران شدند
«وکشتگان آغشته‌به‌خون!
«پاداش من این نبود،
«که اندرزتان داده بودم که از پس من
«با خویشاوندانم بدی نکنید.»

حصین‌بن عبدالرحمان گوید: شنیدیم که مردم کوفه به حسین‌بن علی نوشته بودند که یکصد هزار کس با تواند. حسین مسلم‌بن‌عقیل را سوی آنها فرستاد که به کوفه رفت ودر خانهٔ‌هانی‌بن‌عروه منزل گرفت وکسان براوفراهم شدند وابن زیاد از این خبر یافت.

راوی بدنبال این‌حدیث چنین‌گوید: که ابن‌زیاد کس پیش هانی فرستاد که بیامد وبدوگفت: «مگر حرمتت نداشتم؟مگر اکرامت نکردم؟ مگر چنین نکردم؟»

گفت: «چرا.»

گفت: «پاداش آن چیست؟»

گفت: «اینکه از توحمایت کنم.»

گفت: «از من حمایت کنی؟»

گوید: «پس چوبی راکه پهلوی وی بود برگرفت و اورا بزد و بگفت تا بازوهای وی را ببستند، آنگاه گردنش را بزد، و این خبر به مسلم‌بن عقیل رسید که قیام کرد ومردم بسیار با وی بود. ابن‌زیاد خبریافت و بگفت تا در قصر را ببستند و بانگزنی راگفت تا بانگ‌زند که‌ای سواران خدا برنشینید. اماکس جواب اورا نداد. در صورتی که پنداشته‌بود همه با وی‌موافقند.»

هلال‌بن‌یساف گوید: آنشب به نزدیك مسجد انصار دیدمشان که وقتی در راه‌به‌راست یا چپ‌می‌پیچیدند،گروهی‌از آنها، سی‌چهل کس، می‌رفتند.»

گوید: در تاریکی شب به بازار رسید، ووارد مسجدشدند. به‌ابن‌زیادگفتند: «به خدا بسیارکس نمی‌بینیم وصدای‌بسیار کس‌نمی‌شنویم.»

گوید: ابن‌زیاد دستور داد تاسقف مسجد را بکندند و در تیرهای‌آن‌آتش افروختند ونگاه‌کردند نزدیك پنجاه‌کس‌آنجا بود.

گوید:ابن‌زیاد فرودآمد وبه منبر رفت وبه مردم‌گفت: «محله به محله جدا شوید» وهرجماعت به‌طرف سرمحلهٔخویش رفتند جمعی به مقابله آنهاآمدند وجنگ انداختند. مسلم‌به سختی زخمدار شد و کسانی از یاران وی‌کشته شدند و هزیمت شدند مسلم برفت و وارد یکی ازخانه‌های قبیلهٔ‌کنده‌شد، یکی پیش‌محمدبن اشعث آمدکه به نزد ابن‌زیاد نشسته بود وبا وی آهسته سخن‌کرد و گفت: «مسلم در خانه فلانی است.»

ابن‌زیادگفت: «با توچه می‌گوید؟»

گفت: «می‌گوید، مسلم در خانه فلانی است.»

ابن‌زیاد بدوکس‌گفت: «بروید واورا پیش من‌آرید.»

گوید: آن دوکس برفتند ووارد خانه شدند، مسلم به نزد زنی بودکه برای

وی آتش افروخته بود و اوخون از خویش می‌شست بدو گفتند: «بیا، امیر ترا می‌خواهد.»

گفت: «برای من قراری نهید.»

گفتند: «اختیار این کار را نداریم.»

گوید: پس باآنها برفت تا پیش ابن‌زیاد رسید وبگفت تا بازوهای وی را ببستند. آنگاه بدو گفت: «هی، هی! ای پسر زن ول‌ـ‌در روایت دیگر هست که گفت: ای پسر فلان ـ آمده بودی قدرت مرا بگیری.» آنگاه بگفت تا گردنش را زدند.

هلال‌بن یساف گوید: ابن‌زیاد گفته بود از واقصه تا راه شام وتا راه بصره را ببندند ونگذارند کسی بیاید و کسی برود. حسین بیامد و از چیزی خبر نداشت تا بدویان را دید وازآنها پرسش کرد که گفتند: «نه، به خدا چیزی نمی‌دانیم جزاینکه نمی‌توانیم داخل یا خارج شویم.»

گوید: پس به طرف راه شام روان شد، به طرف یزید، اما در کربلاسواران به اورسیدند که فرودآمد وبه خدا واسلام قسمشان داد.»

گوید: ابن‌زیاد عمربن سعد وشمربن‌ذی‌الجوشن وحصین بن نمیر را سوی وی فرستاده بود، حسین به خدا واسلام قسمشان داد که اورا پیش امیرمؤمنان ببرند که دست در دست وی نهد.»

گفتند: «نه، باید تسلیم ابن‌زیاد شوی.»

گوید: از جمله کسانی که سوی حسین فرستاده بود، حربن‌یزیدحنظلی نهشلی بود که سرگروهی سوار بود وچون سخنان حسین را بشنید گفت: «چرا گفته اینان‌را نمی‌پذیرید؟ به خدا اگرترك ودیلم‌چنین می‌خواستند، روا نبود که نپذیرید.» اما نپذیرفتند مگرآنکه تسلیم ابن‌زیاد شود.

گوید: پس حر سر اسب خویش را بگردانید وسوی حسین ویاران وی‌رفت که پنداشتند، آمده باآنها جنگ کند وچون نزدیك آنها رسید، سپرخویش راوارونه

کرد وسلامشان گفت آنگاه به یاران ابن زیاد تاخت وبا آنها بجنگید ودو کس از جمعشان بکشت. سپس کشته شد، خدایش رحمت کناد.

گویند: زهیربن قین بجلی که به حج رفته بود حسین را دیده بود وبا وی آمده بود، ابن ابی بحریه مرادی با دوتن دیگر، وعمروبن حجاج ومعن بن سلمی نیز پیش حسین رفتند.

راوی گوید: من این هردورا دیدم.

سعدبن عبیده گوید: تنی چند از پیران کوفه برتپه ایستاده بودند ومی گریستند ومی گفتند: «خدایا نصرت خویش را بیار.»

گوید: گفتم: «ای دشمنان خدا چرا پایین نمی آیید که اورا یاری کنید؟»

گوید: حسین پیش آمد وبا کسانی که ابن زیاد سوی وی فرستاده بود سخن کرد.

راوی گوید: اورا می دیدم که جبه ای از حله ها به تن داشت وچون با آنها سخن کرد باز آمد، یکی از بنی تمیم به نام عمرطهوی تیری سوی وی انداخت ودیدم که تیر میان دوشانه اش به جبه آویخته بود وچون از او نپذیرفتند به طرف صف خویش بازگشت، دیدمشان که نزدیك به یك صد کس بودند، پنج کس از نسب علی بن ابیطالب علیه السلام، شانزده کس از بنی هاشم، یکی از بنی سلیم ویکی از بنی کنانه هردوان وابستهٔ بنی هاشم، وپسر عمربن زیاد.

سعدبن عبیده گوید: با عمربن سعد آب تنی می کردیم که یکی پیش وی آمد و آهسته سخن کرد وبدو گفت: «ابن زیاد جویریة بن بدر تمیمی را سوی توفرستاده و دستور داده اگر با این قوم جنگ نکنی گردنت را بزنند.»

گوید: پس عمربن سعد به طرف اسب خود دوید وبرنشست. آنگاه سلاح خویش را خواست وبه تن کرد وبا کسان سوی آنها حمله برد وبجنگید.

گوید: سر حسین را پیش ابن‌زیاد آوردند که آن را پیش روی خود نهاد و با چوب خود به آن می‌زد و می‌گفت: «موی ابوعبدالله فلفل نمکی شده بود.»

گوید: زنان و دختران و کسان حسین را آوردند، بهترین کاری که کرد این بود که بگفت تا در جای خلوتی منزلشان دادند و روزی‌ای مقرر کرد و خرجی و خانه داد.

گوید: دو پسر از آنها، از آن عبدالله بن جعفر یا ابن ابی‌جعفر، برفتند و به یکی از مردم طی پناهنده شدند که گردنهایشان را بزد و سرهاشان را بیاورد و پیش ابن‌زیاد نهاد.

گوید: ابن‌زیاد می‌خواست گردنش را بزند، آنگاه بگفت تا خانه‌اش را ویران کردند.

گوید: یکی از غلامان معاویة‌بن ابی‌سفیان به من گفت: «وقتی سر حسین را پیش یزید آوردند آنرا پیش روی خویش نهاد.»

می‌گفت: «دیدمش که می‌گریست و می‌گفت: اگر میان او و حسین خویشاوندی بود چنین نمی‌کرد.»

گوید: وقتی حسین کشته شد تا دو سه ماه چنان می‌نمود که از هنگام طلوع آفتاب تا برآمدن روز دیوارها به خون آلوده بود.

راس‌الجالوت به نقل از پدرش گوید: هروقت از کربلا می‌گذشتم مرکبم را می‌دوانیدم تا از آنجا بروم.

گوید: گفتمش: «برای چه؟»

گفت: «ما پیوسته می‌گفته بودیم که فرزند پیمبری در اینجا کشته می‌شود.»

می‌گفت: بیمناك بودم که مبادا من باشم و چون حسین کشته شد گفتیم این بود که می‌گفتیم و پس از آن وقتی از آنجا می‌گذشتم آهسته می‌رفتم و تاخت نمی‌کردم.

جعفربن سلیمان ضبعی گوید: حسین گفت: «به خدا مرا رها نمی‌کنند

تاخونم را بریزند وچون بریختند، خداکسی را بر آنها تسلط دهد که ذلیلشان کند چندان که خوارتر از کهنهٔ کنیز باشند.»

گوید: پس به عراق آمد و به روز عاشورای سال شصت ویکم در نینوی کشته شد.

محمدبن‌عمر گوید: حسین‌بن علی در صفر سال شصت ویکم کشته شد، در آن وقت پنجاه‌وپنج ساله بود.

ابومعشر گوید: حسین ده روز رفته از محرم کشته شد.

واقدی گوید: این درستتر است.

زربن‌حبیش گوید: نخستین سری که به نیزه کردند سر حسین بود. خدا از اوخشنود باشد وبرروانش صلوات گوید.

هشام‌بن ولید گوید: وقتی حسین با کسان خود ازمکه‌درآمد، محمدبن حنفیه به مدینه بود.

گوید: خبر کشته شدن وی را وقتی شنید که در طشتی وضو می‌کرد.

گوید: پس بگریست چندان که شنیدم که اشکهای وی بطشت میریخت.

یونس‌بن ابی‌اسحاق سبیعی گوید: وقتی عبیدالله خبر یافت که حسین از مکه به‌کوفه می‌آید حصین‌بن نمیر سالار نگهبانان را فرستاد که در قادسیه جای‌گرفت و از قادسیه تا خفان وهم از قادسیه تا قطقطانه و تا لعلع سواران نهاد ومردم گفتند: «اینك حسین آهنگ عراق دارد.»

محمدبن قیس گوید: حسین بیامد وچون به شیب وادی‌الرمه رسید، قیس بن مسهر صیدا وی را سوی مردم کوفه فرستاد وهمراه وی برای آنها چنین نوشت:

«به‌نام خدای رحمان رحیم

«از حسین‌بن علی به برادران وی از مومنان ومسلمانان.

«درود برشما. ومن حمد خدایی می کنم که خدایی جز او نیست.
«اما بعد: نامهٔ مسلم‌بن عقیل به من رسید که از حسن عقیدت وفراهم آمدن
«جمع شما به یاری ما ومطالبهٔ حقمان خبر می‌داد، از خدا خواستم که با
«ما نیکی کند، وشما را بر این کار پاداش بزرگ دهد. از مکه به روز
«سه شنبه هشت روز رفته‌از ذی‌حجه، روز ترویه، سوی شما روان‌شده‌ام،
«وقتی این فرستادهٔ من پیش شما می‌رسد کار خویش را فراهم کنید و
«بکوشید که من همین روزها پیش شما می‌رسم. ان‌شاءالله. سلام برشما با
«رحمت وبرکات خدای.»

گوید: وچنان بود که مسلم‌بن عقیل بیست و هفت روز پیش از آنکه کشته شود به حسین نوشته بود:

«اما بعد پیشتاز به‌کسان خود دروغ نمی‌گوید ، جماعت مردم
«کوفه با تواند. وقتی نامهٔ مرا خواندی بیا. درود برتو باد.»

گوید: حسین روان شد. کودکان وزنان را نیز همراه داشت وهمچنان بیامد، قیس‌بن مسهر صیداوی با نامهٔ حسین سوی کوفه‌آمد تا به قادسیه رسید، حصین‌بن نمیر اورا بگرفت وپیش عبیدالله‌بن زیاد فرستاد، عبیدالله‌بن زیادگفت: «بالای قصر برووودروغگوپسر دروغگورا لعن کن.»

گوید: وی بالا رفت و گفت : «ای مردم اینك حسین بن علی بهترین خلق خدا، پسر فاطمه دختر پیمبر خدا، می‌رسد، ومن فرستادهٔ اوسوی شمایم. در شیب از اوجدا شدم، وی‌را پذیره شوید.» آنگاه عبیدالله وپدرش را لعنت کرد وبرای‌علی ابن‌ابیطالب آمرزش‌خواست.

گوید: عبیدالله‌بن زیاد بگفت تا اورا از فراز قصر به زیر افکنند که‌بیفکندند ودر هم شکست وبمرد.

گوید: پس از آن حسین سوی کوفه روان بود تا به یکی از آبهای عرب

رسید، عبدالله‌بن مطیع عدوی را دید که آنجا فرود آمده بود وچون حسین را بدید پیش وی آمد و گفت: «ای پسر پیمبر خدا، پدر و مادرم به فدایت برای چه آمده‌ای؟»

گوید: پس اورا ببرد ومنزل داد. حسین بدو گفت: «معاویه چنانکه شنیده‌ای مرده ومردم عراق به من نوشته‌اند ومرا سوی خویش خوانده‌اند.»

عبدالله‌بن مطیع گفت: «ای پسر پیمبر خدا ترا به خدا مگذار حرمت اسلام بشکنند. ترا به خدا حرمت پیمبر خدا را حفظ کن. ترا به خدا حرمت عرب را حفظ کن. به خدا اگر آنچه را بنی امیه به دست دارند مطالبه کنی حتما ترا می کشند و اگر ترا بکشند از پس توهرگز از کسی بیم نکنند، به خدا حرمت اسلام می‌شکندو حرمت قریش وحرمت عرب نیز. مکن، به کوفه مرو ودچار بنی‌امیه مشو.»

گوید: اما حسین برفتن اصرار داشت.

گوید: حسین روان شد تا به نزد آب بالای زرود رسید.

سدی به نقل از یکی از مردم بنی‌فزاره گوید: به روزگار حجاج‌بن یوسف در خانهٔ حارث‌بن ربیعه بودیم که در محل خرما فروشان بود وبعد به تیول زهیربن قین یشکری داده شد، مردم شام آنجا نمی‌آمدند ومادر آنجا نهان بودیم.

گوید: به‌مرد فزاری گفتم از کار خودتان وقتی که با حسین بن علی آمدید با من سخن کن.

گفت: «با زهیربن قین‌بجلی بودیم که از مکه درآمدیم وبا حسین به یك راه بودیم اما خوش نداشتیم که با وی به یك منزلگاه باشیم. وقتی حسین روان بود زهیربن قین به جای می‌ماند وچون حسین فرود می‌آمد، زهیر پیش می‌رفت، تا به منزلگاهی رسیدیم که به ناچار می‌باید با وی به یکجا باشیم وحسین به سویی فرود آمد، ما نیز به سویی فرود آمدیم. نشسته بودیم واز غذایی که داشتیم می‌خوردیم که فرستادهٔ حسین بیامد وسلام گفت ودرآمد و گفت: «ای زهیر پسر قین! ابوعبدالله

حسین بن علی، مرا فرستاده که پیش وی آیی.»

گوید: هر کس هرچه به دست داشت بگذاشت. گویی پرنده برسرمان نشسته بود. دلهم دختر عمرو، زن زهیر بن قین گوید: بدو گفتم: «پسر پیمبر خدا سوی تو می‌فرستد ونمی‌روی؟ سبحان‌الله، چه شود اگر بروی وسخن وی را بشنوی وباز آیی.»

گوید: زهیر بن قین برفت وچیزی نگذشت که خوشدل بیامد و چهره‌اش گشاده بود.

گوید: پس بگفت تا خیمه وبار واثاث وی را پیش آوردند. وسوی حسین بردند. آنگاه به زنش گفت: «طلاقی هستی، پیش کسانت برو که نمی‌خواهم به‌سبب من بدی به تو رسد.»

آنگاه به یاران خویش گفت: «هر کس از شما که می‌خواهد با من بیاید و وگرنه دیدار آخرین است. اینک حدیثی برای شما بگویم: به بلنجر حمله بردیم، خدا ظفرمان داد وغنیمتها گرفتیم. سلمان باهلی به ما گفت: از فتحی که خدایتان داد وغنیمتها که گرفتید خرسند شدید؟

گفتیم: «آری»

گفت: «وقتی جوانان خاندان محمد را دریافتید از جنگیدن همراه آنها خرسندتر باشید تا از این غنیمتها که گرفته‌اید اما من شما را به خدا می‌سپارم.»

زهیر گفت: «به خدا پس از آن پیوسته پیشا پیش قوم بود تا کشته شد.»

عبدالله بن سلیم ومذری بن مشعل، هردوان اسدی، گویند: وقتی حج خویش را به سر بردیم همه فکرمان این بود که در راه به حسین برسیم وببینیم کار ووضع وی چه می‌شود.

گویند: بیامدیم وشترانمان با شتاب راه پیمود تا در زرود به حسین رسیدیم. وقتی به اونزدیك شدیم، یکی از مردم کوفه را دیدیم که وقتی متوجه حسین شدراه

کج کرد.

گوید: اما حسین توقف کرد. گویی آهنگ اوداشت. سپس، از او گذشت و برفت، سوی وی رفتیم و یکیمان به دیگری گفت: «پیش این کس رویم و پرسش کنیم اگر از کوفه خبری دارد بدانیم.» پس برفتیم تا به وی رسیدیم و گفتیم: «سلام برتو.»

گفت: «بر شما نیز سلام، با رحمت خدای.»

گفتیم: «از کدام قبیله‌ای؟»

گفت: «اسدیم.»

گفتیم: «ما نیز اسدی‌ایم، تو کیستی؟»

گفت: «بکیر بن مثعبه.»

گویند: ما نیز نسبت خویش بگفتیم. آنگاه گفتیم: «از کار مردمی که پشت سر نهاده‌ای با ما خبر گوی.»

گفت: «بله، در کوفه بودم که مسلم بن عقیل وهانی بن عروه کشته شدند. دیدمشان که پایشان را گرفته بودند ودر بازار می‌کشیدند.»

گویند: برفتیم تا به حسین رسیدیم وبا وی همراه شدیم تا شبانگاه به ثعلبیه رسیدیم و چون فرود آمد پیش وی رفتیم و سلامش گفتیم. که سلام ما را پاسخ گفت.

گفتیم: «خدایت رحمت کناد، خبری داریم اگر خواهی آشکارا بگوییم و اگر خواهی نهانی.»

گویند: «یاران خویش را نگریست و گفت در قبال اینان رازی نیست.»

گفتیم: «سواری را که شب پیش به تو رسید دیدی؟»

گفت: «آری ومی‌خواستم از او پرسش کنم.»

گفتیم: «ما از او خبرکشی کردیم وزحمت پرسش از اورا عهده کردیم. وی

یکی از بنی‌اسد بود، از قبیلهٔ ما، صاحب رأی درست وراستی وفضیلت وخرد. به ما گفت که در کوفه بوده که مسلم‌بن‌عقیل وهانی‌بن عروه را کشته‌اند ودیده که آنها را در بازارمی‌کشیده‌اند.»

گفت: «اناالله وانااليه راجعون» واین را مکرر همی‌کرد.

گفتیم: «ترا به خدا به خاطرجان وخاندانت از همین جا برگرد، که درکوفه نه‌یاور داری نه پیرو،وبیم‌داریم که برضد توباشند.»

گویند: در این وقت پسران عقیل‌بن ابیطالب پیش دویدند.

داودبن‌علی‌بن عبدالله‌بن عباس گوید: پسران عقیل گفتند: «به خدا نمی‌رویم تا انتقاممان را بگیریم، یا همانند برادرمان کشته شویم.»

دو راوی‌اسدی گویند: حسین درآنها نگریست وگفت: «از پس‌اینان‌زندگی خوش نباشد.»

گویند: دانستیم که سر رفتن دارد وگفتیم: «خدا برای تو نیکی‌آرد.»

گفت: «خدایتان رحمت کند.»

گویند: یکی از یارانش بدوگفت: «توهمانند مسلم بن‌عقیل نیستی، اگر به کوفه برسی، مردم با شتاب سوی تو آیند.»

دو راوی اسدی‌گویند: حسین منتظر ماند تا وقت سحر رسید و به جوانان وغلامان خویش‌گفت: «آب بسیار بردارید.»

گویند:آبگیری کردند وآنگاه به راه افتادند وبرفتند تا به زباله رسیدند.

بکربن مصعب مزنی‌گوید: حسین به هر آبگاهی می‌رسید مردم‌آنجا به دنبال وی می‌آمدند، تا به زباله رسید وازکشته شدن برادر شیری خود، عبدالله‌بن بقطر خبر یافت. عبدالله را از راه سوی مسلم‌بن عقیل فرستاده بودکه هنوز ازکشته‌شدن وی خبر نیافته بود. سواران حصین‌بن نمیر در قادسیه اوراگرفتند وپیش عبیدالله ابن‌زیادفرستادندکه بدوگفت: «بالای قصر بروودروغگوپسر دروغگورا لعنت‌گوی.

آنگاه فرود آی تا در کار تو بنگرم.»

گوید: پس او بالا رفت و چون به مردم نمودار شد گفت: «ای مردم! من فرستادهٔ حسین پسر فاطمه دختر پیمبر خدایم که اورا یاری دهید و برضد پسر مرجانه پسر سمیه معروفه از او پشتیبانی کنید.»

گوید: عبیدالله بگفت تا وی را از بالای قصر به زیر انداختند که استخوانش در هم شکست. هنوز رمقی داشت، یکی به نام عبدالملک بن عمیر لخمی سوی وی آمد و سرش را برید و چون این کار را براو عیب گرفتند گفت: «می‌خواستم راحتش کنم.»

ابوبکربن عیاش به نقل از مطلعی گوید: به خدا عبدالملک بن عمیر نبود که عبدالله را سر برید یکی بود پیچیده موی دراز قد، همانند عبدالملک بن عمیر.

مصعب گوید: حسین به زباله بود که خبر بدو رسید و نوشته‌ای برون آورد و برمردم فروخواند:

«به نام خدای رحمان رحیم.

«اما بعد: خبری فجیع آمده، کشته شدن مسلم بن عقیل و هانی بن «عروه و عبدالله بن بقطر. شیعیانمان ما را بی‌یاور گذشته‌اند. هر کس از «شما می‌خواهد بازگردد، بازگردد که حقی براو نداریم.»

گوید: مردم یکباره از وی پراکنده شدند وراه راست و چپ گرفتند و او ماند و یارانش که از مدینه با وی برون آمده‌اند. این کار را از آن رو کرد که گمان داشت بدویان از پی او آمده‌اند به این پندار که سوی شهری می‌رود که مردمش به اطاعت وی استوارند و نخواست با وی بیایند و ندانند کجا می‌روند که می‌دانست وقتی معلومشان کند جز آنها که می‌خواهند جانبازی کنند و با وی بمیرند همراهش نمی‌روند.

گوید: به وقت سحر به غلامان خویش گفت که آب‌گیری کردند آنگاه

برفت تا بەدرهٔ عقبه رسید و آنجا فرود آمد.

لوذان، یکی از مردم بنی‌عکرمه، گوید: یکی از عموهایم از حسین پرسیده بود آهنگ کجا دارد؟، که به او گفته بود، عمویم گفته بود: «ترا به خدا بازگرد، به طرف نیزه‌ها ودم شمشیرها می‌روی. آنها که کس سوی تو فرستادند اگر زحمت جنگیدن را عهده کرده بودند وچیزها را مهیا کرده بودند وسوی آنها می‌رفتی درست بود اما به این وضع که می‌گویی رای من اینست که نروی».

گوید: گفته بود: «ای بنده‌خدا، می‌دانم که رای درست همین است که تو می‌گویی ولی بر اراده خدای چیره نمی‌توان شد.» سپس از آنجا حرکت کرده بود.

در این سال یزیدبن معاویه، ولیدبن عتبه را از مکه کند، وعمروبن سعید بن عاص را ولایتدار آنجا کرد، واین به ماه رمضان همین سال بود.

عامل یزید برمکه ومدینه، از پس عزل ولیدبن عتبه، عمروبن سعید بود.

عامل کوفه و بصره وولایات آن عبیدالله‌بن زیاد بود.

قضای کوفه با شریح‌بن حارث بود وقضای بصره با هشام‌بن هبیره.

آنگاه سال شصت‌ویکم در آمد.

سخن از حوادث
سال شصت و یکم

از جمله کشته شدن حسین بود رضوان‌الله علیه که چنانکه در روایت احمدبن ثابت آمده درمحرم همین سال، ده روز رفته از ماه، کشته شد. واقدی وهشام کلبی نیز چنین گفته‌اند.

آغاز کار حسین را از حرکت به طرف عراق و آنچه به سال شصتم بود از پیش آورده‌ایم واکنون کار وی را در سال شصت ویکم یاد می‌کنیم واینکه کشته

شدنش چگونه بود.

عبدالله‌بن سلیم ومذری بن‌مشمعل، هردوان اسدی،گویند: حسین علیه‌السلام بیامد تا درشراف منزل کرد، به وقت سحر غلامان خویش را بگفت تا کاملا آبگیری کنند، سپس از آنجا روان شدند. همه اول روز راه پیمودند تا روزبه نیمه رسید، آنگاه یکی گفت: «الله اکبر.»

حسین گفت: «الله اکبر، برای چه تکبیر گفتی؟»

گفت: «نخلستان دیدم.»

دومرد اسدی گفتند: «هرگز در این جا حتی یك نخل ندیده‌ایم.»

حسین به ما گفت: «پس به نظر شما چه دیده؟»

گفتیم: «به نظرما گردن اسبان وسر نیزه‌ها را دیده.»

گفت: «به خدا به نظر من نیز همین است.»

گویند: آنگاه حسین گفت: «پناهگاهی هست که سوی آن رویم وپشت سر خویش نهیم وبا قوم از یك سمت مقابله کنیم.»

گفتیم: «آری، ذوحسم پهلوی تواست ازچپ سوی آن می‌پیچی. اگرزودتر ازقوم آنجا برسی چنانست که می‌خواهی.»

گویند: پس حسین از طرف چپ راه آنجا گرفت.

گویند: ما نیز با وی پیچیدیم وخیلی زودگردن اسبان نمودار شد که آن را آشکار دیدیم وپیچیدیم وچون آنهادیدندکه‌ما از راه بگشتیم، به طرف ما پیچیدند، گویی نیزه‌هاشان شاخ زنبورها بود وپرچمهاشان بال پرندگان.

گویند: سوی ذی‌حسم شتابان شدیم وزودتر ازآنهاآنجا رسیدیم، حسین فرودآمد وبگفت تا خیمه‌های اورا زدند،آنگاه‌قوم بیامدندکه یك هزار سواربودند همراه حربن یزید تمیمی یربوعی. اووسپاهش درگرمای نیمروز مقابل حسین ایستادند، حر ویارانش عمامه داشتند و شمشیرآویخته بودند، حسین به غلامانش

گفت: «آب به این جماعت دهید وسیرابشان کنید اسبان را نیزسیراب کنید.» غلامان بیامدند واسبان را سیراب کردند. گروهی از آنان به قوم آب دادند تا سیراب شدند، می‌آمدند و کاسه‌ها وظرفهای سنگی وطشتها را از آب پرمی کردند و نزدیك اسب می‌بردند وچون سه یا چهار یا پنج بار می‌خورد، از پیش آن می‌بردند واسب دیگر را آب می‌دادند، تا همهٔ سپاه را آب دادند.

علی بن طعان محاربی گوید: با حربن یزیدبودم، با آخرین دسته از یاران وی رسیدم وچون حسین دید که من واسبم تشنه‌ایم گفت: «راویه‌رابخوابان.» که راویه به نزد من معنی مشك می‌داد.

آنگاه گفت: «برادر زاده شتر را بخوابان.»

گوید: ومن شتر را خوابانیدم.

گفت: «آب بنوش» ومن نوشیدن آغاز کردم وچون می‌نوشیدم آب از مشك بیرون می‌ریخت.

حسین گفت: «مشك را به بپیچ»

گوید: ومن ندانستم چه کنم.

حسین بیامد ومشك را کج کرد ومن آب نوشیدم واسبم را آب دادم.

گوید: حربن یزید از قادسیه سوی حسین آمده بود، که وقتی عبیدالله بن زیاد از آمدن حسین خبر یافت حصین بن نمیر تمیمی سالار نگهبانان را فرستاد و گفت که در قادسیه جای گیرد وهمه‌جا از قطقطانه تا خفان دیده‌بان نهدو حربن یزید با این‌هزار سوار از قادسیه به مقابله حسین آمده بود.

گوید: حر همچنان در مقابل حسین بود، تا وقت نماز رسید، نماز ظهر. حسین، حجاج بن مسروق جعفی را گفت که اذان بگوید واوبگفت وچون وقت اقامه گفتن رسید حسین برون آمد، ردایی داشت وعبایی با نعلین. حمدخدا گفت وثنای او کرد آنگاه گفت:

«ای مردم! مرا به پیش خداعزوجل وشما این عذر هست که پیش
«شما نیامدم تا نامه های شما به من رسید و فرستادگانتان آمدند که سوی ما
«بیا که امام نداریم، شاید خدا به وسیلهٔ تو ما را برهدایت فراهم آرد. اگر
«براین قرارید آمده‌ام، اگر عهدو پیمانی کنید که اطمینان یابم به شهر شما
«آیم واگر نکنید و آمدن مرا خوش ندارید، از پیش شما باز می‌گردم و
«به همان جا می‌روم که از آن سوی شما آمده‌ام.»

گوید: اما در مقابل وی خاموش ماندند ومؤذن راگفتند اقامه بگوی واو اقامه نماز بگفت.

گوید: حسین علیه‌السلام به حر گفت: «می‌خواهی با یاران خویش نماز کنی؟»

گفت: «نه، تونماز می‌کنی وما نیز به تو اقتدا می‌کنیم.»

گوید: پس حسین پیشوای نماز آنها شد، آنگاه به درون رفت و یارانش به دور وی فراهم آمدند. حر نیز به جای خویش رفت ووارد خیمه‌ای شد که برایش زده بودند وجمعی از یارانش براو فراهم شدند، بقیه یارانش نیز به جای صفی که داشته بودند رفتند واز نوصف بستند هر کدامشان عنان مرکب خویش را گرفته بود و در سایه آن نشسته بود. وقتی پسینگاه رسید، حسین گفت: «برای حرکت آماده شوید.»

پس از آن برون آمد و بانگزن خویش را بگفت تا ندای نماز پسین داد و اقامه گفت. سپس حسین پیش آمد وبا قوم نماز کرد، وسلام نماز بگفت آنگاه رو به جماعت کرد وحمد خدای گفت وثنای او کرد سپس گفت:

«اما بعد: ای مردم! اگر پرهیزکار باشید وحق را برای صاحب حق
«بشناسید، بیشتر مایه رضای خداست. ما اهل بیت به کار خلافت شما از
«این مدعیان ناحق که با شما رفتار ظالمانه دارند، شایسته تریم. اگر مارا
«خوش ندارید وحق ما را نمی‌شناسید ورای شما جز آنست که در نامه-

«هاتان به من رسیده وفرستادگانتان به نزد من آورده‌اند، از پیش شما باز «می‌گردم.»

حرّبن یزید گفت: «به خدا ما نمی‌دانیم این نامه‌ها که می‌گویی چیست؟»

حسین گفت: «ای عقبه پسر سمعان خرجینی را که نامه های آنها در آنست بیار.»

گوید: عقبه خرجینی پر از نامه بیاورد وپیش روی آنها فروریخت.

حر گفت: «ما جزواین گروه که به تو نامه نوشته‌اندنیستیم. به‌ما دستور داده‌اند وقتی‌به تورسیدیم ازتوجدا نشویم تا پیش‌عبیدالله‌بن زیادت بریم.»

حسین گفت: «مرگ از اینکار به من نزدیکتر است.»

گوید: آنگاه حسین به یاران خویش گفت: «برخیزید وسوار شوید.» پس یاران وی سوار شدندومنتظرماندند تا زنانشان نیز سوار شدند وبه یاران خود گفت: «برویم.»

گوید: وچون خواستند بروند، جماعت از رفتنشان مانع شدند.

حسین به حر گفت: «مادرت عزادارات شود چه می‌خواهی؟»

گفت: «به خدا اگر جز تو کسی از عربان این سخن را به من گفته بود و در این وضع بود که توهستی، از تذکار عزا داری مادرش هر که بود دریغ نمی‌کردم. اما به خدا از مادر توسخن گفتن نیارم مگر به نیکوترین وضعی که توان گفت.»

حسین گفت: «چه می‌خواهی؟»

گفت: «به خدا می‌خواهم ترا پیش عبیدالله‌بن زیاد ببرم.»

حسین گفت: «در این صورت به خدا با تونمی آیم.»

حر گفت: «در این صورت به خدا ترا وانمی‌گذارم.» واین سخن سه بار از دوسوی تکرار شد.

وچون سخن در میانه بسیار شد حر گفت: «مرا دستور جنگ با تونداده‌اند، دستور داده‌اند از توجدا نشوم، تا به کوفه‌ات برسانم. اگر دریغ داری، راهی بگیر که ترا به کوفه نرساند وسوی مدینه پس نبرد که میان من وتو انصاف باشد تا به ابن زیاد بنویسم. تونیز اگر خواهی به یزید نامه نویسی، بنویسی، یا اگر خواهی بـه ابن‌زیادبنویسی. شاید خدا تاآن وقت کاری پیش‌آرد که مرا از ابتلابه کار تومعاف دارد.»

آنگاه گفت: «پس، از این‌راه برو واز راه عذیب وقـادسیه به طرف چـپ گرای» که میان وی وعذیب هشتاد وسه میل بود.

گوید: پس حسین با یاران خویش به راه افتاد وحر نیز با وی همراه بود.

عقبة‌بن‌ابی‌العیزار گوید: حسین در بیضه با یاران خویش و یاران حر سخن کرد، نخست حمد خدای گفت وثنای او کرد، سپس گفت:

« ای مردم! پیمبرخدای صلی‌الله علیه وسلم فرموده هر که حاکم
«ستمگری را ببیند که محرمات خـدا را حلال شمارد وپیـمان خـدا را
«بشکند وبه خلاف سنت پیمبر خدا رود ومـیان بندگـان خـدا باگناه و
«تعدی عمل کند وبه کردار یا به گفتار عیب اونگوید، برخدا فرض‌باشـد
«که اورا به جـایی که بایـد برد. بدانید کـه اینان به اطاعـت شیطان در
«آمده‌اند واطاعت رحمان را رها کرده‌اند، تباهی آورده‌انـد وحـدود را
«معوق نهاده‌اند وغنیمت را خاص خویش کرده‌اند، حرام خدا را حـلال
«دانسته‌اند وحلال خدا را حرام شمرده‌اند و مـن شایستـه‌ترین کسم کـه
«عیبگویی کنم. نامه های شما به من رسید وفرستادگانتان بـا بیعت شمـا
«پیش من آمدند که مرا تسلیم نمی‌کنیدواز یاریم‌باز نمی‌مانید، اگر به‌بیعت
«خویش عمل کنید رشاد می‌یابید. من حسین پسر علیم وپسر فاطمه دختر
«پیمبر خداصلی‌الله علیه‌وسلم که جانم با جانهای شماست‌وکسانم باکسان

«شمایند ومقتدای شمایم. واگر نکنید وپیمان خویش بشکنید وبیعت مرا
«از گردن خویش بردارید به جان خودم که این از شما تازه نیست: با
«پدرم وبرادرم وعموزاده‌ام نیز چنین کرده‌اید. فریب خورده کسی است
«که فریب شما خورد، اقبال خویش راگم کرده‌اید و نصیب خویش را
«به تباهی داده‌اید. هر که پیمان شکند به ضرر خویش می‌شکند، زود
« باشد که خدا از شما بی‌نیاز شود. درود بر شما با برکات و رحمت
«خدای.»

وهم عقبةبن ابی‌العیزار گوید: حسین علیه‌السلام در ذی حسم بایستاد وحمد خدای گفت وثنای او کردسپس گفت:

«کارها چنان شده که می‌بینید، دنیاتغییر یافته وبه زشتی گراییده.
«خیر آن برفته وپیوسته بدتر شده واز آن ته ظرفی مانده ومعاشی ناچیز،
«چون چراگاه کم مایه. مگر نمی‌بینید که به حق عمل نمی‌کنندو از باطل
«نمی‌مانند، حقا که مؤمن باید به دیدار خدای راغب باشد که به نظر من
«مرگ شهادت است وزندگی با ستمگران مایهٔ رنج.»

گوید: زهیربن‌قین بجلی برخاست وبه یاران خویش گفت: «شما سخن می‌کنید یا من سخن کنم؟»

گفتند: «تو سخن کن.»

گوید: پس او حمد خدا گفت وثنای وی کرد وگفت: «ای پسر پیمبر که خدایت قرین هدایت بدارد، گفتار ترا شنیدیم، به خدا اگر دنیا برای ما باقی بود و در آن جاویدبودیم وياری وپشتیبانی توموجب جدایی از دنیا بود قیام با ترا بر- اقامت دنیا مرجح می‌داشتیم.»

گوید: حسین برای وی دعا کرد وسخن نیك گفت.

گوید: حر بیامد وبا وی همراه شد ومی‌گفت: «ای‌حسین، ترا به خدا در

اندیشه خودت باش. صریح می‌گویم که به نظر من اگر جنگ کنی حتما کشته می‌شوی. اگر با تو بجنگند حتما نابود می‌شوی.»

حسین گفت: «مرا از مرگ می‌ترسانی مگر بیشتر از این چیزی هست که مرا بکشید؟ نمی‌دانم با توچه بگویم. شعر آن مرد اوسی را که با پسر عموی خویش گفت، با تو می‌گویم که وقتی به یاری پیمبر خدا می‌رفت به او گفته بود کجا می‌روی که کشته می‌شوی؟ و به پاسخ گفته بود:

«می‌روم که مرگ برای مرد
«اگر نیت پاك دارد
«ومسلمان است وپیکار می‌کند
«وبه جان از مردان پارسا پشتیبانی می‌کند
«عار نیست»

گوید: وچون حر این سخن بشنید، از او کناره گرفت، وی با یارانش ازیك سو می‌رفت وحسین از سوی دیگر می‌رفت، تابه عذیب هجانات رسیدند. وچنان بود که کره های دور که نعمان را در آنجا می‌چرانیده بودند. ناگهان چهار کس را دیدند که از کوفه می‌آمدند، برمرکبهای خویش بودند واسبی از آن نافع بن هلال را به نام کامل یدك کرده بودند، بلدشان طرماح بن عدی، براسب خویش همراهشان بود وشعری به این مضمون می‌خواند:

«ای شتر من
«از اینکه می‌رانمت بیم مکن
«وشتاب کن که پیش از سحرگاه
«با بهترین سواران وبهترین مسافران
«به ٠رد والانسب برسی
«بزرگوار آزادهٔ گشاده دل

«که خدایش برای بهترین کار آنجا آورد،
«وخدایش همانند روزگار
«باقی بدارد.

گوید: وچون به حسین رسید اشعار را برای وی بخواندند که گفت: «به‌خدا من امیدوارم که آنچه خدا برای ما خواسته، کشته شویم یا ظفر یابیم، نیك باشد.»

گوید: حربن یزید بیامد وگفت: «این کسان که از مردم کوفه‌اند جزو همراهان تونبوده‌اند ومن آنها را پس می‌فرستم یا می‌دارم.»

حسین گفت: «ازآنها، همانند خویش دفاع مـی کنم، آنها یـاران وپشتیبانان منند. تعهد کرده بودی متعرض من نشوی تا نامه‌ای از ابن‌زیاد سوی تو آید.»

گفت: «بله، اما با تو نیامده بودند.»

گفت: «آنها یاران منند وهمانند کسانی هستند که همراه من بوده‌اند، اگر بـه قراری که میان من وتو بوده عمل نکنی با توپیکار می کنم.»

گوید: حر دست ازآنها بداشت.

گوید: آنگاه حسین به‌آنها گفت: «با من از مردم پشت سرتان خبر گویید.»

مجمع‌بن‌عبدالله عایذی که یکی از آن چهار آمده، بود، گفت: «بزرگـان قوم را رشوه های کلان داده‌اند وجوالهایشان را پر کرده‌اند که دوستیشان راجلب کنندو به صف خویش برند وبرضد تومتفقند. مردم دیگر دلهایشان به تومـایل است امـا فردا شمشیرهایشان برضد تو کشیده می‌شود.»

گفت: «به من بگویید آیا از پیکی که سوی شما فرستادم خبر دارید؟»

گفتند: «کی بود؟»

گفت: «قیس‌بن مسهر صیداوی.»

گفتند: «بله، حصین بن نمیر او را گرفت وپیش ابن‌زیاد فرستاد که بدو دستور داد ترا لعنت کند وپدرت را لعنت کند اما درود تو گفت ودرود پدرت گفت و ابـن

زیاد وپدرش را لعنت کرد و آنها را به یاری توخوانده واز آمدنت خبرشان داد و ابن‌زیاد بگفت تا وی را از بالای قصر به زیر انداختند.»

گوید: اشك در چشم حسین آمد ونتوانست نگهدارد. آنگاه گفت: «بعضی از ایشان تعهد خویش را به سربرده (وشهادت یافتند) وبعضی از ایشان منتظرند وبه هیچوجه‌تغییری نیافته‌اند[۱]. خدایا بهشت‌را جایگاه ما وآنها کن وما وآنها را درقرار رحمت خویش وذخیره های خواستنی ثوابت، فراهم آر.»

جمیل بن مزیدگوید: طرماح‌بن عدی به حسین نزدیك شد وگفت: «به خدا می‌نگرم وکسی را با تونمی‌بینم، اگر جز همین کسان که اینك مراقب تواند به جنگت نیایند، بس باشند. اما یك روز پیش ازآنکه ازکوفه درآیم وسوی توآیم، بیرون کوفه چندان کس دیدم که هرگز بیش ازآن جماعت به‌یك جا ندیده بودم. درباره آنها پرسش کردم، گفتند: فراهم‌آمده‌اندکه سانشان ببینند وبه مقابلهٔ حسین روانه شوند. ترا به خدا اگر می‌توانی یك وجب جلونروی نرو، اگر می‌خواهی‌به شهری فرودآیی که خدایت درآنجا محفوظ دارد تاکار خویش را ببینی و بنگری چه خواهی‌کرد بروتا به‌کوهستان محفوظ ماکه اجا نام دارد برسی که به خدا در آنجا از شاهان غسان وحمیر ونعمان‌بن‌منذر وسیاه وسرخ محفوظ بوده‌ایم. به خدا هرگزآنجا دشمنی به ما در نیامده، من نیز با تومی‌آیم تا ترا در دهکده فرود آرم، آنگاه‌کس پیش مردان طی می‌فرستم‌که در اجا وسلمی اقامت دارند، به خدا ده روز نمی‌گذردکه مردم طی پیاده وسوار سوی تورو کنند، هرچند مدت‌که خواهی میان ما بمان. اگرحادثه‌ای رخ دهد من متعهدم، که بیست هزار مرد طایی با شمشیر های خویش پیش روی توبه پیکار ایستند. به خدا تا یکی از آنها زنده باشد به تو دست نمی‌یابند.»

حسین گفت: «خدا تووقومت را پاداش نیك دهد، میان ما واین، سخنی رفته

۱ــ منهم من‌قضی نحبه ومنهم من‌ینتظر وما بدلوا تبدیلا احزاب ۳۳ آیهٔ ۲۱

که با وجود آن رفتن نتوانیم ونمی‌دانیم کار ما و آنها به کجا می‌انجامد.»

طرماح بن عدی گوید: با وی وداع کردم و گفتم: «خدا شر جن و انس را از توبگرداند، از کوفه برای کسانم آذوقه گرفته‌ام وخرجی آنها پیش من است، می‌روم واین را پیششان می‌نهم، انشاءالله پیش تو می‌آیم. وقتی آمدم به خدا از جمله یاران تو خواهم بود.»

گفت: «اگر چنین خواهی کرد، بشتاب، خدایت رحمت کناد.»

گوید: دانستم که از کار آن کسان نگران است که به من می‌گوید بشتابم.

گوید: وچون پیش کسانم رسیدم ولوازمشان را بدادم وسفارش کردم، کسانم می‌گفتند: «این‌بار رفتاری می‌کنی که پیش از این نمی‌کردی.»

گوید: مقصود خویش را با آنها بگفتم واز راه بنی‌ثعل روان شدم وچون به عذیب هجانات رسیدم سماعة‌بن‌بدر به من رسید وخبر کشته شدن حسین را گفت که از آنجا بازگشتم.

گوید: حسین برفت تا به قصر بنی مقاتل رسید و آنجا فرود آمد ودید که خیمه‌ای آنجا زده‌اند.

شعبی گوید: حسین‌بن‌علی رضی‌الله عنه گفت: «این خیمه از کیست؟»

گفتند: «از عبیدالله‌بن‌حر جعفی.»

گفت: «اورا پیش من بخوانید» و کس به طلب او فرستاد.

گوید: چون فرستاده برفت گفت: «اینك حسین‌بن علی ترا می‌خواند.»

عبیدالله گفت: «اناالله واناالیه راجعون، به خدا از کوفه در آمدم که وقتی حسین وارد می‌شود، آنجا نباشم، به خدا نمی‌خواهم اورا ببینم واومرا ببیند.»

گوید: فرستاده بیامد وخبر را با وی بگفت.

گوید: حسین پاپوش خویش برگرفت وبه پا کرد وبرخاست وبیامد و به نزد عبیدالله وارد شد وسلام گفت وبنشست واورا دعوت کرد که در کار قیام با وی همراه

بردند گفت: «به خدا باید اورا بیاری وگرنه گردنت را می‌زنم.»

گفت: « در این صورت به دور قصرت برق شمشیر بسیار خواهد بود.» می‌پنداشت که عشیره‌اش از اوحمایت می‌کنند.

گفت: «بدبخت مرا از برق شمشیر می‌ترسانی؟»

آنگاه گفت: «اورا نزدیکتر آرید»

وچون نزدیکتر آوردندباچوب دستی به صورتش زدن‌گرفت وچندان به‌بینی وپیشانی وگونه‌های اوزد که بینیش بشکست وخون برچانه وی روان شد وگوشت دوگونه وپیشانیش برریشش ریخت وچوب بشکست.

گوید: هانی دست به طرف شمشیر یکی از نگهبانان برد اما نگهبان او را فرو کشید ومانع شد.

ابن زیادگفت:«حروری‌شدی،خویشتن‌را مستوجب عقوبت کردی. کشتنت‌بر ما حلال شد. بگیریدش و در یکی از اطاقهای خانه بیندازید و در بر او ببندید و مراقب نهید» وچنین کردند.

گوید: پس‌اسماءبن‌خارجه به‌پاخاست وگفت:« ما فرستادگان خیانت بودیم، به‌ماگفتی‌این مرد را پیش توآریم وچون‌بیاوردیم‌وبه‌نزد توواردش کردیم صورتش را در هم شکستی وخونش را برریشش روان‌کردی وگفتی که اوراخواهی کشت.»

عبیدالله‌بن زیادگفت: «توهنوز اینجایی» وبگفت تا اورا بگرفتند وآزار کردند،آنگاه دست از او بداشتند وبه زندانش کردند.

اما محمدبن اشعث‌گفت: «به هرچه رای امیر باشد به نفع ماباشد باضررمان خشنودیم که امیرتادیب‌میکند.»

گوید: عمروبن حجاج خبر یافت که هانی کشته شد و با مردم مذحج بیامد و قصر را در میان‌گرفت وگروهی بسیار با وی بود،آنگاه ندا داد که من عمروبن حجاجم واینان یکه سواران وبزرگان مذحجند. نه از اطاعت به‌در رفته‌ایم ونه از

جماعت جدایی گرفته‌ایم، خبر یافته‌اند که یارشان را می‌کشندو این را بزرگ گرفته‌اند.»

گوید: به عبیدالله گفتند: «اینك قوم مذحج بردرند.»

عبیدالله به شریح قاضی گفت: «پیش یارشان رو و او را ببین آنگاه برون شو و به آنها بگو که زنده است و اورا نکشته‌اند و تو اورا دیده‌ای»

گوید: شریح برفت وهانی رابدید.

عبدالرحمان بن شریح گوید: شنیدم پدرم به اسماعیل بن طلحه می‌گفت: «پیش هانی رفتم وچون مرا بدید گفت: ای مسلمانان عشیرهٔ من مرده‌اند! دینداران کجا رفته‌اند! اهل شهر کجا رفته‌اند! نابود شده‌اند ومرا با دشمنشان وپسردشمنشان واگذاشته‌اند! وخون برریشش روان بود. در این وقت غوغایی از در قصرشنید، من بیرون شدم اونیز از دنبال من آمد وگفت: ای شریح پندارم این صداهای مذحج است ومسلمانانی که یاران منند، اگر ده کس پیش من آیند نجاتم می‌دهند»

شریح گوید: من سوی آنها رفتم حمید بن بکر احمری نیز با من بود زیاد او را با من فرستاده بود، جزو نگهبانانی بود که بالای سر زیاد می‌ایستاد. به خدا اگر اونبود چیزی راکه هانی به من گفته بود با یاران وی گفته بودم، وقتی پیش آنها رسیدم گفتم: «وقتی امیر حضور شما وسخنتان را دربارهٔ یارتان بدانست مرا گفت: پیش اوروم، برفتم واورا دیدم به من گفت: شما را ببینم وبگویم اوزنده است و خبر کشته شدن وی که به شما رسیده دروغ است.»

گوید: عمرو و یاران وی گفتند: «حمد خدای که کشته نشده» و برفتند.

محمدبن بشیر همدانی گوید: وقتی ابن زیاد هانی را بزد وبداشت، بیم کرد که مردم بشورند، پس برون شد وبه منبر رفت. سران قوم و نگهبانان ویارانش نیز با وی بودند حمد خداگفت وثنای او کرد وسپس گفت: «اما بعد، ای مردم به اطاعت خدای وطاعت پیشوایانتان چنگ زنید، اختلاف مکنید و پراکنده مشوید که نابود شوید وبه ذلت افتید و کشته شوید وخشونت بینید ودچار حرمان شوید.»

شود. اما ابن حر همان گفته را برای وی تکرار کرد.

حسین گفت: «اگر یاری ما نمی‌کنی، از خدا بترس وجزو کسانی که با ما پیکار می‌کنند مباش، به خدا هر که بانگ ما را بشنود و یاریمان نکند، به هلاکت افتد.»

گفت: «اما این هرگز نخواهد شد. ان‌شاءالله.»

گوید: «آنگاه حسین علیه‌السلام از پیش وی برخاست و به محل خویش بازگشت.»

عقبة‌بن سمعان گوید: وقتی آخر شب شد حسین بما گفت: آب‌گیری کنیم. آنگاه دستور حرکت داد وما به راه افتادیم.

گوید: وقتی از قصر بنی‌مقاتل حرکت کردیم ولختی برفتیم، حسین چرتی زد و آنگاه به خود آمد ومی‌گفت: «اناالله واناالیه راجعون والحمدلله رب‌العالمین» و این را دوبار یاسه بار گفت.

گوید: پسرش علی براسب خویش بیامد و گفت: «اناالله و اناالیه راجعون والحمدلله رب‌العالمین، پدرجان! فدایت شوم، حمد واناالله برای چه می‌گویی.»

گفت: «پسرکم چرتم گرفت وسواری براسبی دیدم که گفت: قوم روانند و مرگها نیز روانست، وبدانستم که از مرگ ما خبرمان می‌دهند.»

گفت: «پدرجان، خدا بد برایت نیاورد، مگر ما برحق نیستیم؟»

گفت: «قسم به مرجع بندگان، چرا.»

گفت: «پدرجان! چه اهمیت دارد، برحق جان می‌دهیم.»

گفت: «خدای نکوترین پاداشی که به خاطر پدری به فرزندی داده ترا دهد.»

گوید: وچون صبح درآمد، فرود آمد ونماز صبحگاه بکرد. آنگاه با شتاب برنشست ویاران خود را به جانب چپ برد، می‌خواست متفرقشان کند، اما حر

می‌آمد و آنها را باز پس می‌برد، حسین نیز اورا پس می‌برد وچون آنها را سوی کوفه می‌کشید، مقاومت می‌کردند وراه بالا می‌گرفتند وهمچنان باهم راه پیمودند تا به نینوی رسیدند: جایی که حسین منزلگاه کرد.

گوید: در این وقت سواری براسبی اصیل پدیدار شد که مسلح بود وکمانی بشانه داشت واز کوفه می‌آمد. همگی بایستادند ومنتظر وی بودند وچون به آنها رسید به حر بن‌یزید ویارانش سلام گفت‌اما به حسین علیه‌السلام ویارانش سلام نگفت. آنگاه نامه‌ای به حر داد که از ابن‌زیاد بود وچنین نوشته بود:

«وقتی نامه من به تورسید وفرستاده‌ام بیامد، حسین را بدار در زمین بازبی‌حصار وآب. به فرستاده‌ام دستور داده‌ام با توباشد واز توجدا نشود تا خبر بیارد که دستور مرا اجرا کرده‌ای والسلام.»

گوید: وقتی حر نامه را بخواند بدانها گفت: «این نامهٔ امیر عبیدالله بن زیاد است که به من دستور می‌دهد شما را در همانجاکه نامه‌اش به من می‌رسد بدارم. این فرستاده اوست که گفته از من جدا نشود تا نظر وی اجرا شود.»

گوید: ابوالشعثا، یزیدبن زیاد مهاجر کندی نهدی، به فرستاده عبیداللهزیاد نگریست وروبه او کرد وگفت: «مالك‌بن‌نسیر بدی‌هستی؟»

گفت: «بله.»

گوید: وی‌نیز یکی از مردم کنده بود.

گوید: یزیدبن زیاد بدوگفت: «مادرت عزادارت شود به چه کار آمده‌ای.»

گفت: «به کاری آمده‌ام که اطاعت پیشوایم کرده‌ام وبه بیعتم عمل کرده‌ام.»

ابوالشعثاء گفت: «عصیان پروردگار کرده‌ای واطاعت پیشوای خویش درکار هلاکت خویش، وننگ وجهنم جسته‌ای که خداعزوجل گوید:

وجعلنامنهم ائمه یدعون الی‌النارویوم القیامه لاینصرون[1]

۱ـ سوره ۴۸ آیهٔ ۴۱

یعنی: آنها را پیشوایان کردیم که به سوی جهنم بخوانند و روز رستاخیز یاری نبینند. پیشوای توچنین است.

گوید: حر جماعت را وادارکرد در همانجا فرودآیند، بی‌آب و آبادی.

گفتند: «بگذارمان در این دهکده فرودآییم.» مقصودشان نینوی بود.

گفت: «نه، به خدا قدرت این‌کار ندارم، این مرد را به مراقبت من فرستاده‌اند.»

گوید: زهیربن قین گفت: «ای پسر پیمبر خدا! جنگ با اینان، آسانتر از جنگ کسانی است که پس از این به مقابله با می‌آیند به جان خودم، از پی اینان که می‌بینی کسانی سوی ما آیند که تاب مقابله آنها نیاریم.»

حسین گفت: «من کسی نیستم که جنگ آغاز کنم.»

گفت: «پس سوی این دهکده رویم و آنجا فرودآییم که استوار است و بر کنار فرات، اگر نگذارندمان باآنها می‌جنگیم که جنگ باآنها آسانتر از جنگ کسانی است که از پی آنها می‌رسند.

حسین گفت: «این‌چه دهکده‌ایست؟»

گفت: «عقر».

حسین گفت: «خدایا از عقر* به توپناه می‌برم» آنگاه فرودآمد واین به روز پنجشنبه، دوم محرم سال شصت ویکم بود.

گوید: وچون فردا شد عمربن سعدبن ابی وقاص با چهار هزار کس ازکوفه پیش آنها رسید.

گوید: سبب آمدن ابن‌سعد به مقابله حسین چنان بودکه عبیدالله اورا سالار چهارهزارکس از مردم کوفه کرده بودکه سوی دستبی فرستدکه دیلمان آنجا رفته بودند وبرولایت تسلط یافته بودند. ابن‌زیاد فرمان ری را به نام وی نوشته بود و

---

* به معنی بی‌فرزندی ونازایی وپی‌کردن چهارپا وتباهی.

دستور رفتن داده بود واو با کسان در حمام اعین اردو زده بود وچون کار حسین چنان شد که بود در وسوی کوفه کرد ابن زیاد، عمر بن سعد را پیش خواند و گفت: «به مقابلهٔ حسین رو وچون از کار میان خودمان و او فراغت یافتیم ، سوی عمل خویش می روی.»

گوید: عمر بن سعد بدو گفت: «خدایت رحمت کناد اگر خواهی مرا معاف داری، بدار.»

عبیدالله گفت: «بله به شرط آنکه فرمان ما را پسمان دهی.»

گوید: وچون با وی چنین گفت، عمر بن سعد گفت: «امروز را مهلتم ده تا بیندیشم.»

گوید: پس برفت وبا نیکخواهان خویش مشورت کرد وبا هر که مشورت کرد اورا منع کرد.

گوید: حمزه‌بن مغیرةبن شعبه، خواهرزاده وی بیامد و گفت: «دایی جان‌ترا به خدا به مقابلهٔ حسین مرو که عصیان خدا کرده‌ای ورعایت خویشاوندی‌نکرده‌ای به خدا اگر از دنیا ومال خویش بگذری وحکومت همه زمین را داشته باشی و واگذاری، از آن بهتر که با خون حسین به پیشگاه خدا روی.»

گوید: عمر بن سعد بدو گفت: «ان شاءالله نمی‌روم.»

عبدالله‌بن‌یسار جهنی گوید: وقتی به عمر بن سعد دستور داده بودند سوی حسین حرکت کند، پیش وی رفتم به من گفت: « امیر دستورم داد سوی حسین حرکت کنم واین کار را نپذیرفتم.»

گفتم: «خدایت قرین صواب بدارد، خدایت قرین هدایت بدارد، بمان، مرو ومکن.»

گوید: از پیش وی برفتم ویکی بیامد و گفت: «اینك عمر بن سعد کسان را برای حرکت سوی حسین می‌خواند.»

گوید: پیش وی رفتم ودیدمش که نشسته بود، چون مرا دید روی از من بگردانید وبدانستم که آهنگ رفتن سوی حسین دارد واز پیش وی درآمدم.

گوید: عمربن‌سعد پیش عبیدالله‌بن زیاد رفت وگفت: «خدایت قرین صلاح بدارد، این کار را به من داده‌ای ومردم از آن خبر یافته‌اند، اگر رأی تو این است که این کار عمل شود، عمل کن وبا این سپاه، یکی از بزرگان کوفه راکه من درکار جنگ کفایت ولیاقت برتر از اونخواهم بود به مقابلهٔ حسین فرست.»

گوید: کسانی را برای عبیدالله نام برد اما او گفت: «نمی‌خواهد بزرگان کوفه را به من بشناسانی، دربارهٔ کسی که می‌خواهم بفرستم از تونظر نمی‌خواهم، اگر با سپاه ما می‌روی که بهتر وگرنه فرمان ما را پس‌بفرست.»

گوید: وچون اصرار وی را بدیدگفت: «میروم.»

گوید: پس با چهارهزار کس برفت وفردای روزی که حسین در نینوی‌فرود آمده بود به نزد وی رسید.

گوید: عمربن سعد خواست عزره‌بن قیس احمسی‌را سوی‌حسین علیه‌السلام فرستد به اوگفت: «پیش وی بروو‌بپرس برای چه‌آمده وچه می‌خواهد؟»

گوید: عزره از جمله‌کسانی بودکه به حسین نامه نوشته‌بودند وشرم کردکه پیش وی رود.

گوید: این‌کار را به سرانی که به حسین نامه نوشته بودند عرضه‌کرد ، اما همگی دریغ کردند ونپذیرفتند.

گوید: کثیربن عبدالله شعبی که یکه سواری دلیر بود و از هیچ کاری روی گردان نبود پیش وی‌آمد وگفت: «من پیش وی می‌روم به خدا اگر بخواهی به غافلگیری می کشمش.»

عمربن‌سعدگفت: «نمی‌خواهم به‌غافلگیری کشته شود. پیش وی برو وبپرس برای چه‌آمده وچه می‌خواهد؟»

گوید: کثیر بیامد وچون ابوثمامهٔ صاعدی اورا بدید به حسین گفت: «ای ابوعبدالله! خدایت قرین صلاح بدارد شرورترین‌مردم زمین که به خونریزی‌وغافل کشی ازهمه جسورتر است سوی تو آمده.»

گوید: ابوثمامه نزدیك وی رفت وگفت: «شمشیر خویش را بگذار.»

گفت: «نه، من فرستاده‌ام، اگر گوش می‌گیرید پیامی را که به من داده‌اند می‌رسانم واگر ابا دارید از پیش شما باز می‌روم.»

گفت: «من دستهٔ شمشیرت را می‌گیرم آنگاه مقصود خویش را بگوی.»

گفت: «به خدا نباید دست به‌آن بزنی.»

گفت: «پیامی را که‌آورده‌ای بگوی ومن از طرف تومی‌رسانم. نمی‌گذارم به اونزدیك شوی که تو بدکاره‌ای.»

گوید: پس به هم ناسزا گفتند وکثیر پیش عمربن سعد رفت وقضیه را باوی بگفت.

گوید: پس از آن عمربن سعد قرةبن قیس حنظلی را پیش خواند وگفت: «ای قره وای تو! حسین را ببین واز اوبپرس برای چه‌آمده وچه می‌خواهد؟»

گوید: قره سوی حسین روان شد وچون حسین اورا بدید که می‌آید گفت: «این را می‌شناسید؟»

حبیب‌بن مظاهر گفت: «بله، این‌یکی از طایفهٔ حنظله است از قبیلهٔ تمیم، خواهر زادهٔ ماست من اورا به حسن عقیدت می‌شناختم وگمان نداشتم در اینجا حاضر شود.»

گوید: قره بیامد وبه حسین سلام‌گفت وپیام عمربن سعدرا بدو رسانید.

حسین بدوگفت: «مردم شهرتان به من نوشته‌اند که بیا، اگر مرا نمی‌خواهند باز می‌گردم.»

گوید: پس از آن حبیب‌بن مظاهر بدوگفت: «ای قره پسر قیس! وای تو،

چرا پیش قوم ستمگر باز می‌گردی؟ این مرد را که خدا بوسیلهٔ پدرانش ما و تـرا حرمت بخشیده یاری کن.»

قره بدو گفت: «با جواب پیام یارم پیش او باز مـی‌روم، آنگاه انـدیشه می‌کنم.»

گوید: پس پیش عمر بن سعد رفت وخبر را باوی بگفت. عمر بن سعد گفت: «امیدوارم خدا مرا از پیکار وی معاف بدارد.»

حسان‌بن فایدعبسی‌گوید: شهادت می‌دهم که وقتی نامهٔ عمربن سعد پیش ابن زیاد آمد، من نیز پیش وی بودم. نامه چنین بود:

«به نام خدای رحمان رحیم:

«اما بعد، من وقتی‌نزدیك حسین فرود آمدم کس پیش اوفرستادم

«و پرسیدم برای چه‌آمده وچه می‌خواهد ومی‌جوید؟

«گفت: مردم این ولایت به من نوشتند و فرستادگانشان پیش من

«آمدند وخواستند که بیایم و آمدم، اگر مرا نمی‌خواهند ورایی جـز آن

«دارند که فرستادگانشان با من‌گفته‌اند، از پیش‌آنها باز می‌روم.»

گوید: وچون نامه را برای عبیدالله بن زیاد خواندند شعری به این مضمون خواند:

«اکنون که پنجه‌های ما به او بند شده

«امید رهایی دارد

«اما دیگر مفر نیست.»

گوید: آنگاه به عمربن سعد نوشت:

به نام خدای رحمان رحیم:

«اما بعد، نامهٔ تو به من رسید، آنچه را نوشته بودی فهـمیدم بـه

«حسین بگو او وهمه‌یارانش بایزید بن‌معاویه بیعت کنندو چون چنین

«کرد، رأی خویش را بگوییم. والسلام.»

گوید: وچون نامه به عمربن سعد رسید گفت: «حدس مـی‌زدم که ابن‌زیـاد سلامت را نمی‌پذیرد.»

حمیدبن مسلم ازدی گوید: نامه‌ای از عبیدالله‌بن‌زیاد پیش عمربن سعد آمد به این مضمون:

«اما بعد، میان حسیـن ویاران وی و آب حایل شو که یك قطره

«از آن ننوشند همانطور که با متقی پاکـیزه خوی مظلوم ، امیـرمؤمنان،

«عثمان‌بن عفان رفتار کردند»

گوید: عمربن‌سعد، عمروبن‌حجاج را با پانصد سوار فرستاد کـه آبـگاه را گرفتند ومیان حسین ویاران وی آب حایل شدند ونگذاشتند یك قطره آب بنوشد و این سه روز پیش از کشته شدن حسین بود.

گوید: عبیدالله‌بـن ابی‌حصـین ازدی که نسب از بجـیله داشت بانگ زد و گفت: «ای حسین آب را می‌بینی که به رنگ آسمان است به خدا یـك قطـره از آن نمی‌چشی تا از تشنگی بمیری.»

گوید: حسین گفت: «خدایا اورا از تشنگی بکش وهرگز اورا نبخش»

حمیدبن مسلم گوید: به خدا بعدها هنگامی که بیـمار بود عیادتش کردم بـه خدایی کـه جزاو خدایی نیست دیدمش آب می‌خورد تاشکمش پرمی‌شد وقی می‌کرد، آنگاه باز آب می‌خورد تاشکمش پرمی‌شدوقی می‌کرد، اماسیراب نمی‌شدوچنین بـود تـاجان‌داد. گوید: وقتی تشنگی برحسین و یارانش سخت شد، عباس‌بن علی‌بن ابی‌طـالب برادر خویش راپیش خواند وبا سی‌سوار وبیست پیاده فرستاد وبیست مشك همراهشان کرد که شبانگاه برفتند ونزدیك آب رسیدند ونافع‌بن هلال جمـلی باپرچم پیشاپیش می‌رفت. عمروبن حجاج زبیدی گفـت: «کـیستی بگو برای چه آمده‌ای؟»

گفت: «آمده‌ایم از این آب که ما را از آن بداشته‌اند بنوشیم.»

گفت: «بنوش، نوش جانت»

گفت. «نه، تا حسین و این گروه از یارانش که می‌بینی تشنه‌اند یک قطره نخواهم نوشید.»

گوید: پس از آن کسان نمودار شدند. عمرو گفت: «نه، به خدا راهی برای آب دادن اینان نیست ما را اینجا گذاشته‌اند که آب را از آنها منع کنیم.»

گوید: وچون یاران نافع نزدیك رسیدند به پیادگان گفت: «مشکها را پر کنید» پیادگان هجوم بردند ومشکها را پر کردند. عمروبن‌حجاج ویارانش پیش دویدند. عباس‌بن علی بن‌ابی‌طالب ونافع‌بن هلال به‌آنها حمله بردند وپسشان زدند که به جای خویش باز گشتند، آنگاه گفتند: «برویم» اما راهشان‌راگرفتند. عمروبن‌حجاج سوی‌آنها‌آمد ودرگیری اندکی شد، یکی از یاران عمروبن حجاج، که از طایفهٔ صداء بود، زخم خورد،نافع‌بن هلال زخمش زده بود ، می‌پنداشت چیزی نیست اما پس از آن بدتر شد واز همان زخم بمرد.

گوید: یاران حسین با مشکها بیامدند وآبرا پیش وی بردند.

هانی‌بن‌ثبیت حضرمی که هنگام کشته شدن حسین حضور داشته بود گوید: حسین‌علیه‌السلام عمروبن قرظهٔ انصاری را پیش عمربن سعد فرستاد که امشب میان اردوگاه من واردوگاه خودت مرا ببین.

گوید: عمربن سعد با حدود بیست سوار بیامد، حسین نیز با همانندآن بیامد وچون به هم رسیدند حسین به یاران خویش گفت دور شوند. عمربن سعد نیز با یاران خویش چنین گفت.

گوید: از آنها دور شدیم چندان که صدا و سخنشان را نمی‌شنیدیم. سخن کردند وطول دادند تا پاسی از شب برفت. پس از آن هر کدام با یارانشان سوی اردوگاه خویش باز گشتند و کسان درباره‌ٔ آنچه در میانشان رفته بود به پندار سخن

«وقت بگذرانی یا امید سلامت وبقا بدو بدهی یا بمانی و پیش من از او «وساطت کنی، بنگر اگر حسین ویارانش گردن نهادند وتسلیم شدند آنها «را به مسالمت سوی من فرست، اگر دریغ کردند به آنها حمله برو «خونشان بریز واعضاشان راببر که استحقاق این کار دارند، اگر حسین «کشته شد اسب برسینه وپشت وی بتاز که ناسپاس است و مخالف وحق «ناشناس وستمگر. مقصودم این نیست که این کار از پس مرگ زیانی «می‌زند ولی قولی داده‌ام که اگر او را کشتم با وی چنین کنم، اگر به «دستور ما عمل کردی پاداش شنوای مطیع به‌تو می‌دهیم واگر نکردی از «عمل ما وسپاه ماکناره کن وشمرذی‌الجوشن‌را با سپاه واگذار که دستور خویش را به اوداده‌ایم والسلام.»

عبیدالله‌بن شریك عامری گوید: وقتی شمربن ذی‌الجوشن نامه راگرفت او وعبدالله‌بن ابی‌محل که عمه‌اش ام‌البنین دختر حزام زن علی‌بن ابیطالب بوده بود و عباس وعبدالله وجعفر وعثمان را از او آورده بود بپاخاستند. عبدالله‌بن‌ابی محل گفت: «خدای امیر را قرین صلاح بدارد، فرزندان خواهر ما همراه حسینند اگر مایلی امانی برای آنها بنویسی، بنویس.»

گفت: «بله، به‌خاطرشما» ودبیر خویش راگفت که‌امانی برای آنها نوشت که عبدالله آن را با غلام خویش به نام کزمان فرستاد وچون پیششان رسید آنهارا بخواند وگفت: «این امان را دایی شما فرستاده.»

جوانان گفتند: «دایی ما را سلام گوی وبگوی ما را به امان‌شما حاجت‌نیست امان خدا از امان پسر سمیه بهتر است.»

گوید: شمربن‌ذی‌الجوشن با نامه عبیدالله‌بن زیاد پیش عمربن سعد آمد و چون نامه را بدوداد که بخواند عمر بدوگفت: «چه کردی؟ وای تو. خدا خانه‌ات را نزدیك نکند وچیزی راکه به سبب آن پیش من آمده‌ای زشت بدارد. به خدا دانم

که تو نگذاشتی که آنچه را به او نوشته بودم بپذیردو کاری را که امید داشتم به‌صلاح آید، تباه کردی، به خدا حسین تسلیم نمی‌شود که جانی والامنش میان دو پهلوی اوست.»

شمر بدو گفت: «به من بگوچه خواهی کرد؟ فرمان امیرت را اجرا می کنی ودشمن اورا می کشی؟ اگر نه، سپاه واردورا با من گذار.»

گفت: «نه. خودم این کار را عهده می کنم.»

گفت: «پس، سالار توباش»

گوید: شامگاه پنجشنبه نه روز از محرم رفته سوی حسین حمله برد.

گوید: شمر بیامد ونزدیك یاران حسین ایستاد وگفت: «پسران خواهر ما بیایند.»

گوید: عباس وجعفر و عثمان پسران علی پیش وی آمدند وگفتند: «چکار داری وچه می‌خواهی؟»

گفت: «ای پسران خواهرما، شما در امانید.»

گوید جوانان بدو گفتند: «خدایت لعنت کند، امانت را نیز لعنت کند. اگر دایی ما بودی در این حال که پسر پیمبر خدا امان ندارد به ما امان نمی‌دادی.»

گوید: آنگاه عمربن سعد ندا داد: «ای سپاه خدا بر نشین وخوشدل باش.» وباکسان سوار شد واز پس نماز پسینگاه سوی آنها حمله برد. حسین بردر خیمه نشسته بود وبه شمشیر خویش تکیه داشت ودر حال چرت سرش پایین افتاده بود. زینب خواهرش سروصدا را شنید وبه‌برادر خود نزدیك شد وگفت: «برادرصداها راکه نزدیك می‌شود نمی‌شنوی؟»

گوید: حسین سر برداشت وگفت: «پیمبر خدا را به خواب دیدم که به من گفت امشب پیش ما میایی.»

گوید: «خواهر حسین به صورت خویش زد وگفت: «وای من.»

گفت: «وای از تو دور، خواهرکم آرام باش، رحمان‌ت رحمت کند.»

گوید: عباس بن علی گفت: «برادر! قوم آمدند.»

حسین گفت: «عباس برادرم، جانم فدایت، برنشین و پیش آنها برو و بگو: چکار دارید ومقصودتان چیست؟ وبپرس برای چه آمده‌اند؟»

گوید: عباس پیش آنها رفت وبا حدود بیست سوار واز جمله زهیربن قین و حبیب‌بن مظاهر مقابلشان رسید و گفت: «چه اندیشیده‌اید وچه می‌خواهید.»

گفتند: «دستور امیر آمده که به شما بگوییم به حکم امیر تسلیم شوید، یا با شما جنگ می‌کنیم.»

گفت: «شتاب مکنید تا پیش ابوعبدالله بازگردم وآنچه راگفتید با وی بگویم.»

گوید: توقف کردند وگفتند: «اورا ببین واین را با وی بگوی آنگاه با گفتهٔ وی پیش ما بیا.»

گوید: عباس بازگشت و بتاخت پیش حسین رفت و خبر را با وی بگوید یاران وی با قوم به سخن ایستادند حبیب بن مظاهر به زهیربن قین گفت: «اگر خواهی با این قوم سخن کن واگر خواهی من سخن کنم.»

زهیر گفت: «تواین راآغاز کردی، توباآنها سخن کن.»

گوید: حبیب‌بن مظاهر باآنهاگفت: «به خدا قومی که فردا به پیشگاه خدا روند وفرزند پیمبر اورا علیه‌السلام باکسان وخاندان وی صلی‌الله‌علیه وسلم و بندگان سحر خیز و ذکرگوی این شهر را کشته باشند، به نزد خدای قوم بدی باشند.»

عزره‌بن‌قیس گفت: «توهرچه بتوانی خودت را پاك می‌نمایی.»

زهیر گفت: «ای عزره، خدا اورا پاك کرده وهدایت بخشیده. ای عزره از خدا بترس که من نیکخواه توام، تورا به خدا از جمله کسانی مباش که گمرهان را

برای کشتن نفوس پاك کمك می کنند.»

گفت: «ای زهیر تو به نزد ما از شیعیان‌مردم این خاندان‌نبودی، بلکه‌دوستدار عثمان بودی.»

گفت: «اینجا بودنم را دلیل این نمی‌گیری که ازآنها هستم، به خدا هرگز به وی نامه‌ای ننوشتم وهرگز کسی را سوی اونفرستادم وهرگز وعده یاری خویش را به اوندادم ولی راه، من واورا به هم رسانید وچون او را بدیدم پیمبر خدا را با قرابت وی با پیمبر به یاد آوردم و بدانستم که سوی دشمن خویش و دسته شما روانست وچنین دیدم که یاریش کنم وجزودستهٔ اوباشم وبرای حفظ حق خدا و حق پیمبر که شما به تباهی داده‌اید مدافع وی باشم.»

گوید: عباس‌بن علی بتاخت بیامد وبه‌آنها رسید وگفت: «ای حاضران ابو-عبدالله از شما می‌خواهد که امشب بروید تا در این‌کار بنگریم که میان شما واودر این‌باب سخن نرفته بود وچون صبح شود همدیگر را ببینیم. انشاءالله، یا رضایت آورده‌ایم و کاری راکه می‌خواهید وتحمیل می کنیدانجام می‌دهیم، واگر نخواستم آن را رد می‌کنیم.»

گوید: حسین می‌خواست آنشب آنها را پس برد تا دستور خویش را بگوید وباکسانش وصیت‌کند. وچون عباس‌بن علی این پیام راآورد ، عمربن سعدگفت: «ای شمر رأی توچیست؟»

گفت: «رأی توچیست؟ سالار تویی، ورأی رأی تواست.»

گفت: «می‌خواهم نباشم،»

گوید: آنگاه رو به‌کسان کرد و گفت: «چه رأی دارید؟»

عمروبن‌حجاج زبیدی‌گفت: «سبحان‌الله به خدا اگر از دیلمان بودند و این را از تومی‌خواستند، می‌باید بپذیری.»

قیس‌بن اشعث‌گفت: «آنچه را خواسته‌اند بپذیر. بدینم قسم که صبحگاه با

توجنگ می کنند.»

گفت: «به خدا اگر می‌دانستم چنین می کنند، امشب را مهلتشان نمی‌دادم .»

گوید: وچنان بود که وقتی عباس‌بن علی با پیشنهادی که عمربن سعد کرده بود پیش حسین آمد بدو گفت: «پیش آنها بازگرد و اگر توانستی تا صبحدم عقب بینداز وامشب از ما بازشان دار، شاید امشب برای پروردگارمان نماز کنیم و دعا کنیم واستغفار کنیم. خدا می‌داند که‌من نماز کردن وقرآن خواندن ودعای‌بسیار و استغفار را دوست می‌داشته‌ام.»

علی‌بن‌حسین گوید: فرستاده‌ای از جانب عمربن‌سعد پیش ما آمد و جایی ایستاد که‌صدا رس بود وگفت: «تا فردا مهلتتان دادیم اگر تسلیم شدید، شما راپیش امیرمان عبیدالله‌بن زیاد می‌فرستیم واگرنپذیرفتید ول‌کنتان نیستیم.»

علی‌بن‌حسین گوید: وقتی عمربن‌سعد بازگشت، واین به نزدیك‌شبانگاه بود، حسین یاران خویش را فراهم‌آورد.

گوید: نزدیك اوشدم که بشنوم که بیمار بودم، شنیدم پدرم با یاران خویش می گفت:

«ستایش خدای تبارك وتعالی می‌گویم، ستایش نیکو، و او را
«برگشایش وسختی حمد می کنم، خدایا حمدتو می کنم که ما را به‌پیمبری
«کرامت دادی وقرآن را به ما یاد دادی وبه‌کار دین‌داناکردی،گوش و
«چشم و دلمان بخشیدی وجزومشرکانمان نکردی. اما بعد ، یارانی
«شایسته‌تر وبهتر از یارانم نمی‌شناسم وخاندانی از خاندان خودم‌نکوتر
«وخویشدوست‌تر.

«خدا همه‌تان را از جانب من پاداش نیك دهد. بدانید که‌می‌دانم
«فردا روزمان‌با این دشمنان‌چه‌خواهد شد. بدانید که من اجازه‌تان‌می‌دهم،
«با رضایت من‌همگیتان بروید که حقی برشما ندارم، اینك‌شب به برتان

«گرفته آنرا وسیلهٔ رفتن کنید.»

ضحاك‌بن‌عبدالله مشرقی همدانی گوید: من ومالك‌بن‌نضرارحبی پیش حسین رفتیم وبه اوسلام گفتیم، آنگاه پیش وی نشستیم سلام ما را جواب گفت وخوش آمد گفت وپرسید که برای چه آمده‌ایم؟

گفتیم: «آمده‌ایم به توسلام گوییم واز خدا برای توسلامت خواهیم وديدار تازه کنیم وخبر این کسان را با توبگوییم، به تومی‌گوییم که به جنگ تو اتفاق دارند کار خویش را بنگر.»

گوید: حسین علیه‌السلام گفت: «خدا مرا بس که نیکوتکیه‌گاهی است.»

گوید: آنگاه‌حرمت کردیم وسلام گفتیم وبرای اودعا کردیم.

گفت: «چرا مرا یاری نمی‌کنید؟»

مالك‌بن نضرگفت: «قرض دارم ونانخوردارم»

من نیزگفتم: «قرض دارم ونانخور دارم اما اگر اجازه دهی که وقتی دیدم جنگاوری نمانده بروم، چندان‌که برای توسودمند باشد وموجب دفاع از توشود می‌جنگم.»

گفت: «اجازه داری»

گوید: پس باوی‌ببودم وچون‌شب رسیدگفت: «اینك شب شما را به برگرفته آنرا وسیلهٔ رفتن کنید، هریك از شما دست یکی از خاندان مرا بگیرد ودر روستاها وشهرهایتان پراکنده شوید، تا خداگشایش دهدکه این قوم مرا می‌خواهند وقتی‌به من دست یافتند از تعقیب دیگران غافل می‌مانند.»

گوید: برادرانش وپسرانش وبرادرزادگانش ودوپسر عبدالله‌بن جعفرگفتند: «چرا چنین‌کنیم؟ برای‌آنکه پس از توبمانیم؟ خدا هرگز چنین روزی را نیارد.»

گوید: نخست عباس این سخن‌گفت،سپس آنها این سخن وامثال آنرابه‌زبان آوردند.

حسین علیه‌السلام گفت: «ای پسران عقیل، کشته‌شدن مسلم شما را بس، بروید که اجازه‌تان دادم.»

گفتند: «مردم چه‌خواهند گفت؟ می‌گویند: بزرگ وسرور وفرزندان عمویمان را که بهترین عموها بود رها کردیم وبا آنها یك تیر نینداختیم ویك نیزه ویك ضربت شمشیر نزدیم وندانستیم چه کردند، نه به خدا نمی‌کنیم، جان و مال و کسانمان را فدایت می‌کنیم وهمراه تو می‌جنگیم تا شریك سرانجامت شویم خدا زندگی از پس ترا روسیاه کند.»

ضحاك بن عبدالله مشرقی گوید: پس مسلم بن عوسجه اسدی برخاست و گفت: «ترا رها کنیم وخدا بداند که در کار ادای حق تو نکوشیده‌ایم؟ نه به خدا باید نیزه‌ام را در سینه‌هاشان بشکنم وبا شمشیرم چندانکه دستهٔ آن به دستم باشد ضربتشان بزنم، از توجدا نمی‌شوم، اگر سلاح برای جنگشان نداشته باشم به دفاع از تو چندان سنگشان می‌زنم که با تو بمیرم.»

گوید: سعد بن عبدالله حنفی گفت: «به خدا ترا رها نمی‌کنیم تا خدا بداند که در وجود توحرمت غیاب پیمبر خدا را بداشته‌ایم، به خدا اگر بدانم کشته می‌شوم سپس زنده می‌شوم آنگاه زنده سوخته می‌شوم وخاکسترم به باد می‌رود وهفتاد بار چنینم می‌کنند از توجدا نشوم تا پیش رویت بمیرم. پس چرا چنین نکنم که یك کشتن است و آنگاه کرامتی که هرگز پایان نمی‌پذیرد.»

گوید: زهیر بن قین گفت: «به خدا دوست دارم کشته شوم و زنده شوم و باز ـ کشته شوم و به‌همین صورت هزار بار کشته‌شوم وخدا با کشته شدن من بلیه را از جان تو و جان این جوانان خاندان تو دور کند»

گوید: همه یاران وی سخنانی گفتند که همانند یکدیگر بود و از یك روی، می‌گفتند: «به خدا از توجدا نمی‌شویم، جانهای ما به فدایت با سینه و صورت و دست، ترا حفظ می‌کنیم وچون کشته شدیم تکلیف خویش را ادا کرده‌ایم و به سر

برده‌ایم.»

علی‌بن حسین گوید: شبی که صبحگاه آن پدرم کشته شد نشسته بودم، عمه‌ام زینب پیشم بود و پرستاریم می‌کرد. پدرم در خیمهٔ خویش از یاران گوشه‌گرفته بود، حوی، غلام ابوذر غفاری پیش وی بود که به‌شمشیر خود پرداخته بود و آنرا درست می‌کرد. پدرم شعری می‌خواند به‌این مضمون:

«ای‌روزگار پلید که‌دوست بدی
« وصبحگاهان وشبانگاهان
«یاران ودنیا جویان کشته داری
«روزگار عوض نمی‌پذیرد
«کار به دست خدای جلیل است
«وهرزنده‌ای به راه مرگ می‌رود»

گوید: این را دوسه بار خواند تا فهمیدم ومقصود وی را بدانستم و اشکم گرفت، اما اشکم را نگهداشتم وخاموش ماندم وبدانستم که بلانازل شده، عمه‌ام نیز آنچه را من شنیده بودم شنید، زن بود وزنان رقت دارند واستعداد زاری. خویشتن داری نتوانست وبرجست وجامهٔ خود را می‌کشید وبرهنه سربود، پیش وی رفت وگفت: «ای عزای من! ای باقیمانده سلف وپناهگاه خلف! کاش آن روز که فاطمه مادرم یا علی پدرم یاحسن برادرم مرد، زندگیم به سررسیده بود.»

گوید: حسین علیه‌السلام بدونگریست وگفت: «خواهرکم، شیطان بردباری ترا نبرد.»

گفت: «ای ابوعبدالله! پدر ومادرم فدایت، در انتظار کشته شدنی؟ جانم فدایت...» وسخن درگلویش ماند.

گوید: چشمانش پر از اشك شد وگفت: « اگر شتر مرغ را بگذارند شب

می‌خوابد*

گفت: «وای من! ترا به زور می‌کشانند! این، قلب مرا بیشتر داغدارمی‌کند وبرجانم سخت‌تراست» وبه‌چهرهٔ‌خویش‌زدو گریبان‌خویش راگرفت و آنرابدرید و بیهوش به زمین افتاد.

گوید: حسین بدوپرداخت و آب به چهره‌اش ریخت وگفت: «خواهرکم! از خدا بترس واز خدا تسلی خواه وبدان که زمینیان می‌میرند و آسمانیان نمی‌مانند، همه چیز تلف شدنی است به جزذات خدایی که زمین را به قدرت خویش آفریده و خلق را برمی‌انگیزد که باز می‌آیند واوخود یکتاست. پدرم بهتر از من بود، مادرم بهتر از من بود، برادرم بهتر ازمن بود، مقتدای من و آنها وهمهٔ مسلمانان‌پیمبرخدا است.»

گوید: با این سخنان وامثال آن وی‌را تسلی داد وگفت: «خواهرکم! قسمت می‌دهم وقسم مرا رعایت‌کن که برمن‌گریبان ندری وچهره نخراشی ووای نگویی و مرگ نخواهی.»

گوید: آنگاه وی‌را بیاورد وپیش‌من‌نشانید وپیش‌یاران خویش‌رفت وگفتشان که خیمه‌هاشان را نزدیك یکدیگرکنند وطنابها را درهم‌کنند ومابین خیمه‌ها باشند مگر در سمتی که دشمن ازآنجا می‌آید.»

ضحاك‌بن عبدالله مشرقی‌گوید: آنشب حسین و یاران وی همه شب بیدار بودند، نماز می‌کردند و آمرزش می‌خواستند ودعا می‌کردند وزاری.

گوید: سواران آنها برمامی‌گذشتند که مراقبمان بودند وحسین این‌آیه را می‌خواند:

«ولایحسبن الذین کفروا انمانملی لهم‌خیرالانفسهم انمانملی لهم لیزدادوا اثما ولهم عذاب مهین، ماکان‌الله لیذرالمؤمنین علی ما انتم‌علیه حتی یمیزالخبیث

* مثلی همسنگ‌گفتار سعدی‌که بگفت از بدست منستی قطار

من الطیب[۱]»

یعنی: کسانی که کافر شده‌اند مپندارند این مهلت که به ایشان می‌دهیم خیر آنهاست فقط مهلتشان می‌دهیم تا گناهشان بیشتر شود و عذابی خفت انگیز دارند. خدا مؤمنان را بر اینحال که شمایید نمی‌گذارد تا پلید را از پاك جدا کند.

ویکی از سوارانی که مراقب ما بودند این را بشنید و گفت: «قسم به پروردگار کعبه که ما پاکانیم واز شما جدا شده‌ایم.»

گوید: من اورا شناختم و به بریربن حصین گفتم: «می‌دانی این کیست؟»

گفت: «نه»

گفتم: «این ابوحرب عبدالله‌بن شهر است، مردی بذله‌گوی بود ومعتبر و دلیر وغافل‌کش، بارها می‌شد که سعیدبن قیس او را به سبب جنایتی محبوس می‌داشت.»

گوید: بریربن حضیر بدو گفت: «ای‌فاسق! خدا ترا جزوپاکان می کند؟»

گفت: «تو کیستی! »

گفت: «بریربن حضیر»

گفت: «انالله، دریغم آیدای بریر، به خدا هلاك شدی، به خدا هلاك شدی »

گفت: «ای ابوحرب، می‌خواهی از گناهان بزرگ خویش به پیشگاه خدا توبه‌بری که به خدا ما پاکانیم وشما پلیدان»

گفت: «من نیز بدین شهادت می‌دهم»

گفتمش، «وای تو! چرادانستنت سودت نمی‌دهد.»

گفت: «فدایت شوم، پس کی همنشین یزیدبن‌عذرهٔ عنزی‌می‌شود؟»

گفت: «اینك یزید همراه من است.»

گفت: «به هرحال خدا رای ترا زشت بدارد که بیخردی»

---

۱ ـ سورهٔ آل عمران: آیهٔ ۱۷۸ ـ ۱۸۷

گوید: پس او برفت و آنکه شبانگاه با سواران مراقب ما بود عزرةبن‌قیس احمسی بود که سالار سواران بود.

گوید: وچون عمربن سعد صبحگاه روز شنبه نماز کرد- به قولی روز جمعه بود - واین به روز عاشورا بود، با کسانی که همراه وی بود بیامد.

گوید: حسین یاران خویش را بیاراست وباآنها نماز صبح بکرد، سی ودو سوار با وی بودند وچهل پیاده. زهیربن قین را به پهلوی راست یاران خودنهاد و حبیب‌بن مظاهر را به پهلوی چپ یاران خود نهاد. پرچم خویش را به عباس‌بن‌علی برادرش داد. خیمه‌ها را پشت سر نهاد وبگفت تا مقداری هیزم و نی‌را که پشت خیمه بود آتش زدند که بیم داشت دشمن از پشت سر بیاید.

گوید: برای حسین علیه السلام مقداری نی‌وهیزم به‌جای‌فرو رفته‌ای آورده‌بودند. که پشت سرشان بود وهمانند جویی بود وهنگام‌شب بیشتر حفر کرده‌بودند که چون خندقی‌شده بود. نی‌وهیزم رادر آن‌ریختند وگفتند:« وقتی‌صبحگاهان به‌ماحمله‌برند آتش درآن زنیم که از پشت سربه ما حمله نیارند واز یکسو با ما بجنگند» چنین کردند وبرایشان سودمند بود.

عمروبن حضرمی گوید: وقتی عمربن سعد باکسان روان شد، سر گروه شهریان کوفه عبداللهبن زهیر اسدی بود، سر مذحج واسدیان کوفه عبدالرحمان بن ابی سبره بود، سر ربیعه وکنده قیس‌بن اشعث‌بن قیس بود، سر مردم تمیم‌وهمدان حربن یزید ریاحی بود، اینان همه در کشته شدن حسین حضور داشتند بجز حربن یزید که به حسین پیوست وبا وی کشته شد.

گوید: عمر پهلوی راست سپاه خودرا به عمروبن‌حجاج زبیدی داد، پهلوی راست‌را به شمربن ذی‌الجوشن‌بن شرحبیل داد، سر سواران، عزرةبن قیس‌احمسی بود، سر پیادگان شبث‌بن ربعی یربوعی بود، پرچم را به ذوید غلام خویش داده بود.

غلام عبدالرحمان‌بن‌عبدر به انصاری‌گوید: با صاحبم بودم، وقتی کسان آماده شدند وسوی حسین رفتند حسین بگفت تا خیمه‌ای به پا کردند ومقداری مسك بیاوردند ودر کاسه‌ای بزرگ یا سینی‌ای ریختند.

گوید: آنگاه حسین وارد خیمه شد ونوره کشید.

گوید: صاحب من عبدالرحمان‌بن عبدر به وبریربن حضیر همدانی بر در خیمه شانه‌هایشان به هم می‌خورد وبرخورد داشتند که کدامشان پس از وی نوره بکشند. بریر با عبدالرحمان بذله‌گویی می کرد، عبدالرحمان بدوگفت: «ولمان کن، اینك وقت یاوه‌گویی نیست.»

گوید: بریر بدوگفت: «به خدا قوم من می‌دانند که نه در جوانی ونه در سالخوردگی یاوه‌گویی را دوست نداشته‌ام ولی به خدا از آنچه در پیش دارم خوشدلم، به خدا میان ما و حورعین فاصله نیست جز اینکه این قوم با شمشیر های خویش سوی ما آیند، دوست دارم که با شمشیرهای خود بیایند.»

گوید: وچون حسین فراغت یافت ما نیز برفتیم ونوره کشیدیم.

گوید: آنگاه حسین بر مرکب خویش نشست وقرآنی خواست وآنرا پیش روی خویش نهاد.

گوید: یاران وی پیش رویش جنگی سخت کردند وچون دیدم که آن گروه از پای درآمدند گریختم وآنها را رها کردم.

ابوخالد کاهلی گوید: وقتی صبح شد حسین دست برداشت وگفت: «خدا یا تودر هربلیه اطمینان منی ودر هر سختی امید منی ودر هرگرفتاری که رخ دهد تکیه گاه وذخیرهٔ منی، چه غمها که موجب اضطراب وبیچارگی وبی‌اعتنابی دوست و شماتت دشمن بود که به پیشگاه تو آوردم وشکایت آنرا به تو کردم که از همه کسان دل با تو داشتم وآنرا ببردی وبرداشتی همه نعمت‌ها از تواست وهمه خوبیها از تو است وهمه مطلوبها به نزد تو است.»

ضحاك مشرقی گوید: وقتی به طرف ما آمدند و آتش را دیدند که از هیزم و نی شعله‌ور بود، که آتش افروخته بودیم تا وقتی آمدند از پشت سر به ما حمله نکنند، یکی از آنها که سلاح تمام داشت بر اسبی به تاخت آمد و با ما سخن نکرد تا بر خیمه‌ها گذشت و جز هیزم مشتعل چیزی ندید و بازگشت و به صدای بلند بانگ زد که ای حسین در این دنیا پیش از روز رستاخیز آتش را به شتاب خواستی؟

حسین گفت: «این کیست؟ گویی شمر بن ذی‌الجوشن است؟»

گفتند: «آری. خدایت قرین صلاح بدارد، خودش است»

گفت: «ای پسر زن بزچران، تو در خور آتشی که در آن بسوزی»

مسلم بن عوسجه گفت: «ای پسر پیمبر خدا، فدایت شوم تیری به او بیندازم که در تیررس من است و تیرم خطا نمی‌کند، این فاسق از جباران بزرگ است.»

حسین گفت: «تیرش نزن که نمی‌خواهم من آغاز کرده باشم.»

گوید: حسین اسبی همراه داشت به نام لاحق که علی بن حسین را بر آن نشانده بود.

گوید: وقتی جماعت نزدیك وی رسیدند مرکب خویش را خواست و برنشست و با صدای بلند که بیشتر کسان می‌شنیدند گفت: «ای مردم سخن مرا بشنوید و در کار من شتاب مکنید تا دربارهٔ حقی که بر شما دارم سخن آرم و بگویم که به چه سبب سوی شما آمده‌ام، اگر گفتار مرا پذیرفتید و سخنم را باور کردید و انصاف دادید نیکروز می‌شوید که بر ضد من دستاویزی ندارید و اگر نپذیرفتید و انصاف ندادید شما و شریکان (عبادت)تان یکدل شوید که منظورتان از خودتان نهان نباشد و دربارهٔ من هرچه خواهید کنید و مهلتم ندهید.[1] یاور من خدایی است که این کتاب را نازل کرده و هم او دوستدار شایستگان است[2]»

۱ـ فاجمعوا امرکم و شرکاءکم ثم لایکن امرکم علیکم غمه ثم اقضوا الی و لاینظرون یونس آیه ۸۱

۲ـ ان ولیی الله الذی نزل الکتاب و هو یتولی الصالحین اعراف آیه ۱۹۵

گوید: وچون خواهرانش این سخن را شنیدند بانگ زدند و بگریستند، دخترانش نیز گریستند و صدایشان بلند شد که عباس برادرش و علی پسرش را فرستاد و گفت: «خاموششان کنید که بدینم قسم گریهٔ بسیار خواهند کرد.»

گوید: وچون برفتند که آنها را خاموش کنند گفت: «ابن‌عباس بیجا نگفت»

گوید: ما بدانستیم که به وقت شنیدن گریه‌شان این‌سخن‌را از آنرو گفت که ابن‌عباس گفته‌بود آنهارا همراه نیارد. وچون خاموش شدند حمدخدا گفت وثنای او کرد ویاد خدا کرد چنانکه باید ومحمدو فرشتگان وپیمبران را صلوات گفت، چندان گفت که خدا بهتر داند وبه‌گفتن نیاید.

گوید: به خدا هرگز چه پیش از آن وچه بعد، نشنیدم که گوینده‌ای بلیغ‌تراز او سخن کند.

آنگاه گفت:

«اما بعد، نسب مرا به یادآرید وبنگرید من کیستم آنگاه به
«خویشتن بازروید وخودتان را ملامت کنید وبیندیشید که‌آیا رواست مرا
«بکشید وحرمتم را بشکنید؟ مگر من پسر دختر پیمبرتان وپسروصی وی
«وعموزاده‌اش نیستم که پیش از همه به خدا ایمان‌آورد وپیمبر را در
«مورد چیزی که از پیش پروردگارش‌آورده بود تصدیق کرد؟ مگر حمزه
«سرور شهیدان عموی پدرم نبود؟ مگر جعفر شهید طیار صاحب دوبال
«عموی من نبود؟ مگر سخنی راکه میانتان شهره است نشنیده‌اید که‌پیمبر
«خدای صلی‌الله‌علیه وسلم به من و برادرم گفت: این دو سرور جوانان
«بهشتی‌اند؟اگر آنچه‌را می گویم که وحق‌همین‌است‌باور‌می‌دارید به خدا
«از وقتی دانسته‌ام خدا دروغگورا دشمن دارد ودروغساز زیان‌می‌بیند،
«دروغ‌نگفته‌ام،واگرباورم‌نمی‌داریدهنوزدرمیان‌جماعت کس‌هست که اگر
«در این باب از او بپرسید به شما می گوید. از جابربن عبدالله‌انصاری یا

«ابوسعید خدری یا سهل‌بن سعد ساعدی یا زیدبن ارقم یا انس‌بن مالك «بپرسید تا به شما بگویند که این سخن را دربارهٔ من و برادرم از پیمبر «خدا صلی‌الله‌علیه وسلم شنیده‌اند، آیا این شما را از ریختن خون من باز «نمی‌دارد؟»

شمر ذی‌الجوشن گفت: «هر که بفهمد تو چه می‌گویی خدا را بر یك حرف می‌پرستد.»

حبیب‌بن مظاهر بدو گفت: «به خدا که تو خدا را بر هفتاد حرف پرستش می‌کنی، شهادت می‌دهم که راست می‌گویی و نمی‌فهمی چه می‌گوید که خدا بر دلت مهر نهاده.»

گوید: آنگاه حسین به آنها گفت:

«اگر در این سخن تردید دارید، آیا اندك تردیدی دارید که من «پسر دختر پیمبرتانم؟ به خدا از مشرق تا مغرب از قوم شما یا قوم دیگر «به جز من پسر دختر پیمبری وجود ندارد، تنها منم که پسر پیمبر شما «هستم. به من بگویید آیا به عوض کسی که کشته‌ام یا مالی که تلف کرده‌ام «یا قصاص زخمی که زده‌ام، از پی منید؟»

گوید: اما خاموش ماندند وبا وی سخن نکردند.

گوید: آنگاه بانگ زد:

«ای شبث‌بن ربعی، ای حجاربن ابجر، ای قیس‌بن اشعث، ای «یزیدبن حارث! مگر به من ننوشتید که میوه‌ها رسیده و باغستانها سر سبز «شده وچاهها پر آب شده و پیش سپاه آمادهٔ خویش می‌آیی، بیا.»

گفتند: «ما ننوشتیم»

گفت: «سبحان‌الله، چرا، به خدا شما نوشتید.»

گوید: آنگاه گفت: «ای مردم! اگر مرا نمی‌خواهید بگذاریدم از پیش شما به

سرزمین امانگاه خویش روم.»

گوید: قیس‌بن اشعث گفت: «چرا به حکم عموزادگانت تسلیم نمی‌شوی؟ به خدا با تو رفتاری ناخوشایند نمی‌کنند و از آنها بدی به تو نمی‌رسد.»

حسین بدو گفت: «تو برادر آن برادری، می‌خواهی بنی‌هاشم بیشتر از خون مسلم‌بن‌عقیل را از تو مطالبه کنند؟ نه به خدا مانند ذلیلان تسلیم نمی‌شوم و مانند بردگان گردن نمی‌نهم. ای بندگان خدا من از اینکه سنگسارم کنید به پروردگار خویش و پروردگار شما پناه می‌برم[1]. از شر متکبرانی که به روز حساب ایمان ندارند به پروردگار خودم و پروردگار شما پناه می‌برم»

گوید: آنگاه مرکب خویش را خوابانید و عقبة‌بن سمعان را بگفت تا آنرا زانوبند زد و قوم حمله کنان سوی وی آمدند.

کثیر‌بن عبدالله شعبی که هنگام کشته شدن حسین حضور داشته بود گوید: وقتی به طرف حسین حمله بردیم زهیر‌بن‌قین بر اسب خویش که دمی پرموی داشت با سلاح تمام بیامد و گفت: «ای مردم کوفه از عذاب خدای حذر کنید! اندرز برادر مسلمان بر برادر مسلمان فرض است، ما و شما تاکنون و تا وقتی که شمشیر در میانه نیامده برادریم و بر یك دین و بر یك جماعت (ملت) و شما سزاوار اندرز مایید و چون شمشیر در میان آید همبستگی برود و ما امتی باشیم و شما امت دیگر، خدا ما و شما را به بازماندگان پیمبر خویش امتحان می‌کند تا ببیند ما و شما چگونه عمل می‌کنیم. ما شما را دعوت می‌کنیم که آنها را یاری کنید و از پشتیبانی عبیدالله‌بن زیاد طغیانگر بازمانید که در ایام سلطهٔ آنها جز بد نخواهید دید، چشمانتان را میل می‌کشند دستها و پاهایتان را می‌برند، اعضایتان را می‌برند و بر تنه‌های خرما بالا می‌برند و پارسایان و قاریان شما امثال حجر‌بن عدی و یارانش و هانی‌بن عروه و نظایر

۱ــ انی عذت بربی وربکم ان ترجمون، دخان آیهٔ ۲۵

۲ــ انی عذت بربی وربکم من کل متکبر لایومن بیوم‌الحساب سوره مؤمن آیه ۲۷

اورا می‌کشند.»

گوید: به‌اوناسزاگفتند، عبیدالله‌را ثناودعاکردند و گفتند: «به خدا نمی‌رویم تا یار تورا با هرکه همراه اوست بکشیم یا اوویارانش‌را به مسالمت سوی امیر عبیدالله‌فرستیم.»

گوید: به‌آنهاگفت: «ای‌بندگان خدا! فرزندان فاطمه رضوان‌الله‌علیها از پسر سمیه بیشتر شایستهٔ دوستی ویاریند، اگر یاریشان‌نمی‌کنید خدا را به یادآرید وآنها را مکشید، این مرد را با پسر عمویش یزیدبن معاویه واگذارید که بدینم قسم یزیدبی‌کشتن‌حسین نیز از اطاعت شما خشنود می‌شود.»

گوید: شمربن‌ذی‌الجوشن تیری به اوانداخت وگفت: «خاموش باش‌که‌خدا صدایت را خاموش‌کندکه از پرگوییت خسته مان‌کردی.»

زهیرگفت: « ای پسرکسی‌که به پاشنه‌هایش می‌شاشید، روی سخنم با تو نیست‌که توحیوانی بیش نیستی، به خداگمان ندارم دوآیه ازکتاب خدا را بدانی، خبردار از زبونی رستاخیز وعذاب‌الم‌انگیز.»

شمرگفت: «خدا هم‌اکنون‌تو‌ویارت را می‌کشد.»

گفت: «مرا از مرگ می‌ترسانی! به‌خدا مرگ با وی را از جاوید بودن با شما خوشتر دارم»

گوید: آنگاه روبه مردم‌کرد وبا صدای بلندگفت: « بندگان خدا این جلف نتراشیده وامثال‌وی درکار دینتان فریبتان ندهند، به خداکسانی‌که خون باقی‌مانده محمد وخاندان وی را بریزند ویاران ومدافعانشان را بکشند از شفاعت محمد بی‌نصیب‌می‌مانند.»

گوید: یکی به اوبانگ زد وگفت: «ابوعبدالله می‌گوید بیا، بدینم قسم، اگر مؤمن‌آل فرعون قوم خویش را اندرزگفت وکار دعوت را به‌کمال برد تونیز این قوم را اندرزگفتی‌وبه‌کمال بردی، اگر اندرز وبلاغ سودمند افتد.»

عدی‌بن حرمله‌گوید: وقتی عمربن سعد حمله برد، حربن یزید بدو گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد با این مرد جنگ می‌کنی؟»

گفت: «به خدا، بله جنگی که دست‌کم سرها بریزد ودستها بیفتد»

گفت: «به یکی از سه چیزکه به شماگفت رضایت نمی‌دهید؟»

عمربن سعدگفت: «به خدا اگر کار با من بود رضایت می‌دادم اما امیر تو این را نپذیرفت.»

گوید: حر بیامد وباکسان بایستاد، یکی از مردم قومش نیز با وی بود به‌نام قره پسر قیس. حر بدوگفت: «امروز اسبت راآب داده‌ای؟»

گفت: «نه»

گفت: «نمی‌خواهی آبش دهی؟»

قره‌گوید: به خدا پنداشتم که می‌خواهد دور شود وحاضر جنگ نباشد و نمی‌خواهد به هنگام این‌کار اورا ببینم واز اوخبر دهم،گفتمش: «آبش نداده‌ام و می‌روم و آبش می‌دهم.»

گوید: ازجایی که وی بود دور شدم.

گوید: به خدا اگر مرا از مقصود خویش آگاه کرده بود با وی‌پیش‌حسین رفته بودم.

گوید: بناکرد،کم‌کم به حسین نزدیك شد، یکی از قوم وی به نام مهاجر پسر اوس‌گفت: «ای پسر یزید چه می‌خواهی؟ می‌خواهی حمله‌کنی؟»

گوید. «اوخاموش ماند ولرزش سراپایش راگرفت.»

مهاجر گفت: «به خداکار تو شگفتی‌آور است، هرگز به هنگام جنگ ترا چنین ندیده بودم‌که اکنون می‌بینم، گر به من می‌گفتند: دلیرترین مردم کوفه کیست از تونمی‌گذشتم، این چیست‌که از تومی‌بینم؟»

گفت: «به‌خدا خودم را میان بهشت وجهنم مردد می‌بینم، به خدا اگر پاره

پاره‌ام کنند وبسوزانند چیزی را بر بهشت نمی‌گزینم»

گوید: آنگاه اسب خویش را بزد و به حسین علیه‌السلام پیوست و گفت: «خدایم فدایت کند، من همانم که ترا از بازگشت بداشتم وهمراه توشدم ودر این مکان فرودت آوردم. به خدایی که جز اوخدایی نیست گمان نداشتم این قوم آنچه را گفته‌بودی‌نپذیرند و کار ما به اینجابکشد. به خویش می‌گفتم که قسمتی از دستور این قوم را اطاعت می‌کنم که نگویند از اطاعتشان برون شده‌ام ولی آنها این‌چیزها راکه حسین می‌گوید می‌پذیرند، به خدا اگر می‌دانستم که نمی‌پذیرند چنان نمی‌کردم، اینك پیش تو آمده‌ام واز آنچه کرده‌ام به پیشگاه پروردگارم توبه می‌برم، ترا به جان یاری می‌کنم تا پیش رویت بمیرم آیا این‌را توبهٔ من می‌دانی؟»

گفت: «آری، خدا توبه‌ات را می‌پذیرد وترا می‌بخشد، نام توچیست؟»

گفتم: «من حرم پسر یزید»

گفت: «توچنانکه مادرت نامت داد، حری، ان‌شاءالله در دنیا وآخرت‌حری، فرود آی.»

گفتم: «من به حال سواری از پیاده بهترم، براسبم مدتی باآنها می‌جنگم و آخرکارم به فرودآمدن می‌کشد.»

گفت: «خدایت رحمت کناد، هرچه به نظرت می‌رسد بکن.»

گوید: حر پیش روی یاران خویش رفت وگفت: «ای قوم، چرا یکی از این چیزها راکه حسین به شما عرضه می‌کند نمی‌پذیرید که خدایتان از جنگ وی معاف دارد.»

گفتند: «اینك امیر عمربن سعد، با وی سخن کن»

گوید: با وی سخنانی گفت همانندآنچه از پیش با وی گفته بود ونیز به‌یاران خویش گفته‌بود.

عمرگفت: «دلم می‌خواست اگر راهی می‌یافتم چنین می‌کردم.»

حر گفت: «ای مردم کوفه، مادرتان عزادارشود و بگرید که او را دعوت کردید و چون بیامد تسلیمش کردید، می گفتید خویشتن را برای دفاع از او به کشتن می دهید.» اما بر او تاخته اید که خونش بریزید، خودش را بداشته اید، گلویش را گرفته اید و از همه سو در میانش گرفته اید و نمی گذارید در دیار وسیع خدا برود تا ایمن شود و خاندانش نیز ایمن شوند، به دست شما چون اسیر مانده که برای خویش نه سودی تواند گرفت دفع ضرری تواند کرد، وی را با زنانش و کودکان خرد سالش و یارانش از آب روان فرات که یهودی ومجوسی و نصرانی می نوشند، و خوکها وسگان روستا در آن می غلطند ممنوع داشته اید که هم اکنون از تشنگی از پا در آمده اند، چه رفتار بدی با باقیماندگان محمد پیش گرفته اید، اگر هم اکنون توبه نیارید و از این رفتارتان دست برندارید خدا به روز تشنگی آبتان ندهد.»

گوید: پیادگان قوم سوی او حمله بردند و تیر انداختند که برفت تا پیش روی حسین بایستاد.»

حمیدبن مسلم گوید: عمربن سعد سوی آنها حمله آورد و بانگ زد: «ای ذوید، پرچم خویش را پیش ببر.»

گوید: ذوید پرچم را پیش برد، آنگاه عمر تیری در دل کمان نهاد و بینداخت و گفت: «شاهد باشید که من نخستین کسم که تیر انداخت.»

ابوجناب کلبی گوید: یکی از ما بود به نام عبدالله پسر عمیر از بنی علیم که به کوفه آمده بود و به نزدیك چاه جعده در محلهٔ همدان خانه ای داشت، زن وی نیز که از تیرهٔ نمربن قاسط بود به نام ام وهب دختر عبد با وی بود. عبدالله جماعت را دیده بود که در نخیله سان می بینند که سوی حسین روانه کنند.

گوید: از کارشان پرسید، گفتند: «آنها را سوی حسین پسر فاطمه دختر پیمبر خدا روانه می کنند.»

گفت: «به خدا به پیکار مشرکان علاقه داشتم وامیدوارم ثواب پیکار با

اینان که به جنگ پسر دختر پیمبرشان می‌روند به نزد خدای بیشتر از ثواب پیکار مشرکان باشد.»

گوید: به نزد زن خویش رفت و آنچه راشنیده بود با وی بگفت وقصد خویش را با اودر میان نهاد.

زن گفت: «کارصواب می کنی، خدا ترا به بهترین راه هدایت برساند، برو، مرا نیز همراه خویش ببر.»

گوید: پس شبانه با وی برفت تا به نزد حسین رسید وبا اوبماند وچون عمر ابن‌سعد به‌نزدیك حسین‌آمد وتیر انداخت،کسان نیز تیر انداختند، یسار آزاد شدهٔ زیادبن ابی‌سفیان وسالم‌آزاد شدهٔ عبیدالله‌بن زیاد برون آمدند وگفتند: «هماوردی هست‌که سوی ماآید؟»

گوید: حبیب‌بن‌مظاهر وبریربن حضیر از جای جستند.

حسین بدانهاگفت: بنشینید، در این هنگام عبدالله‌بن عمیرکلبی برخاست وگفت: «ای‌ابوعبدالله! خدایت رحمت‌آرداجازه بده من سوی‌آنها روم.»

گوید: حسین مردی دیدتیره رنگ، بلند قامت، ستبر بازو و فراخ پشت وگفت:«پندارمش که کشندهٔ‌همگنان‌است،اگرمی‌خواهی‌برو.»

گوید: عبدالله سوی‌آنها رفت که‌گفتندش: «کیستی؟» وچون نسبت خویش بگفت،گفتندش که ما ترا نمی‌شناسیم، زهیربن‌قین بیاید یا حبیب‌بن مظاهر یا بریربن حضیر، یسار جلوسالم بود وآمادهٔ نبرد.

گوید: مردکلبی‌گفت: «ای روسپی زاده! هماوردی یکی را خوش نداری تا یکی دیگر بیایدکه بهتر از توباشد.»آنگاه حمله برد وباشمشیر خویش او را بزد چندان‌که جان داد، درآن حال‌که سرگرم وی بود وبا شمشیر می‌زد سالم سوی وی حمله برد وبانگ زد: «برده سوی توآمد» اما عبدالله اعتنایی نکرد تا نزدیك شد و پیشدستی کرد وضربتی بزدکه مردکلبی دست چپ خویش را جلوآن‌برد و انگشتان

دست چپش بیفتاد، آنگاه مرد کلبی به او پرداخت و چندان ضربتش زد که جان داد.
مرد کلبی که هردو را کشته بود بیامد ورجزی به این مضمون می‌خواند:

«اگر نمی‌شناسیدم من فرزند کلبم
«و نسب از تیرۀ علیم دارم
«مردی زهره دارم و عصب دار
«وهنگام حادثه سست نیستم
«ام وهب! تعهد می کنم که در ضربت زدن
«از آنها پیشدستی کنم
«وضربتم، ضربت جوان مؤمن باشد.»

گوید: ام وهب زن وی چماقی برگرفت وسوی شوهرخویش رفت و می‌گفت: «پدر و مادرم بفدایت! از پاکان، از باقیماندگان محمد دفاع کن.»

گوید: عبدالله سوی وی آمد که اورا پیش زنان ببرد وزن جامۀ وی را گرفته بود می کشید و می‌گفت: «نمی‌گذارمت باید من هم با تو بمیرم.»

گوید: حسین آن زن‌را ندا داد و گفت: «خدا شما خاندان را پاداش نیك دهد، ای زن خدایت رحمت آرد، پیش زنان بازگرد و با آنها بنشین که بر زنان پیکار نیست.» وام وهب پیش زنان بازگشت.

گوید: عمرو بن حجاج که بر پهلوی راست قوم بود به پهلوی راست حمله آورد وچون نزدیك حسین رسید در مقابل وی زانوزدند و نیزه‌ها را به طرف آنها دراز کردند واسبان در مقابل نیزه‌ها پیشرفت نتوانست وراه بازگشت گرفت که آنها را تیرباران کردند، چند کس را بکشتند و چند کس دیگر را زخمدار کردند.

ابو جعفر، حسین، گوید: یکی از بنی تمیم به نام عبدالله پسر حوزه بیامد و روبه روی حسین به ایستاد و گفت: «ای حسین، ای حسین.»

گفت: «چه می‌خواهی؟»

گفت: «خبردار که سوی جهنم می‌روی»

گفت: «هرگز، سوی‌پروردگار رحیم و توبه پذیر و درخوراطاعت‌می‌روم.»

آنگاه گفت: «این کیست؟»

یارانش گفتند: «ابن‌حوزه»

گفت: «پروردگارا اورا به حوزه آتش ببر.»

گوید: اسبش اورا به طرف جویی‌برد که در آن افتاد وپایش در رکاب‌بماند وسرش به زمین افتاد واسب روان بود واورا می‌برد وسرش به سنگها ودرختها می‌خورد تا جان بداد.

به‌گفتهٔ سویدبن حیه اسب عبداللهٔبن حوزه بیفتاد وپای چپش در رکاب‌ماند وپای راست بیرون ماند وجداشد واسب تاخت‌آورد وسرش را به سنگها وتنهٔ درختها می‌زد تا جان داد.

مسروق‌بن وائل حضرمی‌گوید: من جزونخستین سوارانی بودم که سوی حسین روان شدند، باخودم‌گفتم: «جزوجلو تریها بروم شاید سرحسین را به دست آرم وبه سبب‌آن به نزد ابن زیاد منزلتی بیابم»

گوید: چون‌پیش حسین رسیدیم، یکی از جماعت به نام ابن‌حوزه پیش‌رفت وگفت: «حسین میان شماست؟»

گوید: حسین خاموش ماند و ابن حوزه بار دوم این سخن راگفت، حسین همچنان خاموش ماند وچون بار سوم بگفت، گفت: «به او بگویید: بله، این حسین است چه می‌خواهی؟»

گفت: «ای‌حسین، خبردار که سوی جهنم می‌روی.»

گفت: هرگز ،سوی پروردگار رحیم وتوبه پذیر و در خور اطاعت میروم»

آنگاه گفت: «تو کیستی؟»

گفت: «ابن‌حوزه»

گوید: پس حسین دودست برداشت چنانکه سفیدی زیربغل اورا از بالای جامه بدیدیم، آنگاه گفت: «خدایا اورا به حوزهٔ جهنم‌بر»

گوید: ابن حوزه خشمگین شد وخواست که اسب سوی وی تازد اما میان‌وی وحسین نهری بود.

گوید: پای وی در رکاب بود واسب با وی برجست که از آن بیفتاد.

گوید: پای وساق وران وی جدا شد ونیم دیگرش در رکاب بود.

راوی گوید: مسروق بازگشت وسپاه را پشت سرنهاد.

گوید: از اوسبب پرسیدم گفت: «از این خاندان چیزی دیدم که هرگزبا آنها جنگ نمی‌کنم.»

گوید: «آنگاه جنگ درگرفت.»

عفیف‌بن‌زهیر که هنگام کشته شدن حسین حضور داشته بودگوید: یزید بن معقل از مردم بنی عمیروو‌ابستهٔ بنی‌سلیمه عبدالقیس بیامد وگفت: «ای بریر پسر حضیرمی‌بینی که‌خدا با توچه کرد؟»

بریر گفت: «به خدا با من همه نیکی کرد وبا توبدی کرد.»

گفت: «دروغ گفتی، پیش از این دروغگو نبودی، یاد داری که در محلهٔ بنی لوذان همراه توبودم ومی‌گفتی که عثمان‌بن عفان با خویشتن بدکرد و معاویه ابن ابی‌سفیان گمراه‌وگمراه کننده است وپیشوای هدایت وحق، علی‌بن ابی‌طالب است؟»

بریر گفت: «شهادت می‌دهم که عقیده وگفتار من اینست.»

یزیدبن معقل گفت: «من نیز شهادت می‌دهم که تواز جمله‌گمراهانی.»

بریربن حضیر بدوگفت: «می‌خواهی با همدیگر دعاکنیم واز خدا بخواهیم که دروغگورا لعنت کند وخطاکار را بکشد، آنگاه بیایم وبا توهماوردی کنم.»

گوید: پس بیامدند ودست سوی خدا برداشتند واز او خواستند که دروغگو

را لعنت کند و آنکه حق دارد خطاکار را بکشد. آنگاه به مقابلهٔ همدیگر رفتند و هر کدامشان ضربتی به دیگری زد. یزیدبن معقل ضربتی سبك به بریربن حضیر زد که زیانی به اونزد، بریربن حضیر ضربتی به اوزد که زره سر را شکافت وبه مغز رسید واز پای در آمد چنانکه گفتی از بلندی افتاده بود.

گوید: شمشیر ابن‌حضیر در سروی به جا مانده بود، گویی می‌بینمش که شمشیر را تکان می‌داد واز سر او بیرون می‌کشید.

گوید: رضی‌بن‌منقذ عبدی به بریر حمله برد ودرگردن وی آویخت ومدتی کشاکش کردند، عاقبت بریر برسینهٔ وی نشست ورضی گفت: «اهل جنگ ودفاع کجا شدند؟»

گوید: کعب‌بن جابربن عمروازدی خواست سوی اوحمله برد، بدو گفتم: «این بریربن حضیر قاری است که در مسجد به ما قرآن می‌آموخت.»

گوید: پس با نیزه حمله برد وآنرا درپشت بریرجا داد وچون سوزش نیزه‌را دریافت براوجست وچهره‌اش راگازگرفت ویك طرف‌بینی‌اش راکند. کعب‌بن‌جابر ضربت زد تا اورا بینداخت وسر نیزه را به‌پشت اوفروبرده بود آنگاه پیش رفت‌و چندانش با شمشیر بزد که جان داد.

عفیف گوید: گویی‌مردعبدی ازپای درآمده را می‌بینم که از جای برخاست و خاك از قبای خویش می‌تکانید ومی‌گفت: «ای برادر ازدی خدمتی به من کردی که هرگز آنرا فراموش‌نمی‌کنم.»

راوی گوید:» گفتم: این را دیدی؟»

گفت: «آری، چشمم دیدو گوشم شنید.»

گوید: وقتی کعب‌بن جابر بازگشت زنش با خواهرش نوار دختر جابر بدو گفت: «با دشمنان پسر فاطمه کمك کردی وسرور قاریان را کشتی، کاری فجیع کردی، به خدا هرگز یك کلمه‌با توسخن نمی‌کنم.»

عبدالرحمان‌بن جندب گوید: در ایام امارت مصعب شنیدم که کعب بن‌جابر می‌گفت: «پروردگارا ما تکلیف خویش را انجام دادیم، ما را به صف خیانتکاران مبر.»

گوید: پدرم گفت راست می‌گویی، تکلیف خویش را به سر بردی اما برای خویشتن بد اندوختی.

گفت: «ابدا برای خود بدنیندوختم، نیکی اندوختم.»

گوید: عمروبن قرظه انصاری بیامد و پیش روی حسین بجنگید ورجزخواند تا کشته شد.

ثابت‌بن هبیره گوید: وقتی عمروبن قرظةبن کعب کشته شد، علی برادرش که همراه عمر بن سعد بود بانگ زد: «ای حسین، ای دروغگو پسر دروغگو، برادرم راگمراه کردی وفریب‌دادی تا به‌کشتنش دادی.»

حسین گفت: «خدا برادرت راگمراه نکرد بلکه برادرت را هدایت کرد وترا گمراه کرد.»

گفت: «خدایم بکشد اگر ترا نکشم یا پیش روی تو کشته شوم.»

گوید: پس سوی حسین حمله برد، نافع‌بن هلال مرادی راه بر اوبگرفت و ضربتی زدکه از پای در آمد، یارانش اورا ببردند وبعدها مداوایش کردندکه بهی یافت.

ابوزهیر عبسی گوید: وقتی حربن یزید به حسین پیوست یکی از بنی‌تمیم به نام یزید پسر سفیان گفت: «به خدا اگر حررا وقتی که می‌رفت دیده بودم با نیزه دنبالش می کردم.»

گوید: درآن اثنا که کسان به جنگ بودند وجولان می‌دادند وحر به جماعت حمله آورده بود وگوش وابروی اسبش زخمدار بود وخون از آن روان‌بود، حصین بن‌تمیم(وی سالار نگهبانان بود وعبیدالله اورا به‌مقابلهٔ حسین فرستاده بود که همراه

عمربن سعد بود وبجز نگهبانان سالاری سوارانی راکه اسبشان نیز زره داشت به اوداده بود) به زیدبن سفیان گفت: «این حربن یزید است که آرزوی هماوردی وی داشتی.»

گفت: «خوب» وسوی اورفت وگفت: «ای حر، هماوردی می کنی؟»

گفت: «بله» وبدو پرداخت.

گوید: از حصین بن تمیم شنیدم که می گفت: «بخدا با حر هماوردی کرد، گویی جانش درکفش بود.» وقتی روبه روشدند، حر مهلتش نداد وخونش بریخت.»

یحیی بن هانی گوید: نافع بن هلال پیکار می کرد ومی گفت: «من جملیم، من بر دین علیم.»

گوید: مردی به نام مزاحم پسر حریث سوی وی آمد وگفت: «من بردین عثمانم.»

گفت: «بردین شیطانی» وبدوحمله برد وخونش بریخت.

گوید: عمروبن حجاج بانگ برآوردکه ای احمقان می‌دانید باکیها جنگ دارید؟ با یکه سواران شهر که گروهی جانبازند. هیچکس از شما باآنها هماوردی نکند، آنهاکمند وچندان دوام نخواهندکرد. به خدا اگر با سنگ بزنیدشان می کشیدشان.

عمربن سعدگفت: «راست گفتی، رای درست همین است» وکس سوی قوم فرستاد وتاکید کردکه هیچکس از شما هماورد یکی ازآنها نشود.

زبیدی گوید: عمروبن حجاج را شنیدم که وقتی نزدیك یاران حسین رسیده بود می گفت: «ای مردم کوفه به اطاعت وجماعت خویش پای بند باشید ودرکشتن کسی که از دین بگشته وخلاف پیشوا کرده تردید میارید.»

حسین بدوگفت: «ای عمروپسر حجاج، کسان را برضد من تحریك می کنی؟

ما از دین بگشته‌ایم وشما استوار مانده‌اید! به خدا اگر جانتان را بگیرند وبراعمال خویش بمیرید خواهید دانست که کدامیك از ما از دین بگشته وکداممان در خور این است که به‌آتش بسوزد.»

گوید: پس‌از آن عمروبن‌حجاج با پهلوی راست عمربن‌سعد از جانب فرات سوی حسین حمله‌آورد ومدتی جنگ کرد ونخستین کس از یاران حسین، مسلم بن عوسجه، از پای درآمد.

گوید: آنگاه‌عمروبن‌حجاج‌ویارانش‌برفتندوغبار برفت‌ومسلم‌رادیدند که‌به‌زمین افتاده‌بود. حسین‌سوی‌وی رفت، هنوز رمقی‌داشت وبدو گفت: «ای‌مسلم‌پسرعوسجه پروردگارت رحمتت کند. بعضی از ایشان تعهدخویش‌را به سر برده وشهادت یافته وبعضی از ایشان منتظرند وبه هیچوجه تغییری‌نیافته‌اند[1]»

حبیب‌بن مظاهر نیز بدونزدیك شد وگفت: «ای مسلم مرگ توبر من گران است ترا مژده بهشت.»

گوید: مسلم با صدای نارسا بدو گفت: «خدایت مژده خیر دهاد.»

حبیب‌بن مظاهر گفت: «اگر نبود که می‌دانم که از پـی‌توام وهمین دم به‌تـو می‌رسم دوست داشتم هرچه را می‌خواهی به من وصیت کنی تا به انجام آن پردازم به سبب آنکه دینداری وخویشاوند.»

گفت: «خدایت رحمت کند، وصیت من هـمین است (وبـا دست به حسین اشاره کرد) که پیش روی او بمیری.»

گفت: «به پروردگار کعبه چنین‌می کنم.»

گوید: چیزی نگذشت که در دست آنها بمرد وکنیزی که داشت بانـگ زد: «وای ابن‌عوسجه‌ام، وای سرورم.»

گوید: یـاران عمروبن‌حجاج همدیگر را بانـگ زدندکـه مسلم‌بن عوسجـهٔ

۱ ـ فمنهم [illegible] نحبه ومنهم [illegible] وما بدلوا تبديلا، احزاب آية ۲۲

اسدی را کشته‌ایم. شبث به کسانی از یاران خویش که اطراف وی بودند گفت: «مادرانتان عزادارتان شود. کسانتان را به دست‌خودتان می‌کشید و خودتان را به خاطر دیگران ذلیل می‌کنید، از اینکه کسی چون مسلم‌بن عوسجه کشته شده خرسندی می‌کنید، قسم به آنکس که به اسلام وی آمده‌ام وی را با مسلمانان در بسیار جاهای معتبر دیده‌ام، وی را در سلق آذربیجان دیدم که پیش از آنکه سپاه مسلمانان برسند شش کس از مشرکان را بکشت، کسی همانند وی از شما کشته می‌شود وخرسندی می‌کنید!»

گوید: مسلم‌بن عوسجه به دست مسلم‌بن عبدالله ضبابی وعبدالرحمان‌بن ابی خشکاره بجلی کشته شده بود.

گوید: شمربن‌ذی‌الجوشن با پهلوی چپ، به پهلوی چپ حمله برد که در مقابل وی استوار ماندند واو ویارانش را نیزه زدند. به حسین ویارانش از هرسوی حمله شد، کلبی نیز کشته شد. وی ازپس دو کس اول، دو کس دیگر را نیز کشته بود، سخت جنگیده بود، هانی‌بن ثبیت حضرمی وبکیربن حی تمیمی بدو حمله بردند وخونش رابریختندواین کشتهٔ دوم از یاران حسین بود.

گوید: یاران حسین سخت بجنگیدند، سوارانشان حمله آغاز کردند. همگی سی ودوسوار بودند و از هرطرف که به سپاه کوفه حمله می‌بردند آنرا عقب می‌زدند.

وچون عزرةبن قیس که سالار سواران اهل کوفه بود دید که سواران وی از هرسوی عقب می‌روند عبدالرحمان‌بن حصن را پیش عمربن سعد فرستاد وگفت: «مگرنمی‌بینی سواران من در اول روز از این گروه اندك چه می‌کشند، پیادگان و تیراندازان را به مقابلهٔ آنها فرست.»

گوید: عمر به شبث‌بن ربعی گفت: «به مقابلهٔ آنها نمی‌روی؟»

شبث گفت: «سبحان‌الله می‌خواهی پیر مضر وهمهٔ مردم‌شهررا با تیراندازان

بفرستی؟ کسی را جز من نیافتی که برای این کار بفرستی؟»

گوید: پیوسته می‌دیدند که شبث پیکار حسین را خوش ندارد.

گوید: ابوزهیر عبسی می‌گفت: «در ایام امارت مصعب شنیدم که شبث می‌گفت: خدا هرگز به مردم این شهر نیکی نمی‌دهد و به راه رشادشان نمی‌برد. حیرت نمی‌کنید که ما همراه علی‌بن ابی‌طالب وپس از اوهمراه پسرش مدت پنج سال با خاندان ابوسفیان جنگیدیم آنگاه سوی پسرش تاختیم که بهترین مردم روی زمین بود وهمراه خاندان معاویه وپسر سمیهٔ روسپی با وی جنگیدیم، ضلالتی بود وچه ضلالتی.

گوید: عمربن سعد، حصین‌بن‌تمیم را پیش‌خواند وسوارانی راکه اسبانشان زره داشت با پانصد تیرانداز با وی فرستاد که بیامدند وچون نزدیك حسین ویاران وی رسیدند تیربارانشان کردند وچیزی نگذشت که اسبانشان را پی کردند وهمگی پیاده ماندند.

ایوب‌بن مشرح خیوانی می‌گفت: «به خدا من اسب حر راکشتم، تیری به شکمش زدم، اسب بلرزید وبه خود پیچید وبیفتاد، حر ازآن پایین‌جست، گویی شیری بود وشمشیر به دست داشت. به خدا هیچکس را ندیدم که بهتر از او ضربت قاطع بزند.»

گوید: پیران‌قبیله بدو گفتند: «تو اورا کشتی؟»

گفت: «نه به خدا من نکشتمش، دیگری اوراکشت، دلم نمی‌خواهد که اورا کشته بودم.»

ابوالوداك بدو گفت: «برای چه؟»

گفت: «وی چنانکه‌گویند از پارسایان بود، به خدا اگر این گناه بوده اینکه باگناه زخم زدن وحضور در نبرد به پیشگاه خدا روم بهتر از این است که باگناه کشتن یکی از آنها رفته باشم.»

ابوالوداك بدو گفت: «چنان می‌بینم که با گناه کشتن همگیشان به پیشگاه خدا می‌روی، وقتی تو به این تیرزده‌ای و اسب آن یکی را از پای انداخته‌ای ودیگری‌را به‌تیرزدّه‌ای، در نبردگاه حضور داشته‌ای، به‌آنها حمله کرده‌ای، یاران خویش را ترغیب کرده‌ای، دشمن آنها را افزوده‌ای، به تو حمله کرده‌اند ونخواسته‌ای فرار کنی یکی دیگر از یاران تو نیزچنین کرده ودیگری و دیگری، چنین بوده، ویارانوی کشته می‌شده‌اند، همگیتان در خونشان شریکید.»

گفت: «ای ابوالوداك توما را از رحمت خدای نومید می کنی اگر به‌روز رستاخیز کار حساب ما با تو بود خدایت نبخشد اگرما را ببخشی.»

گفت: «همین است که با تو گفتم.»

گوید: تا نیمروز سخت‌ترین جنگی راکه خدا آفریده بود باآنها کردند و چنان بود که نمی‌توانستند جز از یك سوی به‌آنها حمله کنند که خیمه ها فراهم بود وراست وچپ به هم پیوسته بود.

گوید: وچون عمربن سعد چنین دید کسانی را فرستاد که خیمه‌ها را از پای درآرند که آنها را در میان گیرند. یاران حسین سه وچهار میان خیمه‌ها می‌رفتند و به هر که خیمه را از پای در می آورد وغارت می کرد حمله می‌بردند و می کشتند واز نزدیك تیر می‌زدند واز پای می‌انداختند. در این وقت عمربن سعد گفت خیمه‌ها را آتش بزنند وواردآن شوند واز پای بیندازند.

گوید: آتش بیاوردند وسوزانیدن آغاز کردند.

حسین گفت: «بگذارید بسوزانند که چون آتش در آن افتاد نمی‌توانند از آنجا به شمادست یابند.» وچنین شد ونمی‌توانستند جز از یك سوی باآنها جنگ کنند.

گوید: زن آن مرد کلبی برون شد وبه طرف شوهر خویش رفت وبر سروی بنشست وخاك از آن پاك می کرد ومی گفت: «بهشت ترا خوش باد.»

گوید: شمربن ذی‌الجوشن، به غلامی رستم نام‌گفت: «سرش را با چماق بزن» ورستم سراورا بزد وبشکست ودر جا بمرد.

گوید: شمربن‌ذی الجوشن حمله برد ونیزه در خیمهٔ حسین فروبرد و بانگ زد: «آتش بیارید تا این خیمه را برسر ساکنانش آتش بزنم.»

گوید: زنان فریاد زدند واز خیمه برون شدند.

گوید: حسین بدوبانگ زد: «ای پسر ذی‌الجوشن! تو آتش می‌خواهی که خانهٔ مرا بر سرکسانم آتش بزنی، خدا ترا به آتش بسوزاند.»

حمیدبن مسلم گوید: به شمربن ذی‌الجوشن گفتم: «سبحان‌الله این کار شایستهٔ تو نیست، می‌خواهی دوچیز را برخویشتن بارکنی، مانند خدای عذاب کنی و فرزندان وزنان را بکشی، به خدا همان کشتن مردان، امیر ترا خشنود می‌کند.»

گوید: گفت: «تو کیستی؟»

گفتم: «به‌خدا نمی‌گویمت کیستم.»

گوید: به خدا بیم داشتم که اگر بشناسدم به نزد حکومت زیانم زند.

گوید: یکی که شمر نسبت به وی مطیع‌تر از من بود، یعنی شبث‌بن‌ربعی، بیامد وگفت: «سخنی بدتر از سخن تو نشنیده‌ام ورفتاری زشت‌تر از رفتار تو ندیده‌ام، ترسانندهٔ زنان شده‌ای؟»

گوید: شهادت می‌دهم که شرمنده شدو می‌خواست بازگردد که زهیربن‌قین با گروهی از یاران خویش که ده کس بودند حمله برد وبه شمرو یارانش تاخت و آنها را از خیمه‌ها عقب راند که از آنجا دور شدند. ابوعزه ضبابی راکه از یاران شمر بود از پای درآوردند وخونش بریختند.

گوید: جماعت به آنها حمله بردند وو برایشان فزونی گرفتند، وپیوسته ازیاران حسین کشته می‌شد وچون یك کس یا دو کس از آنها کشته می‌شد نمودار بود، اما آن‌گروه بسیار بودند وهرچه از آنها کشته می‌شد نمود نمی‌کرد.

گوید: وچون ابوثمامه‌عمرو بن‌عبدالله صایدی این‌رابدید به حسین‌گفت: «ای ابوعبدالله، جانم به فدایت می‌بینم که این‌گروه به تونزدیك شده‌اند، نه، به‌خدا کشته نمی‌شوی تا پیش روی تو کشته شوم ان شاءالله، اما دوست دارم وقتی به پیشگاه پروردگار می‌روم این‌نماز را که وقت‌آن رسیده کرده باشم.»

گوید: حسین سر برداشت وگفت: «نماز را به یادآوردی،خدایت جزونماز کنان وذکرگویان بدارد، بله، اینك وقت نماز است.»

آنگاه‌گفت: «ازآنها بخواه دست از ما بدارند تا نمازکنیم.»

حصین‌بن تمیم‌گفت: «نمازتان قبول نمی‌شود.»

حبیب‌بن مظاهر گفت: « قبول نمی‌شود؟ می‌گویی نماز از خاندان پیمبر خدا قبول نمی‌شود، اما از توقبول می‌شود، ای خر!»

گوید: حصین‌بن تمیم حمله‌آورد وحبیب‌بن مظاهر به مقابلهٔ وی رفت وچهرهٔ اسب وی را با شمشیر بزدکه روی پا بلند شد وسوار ازآن بیفتاد ویارانش اورا ببردند ونجات دادند.

گوید: حبیب شعری می‌خواند به این مضمون:

«ای‌کسانی‌که به نسب وریشه

«از همهٔ مردم بدترید

«قسم یاد می‌کنم‌که اگر به شمار شما بودیم

«یا نصف شما بودیم

«گروه‌گروه فراری می‌شدید.»

گوید: وهموآن روز شعری می‌خواند به این مضمون:

«من حبیبم وپدرم مظاهر است

«یکه سوار عرصهٔ نبرد وجنگ فروزان

«شمار شما بیشتر است

«اما ماوفادارتریم وصبورتر
«با حجت برتروحق‌آشکارتر
«از شما پرهیزکارتریم، با دستاویز قوی تر.»

وی جنگی سخت کرد، آنگاه یکی از بنی‌تمیم بدو حمله برد که با شمشیر به سرش زد وخونش بریخت، نام وی بدیل‌بن صریم بود از بنی‌عقفان. آنگاه یکی دیگر از مردم بنی‌تمیم‌بدوحمله‌آورد وبا نیزه‌بزدکه بیفتاد، خواست‌برخیزد، حصین ابن‌تمیم باشمشیر بروی‌زد که بیفتاد، مرد تمیمی پیاده شد وسرش را ببرید.

گوید: حصین بدو گفت: «من در کار کشتن وی همدست توبودم.»

آن دیگری گفت: «به خدا کسی جز من اورا نکشت.»

حصین گفت: «سر را به من بده که به‌گردن اسبم بیاویزم که مردم‌ببینندوبدانند که درکشتن وی همدست بوده‌ام، سپس‌آن را بگیروپیش عبیدالله‌بن زیاد ببر که مرا به‌آنچه بابت‌کشتن وی به تومی‌دهند حاجت نیست.»

گوید: اما مرد تمیمی نپذیرفت، ولی قومشان به همین‌گونه صلحشان دادند که سرحبیب‌بن مظاهر را به حصین داد که‌آن را به‌گردن اسب خویش‌آویخت ودر اردوگاه بگردانید، سپس بدوباز داد وچون به‌کوفه رسید آن‌دیگری سرحبیب را بگرفت وبه سینه اسب خویش‌آویخت وسوی ابن‌زیاد رفت‌که در قصر بود.

گوید: قاسم پسر حبیب که درآن وقت نزدیك بلوغ بود وی را بدید وبا سوار برفت واز اوجدا نشد، وقتی به درون قصر می‌شد با وی به درون می‌شد و چون برون می‌شد با وی برون می‌شد که تمیمی از اوبدگمان شد وگفت: «پسرکم، چکار داری که مرا دنبال می کنی؟»

گفت: «چیزی نیست.»

گفت: «چرا پسرکم به من بگو.»

گفت: «این سر که همراه توست سر پدر من است آنرا به من می‌دهی که به

خاك کنم؟»

گفت: «پسرکم، امیر رضا نمی‌دهد که آنرا به خاك کنند. من می‌خواهم امیر به سبب کشتن وی مرا پاداش نیك دهد.»

پسر بدو گفت: «اماخدایت‌براین‌کار پاداش بسیار بد می‌دهد. به خدا اورا که بهتر از تو بود کشته‌ای.» وبگریست.

گوید: پسر بماند و وقتی بالغ شد هدفی جز دنبال کردن قاتل پدر نداشت مگر فرصتی به دست‌آورد واورا به‌انتقام پدر بکشد.

گوید: به روزگار مصعب‌بن زبیر که درباجمیرا به جنگ بود، پسر وارد اردوگاه مصعب شد وقاتل پدر را دیدکه در خیمهٔ خویش بود وهمچنان به‌دنبال‌وی وانتظار فرصت برفت وبیامد ونیمروزی‌که به خواب بود براودرآمد وبا شمشیر چندانش بزدکه جان داد.

محمدبن قیس‌گوید: وقتی حبیب‌بن مظاهر کشته شد حسین در خود شکست وگفت: «خودم را ومحافظ یارانم را پیش خداذخیره می‌نهم.»

گوید: حر رجز می‌خواندکه شعری به این مضمون بود:

«قسم یادکردم‌که‌کشته نشوم
«تاکسان بکشم
«و وقتی کشته می‌شوم
«در حال پیشروی باشم
«با شمشیر ضربت قاطعشان می‌زنم
«نه ازآنها باز می‌مانم ونه عقب می‌روم.»

وهم اورجزی به این مضمون می‌خواند:

«به دفاع از بهترین کسی
«که در منی وخیف جای‌گرفته

«آنها را با شمشیر می‌زنم.»

گوید:حر وزهیربن‌قین جنگی سخت کردند وچون یکیشان حمله مـی‌برد و فرومی‌ماند دیگری حمله می‌برد واورا نجات می‌داد، مدتـی چنین بودند؛ عاقبت پیادگان به حر حمله بردند که کشته شد.

گوید: ابو ثمامهٔ صایدی پسر عموی خویش راکه دشمن وی بود بکشت.

گوید: پس از آن نماز ظهر کردند، حسین باآنها نماز خوف کرد. بعدازظهر بجنگیدند وجنگ سخت شد وپیش حسین رسید. حنفی پیش روی وی‌آمد وهدف دشمن شد که از راست وچپ اورا به تیر می‌زدند واوهمچنان ایستـاده بود وچندان تیر زدند که از پای درآمد.

گوید: زهیربن قین سخت می‌جنگید ومی‌گفت:

«من زهیرم پسر قین

«که دشمن را با شمشیر از حسین می‌رانم.»

گوید: هم اودست به شانهٔ حسین می‌زد ومی‌گفت:

«پیش بروکه هدایت یافته‌ای وهدایتگر

«امروز با جدت پیمبر دیدار می‌کنی

«وبا حسن وعلی مرتضی

«وصاحب دوبال، جوان دلیر

«وشیر خدای شهیدجاوید»

گوید: کثـیربن عبـدالله شعبی ومهـاجربن اوس بدوحمله بـردند و خونش بریختند.

گوید: نافع‌بن هلال جملی نام خویش را به پیکان تیرهایش نـوشته بود و تیرها راکه زهرآگین بود می‌انداخت ومی‌گفت:

«من جملیم که پیرودین علیم»

گوید: دوازده کس از یاران عمر بن سعد را کشت، جز آنها که زخمدارشان کرد.

گوید: چندان ضربت خورد که دوبازویش بشکست واسیر شد.

گوید: شمربن ذی‌الجوشن اوراگرفت ویارانش اورا سوی عمربن سعد کشیدند که بدو گفت: «وای تو، ای نافع چه چیز وادارات کرد که با خودت چنین کنی؟»

گفت: «پروردگارم می‌داند که چه می‌خواستم.»

گوید: خون برریشش روان بود ومی‌گفت: «به خدا دوازده کس از شما را کشتم بجز آنها که زخمدارشان کردم و خویشتن را از این تلاش ملامت نمی‌کنم. اگر ساق وبازوداشتم اسیرم نمی‌کردید.»

شمر به عمر گفت: «خدایت قرین‌صلاح بدارد اورا بکش.»

گفت: «تو اوراآورده‌ای‌اگر‌می‌خواهی خونش بریز.»

گوید: شمر شمشیر خویش راکشید ونافع‌بدوگفت: «به خدا اگرازمسلمانان بودی چنین بی‌باك نبودی که با خون ما به‌پیشگاه خدای روی. حمد خدای که‌مرگ ما را به دست بدترین مخلوق نهاد.»

گوید: پس شمر اورا بکشت.

گوید: پس از آن شمر بیامد وحمله برد ورجزی به این مضمون می‌خواند :

«بازکنیددشمنان، خدا، راه شمر را بازکنید

«که‌شمشیرمی‌زند وفرار نمی‌کند.»

گوید: وچون یاران حسین دیدند که آنها بسیار شده‌اند ونمی‌توانند از خودشان واز حسین دفاع کنند به هم چشمی برخاستند که پیش روی او کشته‌شوند. عبدالله وعبدالرحمان پسران عزره، هردوان غفاری، بیامدند وگفتند: «ای ابوعبدالله

سلام بر تو باد، دشمن در میانمان گرفته می‌خواهیم پیش روی تو کشته شویم، محافظ تو باشیم واز تو دفاع کنیم.»

گفت: «خوش آمدید، نزدیك شوید.»

گوید: «پس به وی نزدیك شدند ودر نزدیکی اومی‌جنگیدند ورجزی بدین مضمون می‌خواندند:

«بنی‌غفار به حق دانند

«ومردم حندف ونیز بنی‌نزار

«که ما با شمشیر بران

«به‌گروه بدکاران ضربت می‌زنیم

«ای قوم! با شمشیر ونیزه

«از ابنای آزادگان دفاع کنید.»

گوید: دوجوان جابری، سیف‌بن‌حارث‌بن سریع ومالك‌بن عبدبن سریع که عموزاده بودند وپسران یك مادر، پیش حسین آمدند وگریه‌کنان نزدیك وی شدند.

حسین به آنها گفت: «برادر زادگان برای چه می‌گریید؟ امیدوارم به همین زودی خوشدل شوید.»

گفتند: «خدایمان به فدایت کند، به خدا برخویشتن نمی‌گرییم، برتو می‌گرییم که می‌بینیم درمیانت گرفته‌اند وتوان دفاع ازتو نداریم.»

گفت: «برادرزادگان، خدایتان در این غم وپشتیبانی که به جان ازمن می‌کنید بهترین پاداش پرهیزکاران دهد.»

گوید: حنظلة‌بن اسعد شامی بیامد و پیش روی حسین بایستاد و این آیات را به بانگ بلند خواند:

«یا قوم انی اخاف علیکم مثل یوم الاحزاب. مثل داب قوم نوح وعاد وثمود

والذین من بعد هم وماالله یرید ظلماللعباد. ویا قوم انی اخاف علیکم یومالتناد. یوم تولون مدبرین مالکم منالله من عاصم رمن یضلل‌الله فماله من‌هاد»[1]

یعنی: ای قوم من برشما از روز گاری مانند دسته های دیگر بیم دارم مانند حال قوم نوح وعادوثمود وکسانی‌که از پی‌آنها بودند وخدا برای بندگان ستم نمی‌خواهد. ای قوم من برشما از روزندا زدن بیم دارم روزی‌که بازگشت‌کنان پستان‌آرند و در قبال خدا نگهداری نداشته‌باشد و هرکه را خداگمراه کند رهبری ندارد.

آنگاه‌گفت: «ای قوم: حسین را مکشیدکه(خدا) شما را به عذابی هلاك‌کند وهرکه دروغ سازد نومید شود[2].

حسین بدوگفت: «ای ابن اسعد خدایت رحمت‌کندآنها وقتی دعوت حق تراردکردند وحمله‌آوردندکه خون تویارانت را بریزند مستحق عذاب شدند،چه رسد به حال‌که‌یاران پارسای تراکشته‌اند.»

گفت: «راست‌گفتی به فدایت شوم، توفقه دین را بهتر از من می‌دانی و شایستهٔ‌آنی، سوی‌آخرت رویم که به‌برادرانمان ملحق شویم.»

گفت: «سوی ملك نافرسودنی روان شوکه از دنیا و هرچه درآن هست بهتر است.»

گفت: «درود برتوای ابوعبدالله، خدا ترا باخاندانت صلوات‌گوید ودر بهشت خویش ما را باتوقرین‌کند.»

گفت: «آمین، آمین.»

گوید: پس، اوپیش‌رفت وبجنگید تاکشته شد.

گوید: آنگاه دوجوان جابری پیش‌آمدند وحسین رامی‌نگریستند ومی‌گفتند:

۱ــ مؤمن‌ــ آیات ۳۰ تا ۳۳

۲ــ فیسحتکم بعذاب‌وخاب‌من‌افتری.طه‌آیه ۶۵

«ای پسر پیمبر خدا سلام برتوبا رحمت وبرکات خدای»

گفت: «برشما نیز سلام ورحمت خدای»

گوید: هردو بجنگیدند تا کشته شدند.

گوید: عابس‌بن ابی‌شبیب‌شاکری بیامد، شوذب غلام شاکر نیز با وی بود بدو گفت: «شوذب می‌خواهی چه کنی؟»

گفت: «چه می‌کنم؟ همراه توبرای دفاع از پسر پیمبر خدا می‌جنگم تا کشته شوم.»

گفت: «از توهمین انتظارمی‌رفت، اینك‌پیش روی ابی‌عبدالله بروتاترا‌ب‌نزد خدا ذخیره نهد چنانکه دیگر یاران خویش را ذخیره نهاد، من نیز ترا ذخیره نهم، به خدا اگر اکنون یکی پیش من بود که به او از تونزدیکتر بودم، خوش داشتم که پیش روی من بیاید که او را ذخیره نهم، این روزی است که می‌باید به‌هروسیله می‌توانیم پاداش بجوییم که از این پس دیگر عملی نخواهد بود بلکه حساب است.»

گوید: پس، پیش رفت وبه حسین سلام گفت وبرفت وبجنگید تا کشته شد.

گوید: آنگاه عابس‌بن ابی‌شبیب گفت: «ای ابوعبدالله به خدا بر پشت‌زمین از نزدیك ودورکسی را عزیزتر ومحبوب‌تر از توندارم، اگر می‌توانستم با چیزی عزیزتر از جانم وخونم ظلم وکشته شدن را از توبردارم برمی‌داشتم، ای ابوعبدالله درود برتو،شهادت می‌دهم که برهدایت توام وهدایت‌پدرت.»

گوید: آنگاه با شمشیر کشیده سوی آنها رفت وزخمی برپیشانی داشت.

ربیع‌بن تمیم عبدی همدانی گوید: وقتی دیدمش که می‌آمد شناختمش که در جنگها دیده بودمش که از همه دلیرتر بود،گفتم: «ای مردم این شیر شیران است، این پسر ابی‌شبیب است، هیچکس از شما سوی وی نرود.»

گوید: واوندامی‌داد که مگر مردی نیست که با مردی مقابله کند.

گوید: «عمربن سعد گفت سنگبارانش کنید»

گوید: از هر سو سنگ به طرف وی انداختند، و چون چنین دید زره وزره سر خویش را بینداخت آنگاه به کسان حمله کرد، به خدا دیدمش که بیشتر از دویست کس را دنبال می‌کرد، آنگاه از هرطرف به او تاختند که کشته شد.

گوید: سر وی را دیدم که به دست چند کس بود، این یکی می‌گفت: «من کشتمش» و آن یکی می‌گفت: «من کشتمش» پیش عمربن سعد آمدند که گفت: «بگومگو مکنید این را یك سر نیزه نکشته» و بدینسان آنها را از هم جدا کرد.

ضحاك بن عبدالله مشرقی گوید: وقتی دیدم یاران حسین کشته شده‌اند و نوبت وی وخاندانش رسیده وبا وی بجز سویدبن عمروخثعمی وبشیربن عمروحضرمی نمانده بدو گفتم: «ای پسر پیمبر خدای، می‌دانی قرار میان من وتوچه بود که گفتم تا وقتی که جنگاوری باشد به کمك تو جنگ می‌کنم وچون جنگاوری نماند اجازه دارم بروم» و به من گفتی «خوب».

گفت: «راست می‌گویی، اما چگونه توانی رفت؟ اگر می‌توانی اجازه داری»

گوید: به طرف اسبم رفتم، چنان شده بود که وقتی دیدم اسبان یاران ما را از پای می‌اندازند آن را بردم ودر خیمه یکی از یارانمان میان خیمه‌ها جای دادم و بازگشتم وپیاده به جنگ پرداختم وپیش روی حسین دو کس را کشتم و دست یکی راقطع کردم وحسین بارها به من گفت: «دستت از کار نیفتد، خدا دستت را نبرد، خدایت از جانب خاندان پیمبر پاداش نیك دهد.»

گوید: همینکه اجازه داد اسب را از خیمه درآوردم وبرآن نشستم آنگاه زدمش تا سر سم بلند شد وآن را میان قوم تاختم که راه گشودند وپانزده کس از آنها پیاده مرا دنبال کردند تا به کنار دهکده‌ای نزدیك ساحل فرات رسیدیم وچون به من رسیدند سوی آنها تاختم و کثیربن عبدالله شعبی وایوب‌بن مشرح حیوانی و

قیس‌بن عبداله صایدی مرا شناختند و گفتند: «این ضحاك‌بن عبدالله مشرقی است، این پسر عموی ماست شما را به خدا دست از او بدارید.»

گوید: سه کس از بنی‌تمیم که با آنها بودند گفتند. «بله، به خدا از برادران و اهل دعوتمان می‌پذیریم ودست از یارشان می‌داریم.»

وچون تمیمیان از یاران من تبعیت کردند دیگران نیز دست بداشتند وخدا مرا نجات داد.

فضیل‌بن خدیج کندی گوید: ابوالشعثای کندی از تیرهٔ بنی بهدله پیش روی حسین زانوزد ویکصد تیر بینداخت که جز پنج تیر به زمین نیفتاد که تیراندازی چیره دست بود وچون تیری می‌انداخت می‌گفت: «منم فرزند بهدله یکه سوار عرجله».

گوید: وحسین می‌گفت: «خدایا تیر وی را به هدف برسان وپاداش وی را بهشت کن.»

گوید: وچون یکصد تیر را بینداخت برخاست و گفت:«جز پنج تیر به‌زمین نیفتاد ومعلومم شد که پنج کس را کشته‌ام»

گوید: وی جزو نخستین کسانی بود که کشته شدند.

گوید: وی آن روز رجزی می‌خواند به این مضمون:

«منم یزید که پدرم مهاجر بود

«دلیر تر از شیر بیشه

«خدایا من یاور حسینم

«و از ابن‌سعد دوری گرفته‌ام.»

گوید: ابوالشعثا از جمله کسانی بود که همراه عمربن سعد به مقابلهٔ حسین آمده بودند وچون شرایط حسین را نپذیرفتند سوی وی رفت و همراه وی جنگید تا کشته شد.

گوید:عمروبن خالد صیداوی وجابربن حارث سلمانی وسعد غلام عمر بن خالد و مجمع‌بن‌عبدالله عایذی‌در آغاز جنگ، جنگ انداختند و با شمشیر به‌جماعت حمله بردند وچون در میان جماعت‌افتادند اطرافشان راگرفتند که از یارانشان جدا افتادند، اما نه چندان دور. پس عباس‌بن علی حمله برد و آنها را از میان جماعت درآورد که زخمدار بیامدند وبار دیگر دشمن به‌آنها نزدیك شد که با شمشیر حمله بردند. در همان‌آغاز چندان جنگیدند که به یکجا کشته شدند.

زهیربن‌عبدالرحمان خثعمی گوید: آخرین کس از یاران حسین که‌با وی‌مانده بود سویدبن عمرو خثعمی بود.

گوید: نخستین کس از فرزندان ابی‌طالب که‌آنروز کشته شد علی‌اکبر پسر حسین بود که مادرش لیلی دختر ابومرة‌بن عروة ثقفی بود وی حمله آغازکرد و رجزی به این مضمون می‌خواند:

«من علیم، پسر حسین‌بن‌علی

«به پروردگار کعبه که ما به پیمبر نزدیکتریم

«به خدا پسر بی پدردربارهٔ ما حکم‌نکند.»

گوید: این کار را چند بارکرد. مرة‌بن منقذ عبدی اورا بدید وگفت: «بزرگترین‌گناهان عرب به‌گردن من باشد اگر برمن بگذرد وچنین‌کند، وپدرش را عزادار نکنم»

گوید: بار دیگر علی‌اکبر بیامد وبا شمشیر به‌کسان حمله‌می‌برد، مرة‌بن‌منقذ راه براوگرفت وضربتی به اوزد که بیفتاد وکسان اطرافش راگرفتند وبا شمشیرپاره پاره‌اش کردند.

حمیدبن‌مسلم ازدی‌گوید: به‌گوش خودم شنیدم که‌حسین می‌گفت: «پسرکم، خدای قومی را که ترا کشتند، بکشد، نسبت به خدا و شکستن حرمت پیمبر چه جسور بودند، از پس تودنیاگومباش.»

گوید: گویی می‌بینم زنی شتابان در آمد که گفتی خورشید طالع بود وفریاد می‌زد: «ای برادرکم، ای برادرزاده‌ام!»

گوید: پرسش کردم گفتند: «این زینب دختر فاطمه دختر پیمبر خداست.»

گوید: پس بیامد وبر پیکر وی افتاد، حسین بیامد ودست او را گرفت وسوی خیمه‌گاه برد، آنگاه حسین به طرف فرزند خویش رفت، غلامانش نیز بیامدند که گفت: «برادرتان را بردارید» پس او را از محل کشته شدنش ببردند وروبه روی خیمه‌گاهی نهادند که مقابل آن جنگ می‌کردند.

گوید: پس از آن عمروبن صبیح صدائی تیری سوی عبداللهبن مسلم‌بن‌عقیل انداخت واودست خویش را برپیشانی برد وبرداشتن نتوانست، پس از آن تیر دیگری بزد که قلبش را بشکافت.

گوید: پس از آن از هرسوی آنها را در میان گرفتند: عبداللهبن قطبهٔطایی نیهانی به عون‌بن عبدالله طالبی حمله برد واورا بکشت. عامربن نهشل تیمی نیز به محمدبن عبداللهطالبی حمله برد واورا بکشت.

گوید: ونیز عثمان‌بن خالدبن اسیر جهنی و بشربن سوط همدانی قابضی به عبدالرحمان‌بن عقیل بن‌ابیطالب حمله بردند واورا کشتند. عبداللهبن عزره‌خثعمی نیز تیری به جعفربن عقیل‌بن ابیطالب انداخت واورا بکشت.

حمیدبن مسلم گوید: پسری سوی ما آمد که گویی چهره‌اش پارهٔ ماه بود، شمشیری به دست داشت وپیراهن وتنبان داشت ونعلینی به‌پاکه بند یکی از آن پاره بود. هرچه را فراموش کنم این را فراموش نمی‌کنم که بندچپ بود.

گوید: عمربن سعدبن نفیل ازدی به من گفت: «به خدا به اوحمله می‌برم.»

گفتمش: «سبحان‌الله، از این کار چه می‌خواهی؟ کشته شدن همین کسان که می‌بینی در میانشان گرفته‌اند ترا بس»

گفت: «به خدا به اوحمله می‌برم» وحمله برد وپس نیامد تاسر او را با شمشیر

بزد که پسر به رودر افتاد و گفت: «عموجانم»

گوید: حسین چون عقاب برجست وهمانندشیری خشمگین حمله‌آورد وعمر را با شمشیر بزد که دست خود را حایل شمشیر کرد که از زیر مرفق قطع شد و بانگ زد وعقب رفت.

گوید: تنی چند از سواران مردم کوفه حمله‌آوردند که عمر را از دست حسین رهایی دهند، اسبان روبه عمر آورد وسم های آن به حرکت آمد واسبان و سواران جولان کردندواورا لگدمال کردند تاجان داد. وقتی غبار برفت حسین را دیدم که برسر پسر ایستاده بود وپسر با دو پای خویش زمین را می‌خراشید وحسین می‌گفت: «ملعون باد قومی که ترا کشتند! به روز رستاخیز جد تو از جمله دشمنان آنها خواهد بود.»

آنگاه گفت: «به خدا برای عمویت گران است که او را بخوانی اما جوابت ندهد یا جوابت دهد اما صدایی سودت ندهد، به خدا دشمنش بسیار است ویاورش اندك.»

گوید: آنگاه وی را برداشت، دو پای پسر را دیدم که روی زمین می‌کشید و حسین سینه به سینهٔ وی نهاده بود.

گوید: باخودم گفتم: «اوراچه می‌کند؟» وی را ببرد وبا پسرش علی اکبر و دیگر کشتگان خاندانش که اطراف وی بودند به یکجا نهاد.

گوید: دربارهٔ پسر پرسش کردم، گفتند: «وی قاسم بن حسن بن علی بن ابیطالب بود.»

گوید: حسین مدتی دراز از روز ببود و هر که سوی اومی‌رفت بازمی‌گشت که نمی‌خواست کشتن وی وگناه بزرگ آنرا به‌گردن‌گیرد.

گوید: عاقبت یکی از مردم کنده به نام مالك پسر نسیر از مردم بنی‌بداء بیامد وبا شمشیر به سر وی زد که کلاهی دراز داشت. شمشیر، کلاه را بدرید وسر

را زخمدار کرد و کلاه از خون پرشد.

حسین گفت: «به سبب این نخوری وننوشی وخدا با ستمگرانت محشور کند.»

گوید: آنگاه کلاهی خواست و به سر نهاد و عمامه نهاد، خسته ودر خود فرو رفته شده بود.

گوید: مرد کندی بیامد و کلاه دریده را که از خز بود برگرفت، وبعد وقتی آن را پیش زن خویش ام عبدالله برد که دختر حر وخواهر حسین‌بن حر بدی بود می‌خواست کلاه را از خون بشوید اما زنش گفت: «غارتی پسر دختر پیمبر را به خانهٔ من آورده‌ای آنرا از پیش من ببر»

گوید: یاران مرد ازدی گویند که وی پیوسته فقیر بود ودستخوش شر، تا وقتی که جان داد.

گوید: وچون حسین بنشست کودك وی را که پنداشته‌اندعبداللہ‌بن حسین‌بود آوردند که در بغل گرفت.

عتبة‌بن بشیر اسدی گوید: ابوجعفر محمدبن علی‌بن حسین به من گفت: «ای بنی‌اسد، خونی از ما پیش شما هست.»

گوید: گفتم: «ای ابوجعفر خدایت رحمت کناد گناه من در این میانه چیست؟ چگونه بود؟»

گفت: «کودك حسین را پیش وی آوردند که در بغل گرفت و یکی از شما، ای بنی‌اسد، تیری بزد وگلوی اورا درید، حسین خون اورا بگرفت و چون کف وی پرشد آن را به زمین ریخت و گفت: «پروردگارا، اگر فیروزی آسمان را از ما بازگرفته‌ای چنان کن که به‌سبب خیر باشد وانتقام مارا از این ستمگران بگیر.»

گوید: عبدالله‌بن عقبه غنوی تیری به ابوبکر پسر حسین زد واورا بکشت.

ابن‌ابی عقب شاعر در این باب شعری گفته به این مضمون:

«قطره‌ای ازخون ما به‌نزد طایفه غنی است
«در میان اسد نیز قطرهٔ دیگر هست»

گوید: گویند که عباس به برادران خویش که از یك مادر بودند، عبدالله و جعفر وعثمان گفت: «ای فرزندان مادرم، پیش روید تا رثای شماگویم که فرزند ندارید» و پیش رفتندو کشته شدند: هانی‌بن ثبیت حضرمی به عبدالله بن‌علی‌بن‌ابی‌طالب حمله بردواورا بکشت. پس از آن به جعفربن علی‌حمله برد واورا نیزبکشت وسراورا بیاورد. خولی‌بن یزید اصبحی تیری به عثمان بن‌علی‌انداخت، پس از آن یکی از بنی‌ایادبن دارم به اوحمله برد وخونش بریخت وسر اورا بیاورد. یکی دیگر از بنی‌ایادبن دارم به محمدبن‌علی‌بن‌ابی‌طالب حمله برد واورا بکشت وسرش را بیاورد.

ابوالهذیل سکونی گوید: به روزگار خالدبن عبدالله، هانی‌بن ثبیت‌حضرمی را دیدم که در انجمن حضرمیان نشسته بود، پیری‌فرتوت بود شنیدمش که‌می‌گفت: «از جمله کسانی‌بودم که هنگام کشته شدن حسین حضور داشتند.»

می‌گفت: «به خدا من ایستاده بودم ویکی از ده نفر بودم که همگی براسب بودیم. سواران جولان می‌دادند وپس می‌رفتند در این وقت پسری از خاندان حسین از خیمه‌ها برون شد وچوبی به دست داشت، تنبان و پیراهن داشت وحشت زده بود واز راست وچپ می‌نگریست، گویی دومروارید را بردوگوش وی‌می‌بینم که وقتی به یکسومی‌نگریست در حرکت بود، ناگهان یکی به تاخت آمد وچون نزدیك وی شد از اسب فرودآمد وپسر را بنشانید واورا با شمشیردرید.

سکونی گوید: قاتل پسر همان هانی‌بن ثبیت‌بود که چون ملامتش کرده‌بودند از خویشتن به‌کنایه سخن می‌کرد.

جابر جعفی گوید: حسین تشنه بود وتشنگی وی سخت شد نزدیك آمدکه آب بنوشد، حصین‌بن تمیم تیری سوی وی انداخت که به دهانش خورد، خون از

دهان خویش می‌گرفت و به هوا می‌افکند، آنگاه حمد خدا کرد و ثنای او کرد سپس دودست خویش را فراهم کرد و گفت: «خدایا شمارشان را کم کن و به پراکندگی جانشان را بگیر و یکیشان را در زمین به جای مگذار»

قاسم‌بن‌اصبغ‌بن نباته به نقل از کسی که هنگام کشته شدن حسین حضور داشته گوید: وقتی اردوگاه حسین به تصرف دشمن درآمد از روی بند روان‌شد و آهنگ فرات داشت.

گوید: یکی از بنی‌ابان‌بن دارم گفت: «وای شما، میان وی و آب حایل‌شوید که شیعیانش بدو نرسند.»

گوید: اسب خویش را بزد و کسان از پی او برفتند، تا میان حسین و فرات حایل شدند، حسین گفت: «خدایا تشنه‌اش بدار.»

گوید: مرد ابانی تیری بزد و آنرا در چانهٔ حسین جای داد.

گوید: حسین تیر را بیرون کشید و دودست خویش را بگشود که از خون پرشد آنگاه گفت: «خدایا از آنچه با پسر دختر پیمبرت می‌کنند شکایت به تو می‌آورم.»

گوید: به خدا چیزی نگذشت که خدا تشنگی را بر آن مرد مسلط کرد و چنان شد که هرگز سیراب نمی‌شد.

قاسم‌بن اصبغ گوید: از جمله کسانی بودم که برای تسکین وی می‌کوشیدند آب را برای وی خنك می‌کردند وشکر در آن بود، کاسه های بزرگ پر ازشیر بود و کوزه‌ها پر آب بود و او می‌گفت: «وای شما، آبم دهید که تشنگیم کشت» کوزه یا کاسه‌ای را به او می‌دادند که برای سیراب کردن اهل خانه بس‌بود، آب را می‌نوشید وچون از دهان خویش برمی‌داشت لحظه‌ای، دراز می‌کشید آنگاه می‌گفت: «وای شما آبم دهید که تشنگیم کشت.»

گوید: چیزی نگذشت که شکمش چون شکم شتر بشکافت.

ابومخنف گوید: آنگاه شمر بن ذی‌الجوشن با گروهی در حدود ده نفر از پیادگان مردم کوفه سوی منزلگاه حسین رفت که بنه وعیال وی در آن بود، حسین سوی آنها رفت که میان وی و بنه‌اش حایل شدند.

گوید: حسین گفت: «وای شما اگر دین ندارید و از روز معاد نمی‌ترسید در کار دنیاتان آزادگان وجوانمردان باشید، بنه وعیال مرا از اوباش وبیخردانتان محفوظ دارید.»

شمر بن ذی‌الجوشن گفت: «ای پسر فاطمه این به عهدهٔ تواست»

گوید: شمر با پیادگان که ابوالجنوب عبدالرحمان وقثعم بن عمرو بن یزید هردوان جعفی وصالح بن وهب یزنی وسنان بن انس نخعی وخولی بن یزید اصبحی از آن جمله بودند سوی وی آمد وبه ترغیبشان پرداخت به ابوالجنوب گذشت که سلاح کامل داشت وبدو گفت: «بروبه سراغش»

گفت: «چرا خودت نمی‌روی؟»

شمر گفت: «با من این جور حرف می‌زنی؟»

اونیز گفت: «توهم با من این‌جور حرف می‌زنی؟»

گوید: به همدیگر ناسزا گفتند وابوالجنوب که مردی دلیر بود بدو گفت: «به خدا می‌خواستم نیزه را در چشم توفروکنم.»

گوید: پس شمر از پیش وی برفت و گفت: «به خدا اگر بتوانم زیانت بزنم می‌زنم.»

گوید: آنگاه شمر بن ذی‌الجوشن با پیادگان نزدیك حسین آمد و حسین بدانها حمله برد که عقب نشستند وعاقبت اورا در میان گرفتند پسری از کسان حسین سوی وی می‌آمد، خواهرش زینب دختر علی اورا بگرفت که نگاهش بدارد حسین نیز گفت: «نگاهش بدار» اما پسر نپذیرفت و دوان سوی حسین آمد و پهلوی وی بایستاد.

گوید: بحر بن کعب از بنی تیم‌الله شمشیر بر حسین فرود آورد، پسر گفت: «ای پسر زن خبیث، عموی مرا می‌کشی؟» بحر اورا با شمشیر بزد. پسر دست را حایل شمشیر کرد که قطع شد و تنها به پوست بند بود.

گوید: پسر بانگ برآورد: «ای امت من» حسین اورا گرفت و به سینه چسبانید وگفت: «برادر زاده‌ام براین حادثه که برتورخ داد صبوری کن و آنرا ذخیرهٔ خیر کن که خدا ترا پیش پدران شایسته‌ات می‌برد، پیش پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم و علی بن ابی طالب وحمزه و جعفر وحسن بن علی که خدا همه‌شانرا صلوات گوید.»

حمید بن مسلم گوید: آن روز شنیدم که حسین می‌گفت: «خدایا قطره های آسمان را از آنها بدار واز برکات زمین محرومشان کن. اگر تا مدتی بهره‌مندشان می‌کنی آنها را به گروهها پراکنده کن که دسته‌های جدا باشند وهرگز ولایتداران از آنها خشنود نباشند که‌ما را دعوت کردند تا یاریمان کنند اما به ما تاختند و خونمان را بریختند»

گوید: آنگاه با پیادگان چندان بجنگید که عقب رفتند.

گوید: وچون حسین با سه چهار کس بماند جامهٔ زیری خواست که خوش بافت بود وشفاف، یمنی وخوش بافت که آنرا بدرید وپاره کرد که از اودر نیارند. یکی از یارانش گفت: «بهتر است جامهٔ زیر کوتاهی زیر آن بپوشی.» گفت: «این جامهٔ مذلت است که پوشیدن آن شایستهٔ من نیست.»

گوید: وچون کشته شد، بحر بن کعب بیامد وآنرا درآورد و وی را برهنه واگذاشت.

محمد بن عبدالرحمان گوید: در زمستان دستهای بحر بن کعب آب می‌ریخت ودر تابستان خشک می‌شد، گویی چوب بود.

حجاج بن عبدالله بن عمار گوید: عبدالله بن عمار را از اینکه در اثنای کشته شدن حسین حضور داشته بود ملامت کردند که گفت: «مرا بر بنی‌هاشم منتی

هست.»

گفتم: «منت تو بر آنها چیست؟»

گفت: «با نیزه به حسین حمله بردم و نزدیك او رسیدم به خدا اگر خواسته بودم فرو کرده بودم، اما باز آمدم، نه چندان دور، و با خویش گفتم چرا منش بکشم، دیگری اورا می کشد.»

گوید: آنگاه پیادگان از راست وچپ به وی حمله بردند و او به راستی‌ها حمله برد تا پراکنده شدند وبه چپی‌ها نیز تا پراکنده شدند پوشش خز به تنش بود و عمامه‌داشت.

گوید: به خدا هرگز شکسته‌ای را ندیده بودم که فرزند و کسان و یارانش کشته شده باشند وچون اومحکم دل و آرام خاطر باشد ودلیر بر پیشروی. به خدا پیش از اووپس از او کسی را همانندش ندیدم وقتی حمله می‌برد پیادگان ازراست وچپ اوچون بزغالگان ازحملهٔ گرگ، فراری می‌شدند.

گوید: به خدا در این حال بود که زینب دختر فاطمه به طرف وی آمد گویی گوشوارش را می‌بینم که مابین گوشها وشانه‌اش در حرکت بود ومی گفت: «کاش آسمان به‌زمین می‌افتاد!»

در این وقت عمربن سعد نزدیك حسین رسید.

زینب بدو گفت: «ای عمر پسر سعد، ابوعبدالله را می کشند و تو نگاه می کنی!»

گوید: گویی اشکهای عمر را می‌بینم که بردو گونه وریشش روان بود.

گوید: «و روی از زینب بگردانید»

حمیدبن مسلم گوید: حسین جبهٔ خزی بتن داشت و عمامه به‌سر، وبا وسمه خضاب کرده بود.

گوید: پیش‌از آنکه کشته‌شود شنیدمش که می گفت ــ در آن حال پیاده‌می جنگید

چون یکه سواری دلیر، از تیر احتراز می‌کرد، جای حمله را می‌جست، به‌سواران حمله می‌برد- می‌گفت: «برای کشتن من شتاب دارید، به خدا پس از من از بندگان خدا کس را نخواهید کشت که خدای از کشتن وی بیش از کشتن من برشما خشم آرد، به خدا امیدوارم خدا وهن شما را مایهٔ حرمت من کند وبه ترتیبی که ندانید انتقام مرا از شما بگیرد. به خدا اگر مرا بکشید خدایتان به جان هم اندازد وخونهایتان را بریزد. وبه این بس نکند وعذاب دردناکتان را دوبرابر کند.»

گوید: مدتی دراز ازروزببود که‌اگر کسان‌می‌خواستند بکشندش کشته بودند اما هر کس به دیگری وامی‌گذاشت وهر گروهی می‌خواست‌گروه دیگر مرتکب کشتن اوشده باشد.

گوید: «آنگاه شمرمیان‌کسان بانگ زدکه وای شما، منتظر چیستید، مادر- هایتان عزادارتان شود، بکشیدش»

گوید: پس،از هرسوبه اوحمله بردند ضربتی به‌کف دست چپ اوزدند، این ضربت را زرعة‌بن‌شریك تمیمی زد، ضربتی نیز به شانه‌اش زدند، سپس برفتند واو سنگین شده بود ودر کار افتادن بود.

گوید: در این‌حال سنان‌بن انس‌نخعی حمله برد ونیزه در اوفروبرد که بیفتاد وبه خولی‌بن یزید اصبحی‌گفت: «سرش را جدا کن» می‌خواست بکند اماضعف آورد وبلرزید وسنان‌بن انس بدوگفت: «خدا بازوهایت را بشکند ودستانت را جدا کند» پس فرودآمد وسرش راببرید وجداکرد وبه خولی‌بن‌یزید داد،پیش از آن ضربتهای شمشیر مکرر خورده‌بود.

جعفربن محمدگوید: وقتی حسین‌بن علی علیه‌السلام کشته شد سی‌وسه ضربت نیزه وسی‌وچهار ضربت شمشیر براوبود.

گوید:در آنوقت هر کس به حسین نزدیك می‌شد سنان‌بن‌انس بدوحمله میبرد که بیم داشت سر از دست وی برود، تا وقتی که سر را برگرفت وآنرا به خولی

سپرد.

گوید: هرچه به تن حسین بود درآوردند، جامهٔ زیر را بحربن کعب گرفت. روپوش راکه خز بود قیس‌بن اشعث گرفت. نعلین او را یکی از بنی‌اود گرفت اسود نام، شمشیرش را یکی از بنی نهشل گرفت که پس از آن به کسان حبیب بن بدیل رسید.

گوید: کسان به رناس‌ها وحله‌ها و شترها روی آوردند وهمه را غارت کردند.

گوید: کسان به‌زنان حسین وبنه‌ولوازم وی‌روی کردند،زن بود که برسرجامهٔ تنش با اودرگیر می‌شدند وبه زورمی گرفتند ومی‌بردند.

زهیربن عبدالرحمان خثعمی گوید: سویدبن عمروبن ابی‌المطاع از پای‌در آمده بود وبی‌توان‌میان کشتگان‌افتاده‌بود وچون‌شنید که‌می گفتند: «حسین کشته شد» جانی گرفت، کاردی داشت، شمشیرش راگرفته بودند، باکارد خویش مدتی با آنها بجنگید، آنگاه کشته شد. عروةبن بطارتغلبی وزیدبن رقاد تجیبی اوراکشتند، وی آخرین کشته بود.

حمیدبن مسلم گوید: پیش علی اصغر پسر حسین‌بن علی رسیدم که بربستر افتاده بود وبیمار بود، شمربن ذی‌الجوشن وپیادگان همراه اورا دیدم که می گفتند: «چرا این را نکشیم؟»

گوید: گفتم: «سبحان‌الله، کودکان را هم می کشیم؟ این کودك است.»

گوید: کارم این بود وهرکس را می آمد از او کنار می‌زدم تا عمربن سعد بیامد وگفت: «کس به خیمهٔ این زنان نرود ومتعرض این پسر بیمار نشود، هرکه‌از لوازمشان چیزی گرفته پسشان دهد.»

گوید: به خدا کسی چیزی پس‌نداد.

گوید: علی‌بن حسین گفت: «پاداش خیریابی خدای به‌گفتار توشری را ازمن

دور کرد.»

گوید: کسان به سنان‌بن انس گفتند: «حسین پسرعلی و پسر فاطمه دختر پیمبر خدارا کشته‌ای، مهمترین مرد عرب را کشته‌ای که سوی اینان آمده بود و می‌خواست از ملکشان برکنارشان کند پیش امیران خویش رو و پاداش خویش را از آنها بخواه که اگر به عوض کشتن حسین بیت‌المالهای خویش را به تودهند کم است.

گوید: وی بر اسب خویش بیامد که مردی دلیر وشاعر بود وعقلش خللی داشت بیامد وبردر خیمهٔ عمربن سعد بایستاد و به بانگ بلند شعری خواند به این مضمون:

«رکابم را از طلا ونقره سنگین کن

«که من شاه پرده دار را کشته‌ام

«کسی را کشته‌ام که پدر ومادرش

«از همه بهتر است

«وچون کسان نسب خویش گویند

«نسب وی از همه والاتر است.»

عمربن سعد گفت: «شهادت می‌دهم که دیوانه‌ای وهرگز سالم نبوده‌ای. اورا پیش من آرید» وچون بیاوردندش با چوب اورا بزد وگفت: «ای دیوانه! چرا چنین سخن می کنی، به خدا اگر ابن‌زیاد بشنودگردنت را می‌زند.»

گوید: عمربن سعد، عقبه‌بن‌سمعان راگرفت که غلام‌رباب، دختر امرؤالقیس کلبی، مادرسکینه دخترحسین، بود. بدوگفت: «کیستی؟»

گفت: «بنده‌ای مملوك.»

گوید: پس او را رها کرد وهیچکس ازآنها جز وی جان به در نبرد مگر مرقع‌بن ثمامه اسدی که تیرهایش را ریخته بود وزانوزده بود ومی‌جنگید، کسانی از قومش پیش وی آمدند وگفتند: «امان داری، با ما بیا» و با آنها برفت وچون

عمر بن سعد آنها را پیش ابن زیاد آورد و خبر وی را بگفت اورا به زاره تبعید کرد.

گوید آنگاه عمر بن سعد میان یاران خود ندا داد: «کی داوطلب می‌شود که اسب برحسین بتازد؟» ده کس داوطلب شدند از جمله اسحاق بن حیوة حضرمی ـ همان که روپوش حسین را ربود و بعدها پیسی گرفت ـ واخنس بن مرثد که بیامدند وبا اسبان خویش حسین را لگدکوب کردند چندان که پشت وسینهٔ اورا در هم شکستند

گوید: شنیدم که مدتی پس از آن وقتی اخنس بن مرثد در جنگی ایستاده بود، تیری ناشناس به اوخورد که قلبش بشکافت وجان داد.

گوید: از یاران حسین علیه‌السلام هفتادو دو کس کشته شد مردم غاضریه، از قبیلهٔ بنی‌اسد، حسین‌ویاران اورا یك روز پس از کشته شدنشان به خاك سپردند.

از یاران عمر بن سعد هشتادوهشت کس کشته شده بود بجز آنها که زخمی شده بودند. عمر سعد بر کشتگان نماز کرد وبه خاکشان سپرد .

گوید: همینکه حسین کشته شد، همان روز سر اورا همراه خولی بن یزید و حمیدبن مسلم ازدی سوی ابن‌زیاد فرستادند، خولی با سربیامد و آهنگ قصر کرد اما در قصر را بسته یافت وبه خانه رفت وسررا زیر طشتی نهاد. وی را دوزن بود یکی از بنی اسد و دیگری از حضرمیان به نام نوار، دختر مالك بن عقرب. آن شب شب زن حضرمی بود.

هشام گوید: پدرم به نقل از نوار دختر مالك می‌گفت: « خولی سرحسین را آورد ودر خانه زیر لاوکی نهاد، آنگاه به اطاق آمد وبه‌بستر خویش رفت، گفتمش: چه خبر؟ چه داری؟»

گفت: «بی‌نیازی روزگاران برایت آورده‌ام، اینك سرحسین با تو در خانه است.»

گوید: گفتمش: «وای تو، نه به خدا هرگز با تو به یك اطاق نمانم.»

گوید: از بسترم برخاستم وروی خانه رفتم خولی زن اسدی را خواست و پیش برد ومن نشسته بودم ونگاه می کردم.

گوید: به خدا نوری را می‌دیدم که چون ستون از آسمان به لاوك می‌تابید و پرندگانی سپید دیدم که در اطراف آن به پرواز بود.

حمیدبن مسلم گوید: وچون صبح شد سر را پیش عبیدالله‌بن‌زیاد برد.

گوید: عمربن سعد آنروز وفردا را ببود آنگاه حمیدبن بکیر احمری را بگفت تا میان مردم ندای رحیل سوی کوفه داد. وی دختران و خواهران حسین را باکودکانی که همراه داشته بود وعلی‌بن حسین راکه بیمار بود، با خود ببرد.

قرةبن قیس تمیمی گوید: زنان را دیدم که وقتی برحسین وکسان وفرزندوی گذشتند فغان کردند وبه صورتهای‌خویش زدند.

گوید: بر اسب از راهشان گذشتم، به خدا هرگز زنانی نکودیدارتر ازآنها ندیده بودم به‌خدا از سیاه چشمان یبرین نکوتر بودند.

گوید، هرچه را فراموش کنم گفتهٔ زینب دختر فاطمه را فراموش نمی کنم که وقتی بر برادر مقتول خویش گذشت می گفت:

« ای محمدم، ای محمدم، فرشتگان آسمان بر توصلوات گویند،

«این حسین است در دشت افتاده، آغشته به خون اعضاءبریده!

«ای محمدم، دخترانت اسیرند، باقیماندگانت کشتگانند که باد

«بر آنها می‌وزد»

گوید. به خدا همه دشمن ودوست را بگریانید.

گوید: سرهای دیگران را نیز بریدند وهفتاد و دوسر همراه شمربن ذی‌الجوشن وقیس‌بن اشعث وعمروبن حجاج وعزرةبن قیس فرستادند که پیش‌عبیدالله ابن‌زیادبردند.

حمیدبن مسلم گوید: عمربن سعد مرا پیش خواند و پیش کسان خود فرستاد که فیروزی وسلامت خویش را مژده دهد.

گوید: برفتم تا پیش کسان وی رسیدم وخبر را باآنها بگفتم پس از آن برفتم ودیدم که ابن‌زیادبرای کسان نشسته بود، فرستادگان رسیده بودند، آنها را وارد کردو به مردم نیز اجازهٔ ورود داد که من نیز با کسان وارد شدم. سرحسین را دیدم که پیش روی اونهاده بود ومدتی با چوب میان دندانهای جلو آن می‌زد وچون زید ابن‌ارقم دید که از چوب زدن دست برنمی‌دارد گفت: «این چوب را از این دندانها بردار، قسم به‌آنکه خدایی جز او نیست دولب پیمبر خدا را دیدم که بر این دو لب بود و آن را می‌بوسید»

گوید: آنگاه پیر گریستن آغاز کرد.

ابن‌زیاد گفت: «خدا دیدگانت را بگریاند، به خدا اگر نبود که پیری وخرف شده‌ای وعقلت برفته گردنت را می‌زدم»

گوید: آنگاه زید برخاست وبرون شد، من نیز برون شدم وشنیدم که مردم می‌گفتند: «به خدا زیدبن ارقم سخنی گفت که اگر ابن‌زیاد آن را شنیده بود، وی‌را می‌کشت»

گفتم: «چه گفت؟»

گفتند: «برما گذشت ومی‌گفت: برده‌ای برده‌ای را به شاهی رسانید وآنهارا از آن خویش کرد، ای‌گروه عربان پس‌از این شما بردگانید. پسر فاطمه راکشتید و پسر مرجانه را امارت دادید که نیکانتان را بکشد وبدانستان را برده کند. به ذلت رضایت دادید. ملعون بادآنکه به ذلت رضایت دهد»

گوید: وقتی سرحسین را باکودکان وخواهران وزنان وی پیش عبیدالله بن زیادآوردند، زینب بدترین جامهٔ خویش را به تن کرده بود و ناشناس شده بود که کنیزانش به دوروی بودند وچون درآمد بنشست.

گوید: عبیدالله‌بن زیاد گفت: «این‌زن نشسته کیست؟»

اما اوسخن نکرد وعبیدالله سخن خویش را سه بار گفت وهربار زینب خاموش ماند. عاقبت یکی از کنیزانش گفت: «این زینب دختر فاطمه است.»

گوید: عبیدالله بدو گفت: «حمد خدایی را که رسواتان کرد و به کشتن داد و قصهٔ شما را تکذیب کرد»

زینب گفت: «حمد خدای را که به خلاف گفتهٔ تو ما را به محمد حرمت بخشید وبه کمال پاکی رسانید، فاسق است که رسوا می‌شود وبدکار است که تکذیبش می‌کنند.»

گفت: «کار خدا را با خاندانت چگونه دیدی؟»

گفت: «کشته‌شدنشان به قلم رفته بود وبه آرامگاه خویش رفتند. خداترا با آنها فراهم می‌کند تا در پیشگاه وی حجت‌گویید واز اوداوری خواهید.»

گوید: ابن‌زیاد خشم آوردوبه‌هیجان آمد.

گوید: عمروبن حریث بدو گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد، زن‌است، مگر می‌شود زن را به سخنی که می‌گوید مواخذه کرد؟ زن را به سخن مواخذه نمی‌کنندو به‌خطا، ملامت نمی‌کنند»

ابن‌زیاد گفت: «خدا دل مرا از سرانجام طغیانگرت‌ویاغیان‌سرکش خاندانت خنک کرد.»

گوید: زینب بگریست وگفت: «قسم بدینم، سالخورده‌ام راکشتی‌وکسانم را نابودکردی شاخه‌ام را بریدی و ریشه‌ام را برآوردی اگر این دلت را خنک می‌کند، خنک دل باش.»

عبیدالله گفت: « دلیری یعنی این، قسم بدینم پدرت سخندان ودلیر بود.»

گفت: «زن را با دلیری چه کار؟ مرا فراغت دلیری نیست این غم‌خاطر است که می‌گویم»

مجالدبن سعیدگوید: وقتی عبیداللهبن زیاد در علی بن حسین نگریست نگهبانی راگفت: «ببین این به چیزی که مردان می‌رسند، رسیده»

گوید: جامهٔ اورا پس زد وگفت: «آری»

گفت: «ببرید وگردنش را بزنید.»

علی‌بن حسین بدوگفت: «اگر میان تو واین زنان قرابتی هست یکی رابا آنها بفرست که محافظشان باشد.»

ابن‌زیاد بدوگفت: «خودت»واورا همراهشان‌فرستاد.

در روایت دیگر از حمیدبن مسلم هست که‌گوید: پیش ابن‌زیاد ایستاده بودم که علی‌بن حسین را از پیش وی‌گذرانیدند وبدوگفت: «نامت چیست؟»

گفت: «علی‌بن حسین.»

گفت: «مگر خدا علی‌بن حسین را نکشت.»

گوید: واوخاموش ماند.

ابن‌زیادگفت: «چرا سخن نمی‌کنی؟»

گفت: «برادری‌داشتم که اورا نیز علی می‌گفتند وکسان اوراکشتند.»

گفت: «خدا اوراکشت.»

گوید: علی خاموش ماند وابن‌زیاد بدوگفت: «چرا سخن نمی‌کنی؟»

گفت: «خدا جان‌کسان را هنگام مردنشان می‌گیرد[1]، هیچکس جز به اذن خدا نخواهد مرد[2]»

گفت: «تواز آن جمله‌ای، وای تو، بنگرید آیا بالغ شده؟ به خدا اورا مرد می‌بینم.»

گوید: مری‌بن معاذ احمری اورا بدید وگفت: «بله بالغ است»

---

۱ ــ اللهیتوفی‌الانفس حین موتها. زمر، آیهٔ ۴۳

۲ــ وما کان لنفس ان‌تموت‌الاباذن‌الله. آل عمران: آیهٔ ۱۳۹

گفت: «اورا بکش»

علی بن حسین گفت: «پس این زنان را به کی می‌سپاری؟» وزینب عمه‌اش در او آویخت و گفت: «ای‌ابن‌زیاد! از ما دست بدار، مگراز خونهای ما سیر نشده‌ای، مگر کسی از ما به جای نهاده‌ای؟»

گوید: اورا به برگرفت و گفت: «ترا به خدا اگر ایمان داری، اگر او را می‌کشی مرا نیز با وی بکش»

گوید: علی بانگ زدکه ای ابن‌زیاد اگر میان تواین زنان خویشاوندی ای هست، یك مرد پرهیزکار را با آنها بفرست که مسلمان وار همراه آنها باشد.

گوید: ابن‌زیاد لختی‌در اونگریست آنگاه به کسان نگریست و گفت: «شگفتا از خویشاوندی، به خدا می‌دانم که خوش دارد اگر پسر را می‌کشم اورا نیزباوی بکشم، پسر را واگذارید، با زنانت همراه باش»

حمیدبن‌مسلم‌گوید: وقتی‌عبیدالله به قصر آمدو کسان به‌نزد وی رفتند، ندای نماز جماعت‌داده شد و کسان‌در مسجد اعظم فراهم‌شدند ابن‌زیاد به‌منبر رفت‌وگفت: «حمد خدایی راکه‌حق‌واهل‌حق را غلبه‌داد وامیرمؤمنان یزیدبن‌معاویه ودستهٔ وی را یاری‌کرد ودروغگو پسر دروغگو حسین‌بن‌علی وشیعهٔ وی را بکشت »

گوید: ابن‌زیاد این سخن را به سر نبرده بودکه عبدالله‌بن عفیف ازدی غامدی والبی از جای جست، وی از شیعیان علی کرم‌الله وجهه بود، در جنگ جمل همراه علی بود وچشم چپش از دست رفت، در جنگ صفین ضربتی به سرش‌خورد وچشم دیگرش از دست برفت، پیوسته در مسجد اعظم بود وتا هنگام شب آنجا نماز می‌کرد و آنگاه می‌رفت.

گوید: وقتی ابن عفیف‌گفتار ابن‌زیاد را شنیدگفت: «ای پسر مرجانه، دروغگو پسر دروغگو تویی وپدرت و آنکه ترا ولایتدار کرد وپدرش. ای‌پسر مرجانه، فرزندان انبیارا می کشید وسخن صدیقان می گویید؟»

ابن‌زیاد بانگ زد: «اورا پیش من آرید.»

گوید: نگهبانان برجستند و اورا گرفتند.

گوید: ابن‌عفیف بانگ زد و گفت: «ای مبرور.» که شعار ازدیان بود.

گوید: عبدالرحمان‌بن مخنف ازدی نشسته بود، گفت: «وای دشمنت! خودت را به هلاك دادی، قومت را نیز به هلاکت دادی.»

گوید: در آن وقت هفتصد جنگاور از ازدیان در کوفه بودند.

گوید: پس، گروهی از جوانان ازد برجستند و اورا بگرفتند و پیش کسانش بردند، اما عبیدالله کسان فرستاد واو را بیاورد وبکشت وبگفت تا در شوره زار بیاویزند و آنجا آویخته شد.

ابومخنف گوید: آنگاه عبیدالله‌بن زیاد سرحسین را در کوفه بیاویخت وچنان شد که آنرا در کوفه می‌گردانیدند. پس از آن زحربن قیس را پیش‌خواند وسرحسین را با سرهای یارانش همراه وی برای یزیدبن معاویه فرستاد. ابوبردةبن عوف و طارق‌بن ابی‌ظبیان، هردوان ازدی، نیزهمراه زحربودند که سرها را درشام پیش‌یزید ابن‌معاویه رسانیدند.

غازبن ربیعه جرشی حمیری گوید: به خدا به دمشق نزد یزیدبن معاویه بودم که زحربن قیس بیامد وبه نزد یزید واردشد یزید بدو گفت: «وای توخبر چه بود؟ وتوچه‌داری؟»

گفت: «ای امیرمؤمنان مژدهٔ ظفرویاری خدای! حسین‌بن علی باهیجده کس از خاندان وشصت کس از شیعیانش سوی ما آمد که به مقابلهٔ آنها رفتیم واز آنها خواستیم که تسلیم شوند وبه حکم امیرعبیداللهبن زیادگردن نهند، یا برای جنگ آماده باشند، جنگ را برتسلیم برگزیدند، با طلوع آفتاب برآنها تاختیم و از همه سوی در میانشان گرفتیم وچون شمشیرها برسرهای آن قوم به‌کار افتاد فراری‌بی‌پناه شدند واز دست مابه تپه‌ها وگودالها می‌گریختند، چونانکه کبوتران از باز، به خدا

ای امیرمؤمنان، از کشتن یك شتر یا خفتن نیمروز بیشتر نشد که همه را از پای در آوردیم، اینك تنهاشان برهنه وجامه‌هاشان خونین وچهره‌هاشان خاك‌آلوده است که خورشید بر آنها می‌تابد وباد بر آنها می‌وزد، زیارتگرشان عقابان است وبازان به سرزمین خشك بیابان.»

گوید: چشم یزید اشك‌آلود شد وگفت: «از اطاعت شما بی‌کشتن حسین نیز خشنود می‌شدم، خدا پسر سمیه را لعنت کند، به خدا اگر کار وی به دست من بود می‌بخشیدمش، خداحسین را رحمت کند*»

گوید: وبه زحر چیزی نداد.

گوید: آنگاه عبیدالله بگفت تا زنان وکودکان حسین را آماده کنند و بگفت تا طوق آهنین به‌گردن علی‌بن حسین نهادند وآنها را همراه محفزبن‌ثعلبهٔ عایذی و شمربن ذی‌الجوشن روانه کرد که پیش یزیدشان بردند.

گوید: علی‌بن حسین در راه با هیچیك از آنها یك کلمه سخن نکرد تارسیدند وچون به در یزید رسیدند محفزبن ثعلبه بانگ برداشت که اینك محفزبن ثعلبه فرومایگان بدکار را پیش امیرمؤمنان آورده است.

گوید: یزید پاسخ داد: «مولود مادر محفز بدتر وفرومایه‌تر است.»

قاسم‌بن عبدالرحمان غلام یزیدبن معاویه‌گوید: وقتی سرها را ــ سر حسین و سرخاندان ویاران وی را ــ پیش یزید نهادند شعری به این مضمون خواند:

«سرهایی را بشکافتند که برای ما عزیز بود

«وخودشان ناسپاس‌تر بودندوستمکارتر»

وگفت: «به خدا ای حسین اگر کار تو به دست من بود نمی‌کشتمت.»

ابوعمارهٔ عبسی‌گوید: یحیی‌بن حکم برادر مروان‌بن حکم شعری به این

* ظاهراً این روایت ونظایرآن را دلبستگان حاکم وقت ساخته‌اند مگر چیزی ازحرمت رفته را پس آرند. م.

مضمون خواند:

«خویشاوندی مقتول دشت طف

«باز پسر نابکار سمیه نزدیکتر بود

«نسل سمیه به شمار ریگها شد

«اما از پسر پیمبر خدا نسلی نماند.»

گوید: یزید به سینهٔ یحیی‌بن‌حکم زد و گفت: «خاموش باش»

گوید: وچون یزیدبن معاویه به مجلس نشست، بزرگان مـردم شام را پیش خواند و آنها را به دور خویش نشاند، آنگاه علی‌بن‌حسین و کودکان وزنان حسین را خواست که پیش وی آوردند و کسان می‌گریستند.

گوید: یزیدبه‌علی گفت: «ای‌علی! به‌خدا پدرت حق خویشاوندی مرا رعایت نکرد وحق مرا نشناخت، وبا من برسر قدرتم به نزاع برخاست وخدا با او چنان کرد که دیدی.»

علی این آیه را خواند:

«ما اصاب من مصیبة فی‌الارض ولافی‌انفسکم‌الافی کتاب من قبل ان‌نبرأها»[1]

یعنی: «هیچ مصیبتی به زمین یا نفوس شما نرسد مگر پیش از آنکه خلقش کنیم در نامه‌ای بوده»

یزید به پسرش خالد گفت: «جوابش را بگوی»

گوید: اما خالد ندانست چه جواب گوید ویزید این آیه را خواند:

«قل ما اصابکم من مصیبة فبما کسبت ایدیکم ویعفوا عن کثیر»[2]

یعنی: هرمصیبتی به شما رسد برای کارهاییست که دستهایتان کرده و بسیاری را نیز ببخشد.

---

۱ ــ حدید: آیه ۲۲

۲ ــ شوری: آیه ۲۹

آنگاه خاموش ماند.

گوید: پس از آن بگفت تا زنان و کودکان را پیش روی وی نشانیدند و سر و وضعشان را آشفته دید و گفت: «خدا پسر مرجانه را روسیاه کند، اگر میان‌وی وشما خویشاوندی یا نزدیکی‌ای بود با شما چنین نمی‌کرد وشما را به این وضع نمی‌فرستاد »

فاطمه دختر علی‌بن ابی‌طالب گوید: وقتی ما را پیش روی یزیدرسانید برما رقت‌آورد وبرای ما چیزی دستور داد ومهربانی کرد.

گوید: یکی از مردم شام که سرخ روی بود، برخاست وگفت: «ای امیرمؤمنان، این را به من بده» مراکه دختری پاکیزه روی بودم منظور داشت‌که بلرزیدم و بترسیدم و پنداشتم که این‌کار بر آنها رواست و جامهٔ خواهرم زینب را گرفتم.

گوید: خواهرم زینب از من بزرگتر بود و خردمند ترومی‌دانست که‌چنین نخواهد شد. گفت: « دروغ‌گفتی ودنائت‌کردی‌که این نه حق تواست ونه حق او.»

گوید: یزید خشمگین شدوگفت: «دروغ‌گفتی به خدا این کار حق منست و اگر بخواهم می‌کنم. »

زینب‌گفت: «هرگز، به خدا، خدا این حق‌را به تونداده ونتوانی‌کرد مگر از ملت ما برون شوی وبه دینی جز دین ما بگروی.»

گوید: یزید از خشم به هیجان‌آمدوگفت: «با من چنین سخن می‌کنی ! آنکه از دین برون شد پدرت بود وبرادرت »

زینب‌گفت: «تووپدرت وجدت به دین خدا ودین پدرم ودین برادر وجدمن هدایت یافتید.»

گفت: «ای دشمن خدا دروغ می‌گویی»

گفت: «توامیر مقتدری، به ناحق دشنام می‌گویی وبا قدرت خویش زور

می‌گویی.»

گوید: به خداگویی شرمگین شد وخاموش شد، پس از آن‌شامی تکرار کرد وگفت: «ای امیرمؤمنان این دختر را به من بده»

یزیدگفت: «گمشو که خدا مرگ محتومت دهد»

گوید: آنگاه یزیدگفت: «ای نعمان‌پسربشیر، لوازم بایسته‌برایشان‌آماده‌کن و یکی از مردم شام را که امین باشد وپارسا همراهشان کن وبا وی سواران ویاران فرست که آنها را به مدینه برساند»

راوی‌گوید: آنگاه بگفت تا زنان را در خانه‌ای جداگانه جای دهند ولوازم همراه‌کنند، برادرشان علی‌بن حسین نیز باآنها در همان خانه بود.

حارث‌بن کعب‌گوید: پس ازآن به خانهٔ یزید رفتند واز زنان خاندان معاویه کس نماندکه‌گریه‌کنان ونوحه‌گویان به پیشوازشان نیامده باشد. سه روز عزای حسین‌گرفتند ویزید به چاشت وشام نمی‌نشست مگر آنکه علی‌بن‌حسین را پیش می‌خواند.

گوید: روزی او را بخواند، عمروبن حسن‌بن علی را نیز بخواندکه پسری کم سال بود وبه عمروبن حسن‌گفت: «با این جوان جنگ می‌کنی؟» منظورش‌خالد پسرش بود.

گفت: «این جور نه، کاردی به من بده، کاردی نیز به اوبده تا با وی جنگ کنم.»

گوید: یزید اورا به برگرفت وگفت: «این روش را از اخزم می‌شناسم (*) مگر از مار به جز مار می‌زاید؟»

گوید: وچون خواستند حرکت‌کنند یزید علی‌بن‌حسین را خواست وگفت: «خدا پسر مرجانه را لعنت‌کند، به خدا اگرکار وی به دست من بود هرچه

* مثال روان عربی، یعنی هرکس خوی [illegible] گیرد. م.

می‌خواست می‌پذیرفتم و به هر وسیله می‌توانستم حتی با تلف شدن یکی از فرزندانم مرگ را از او دور می‌کردم، ولی خدا چنان مقدر کرده بود که دیدی، به من نامه بنویس و هر حاجتی داری بگوی»

گوید: آنگاه جامه‌شان پوشانید و درباره آنها به فرستاده سفارش کرد.

گوید: فرستاده آنها را ببرد و شبانگاه همراه آنها بود که پیش روی او می‌رفتند که دمی از آنها غافل نماند وچون فرود می‌آمدند از آنها دور می‌شد و او و یارانش اطرافشان پراکنده می‌شدند، همانند مراقبان چنانکه اگر یکیشان به وضو یا حاجت می‌رفت ناراحت نشود.

گوید: بدینسان در راه برکنار از آنها جای می‌گرفت و از حوایجشان می‌پرسید و مهربانی می‌کرد تا وارد مدینه شدند.

به روایت حارث بن کعب، فاطمه دختر علی گوید: به زینب خواهرم گفتم: «خواهرکم! این مرد شامی درهمراهی ما نیکرفتار بود، می‌خواهی چیزی به او بدهیم؟»

گفت: «به خدا چیزی نداریم به او بدهیم مگر زیورهایمان»

راوی گوید: فاطمه گفت: «زیورهایمان را به او می‌دهیم»

فاطمه گوید: دستبند و ساقبند خویش را برگرفتم، خواهرم نیز دست‌بند و ساق‌بند خویش را برگرفت که پیش وی فرستادیم و عذرخواستیم و گفتیم: «این پاداش رفتار نکوی تواست که در همراهی ما داشته‌ای»

گوید: اما او گفت: «اگر آنچه کردم برای دنیا بود، زیورهایتان و کمتر از آن نیز مرا خشنود می‌کرد ولی به خدا این کار را جز برای خدا و نزدیکی شما با پیمبر خدای نکردم.»

اما در روایت دیگر از عوانة بن حکم کلبی چنین آمده که وقتی حسین کشته شد و بنه و اسیران را در کوفه پیش عبیدالله بن زیاد آوردند، در آن اثنا که اسیران را بداشته بودند، سنگی در زندان افتاد که نوشته‌ای بدان بسته بود به این مضمون:

«پیک دربارهٔ شما به فلان و فلان روز سوی یزیدبن معاویه روان شد، فلان وفلان روز می‌رودوفلان وفلان‌روز باز می‌آید، اگر تکبیر شنیدید یقین کنید که کشتن است واگر تکبیری نشنیدید امان است ان‌شاءالله»

گوید: وچون دوروز یا سه روز پیش از آمدن پیک شد، سنگی به زندان افتادکه نوشته‌ای بدان بسته بود با یك تیغ ونوشته چنین بود: «وصیت کنید و سفارش بگوییدکه فلان وفلان‌روز در انتظار پیکند.»

گوید: پیك بیامد و تکبیر شنیده نشد و نامه آمدکه اسیران را پیش من فرست.»

گوید: پس عبیدالله‌بن زیاد محفزبن ثعلبه و شمربن ذی‌الجوشن را خواست گفت: «با بنه وکسان سوی امیرمؤمنان یزیدبن معاویه روید.»

گوید: روان شدند تا پیش یزید رسیدند ومحفزبن ثعلبه بایستاد و به‌بانگ‌بلند گفت: «سر بیخردترین ونابکارترین کسان راآورده‌ایم.»

یزیدگفت: «مولود مادر محفز نابکارتر است وبیخردتر، نا سپاس وستمگر نیز هست.»

گوید: و چون یزید سر حسین را بدید شعر «سرهایی را شکافتند» را بخواند.

آنگاه‌گفت: «می‌دانید این حادثه به چه سبب براورفت؟ می‌گفت: پدرم‌علی بهتر از پدر اوست ومادرم فاطمه بهتر از مادر اوست وجدم پیمبر خدا بهتر از جد اوست ومن بهتر از اویم وبرای این‌کار از اوشایسته‌تر. اما اینکه گفت: پدرش از پدر من بهتر است، پدرم با پدرش حجت‌گویی کرد ومردم دانندکه حکم به سود کدامشان داده شد. اما اینکه گفت مادرم بهتر از مادر اوست بدینم قسم‌که فاطمه دختر پیمبر از مادر من بهتر است. اما اینکه‌گفت: جدش بهتر از جد من است، به نیست‌که به خدا وروز جزا ایمان داشته باشد وکسی از مارا برابر

وهمانند پیمبر خدا گیرد ولی آنچه دیدبه‌سبب دانش وی بود که این آیه را نخوانده بود:

«قل اللهم مالك الملك تؤتی الملك من تشاء وتنزع الملك ممن تشاء وتعز من تشاء وتذل من تشاء بیدك الخیر انك علی کل شیئی قدیر»[1]

یعنی: بگو، ای خدای صاحب ملك، ملك به هر که خواهی می‌دهی، و ملك از هر که خواهی می‌ستانی، هر که را خواهی عزیز می کنی و هر که را خواهی ذلیل می کنی، همهٔ خوبیها به دست توست که تو بر همه چیز توانایی»

گوید: آنگاه زنان حسین را پیش یزید بردند وزنان خاندان یزید و دختران وکسان معاویه فغان برآوردند وولوله کردند وچون به نزد یزید رسیدند فاطمه دختر حسین که بزرگتر از سکینه بود گفت: «ای یزید، دختران پیمبر اسیرانند؟»

گوید: یزید گفت: «برادرزاده‌ام، به خدا به این راضی نبودم»

فاطمه گفت: «به خدا برای ما یك حلقه نگذاشتند»

یزید گفت: «برادر زاده‌ام، آنچه به تو می‌دهم بیشتر از آنست که از تو گرفته‌اند.»

گوید: آنگاه آنها را به خانهٔ یزیدبن معاویه بردند وهمه زنان خاندان یزید پیش آنها آمدند وعزا به‌پا کردند.

گوید: یزید کس پیش هریك از زنان فرستاد که از تو چه گرفته‌اند وهریك از آنها هرچه گفت، به هرمقدار بود دوبرابر آنرا بداد.

گوید: سکینه می گفت: «هیچ کس را که منکر خدا باشد از یزید بن معاویه بهتر ندیدم»

گوید: آنگاه اسیران را پیش یزید آوردند، علی بن حسین نیز باآنها بود.

یزید گفت: «علی! بگو ببینم»

۱ــ آل عمران، آیهٔ ۲۵

علی‌بن حسین این آیات را بخواند :

«ما اصاب من مصیبة فی الارض ولافی انفسکم الافی کتاب من قبل ان نبرأها، ان ذلک علی الله یسیر. لکیلاتأسوا علی ما فاتکم ولاتفرحوا بما اتاکم والله لایحب کل مختال فخور»[1]

یعنی: هیچ مصیبتی به زمین یا نفوس شما نرسد مگر پیش از آنکه خلقش کنیم در نامه‌ای بوده که این برای خدا آسان است. تا برای آنچه از دستتان رفته غم مخورید واز آنچه به دستتان آمده غره مشوید که خدا خود پسندان فخر فروش را دوست ندارد.»

یزید نیز این آیه خواند:

«ما اصابکم من مصیبة فبما کسبت ایدیکم ویعفوا عن کثیر»[2]

یعنی: هر مصیبتی به‌شما رسد برای کارهایی است که دستهایتان کرده‌و بسیاری را نیزببخشد.

آنگاه لوازم بداد ومالی داد واورا سوی مدینه فرستاد.

قاسم‌بن بخیت گوید: وقتی فرستادگان مردم کوفه سرحسین را بیاوردند و وارد مسجد دمشق شدند مروان حکم به‌آنها گفت: «چه کردید؟»

گفتند: «هیجده کس از آنها سوی ما آمدند که به خدا همه را کشتیم واینک سرها واسیران.»

ومروان برجست وبرفت.

گوید: پس از آن برادر مروان، یحیی‌بن حکم بیامد وگفت: «چه کردید؟» وهمان سخن رابا وی بگفتند.

یحیی گفت: «به روز رستاخیز از محمد دور مانید، هرگز با شما به کاری

۱ــ حدید، آیات ۲۲و۲۳

۲ــ شوری، آیه ۲۹

نباشم»، آنگاه برخاست و برفت.

گوید: آنگاه پیش یزید رفتند وسر را پیش روی اونهادند وهمان سخنان را با وی بگفتند.

گوید: هند دختر عبدالله‌بن عامربن کریز که زن یزیدبن معاویه بود سخنان آنها را شنید وچهره به جامهٔ خویش بپوشانید وبرون شد وگفت: «ای امیرمؤمنان سرحسین پسر فاطمه دختر پیمبر خداست؟»

گفت: «آری، برپسر دختر پیمبر ونخبهٔ قریش فغان‌کن وسیاه بپوش که ابن زیاد شتاب‌کرد واورا بکشت، که خدایش بکشد»

گوید: آنگاه به‌کسان اجازهٔ ورود داد که بیامدند، سر، پیش روی یزید بود و چوبی به دست داشت که به دهان وی می‌زد. آنگاه گفت: «کار این وما چنانست که حصین همام مری گوید:

«سرهائی را شکافتند...

گوید: یکی از یاران پیمبر خدا به نام ابوبرزه اسلمی گفت: «چرا با چوبت به دهان حسین می‌زنی، به خدا چوبت به جایی می‌خورد که بارها دیده‌ام پیمبر لب بر آن می‌نهاد. ای یزید به روز رستاخیز می‌آیی وشفیع تو ابن زیاد است واین به روز رستاخیز می‌آید وشفیعش محمد است صلی الله علیه وسلم.»

گوید: آنگاه برخاست وبرفت.

عوانةبن‌حکم گوید: وقتی عبیدالله‌بن زیاد حسین‌بن علی را کشت وسرش را پیش وی آوردند، عبدالملک‌بن ابی‌الحارث سلمی را پیش خواند وگفت: «سوی مدینه حرکت‌کن و پیش عمرو بن سعیدبن عاص برو و مژده بده که حسین کشته شد.»

گوید: در آن هنگام عمروبن سعیدبن عاص حاکم مدینه بود.

گوید: عبدالملک می‌خواست تعلل کند اما عبیدالله اورا توبیخ کرد که وی

دلیری سرکش بود، بدو گفت: «برو تا به مدینه برسی خبر پیش‌از تو نرسد» مقداری دینار به اودادو گفت: «تعلل مکن، اگر شترت‌از رفتار بماند شتری بخر.»

عبدالملک گوید: به مدینه رسیدم یکی از مردم قریش مرا دید و گفت: «چه خبر؟»

گفتم: «خبر را امیرداند»

گفت: «اناالله واناالیه راجعون، حسین‌بن علی کشته شد»

گوید: آنگاه پیش عمروبن سعید رفتم‌و گفت: «چه خبر بود؟»

گفتم: «مایهٔ خوشدلی امیر، حسین‌بن علی کشته شد»

گفت: «کشته شدن اورا بانگ بزن»

گوید: ومن کشته شدن حسین را بانگ زدم، به خدا هرگز فریاد عزایی‌چون فریادی که زنان بنی‌هاشم در خانه‌هاشان به عزای حسین برآوردند نشنیده‌ام.

گوید: عمروبن سعید بخندید وشعری به این مضمون خواند:

«زنان بنی‌زیاد روزپس از جنگ ارنب
فغانی کردند که همانندفغان زنان ما بود.»

(ارنب‌جنگی بود که بنی‌زبید از بنی زیاد برده بودند وشعر از عمروبن‌معدی کرب است.)

گوید: آنگاه عمروبن سعید گفت: «این بانگ عزا به عوض بانگ عزای عثمان‌بن عفان»

آنگاه به منبر رفت وکشته شدن حسین را به مردم خبرداد.

عبدالرحمان‌بن عبید، ابی‌الکنود، گوید: وقتی عبدالله‌بن جعفربن‌ابیطالب خبر یافت که دوپسر وی نیز با حسین کشته شده‌اند، یکی از غلامانش پیش‌وی‌رفت، در آن وقت کسان به وی تسلیت می‌گفتند.

گوید: چنان دانم که این غلام بجز ابواللسلاس کسی نبود و گفت: «این را از

حسین داریم و به سبب او به سرمان آمد»

گوید: عبدالله‌بن جعفر با پاپوش خویش اورا بزد و گفت: «ای پسر زن بوگندو، دربارهٔ حسین چنین می‌گویی؟ به خدا اگر آنجا بودم، دلم می‌خواست از اوجدا نشوم، تا با وی کشته شوم. به خدا چیزی که مرا تسکین می‌دهد وغمشان را آسان می‌کند، همین است که با برادرم وعموزاده‌ام کشته شده‌اند، ویاری‌او کرده‌اند وبا وی ثبات ورزیده‌اند.»

گوید: آنگاه روی به حاضران کرد و گفت: «حمد خدای، به خدا کشته شدن حسین برای من گران بود، اگر دستانم اورا یاری نکرد دوپسرم یاریش کردند.»

گوید: وچون مردم مدینه از کشته شدن حسین خبر یافتند دختر عقیل‌بن ابی‌-طالب همراه زنان همدل خویش با سر برهنه بیامد در جامهٔ خویش می‌پیچید و شعری می‌خواند به این مضمون:

«چه خواهید گفت؟ اگر پیمبر به شمابگوید:
«شما که آخر امت‌ها بودید از پس من
«با خاندانم و کسانم چه کردید؟
«بعضی‌شان اسیر شدند وبعضی دیگر در خون غلطیدند»

عوانه گوید: عبیدالله‌بن زیاد از آن پس که حسین را کشته بود به عمربن سعد گفت: «ای عمر، نامه‌ای که برای تودربارهٔ کشتن حسین نوشته بودم کجاست؟»

گفت: «دستور ترا به کار بستم ونامه گم شد.»

گفت: «باید آنرا بیاری.»

گفت: «گم‌شده.»

گفت: «به خدا باید بیاری.»

گفت: «به خدا مانده است که در مدینه به عذرجویی برای پیره زنان‌قریش خوانده شود. به خدا دربارهٔ حسین چندان ترا اندرز دادم که اگر به پدرم سعدبن

ابی‌وقاص داده بودم حق وی را ادا کرده بودم.»

عثمان‌بن زیاد برادر عبیدالله گفته بود: «به خدا راست گفت، دلم می‌خواست در بینی هریك از بنی‌زیاد تا به روز رستاخیز، حلقهٔ مهاری بود، اما حسین کشته نشده بود.»

گوید: به‌خدا عبیدالله براین گفتهٔ وی اعتراض نکرد.

عمروبن عکرمه گوید: صبحگاه روز کشته شدن‌حسین درمدینه یکی ازغلامان ما می‌گفت: «دیشب شنیدم که بانگزنی بانگ می‌زد وشعری به‌این مضمون‌می‌خواند:

«ای کسانی که از روی جهالت حسین را کشتید

«خبردار، ازعذاب وعقوبت.

«همه اهل ایمان از پیمبر وفرشته ودیگران

«شما را لعنت می‌کنند.

«به زبان پسر داود وموسی وحامل انجیل

«لعنت‌شده‌اید»

حیزوم کلبی می‌گفت: «من نیز این بانگ را شنیدم»

سخن از نام هاشمیانی که با حسین کشته شدندو شمار کشتگان

ابومخنف گوید: وقتی حسین‌بن علی‌علیه‌السلام کشته شدسر کسانی را که از خاندان ویاران وشیعیانش با وی کشته شده بودند پیش‌عبیداللهبن زیادآوردند.

مردم کنده سیزده سر آوردند وسرشان‌قیس‌بن اشعث بود. مردم هوازن بیست سر آوردند وسرشان‌شمربن ذی‌الجوشن بود. مردم تمیم هفده سر آوردند. مردم‌بنی اسد، شش سر آوردند مردم مذحج هفت سر آوردند . بقیه‌سپاه‌هفت‌سر آوردند واین همه هفتاد سر بود.

گوید: حسین کشته شد که مادرش فاطمه دختر پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم بود. سنان بن انس نخعی اصبحی او را کشت. وسرش را خولی بن یزید برد.

عباس بن علی بن ابی طالب نیز کشته شد، مادرش ام البنین دختر حزام بن ربیعه بود. زید بن رقاد جنبی با حکیم بن طفیل سنبسی او را کشتند.

جعفر بن علی بن ابیطالب نیز کشته شد که مادر وی نیز ام البنین بود.

عبدالله بن علی بن ابی طالب نیز کشته شد که مادر وی نیز ام البنین بود، عثمان بن علی ابن ابی طالب نیز کشته شد، مادر وی نیز ام البنین بود، خولی بن یزید تیری بزد و او را کشت.

محمد بن علی بن ابی طالب نیز کشته شد، مادرش کنیز بود ویکی از بنی ابان ابن دارم او را کشت.

ابوبکر بن علی بن ابی طالب نیز کشته شد ، مادرش لیلی دختر مسعود بن خالد دارمی بود. اما در کشته شدن وی تردید کرده‌اند .

علی بن حسین بن علی نیز کشته شد. مادرش لیلی دختر ابومره بن عروة بن مسعود ثقفی بود ومادر بزرگش میمونه دختر ابوسفیان بن حرب بود. قاتل وی منقذ بن نعمان عبدی بود.

عبدالله بن حسین بن علی نیز کشته شد، مادرش ام رباب دختر امری القیس بن عدی کلبی بود. هانی بن ثبیت حضرمی او را کشت.

علی بن حسین بن علی (دیگر) صغیر بود و کشته نشد.

ابوبکر بن حسن بن علی نیز کشته شد. مادرش کنیز بود، عبدالله بن عقبه غنوی او را کشت.

عبدالله بن حسن بن علی نیز کشته شد، مادرش کنیز بود، حرملة بن کاهل تیری بزد و او را کشت.

قاسم بن حسن بن علی نیز کشته شد، مادرش کنیز بود، سعد بن عمرو بن نفیل ازدی او را کشت.

عون بن عبدالله بن جعفر نیز کشته شد، مادرش جمانه دختر حبیب بن نجبة

فزاری بود وعبداللهبن قطبهٔ طایی نبهانی اورا کشت.

محمدبن عبداللهبن جعفر نیز کشته شد، مادرش خوصا دختر خصفةبن ثقیف بکری بود وعامربن‌نهشل تیمی اورا کشت.

جعفربن عقیل نیز کشته شد، مادرش ام‌البنین دخترشقربن هضاب‌بود وبشربن حوط همدانی اورا کشت.

عبدالرحمان‌بن عقیل نیز کشته شد، مادرش کنیز بود عثمان‌بن‌خالد جهنی او را کشت.

عبداللهبن عقیل‌بن‌ابیطالب نیز کشته شد مادرش کنیز بود و عمربن صبیح صیدانی تیری بزد واورا بکشت.

مسلم‌بن عقیل‌نیز در کوفه کشته شد، مادرش کنیز بود.

عبداللهبن مسلم‌بن عقیل نیز کشته شد، مادرش رقیه دختر علی‌بن ابی‌طالب بود ومادربزرگش کنیزبود. عمروبن‌صبیح‌صدایی‌وبه‌قول‌دیگراسیدبن‌مالك‌حضرمی اوراکشت.

محمدبن ابی‌سعیدبن عقیل‌نیز کشته شد، مادرش کنیز. بود. هبط‌بن‌یاسر جهنی اوراکشت.

حسن‌بن حسن‌بن‌علی‌صغیربود. مادرش‌خوله دخترمسطوربن‌زبان فزاری‌بود.

عمروبن حسن‌بن علی نیز صغیر بودکه‌کشته نشد. مادرش کنیز بود.

ازجمله‌غلامان،سلیمان‌غلام‌حسین کشته‌شد سلیمان‌بن‌عوف‌حضرمی‌اوراکشت.

منجح غلام حسین نیز کشته‌شد.

عبداللهبن‌بقطر، همشیر حسین نیز کشته شد.

عبدالرحمان‌بن جندب ازدی‌گوید: پس از کشته شدن حسین عبیداللهبن زیاد بزرگان‌کوفه را زیر نظرگرفت وعبیداللهبن حررا نیافت.

عبیداللهبن حر پس از چند روز پیش وی‌آمدکه از اوپرسید: «ای ابن حر

کجا بودی؟»

گفت: «بیمار بودم.»

گفت: «بیمار عقل یا بیمار تن ؟»

گفت: «عقلم بیمار نبود،تنم را نیز خداوند عافیت بخشید.»

ابن‌زیادگفت: «دروغ می‌گویی، با دشمن ما بودی»

گفت: «اگر با دشمن‌تو بودم‌مرا دیده بودند که حضور من نهان نمی‌ماند.»

گوید: ابن‌زیاد لحظه‌ای از اوغافل ماند وابن حر برون شد وبر اسب خویش نشست.

ابن زیادگفت: «ابن‌حر کجاست؟»

گفتند: «هم اکنون برون‌شد.»

گفت: «بیاریدش.»

گوید: نگهبانان بیامدند وبدوگفتند: «پیش امیر بیا»، اما ابن‌حر اسب‌خویش را تاخت وگفت: «به اوبگویید که هرگز به دلخواه پیش اونخواهم‌آمد»آنگاه برفت ودر خانهٔ احمربن زیاد طایی جای‌گرفت ویاران وی درآنجا به دورش فراهم آمدند. پس از آن به کربلا رفت وقتلگاه قوم را بدید وبر ایشان‌آمرزش خواست. آنگاه برفت ودر مداین جاگرفت وشعری‌گفت به این مضمون:

«امیر خیانتکار به‌من می‌گوید:

«چرا با شهید پسر فاطمه جنگ نکردی

«دریغا که یاری وی نکردم ...»

که شعری‌دراز است

در همین سال ابو بلال‌مرداس بن عمرو کشته شد.

سخن از سبب
کشته شدن ابو بلال

ابو جعفرطبری گوید: از پیش در همین کتاب سبب قیام اوراگفته‌ام و اینکه عبیداللهبن زیاد، اسلم‌بن‌زرعهٔ کلابی را با دوهزار کس به مقابلهٔ اوفرستاد واسلم و سپاهش از ابوبلال ویارانش هزیمت یافتند.

وقتی مرداس، ابوبلال، اسلم‌بن زرعه را هزیمت کرد وخبر به‌عبیداللهبن زیاد رسید، چنانکه در روایت ابوالمخارق راسبی آمده، عبادبن اخضر تمیمی رابا سه هزار کس به مقابلهٔ وی فرستاد. عباد به تعقیب ابوبلال رفت تا در توج بدو رسید ودر مقابل آنها صف بست، ابوبلال ویارانش به‌آنها حمله بردند که ثبات ورزیدند. وچون جمع ابوبلال چندان نبود به یاران خویش گفت: «هرکس ازشما به قصد دنیاآمده برود وهرکه آخرت و دیدار خدا را منظور داشته اینك سوی وی آمده واین آیه را خواند:

«من کان یرید حرث‌الاخرة نزد له‌فی حرثه و من کان یرید حرث الدنیانؤته منها وماله فی‌الاخره من نصیب»[1]

یعنی: هرکه کشت آن سرای خواهد، کشت او بیفزاییم وهرکه کشت دنیا خواهد ازآنش دهیم ووی را در دنیای دیگر نصیب نیست.

سپس پیاده شد ویارانش نیز با وی پیاده شدند وهیچیك‌ازآنهااز وی‌جدایی نگرفت وهمگی‌تاآخرین کس کشته شدند.

گوید: پس عبادبن اخضر با سپاهی که با وی بود به بصره بازگشت، عبیدهٔ ابن هلال‌نیز با سه‌کس بیامدکه خود وی چهارمیشان بود ومراقب عباد بن اخضر بود. یکبارکه عباد به قصد قصر امارت‌آمده بود وفرزند خویش راکه پسری

۱ ــ شوری آیه ۱۹

خردسال بود پشت سر سوار کرده‌بود بدو گفتند: «ای بنده خدا به‌ایست تاازتوفتوی بگیریم.»

گوید: عباد توقف کرد، بدو گفتند: «ما چهار برادریم که برادرمان کشته شده، رای توچیست؟»

گفت: «ازامیر کمك بخواهید.»

گفتند: «کمك خواستیم، اماکمکمان نداد.»

گفت: «بکشیدش که خدایش بکشد»

گوید: پس بر اوجستند و «حکمیت‌خاص خداست» گفتند عباد، پسرش را بینداخت که خونش بریختند.

در همین سال یزیدبن معاویه سلم‌بن زیاد را ولایتدار سیستان و خراسان کرد.

سخن از سبب اینکه یزید سلم را ولایتدار سیستان وخراسان کرد

مسلمةبن محارب‌بن سلم گوید: سلم پیش یزید بن‌معاویه رفت. در این وقت بیست وچهار ساله بود. یزید بدو گفت. «ای ابوحرب کار برادرانت عبدالرحمان وعباد را به تومی‌دهم.»

گفت: «هرچه امیرمؤمنان خواهد»

گوید: پس اورا ولایتدار سیستان و خراسان کرد. سلم، حارث‌بن معاویهٔ حارثی جد عیسی بن‌شبیب را به خراسان فرستاد وخود اوسوی بصره‌رفت ولوازم گرفت وسوی خراسان رفت وحارث‌بن قیس‌بن هیثم را بگرفت وبداشت و پسرش شبیب را بزد واورا با شلوار نگهداشت.

گوید: سلم برادر خویش یزیدبن زیادرا سوی سیستان فرستاد. عبیدالله بن

زمستان بود.

گوید: مهلب به‌اصرار از سلم خواست که وی را سوی آن‌شهر فرستد که با شش هزار کس و به قولی چهار هزار کس، روانه‌اش کرد که آنها را محاصره کرد و گفت به اطاعت وی گردن نهند اما خواستند با آنها صلح کند که از تنهای خویش فدیه دهند مهلب این را پذیرفت و بر بیست و چندهزار هزار با وی صلح کردند.

گوید: در صلحشان بود که از آنها چیز بگیرد و اوسر را به نیم‌بها و مرکب را به نیم‌بها و کیمخت* را به نیم بها می‌گرفت که معادل پنجاه هزار هزار از آنها چیز گرفت و به همین سبب مهلب پیش سلم تقرب یافت. سلم از آن میانه هرچه‌را خوش دید انتخاب کرد و همراه مرزبان مرو برای یزیدبن معاویه فرستاد و جمعی را پیش وی روانه کرد.

اسحاق‌بن ایوب گوید: سلم با زن خویش ام محمد دختر عبدالله به غزای سمرقند رفت و آنجا پسری آورد که نامش را صغدی کرد.

حسن‌بن رشید گوزگانی به نقل از یکی از مردم خزاعه گوید: با سلم‌بن‌زیاد به غزای خوارزم رفتم که برمالی فراوان با وی صلح کردند، آنگاه سوی سمرقند عبور کرد که مردم آنجا با وی صلح کردند ام محمد زن سلم نیز با وی همراه بود که در این غزا پسری برای وی آورد.

گوید: ام محمد کس پیش زن فرمانروای صغد فرستاد و زیوری به عاریت خواست و او تاج خویش را برای ام محمد فرستاد و چون بازگشتند تاج را نیز با خویش آورد.

در همین سال یزید، عمروبن سعیدبن عاص را از مدینه برداشت و ولیدبن عتبه را بر آنجا گماشت.

ابومعشر گوید: یزیدبن معاویه، عمروبن سعید را در هلال ذی‌حجه برداشت و

---

* پوست کفل وساغری اسب وخر است که بنوعی خاص دباغت کنند. برهان.

ولیدبن‌عتبه را برمدینه گماشت. وی دوبار سالاری حج کرد: به سال شصت ویکم و سال شصت ودوم.

در این سال عامل یزیدبن معاویه بربصره و کوفه عبیدالله‌بن زیاد بود.

عامل‌مدینه در آخر سال ولیدبن عتبه بود.

عامل خراسان وسیستان سلم‌بن‌زیاد بود.

قضای بصره با هشام بن‌هبیره بود.

قضای کوفه با شریح بود.

در همین سال، ابن‌زبیر مخالفت یزید آشکار کرد وبا وی بیعت کردند.

سخن از سبب عزل عمروبن سعید وولایتداری ولیدبن‌عتبه

سبب عزل عمروبن سعید وعلنی شدن دعوت ابن‌زبیر، چنانکه عبدالملك بن نوفل گوید، این بود که وقتی حسین علیه‌السلام کشته شد ابن زبیر با مردم مکه سخن کرد و کشته شدن وی را مهم شمرد وعیب مردم کوفه گفت ومردم عراق را ملامت کرد. از پس حمد وثنای خدا وصلوات محمد گفت: «مردم عراق خیانتگران بدکاره‌اند، به‌جزاندکی. ومردم کوفه بدترین مردم عراقند، آنها حسین را دعوت کردند که یاریش کنند ووی را به خلافت بردارند وچون پیش آنها رفت بر او تاختند و گفتند: یا تسلیم شو که ترا به مسالمت پیش پسر زیادبن سمیه فرستیم که حکم خویش را دربارهٔ تو روان کند، یا جنگ را آماده‌شو». وی می‌دانست که او ویارانش اندکند خداعزوجل کسی را از غیب مطلع نکرده که کشته خواهد شد، ولی او مرگ شرافتمندانه را برزندگی با ذلت برگزید. خدا حسین را رحمت کند وقاتل حسین را زبون کند. بدینم قسم این مخالفت ونافرمانی حسین عبرتی است که کس به آنها تکیه نکند، اما آنچه مقرر است می‌شود وچون خدا کاری‌را بخواهد جلوگیری

از آن نتوان کرد. پس از حسین چگونه می‌توان به این قوم اطمینان کرد و گفتارشان را راست پنداشت وپیمانشان را پذیرفت! نه، شایستهٔ این کار نیستند. به خدا حسین که کشتندش کسی بود که شب، نماز بسیار می کرد وروز، بسیار روزه می‌داشت و بیش از این قوم شایستهٔ ظفر بود که دیندار بود وفضیلت‌پیشه. به خدا به جای قرآن به غنا نمی‌پرداخت وبه عوض گریستن از ترس خدای، آواز نمی‌خواند. به جای روزه‌داری حرام خواری نمی کرد وبه جای مجلس ذکر خدای به دنبال شکار نمی‌تاخت (این سخن اشاره به یزید بود) وبه‌زودی سرگشتگی‌ای خواهند دید.

گوید: یاران وی بر آشفتند و گفتند: «ای مرد بیعت خویش را آشکار کن که از پس درگذشت حسین کسی نمانده که با تو در این کار منازعه کند.»

گوید: وچنان بود که ابن زبیر نهانی باکسان بیعت می کرد و چنین می‌نمود پناهنده خانه است.

گوید: ابن‌زبیر باآنها گفت: «شتاب میارید.»

در آن هنگام عمروبن سعیدبن عاص عامل مکه بود وبا ابن‌زبیر ویاران وی سخت می‌گرفت وبا وجود سختی مدارا نیز می کرد. وچون یزید بدانست که ابن زبیر در مکه گروهها فراهم‌آورده، قسم یاد کرد که اورا به زنجیر خواهد کرد.

گوید: یزید زنجیری از نقره فرستاد، پیک با زنجیر بر مروان بن‌حکم گذشت که در مدینه بود وخبر زنجیر را واینکه به چه‌کار آمده با وی بگفت ومروان شعری خواند به این مضمون:

«نگهدارش که نیرومند چنین نکند
«که مرد ناتوان از آن‌سخن کند.»

گوید: پیک از پیش مروان به نزد ابن زبیر رفت، حضور پیک را پیش مروان وتمثل وی به شعر مذکور به ابن‌زبیر خبر داده بودند که گفته بود: «نه، به‌خدا من آن مرد ناتوان نخواهم بود» وپیک را با ملایمت پس فرستاد.

گوید: کار ابن زبیر در مکه بالا گرفت ومردم مدینه به وی نامه نوشتندو کسان گفتند: «اکنون که حسین علیه‌السلام تلف شده، هیچ کس نیست که با ابن‌زبیر رقابت کند.»

عبدالعزیزبن مروان گوید: وقتی یزیدبن معاویه ابن عضاه اشعری ومسعده و یارانشان را به مکه پیش عبدالله‌بن زبیر فرستادکه وی را با طوق بیارندکه قسم یزید راست باشد، طوقی از نقره با یك کلاه خز همراه آنها فرستاد. پدرم ، من و برادرم را نیز همراه آنها فرستاد و گفت: « وقتی فرستادگان یزید پیام وی را با وی بگفتند نزدیك وی روید ویکیتان این شعر را برای وی بخواند:

«نگهدارش که نیرومند چنین نکنند

«... تا آخر

گوید: وچون فرستادگان پیام را با وی بگفتند نزدیك وی رفتم برادرم به‌من گفت: «توبخوان» وعبدالله‌بن زبیر بشنید وگفت: «پسران مروان، شنیدم چه‌گفتید ومی‌دانم چه خواهیدگفت، به پدرتان بگویید: من کسی نیستم که جز در مقابل حق تسلیم شوم»

گوید: نمی‌دانم کار کدامشان شگفت‌آورتر بود.

سعیدبن عمروبن سعیدگوید: وقتی عمروبن سعید دیدکه مردم به ابن‌زبیر متمایل شده‌اند، پنداشت که کاروی سرمی‌گیرد، عبدالله‌بن عمروبن عاص را پیش خواندکه صحابی بود وبا پدرش به مصر بوده بود و آنجا کتب دانیال را خوانده بود وقریش اورا عالم می‌دانستند اورا پیش خواند و گفت: «مرا ازکاراین مردخبر بده. به نظر تومقصود وی‌سرمی‌گیرد؟ ونیز بگوکه سرانجام کار یار من چه‌خواهد شد؟»

عبدالله گفت: « یار تورا از جمله شاهانی می‌بینم که کارشان به کمال است و همچنان شاه باشند وبمیرند»

گوید: پس عمروبن سعید در سختگیری با ابن زبیر ویارانش بیفزود اما مدارا وملایمت را نیز از دست نمی‌داد.

گوید: آنگاه ولیدبن عقبه وکسانی از بنی‌امیه به یزیدبن معاویه‌گفتند: «اگر عمروبن سعیدمی‌خواست ابن زبیر را می‌گرفت وپیش تومی‌فرستاد.» پس‌یزیدولید ابن‌عتبه‌را به امارت حجاز فرستاد وعمروبن سعید را عزل‌کرد.

عزل عمرو وامارت ولیددر همین سال، یعنی سال شصت ویکم، بود.

ابوجعفرگوید: روایت محمدبن عمروچنین است‌که یزید، عمروبن‌سعیدبن عاص را در اول ذی‌حجه سال شصت ویکم برداشت و ولیدبن عتبه راگماشت‌که سالاری حج سال شصت ویکم با وی بود وابی ربیعهٔ عامری را به قضا پس‌آورد.

ابومعشر گوید: به سال شصت ویکم ولیدبن عتبه سالار حج بود و سیرت - نویسان در این باب اختلاف‌ندارند.

در این سال ولایتدارکوفه وبصره عبیداللەبن زیاد بود. قضای‌کوفه‌با شریح بود وقضای بصره با هشام‌بن هبیره بود وولایتدار خراسان سلم‌بن زیاد بود.

آنگاه سال شصت ودوم درآمد.

سخن از حوادث
سال شصت ودوم

از جمله حوادث سال این بودکه مردم مدینه پیش یزیدبن معاویه رفتند.

سخن از سبب رفتن
مردم مدینه پیش یزید

سبب قضیه، چنانکه در روایت عبداللەبن عروه آمده، این بودکه وقتی‌یزید، ولیدبن عتبه را به امارت حجاز فرستاد و عمروبن سعید را برداشت، و ولید به

مدینه آمد، بسیار کس از غلامان و وابستگان عمرو را بگرفت و بداشت. عمرو دربارهٔ آنها با ولید سخن کرد، که از رهاکردنشان دریغ کرد وگفت: «ای عمرو بیتابی مکن.»

گوید: برادر عمرو، ابان‌بن سعیدگفت: «عمرو بیتابی کند؟ به خدا اگر آتشی را بگیرد وشمانیز بگیرید، رها نمی‌کند تا شما رهاکنید.»

گوید: آنگاه عمرو برفت و در دومنزلی مدینه جای گرفت و به غلامان و وابستگان خویش نوشت که برای هریك از شما شتری ومحفظهٔ باری با لوازم آن می‌فرستم، شتران را دربازارمی‌خوابانند، وقتی فرستاده من آید در زندان رابشکنید آنگاه هریك از شما برشتر خویش نشیند وپیش من آیید.»

گوید: پس، فرستادهٔ عمرو بیامد وشتران بخرید ولوازم بایسته آماده کرد. شتران را دربازار خوابانید وبرفت وبه‌آنها خبر دادکه در زندان را شکستند و سوی شتران رفتند وبرنشستند وسوی عمروبن سعید رفتند و وقتی به او رسیدند که پیش یزیدبن معاویه رسیده بود.

گوید: وچون عمرو به نزد یزید درآمد به اوخوش آمد گفت ونزدیك خویش نشانید ووی را ملامت کردکه چرا در انجام دستورهای وی دربارهٔ ابن‌زبیر کوتاهی کرده وجز آنچه می‌خواسته به کار نمی‌بسته است؟

عمرو گفت: «ای امیرمومنان، حاضر چیزها می‌بیند که غایب نمی‌بیند بیشتر مردم مکه ومردم مدینه جانب اوگرفته بودند وبدورضایت داده‌بودند ونهان‌وآشکار همدیگر را دعوت می‌کردند. مرا نیز سپاهی نبودکه برای مقابلهٔ وی ازآن نیرو-گیرم، محتاط بود واز من احتراز می‌کرد، با وی مدارا می‌کردم وملایمت تا با وی خدعه کنم وبه اودست یابم، معذلك با اوسخت می‌گرفتم واز چیزها بازش می‌داشتم که اگر بدان دسترس می‌داشت کمك کارش بود. برمکه وراهها ودره های آن کسان گماشته بودم که نگذارندکسی وارد آن شود تا نام وی ونام پدرش را واینکه‌ازکدام

یك از دیار خدا آمده و به چه کار آمده وچه می‌خواهد برای من بنویسند، که اگر از یاران ابن زبیر بود یا به‌نظر من آهنگ وی داشت با حقارت پسش می‌فرستادم واگر مورد بدگمانی نبود راهش می‌دادم. ولید را فرستاده‌ای، به زودی از عمل واثر وی خبرها می‌رسد که شاید به سبب آن دلبستگی مرا به کارت ونیکخواهی‌ها که داشته‌ام بدانی ان‌شاءالله. ای امیر مؤمنان! خدا برای تو کارسازی کند ودشمنت را درهم بکوبد.»

یزید بدو گفت: «تو از آن کس که این چیزها را دربارهٔ تو گفت ومرا به ضد تو واداشت راستگوتری که از جملهٔ معتمدان منی که به یاریت امیدوارم وترا برای بستن شکاف وحل مشکل ومقابله با حادثات بزرگ ذخیره دارم»

عمرو گفت: «ای امیر مؤمنان! هیچکس به تقویت قدرت تو وتضعیف دشمنت وسختگیری با مخالفانت دلبسته‌تر از من نیست.»

گوید: ولیدبن عتبه با ابن زبیر ببود وپیوسته او را محتاط می‌دید ودور از دسترس، وچنان شد که وقتی حسین کشته شد نجدةبن عامر حنفی در یمامه بشورید. ابن‌زبیر نیز بشورید. وچنان بود که ولید از عرفات باز می‌گشت اما ابن زبیر با کسان خویش می‌ماند، نجده نیز با کسان خویش می‌ماند وهیچکس از آنها به‌تبعیت دیگری باز نمی‌گشت. نجده، ابن زبیر را می‌دید وچندان‌حرمت می‌کرد که مردم گمان‌داشتند باوی‌بیعت خواهد کرد.

گوید: آنگاه ابن‌زبیر با ولیدبن عتبه مکاری کرد و به یزیدبن معاویه نوشت: «مرد ترشخویی را پیش ما فرستاده‌ای که به‌کار درست توجه ندارد و به اندرز خردمند دل نمی‌دهد. اگر مردی نرمخوی وملایم طبع را پیش‌ما می‌فرستادی امید داشتم کارهایی که به پیچیدگی گراییده آسان شود وآنچه به پراکندگی رفته فراهم گیرد. در این قضیه بنگر که صلاح خواص وعوام ما در آن است ان‌شاءالله والسلام»

گوید: چنانچه درروایت حمیدبن حمزه، یکی از غلامان بنی‌امیه، آمده یزید

کس فرستاد وولیدبن عتبه را معزول کرد وعثمان بن محمدبن ابی‌سفیان را به‌جایش فرستاد.

گوید: عثمان جوانی مغرور بود ونو کار ونپخته که از کارها تجربه نداشت‌و از زمانه درس نگرفته بود وسرد وگرم ایام نچشیده بود و به امور حکومت و عمل خویش توجه نداشت.

گوید: عثمان‌گروهی از مردم مدینه واز جمله عبدالله‌بن حنظله غسیل‌انصاری وعبدالله‌بن ابی عمرومخزومی ومنذربن زبیر وبسیارکس دیگر از بزرگان شهر را پیش یزید فرستاد، که‌چون آنجا رسیدندحرمت داشت‌ونکویی کرد وعطیه‌های‌بزرگ داد. آنگاه از پیش وی بازگشتند وهمه به مدینه‌آمدند مگر منذربن زبیرکه به بصره پیش عبیدالله‌بن زیاد رفت. یزید منذر را یکصد هزار درم عطیه داده بود.

گوید: چون‌آن‌گروه به مدینه آمدند میان خویش سخن کردند و ناسزای یزیدگفتند وملامت او کردند وگفتند: «از پیش‌کسی آمده‌ایم که دین ندارد. شراب می‌نوشد وطنبور می‌زند وکنیزکان پیش وی می‌نوازند. سگبازی می کند وبا فرومایگان وغلامان به صحبت می‌نشیند. شاهد باشیدکه ما اورا خلع کرده‌ایم و کسان پیرو آنها شدند.»

عبدالملك‌بن نوفل‌گوید: کسان پیش عبدالله‌بن حنظلهٔ غسیل آمدند وبا وی بیعت‌کردند واورا سالار خویش کردند.

محمدبن عبدالعزیزگوید: وقتی منذر از پیش یزیدبن معاویه بازگشت به بصره پیش عبیدالله‌بن زیاد رفت‌که اورا حرمت‌کرد و ضیافت نکوکردکه دوست زیاد بوده بود. ناگهان نامه‌ای از یزیدبن معاویه بدورسید واین به وقتی بودکه خبر مردم مدینه بدورسیده بودکه منذربن زبیر را به بندکن وبدار تا دستور من دربارهٔ وی بیاید.

گوید: اما عبیدالله‌بن زیاد این را خوش نداشت‌که منذر مهمان وی بود.

پس اورا پیش خواند واز نامه خبر داد وبدوداد که بخواند و گفت: «تو دوست زیاد بوده‌ای ومهمان من شده‌ای، با تونیکی کرده‌ام ومی‌خواهم آنرا با نیکی دیگر کامل کنم. وقتی کسان پیش من فراهم آمدند برخیز وبگوبه من اجازه بده به ولایت خویش‌روم، وچون گفتم: نه، پیش من‌بمان که حرمت‌وکمك وبرتری‌بینی، بگو: مرا ملکی هست واشتغالی که از رفتنم چاره نیست. اجازه‌ام بده. و من اجازه می‌دهم و پیش کسان‌خویش برو.»

گوید: وچون کسان پیش عبیدالله فراهم‌آمدند، منذر برخاست و اجازه خواست که عبیدالله‌گفت: «نه. پیش من بمان که حرمت کنم و کمك کنم و برتری دهم.»

منذرگفت: «مرا ملکی هست و اشتغالی که از رفتنم چاره نیست. اجازه‌ام بده.»

پس عبیدالله اجازه داد واوسوی حجاز رفت. وچون پیش مردم مدینه رسید از جمله کسانی بودکه برضد یزید ترغیب می‌کرد واز جمله سخنانی که‌می‌گفت این بودکه به خدا یزید یکصد هزار درم عطیه به من داد اما این‌کار که دربارهٔ من کرد مانع از آن نیست که خبر وی را با شما بگویم ودربارهٔ وی راستی کنم. به خدا او شراب می‌نوشد وچندان‌مست‌می‌شود که‌نماز را وامی‌گذارد.» وعیبها دربارهٔ او گفت همانند عیبهایی که یاران راه‌گفته بودند وبدتر.

گوید: سعیدبن عمرودرکوفه می‌گفت که وقتی یزیدبن معاویه‌گفتار وی را دربارهٔ خویش شنیدگفت: «به خدا برترش داشتم وحرمت کردم و چنان‌کردکه دیدی» واورا به دروغ وناسپاسی منسوب داشت.

سعیدبن زیدگوید: یزید، نعمان‌بن بشیر انصاری را فرستاد وگفت: «پیش کسان وقوم خویشتن رو وازکاری که پیش‌گرفته‌اند بدارشان که اگر در این‌کار قیام نکنند کسان جرئت مخالفت من نیارند. در مدینه از عشیرهٔ من‌کسانی هستند که

دوست ندارم در این فتنه قیام کنند و به هلاکت رسند.»

گوید: نعمان‌بن بشیر پیش قوم خویش رفت و همه مردم را پیش خواند و آنها را به اطاعت و پیوستگی به جماعت دعوت کرد و از فتنه بیم‌داد و گفت: «شما تاب مردم شام ندارید.»

گوید: عبدالله‌بن مطیع عدوی بدو گفت: «ای نعمان، چرا جماعت ما را پراکنده می‌کنی و کارمارا که خدا به‌صلاح آورده به تباهی می‌دهی؟»

نعمان گفت: «به خداگویی می‌بینمت که وقتی دعوتت سر گرفته سواران با شمشیر برسر و پیشانی کسان می‌زنند و آسیای مرگ میان دوگروه می‌گردد، براستر خویش گریزان سوی مکه می‌روی و به پیشانی آن می‌زنی و این بیچارگان ـ یعنی انصار ـ را رها کرده‌ای که در کوچه‌ها و مسجدها و بردرخانه‌هاشان کشته شوند»

گوید: کسان فرمان وی را نبردند و به خدا چنان شد که گفته بود.»

در این سال ولیدبن عتبه سالار حج بود وعاملان عراق وخراسان همانها بودند که ضمن سال شصت ویکم ازآنها نام بردیم.

در همین سال چنانکه گفته‌اند محمدبن عبدالله‌بن عباس تولد یافت.

آنگاه سال شصت وسوم درآمد.

سخن از حوادثی که
به سال شصت وسوم بود

از جمله حوادث سال این بود که مردم مدینه عثمان‌بن محمدبن ابی‌سفیان عامل یزیدبن‌معاویه را ازمدینه برون کردند وخلع یزید را اعلام کردند ومردم‌بنی‌امیه را که در مدینه بودند محاصره کردند.

حبیب‌بن کره گوید: وقتی مردم مدینه با عبدالله‌بن حنظلهٔ غسیل برخلع یزید ابن‌معاویه بیعت کردند به‌عثمان‌بن محمد ومردم بنی‌امیه و وابستگانشان و قرشیان

که هم عقیدهٔ آنها بودند تاختند که در حدود یکهزار کس بودند و آنها به جمع برون شدند و به خانهٔ مروان بن‌حکم رفتند و کسان به محاصرهٔ آنها پرداختند، اما کار محاصره چندان سخت نبود.

راوی گوید: بنی‌امیه حبیب‌بن کره را پیش خواندند کسی که به طلب وی فرستاده بود مروان‌بن حکم بود با عمروبن عثمان‌بن عفان که مروان تدبیر امور آنها می‌کرد. عثمان‌بن محمد عامل مدینه پسری نوسال بود و از تدبیر بهره نداشت.

حبیب‌بن کره گوید: من با مروان بودم، او و جمعی از بنی امیه همراه من نامه‌ای برای یزید فرستادند. عبدالملك‌بن مروان نامه را بگرفت و با من به ثنیة‌الوداع آمد و آنجا نامه را به من داد گفت: «دوازده روز برای رفتنت معین می‌کنم و دوازده روز برای بازگشتنت، بیست و چهار روز دیگر اینجا بیا و ان‌شاءالله در همین وقت مرا خواهی‌دید که در انتظار تو نشسته‌ام.»

نامه چنین بود: «بنام خدای رحمان رحیم،

«اما بعد، ما را در خانهٔ مروان‌بن حکم محاصره کرده‌اند و آب

«از ما بداشته‌اند و ریگمان می‌زنند، کمك، کمك!»

گوید: نامه را برگرفتم و برفتم تا پیش یزید رسیدم که بر چهار پایه‌ای نشسته بود و پای خود را در طشت آبی نهاده بود به سبب دردی که در پای داشت و بقولی نقرس داشت. نامه را بخواند، آنگاه به تمثیل شعری خواند به این مضمون:

«برد باری را که طبع من بود دیگر کردند

«من نیز به جای نرمش

«با قوم خویش، خشونت پیش گرفتم.»

سپس گفت: «مگر بنی امیه و وابستگانشان در مدینه یك هزار کس نیستند؟»

گوید: گفتم: «چرا، به خدا بیشترند»

گفت: «نمی‌توانستند مدتی از روز را بجنگند؟»

گوید: گفتم: «ای امیرمؤمنان، همهٔ مردم برضد آنها متفق بودند وتاب مقاومت با جماعت مردم نداشتند.»

گوید: پس یزید کس پیش عمروبن سعید فرستاد ونامه را بدوداد که بخواند وخبر را با وی بگفت ودستور داد که باکسان سوی آنها روان شود.

عمرو گفت: «ولایت را برای تونگهداشته بودم وکارها را به سامان داشتم، اما اکنون که چنین شده خونهای قریش است که به زمین ریخته خواهد شدودوست ندارم که این کار را عهده کنم، کسی آنرا عهده کند که نسبت بآنها از من دورتر باشد.»

گوید: پس یزید مرا با نامه پیش مسلم‌بن عقبه مری فرستاد که پیری فرتوت بود وناتوان وبیمار، نامه را به اودادم که بخواند و خبر را از من پرسید که با وی بگفتم، اونیز همان سخن یزید را به من گفت که مگر بنی امیه و وابستگانشان و یارانشان در مدینه هزار کس نیستند؟

گفتم: «چرا هستند»

گفت: «نمی‌توانستند لختی از روز را بجنگند؟ اینان در خور یاری شدن نیستند تا خویشتن را در پیکار دشمن وتأیید حکومتشان تلاش کنند.»

گوید: آنگاه پیش یزید آمدو گفت: «ای امیرمؤمنان، اینان را یاری مکن که مردمی زبونند مگر نمی‌توانستند یك روز یا یك نیمه روز یا لختی از روزبجنگند؟ ای امیرمؤمنان بگذارشان تا در پیکار دشمنان وتأیید حکومتشان‌تلاش کنند ومعلوم شود کدامشان به اطاعت توپیکار می‌کند وبراین صبوری دارند و کدامشان تسلیم می‌شوند.»

گفت: «وای تواز پس آنها زندگی خوش نباشد بروو خبر خویش را با من بگوی وباکسان روان شو»

گوید: پس بانگزن وی برون شد وبانگ زد: «سوی حجازروان شوید که

مقرری خویش را به تمام بگیرید، با یکصد دینار کمک که در دم به دست کس نهند» ودوازده هزار کس برای این کار آماده شدند.

مغیره گوید: یزید به پسر مرجانه نوشت: «به جنگ ابن‌زبیر برو »

اما وی گفت: «دو کار را برای فاسق نمی‌کنم: کشتن پسر دختر پیمبر وغزای کعبه.»

گوید: مرجانه زنی صداقت پیشه بود ووقتی حسین علیه‌السلام کشته شد به عبیدالله گفت: «وای تو! چه کردی و به‌چه کاری دست زدی؟»

حبیب‌بن کره گوید: پس بازگشتم که در آنجا وهمان وقت یا کمی بعد به عبدالملك برسم.

گوید: دیدمش که چهره پوشیده زیر درختی نشسته بود و آنچه را دیده بودم با وی بگفتم که خرسند شد و برفتیم تا به خانهٔ مروان پیش جماعت بنی‌امیه رسیدیم و خبری را که آورده بودم با آنها بگفتم وخدای عزوجل را ستایش کردند.

عبدالملك‌بن نوفل گوید: حبیب به من گفت که ده روزه به مقصد رسیده بود.

گوید: از آنجا برون نشدم تا یزیدبن معاویه را دیدم که برای بازدید سپاه برون شده‌بود، شمشیری آویخته‌بود ویك کمان‌عربی به شانه‌داشت وشعری‌می‌خواند به این مضمون:

«وقتی شب به سر رفت

«وقوم در وادی‌القری فرود آمدند

«ابوبکر را خبر کنید

«که بیست هزار کس از سالخورده وجوان توانی دید

«که همگی مستند

«یاجمعی بیدارند که خوابشان برفته

«شگفتا از ملحدی که در کار دین خدعه می‌کند

«و به دشت باز جایگاه دارد، شگفتا»

عبدالملك بن‌نوفل گوید: این سپاه به سالاری مسلم‌بن عقبه از پیش یزید حرکت کرد. یزیدبدو گفت: «اگر حادثه‌ای برای‌تورخ‌دادحصین‌بن نمیرسکونی‌را بر سپاه جانشین کن»

وهم بدو گفت: «قوم را سه روز دعوت کن، اگر پذیرفتند که بهتر وگرنه با آنها بجنگ، وچون غلبه یافتی مدینه را سه روز به سپاهیان واگذار وهرمال و برده سلاح وخوردنی که‌در آن هست از آن سپاه باشد. وچون سه روز به سر رفت ازمردم دست بدار. علی‌بن حسین را ببین ودست از اوبدار وبا وی نیکی کن وتقرب ده که در کار آنها دخالت نکرده ونامهٔ اونیز به من‌رسیده.»

گوید: علی از سفارش یزیدبن معاویه با مسلم‌بن عقبه‌بی‌خبر بود.

گوید: وچنان بود که وقتی بنی‌امیه سوی شام رفتند، علی‌بن‌حسین بنه‌مروان ابن‌حکم وزن وی عایشه دختر عثمان بن‌عفان راکه مادر ابان بن مروان بود، پناه داده بود.

محمدبن عمر گوید: وقتی مردم مدینه عثمان‌بن محمد را از مدینه‌برون‌کردند مروان‌بن حکم با عبدالله‌بن عمر سخن‌کرد که کسان خویش را پیش وی مخفی کند اما ابن عمر از این کار دریغ کرد. مروان با علی‌بن حسین سخن‌کرد وگفت: «ای ابوالحسن مرا حق خویشاوندی هست، حرم من با حرم تو باشد.»

گفت: «چنین می کنم» ومروان حرم خویش را پیش علی‌بن حسین فرستادکه اوحرم خویش را با حرم مروان ببرد ودر ینبع جای داد ومروان سپاسگزار علی‌بن حسین‌بود، از روزگار پیش نیز میانشان دوستی بوده بود.

عبدالملك‌بن نوفل‌گوید: مسلم‌بن‌عقبه با سپاه روان شد و چون مردم مدینه از روان شدن وی خبر یافتند، به مردم بنی‌امیه که‌آنجا بودند تاختند وآنها را در خانهٔ مروان حصاری کردند وگفتند: «دست از شما نمی‌داریم تا فرودتان‌آریم و گردنتان

را بزنیم تا به قسم خدای پیمان کنید که حادثه برای ما نخواهید و از خلل‌گاه ما خبر ندهید ودشمن را برضد ما کمك نکنید که دست از شما بداریم و از اینجابیرون فرستیم.»

گوید: پس بنی‌امیه به قسم خدای پیمان کردند که حادثه برای شما نخواهیم و از خلل‌گاه شما خبر ندهیم. پس آنها را از مدینه برون کردند وبنی‌امیه بابنه های خویش برفتند، تا در وادی‌القری به مسلم‌بن عقبه رسیدند. عایشه دختر عثمان‌سوی طایف روان شد وبرعلی‌بن حسین گذشت که در نزدیکی مدینه در ملك خویش بود وگوشه‌گرفته بود که نمی‌خواسته بود درکارهای قوم حضور داشته باشد، وبه عایشه گفت: «پسر من عبدالله را با خود به طایف ببر» و او عبدالله را به‌طایف برد تاکار مردم مدینه در هم شکست.

گوید: وقتی بنی‌امیه در وادی القری به مسلم‌بن عقبه رسیدند ، وی پیش از همه‌کس عمروبن‌عثمان‌بن عفان را خواست وگفت: « خبر پشت سر خویش را با من بگوی ورای‌خویش را نیز بگوی.»

عمروگفت: «نمی‌توانم به توخبر دهم که از ما پیمان‌گرفته‌اند که خلل‌گاهی را ننماییم ودشمن‌را یاری نکنیم.»

گوید:مسلم اورا سخت ملامت‌کرد وگفت: «اگر پسر عثمان نبودی‌گردنت را می‌زدم، به خدا پس از تواین را از هیچ قرشی نمی‌پذیرم.»

پس عمروپیش یاران خویش رفت و آنچه را دیده بود باآنها بگفت.

گوید: پس مروان‌بن حکم به پسرش عبدالملك‌گفت: «پیش از من به نزدوی روشاید ازمن به تواکتفا کند.»

گوید: پس، عبدالملك پیش مسلم رفت‌که بدوگفت: «هرچه داری بیاروخبر قوم خویش را با من بگوی با رأی خویش.»

گفت: «بله، رای من اینست‌که با همراهان خویش بروی وراه سوی مدینه

بگردانی وچون به نزدیکترین محل مدینه رسیدی‌فرودآیی که‌کسان‌در سایه بیاسایند وشیرهٔ خرما بخورند، وچون شب شد، همه شب پیاپی نگهبانان براردوگاه گماری وچون صبح در آمد باکسان نماز کنی، آنگاه با سپاه بروی ومدینه را به طرف چپ نهی ومدینه را دور بزنی وهنگام طلوع آفتاب از جانب حره وطرف مشرق به‌آنها رسی وبا قوم مقابله‌کنی که اگر مقابله به وقت طلوع آفتاب باشد، آفتاب بـرپشت یاران توتابد وآزارشان ندهد وبرروی‌آنها تابد وگرمای‌آن‌آزارشان دهد، ومـادام که شما در طرف مشرق باشید از برق خودها ونیم نیزه‌ها و سر نیزه‌هاوشمشیرها و زره‌ها وبازوبندهایتان چندان زحمت بینندکه شما از سلاح‌آنها که به جانب مغرب باشید نبینند. پس از آن جنگ آغاز کن واز خدای برضدآنها کمك بخواه‌که خدا ترا یاری می‌کندکه مخالفت پیشوا کرده‌اند واز جماعت بریده‌اند.»

مسلم‌گفت: «پدرت خوب، چه فرزندی داردکه خلف نکویی» آنگاه مروان پیش مسلم رفت‌که‌گفت: « بگوی»

گفت: «مگر عبدالملك پیش تو نیامده؟»

گفت: «چرا وچه مردیست عبدالملك، باکمترکس از قرشیان سخن کرده‌ام که همانند وی‌باشد.»

مروان بدوگفت:«وقتی عبدالملك را دیده‌ای مرا دیده‌ای.»

گفت: «بله»

گوید: آنگاه از جای خویش حرکت کـرد وکسـان نیز با وی حرکـت کردند وهمانجا که عبدالملك‌گفته بود فرودآمد وآنجا چنان‌کـردکـه عبدالملـك گفته بود. آنگاه سوی حره رفت وآنجا رسید و از جانب مشرق به طـرف قـوم رفت .

گوید: آنگاه مسلم‌بن عقبه‌آنها را دعـوت کـرد وگفت: «ای مـردم مدینـه! امیرمؤمنان یزیدبن معاویه پندارد‌که شما ریشه‌اید ومن ریختن خونهایتان را خوش

ندارم، سه روز مهلتتان می‌دهم، هر که بازآید وسوی حق بازگردد از او بپذیریم و از پیش شما بروم وسوی این ملحد روم که به مکه است واگر نپذیرید حجت‌برشما تمام کرده‌ایم.»

گوید: واین به ماه ذی‌حجهٔ سال شصت وچهارم بود.

گوید: در مکتوب خویش چنین یافتم، اما این خطاست که یزید به‌ماه‌ربیع‌ـ الاول سال شصت وچهارم هلاکت یافت وحادثه حره در ذی‌حجه سال شصت‌وسوم به روز چهارشنبه دوروز مانده از آن ماه بود.

گوید: وچون سه روز به سر رفت مسلم گفت: «ای مردم مدینه آیا تسلیم می‌شوید یا جنگ می کنید؟»

گفتند: «جنگ می کنیم»

گفت: «چنین مکنید به اطاعت آیید وما نیرووشوکت خویش را بر ضد این ملحد به‌کار بریم که بیدینان وفاسقان از هرسوی بر اوفراهم آمده‌اند»

گفتند: «ای دشمنان خدای، به خدا اگر خواهید سوی آنها روید رهاتان نمی کنیم وبا شما می‌جنگیم، ما شما را نمی‌گذاریم که سوی خانهٔ حرام خدای روید ومردمش را بترسانید ودرآنجا الحاد کنید وحرمت آن را بشکنید. نه، به خدا چنین نمی کنیم.»

گوید: وچنان بود که مردم مدینه در یك سوی شهر خندقی زده بودندو بسیار کس ازآنها به‌سالاری عبدالرحمان‌بن زهیر، عمو زادهٔ عبدالرحمن‌بن عوف زهری، آنجا بودند. عبدالله‌بن مطیع بر ناحیهٔ دیگر وسوی دیگر بود، معقل‌بن سنان‌اشجعی برناحیهٔ دیگر بود وسالار جمع عبدالله‌بن حنظلهٔ غسیل انصاری بود که در ناحیهٔ بزرگتر وپر جمعیت‌تر جای داشت.

اما به گفتهٔ عوانةبن‌حکم کلبی‌عبدالله‌بن مطیع، سالارقرشیان اهل مدینه بود وعبدالله‌بن حنظلهٔ غسیل سالار انصار بود ومعقل‌بن سنان سالار مهاجران.

عبدالملك بن نوفل گوید: مسلم بن عقبه با همه سپاه خود بیامد واز جانب حره پیش آمدن گرفت وخیمهٔ خویش را بر راه کوفه به پا کرد آنگاه سپاه را به جانب ابن غسیل فرستاد. ابن غسیل با مردانی که با وی بودند به سپاه حمله برد و آنها را عقب راند که پیش مسلم بن عقبه رسیدند واو با کسان به مقابلشان آمد وبر رویشان بانگ زد که باز رفتند وجنگی سخت کردند.

گوید: فضل بن عباس مطلبی با حدود بیست سوار پیش عبدالله بن حنظلهٔ غسیل آمد وجنگی سخت کرد، آنگاه به عبدالله گفت: «بگو هرچه سوار داری بیایند وبا من بایستند وچون حمله کردم حمله کنند، به خدا توقف نمی‌کنم تا به مسلم برسم ویا اورا بکشم ویا در مقابل وی کشته شوم.»

گوید: عبدالله بن حنظله به عبدالله بن ضحاك اشهلی انصاری گفت: «سواران را بانگ بزن که با فضل بن عباس به ایستند.»

گوید: ضحاك سواران را بانگ زد وپیش فضل فراهمشان آورد وچون سواران پیش وی فراهم آمدند برمردم شام حمله برد که عقب رفتند وبه یاران خویش گفت: «مگر نمی‌بینید که حقیرانه عقب رفتند. فدایتان شوم یکبار دیگر حمله کنید که به خدا اگر سالارشان را ببینم اورا می‌کشم یا در مقابل او کشته می‌شوم، از پی لختی صبوری کردن خوشدلی است که پس از صبوری ظفر است»

گوید: آنگاه حمله برد وآنها که با وی بودند نیز حمله بردند وسپاهیان شام از مسلم بن عقبه به یکسو شدند که با پانصد پیاده به جا مانده بود که زانوزده بودند و نیزه‌ها را به طرف حریفان گرفته بودند فضل به طرف پرچم مسلم رفت که سر پرچمدار را بزند که زره به سر داشت زره را درید وسرش را بشکافت که بیجان بیفتاد. گفت: «بگیر که من پسر عبدالمطلبم» وپنداشت که مسلم را کشته وگفت: «قسم به پروردگار کعبه طغیانگر قوم را کشتم»

اما مسلم گفت: «... نت گودال را به خطا گرفت ٭» . مقتول غلام مسلم بود رومی نام که مردی دلیر بود. آنگاه مسلم پرچم را بگرفت و بانگ زد: «ای مردم شام، این جور جنگیدن جنگ کسانی است که می‌خواهند از دینشان دفاع کنند وظفر پیشوایشان را نیرودهند؟ خدا جنگیدن امروزتان را روسیاه کند که مایهٔ ملال خاطر وخشم جان من است، به خدا سزای شماست که از مقرری محروم‌مانید ودر مرزهای دور دیر بمانید. همراه این پرچم حمله برید، خدایتان غمین کند اگر نکوشید.»

گوید: پس مسلم با پرچم خویش پیش رفت و پیادگان پیش روی پرچم حمله بردند. فضل بن عباس از پای درآمد و کشته شد در حالی که میان وی وطنابهای خیمهٔ مسلم بن عقبه بیش از ده ذراع فاصله نبود. زیدبن عبدالرحمان بن عوف نیز با وی کشته شد ونیز ابراهیم بن نعیم عدوی کشته شد با بسیار کس از مردم مدینه.

عوانه گوید: در روایت دیگر شنیده‌ایم که به روز جنگ مسلم بن عقبه بیمار بود وبگفت تا تخت وچهار پایه‌ای میان دوصف نهادند، آنگاه گفت: «ای مردم شام. از امیرتان دفاع کنید یا بروید» وشامیان حمله آوردند وسوی هریك ازگروههای مردم مدینه رفتند هزیمتشان کردند واندك زد وخوردی می‌شد و آنها عقب می‌رفتند.

عاقبت سوی عبدالله بن حنظله رفت وبا وی سخت بجنگید و کسانی ازمردم چهار ناحیهٔ مدینه که سر جنگ داشتند برعبدالله بن حنظله فراهم آمدند وسخت بجنگیدند. فضل بن عباس بن ربیعهٔ مطلبی با جمعی از سران ویکه سواران حمله برد وآهنگ مسلم بن عقبه داشت که برتخت خویش بود وبیمار وگفت: «مرا ببرید ودر صف جای دهید» واو را که پیش خیمه‌اش نهاده بودند برداشتند ودرصف جای دادند، فضل بن عباس ویارانش حمله بردند تا به تخت رسیدند فضل سرخ گون بود وچون شمشیر بالابرد که خونش بریزد به یاران خویش بانگ زد که غلام سرخ

٭ مثال عامیانه [illegible] جنگ لیك [illegible] گم کرده‌ای.

مرا می‌کشد ای ابنای آزادگان کجایید! با نیزه داغونش کنید، که بدو تاختند و چندان با نیزه‌ها بزدند که از پای در آمد.

ابو مخنف گوید: آنگاه سواران و پیادگان مسلم سوی عبدالله‌بن حنظلهٔ غسیل و پیادگان وی رفتند و نزدیك وی رسیدند، مسلم‌بن‌عقبه نیز بر اسب خویش‌نشست که با مردم شام می‌رفت و ترغیبشان می‌کرد و می‌گفت: «ای مردم شام، شما به‌حرمت و نسب و شمار و وسعت ولایت از همهٔ عربان بهتر نشدید و خدای غلبه بر دشمن و حرمت پیشوایانتان را خاص شما نکرد، مگر به سبب اطاعت و پایمردی. این‌قوم و عربان همانندشان، دیگر شدند و خدا دیگرشان داد. اطاعت را به‌کمال برید تا خدایتان ظفر و غلبهٔ کامل دهد.»

آنگاه برفت و به جای خویش رسید و سواران را بگفت تا سوی ابن‌غسیل و یاران وی روند و چون سواران به پیادگان حمله می‌بردند با نیزه‌ها و شمشیر پیش روی آنها می‌دویدند که پس می‌رفتند و پراکنده می‌شدند.

گوید: مسلم‌بن‌عقبه بانگ زد: «ای مردم شام خدا پیاده جنگیدن را خاص آنها نکرده، ای حصین‌بن نمیر با سپاه خویش پیاده شو.» و اوبا مردم حمص پیاده شدند و مسلم سوی آنها رفت و چون دید که زیر پرچمهایشان سوی ابن غسیل روان شده‌اند با یاران خویش به‌ایستاد و گفت: «ای کسان، دشمن در جنگ روشی گرفت که می‌باید شما مطابق آن جنگ می‌کردید، چنین دانم که چیزی نگذرد که خدا کار میان شما و آنها را یکسره کند یا به نفعتان یا به ضررتان! به‌خدا که شما اهل‌نصرتید و مردم مهاجرتگاه. به خدا گمان ندارم که پروردگارتان از مردم هیچیك از ولایات مسلمانان بیشتر از آن راضی باشد که از شما هست و از مردم هیچیك از ولایات مسلمانان بیشتر از اینان که با شما جنگ می‌کنند خشمگین باشد. هریك از شما را مرگی هست که بدان خواهید مرد، به خدا مرگی بهتر از مرگ شهادت نیست که خدا سوی شما رانده، پس آنرا غنیمت شمارید، به خدا چنان نیست که هرچه را

بخواهید بیایید.»

گوید: آنگاه با پرچم خویش اندکی به یکسو رفت و توقف کرد، ابن‌نمیر نیز با پرچم خویش نزدیك وی آمد. مسلم، عبدالله‌بن‌عضاه اشعری را بگفت که با پانصد تیرانداز برفتند و تا نزدیك ابن‌غسیل و یاران وی رسیدند و تیراندازی آغاز کردند، ابن‌غسیل گفت: «برای‌چه هدف آنها می‌شوید! هر که می‌خواهد با شتاب سوی بهشت رود پیش این پرچم آید» و همه طالبان جانبازی سوی او آمدند. که به آنها گفت: «با پروردگارتان وعده نهید که امیدوارم پس از ساعتی خوشدل باشید.» دو گروه به همدیگر تاختند و لختی از روز به سخت‌ترین وضعی که در آن روزگار دیده شده بود جنگیدند. عبدالله پسران خویش را یکی یکی پیش می‌فرستاد که همه پیش روی او کشته شدند، خود او با شمشیر ضربت می‌زد و رجزی به این مضمون می‌خواند:

«ملعون باد آنکه تباهی خواهد و طغیان کند

«و از حق و آیات هدایت دوری کند

«رحمان فقط کسی را لعنت می‌کند

«که عصیان کند»

و جنگ کرد تا کشته شد. برادر مادریش محمدبن ثابت‌بن قیس نیز پیش آمد و بجنگید تا کشته شد. می‌گفت: «خوش ندارم که به جای این قوم دیلمان مرا می‌کشتند.»

محمدبن عمروبن حزم انصاری نیز کشته شد، مروان‌بن حکم بر پیکر او گذشت که گفتی ستونی از نقره بود و گفت: «خدایت رحمت کناد که بسا ستونها که دیدمت کنار آن بسیار نماز می‌کردی»

عوانه گوید: شنیده‌ایم که در جنگ حره که مسلم‌بن عقبه با ابن‌غسیل می‌جنگید بر چهار پایه‌ای می‌نشست و کسان او را می‌بردند.

ابومخنف گوید: آنروز محمدبن سعدبن ابی‌وقاص به جنگ آمده‌بود وچون کسان هزیمت شدند به‌آنها پرداخت وبا شمشیر خویش می‌زدشان تا هزیمت براو چیره شد وباکسان برفت.

گوید: مسلم سه روز مدینه را به سپاه واگذاشت که کسان می‌کشتند و اموال می‌گرفتند وصحابیان که آنجا بودند به وحشت افتادند. ابوسعیدخدری برفت ووارد غار کوهی شد، یکی از مردم شام او را بدید وبیامد و وارد غار شد.

ابوسعید خدری گوید: شامی وارد غار شد وشمشیر به دست می‌آمد، من نیز شمشیر کشیدم وسوی اورفتم که بترسانمش شاید برود، اما او مصرانه پیش می‌آمد وچون مصمم دیدمش، شمشیر در نیام کردم واین آیه را خواندم:

«لئن بسطت الی یدك لتقتلنی ما انابباسط یدی علیك لاقتلك انی اخاف‌الله ـ رب العالمین»[1]

یعنی: اگر دست خویش به من بگشایی که مرا بکشی، من دست خویش سوی توباز نمی‌کنم که ترا بکشم که من از خدا پروردگار جهانیان می‌ترسم»

گفت: «پدرت خوب، تو کیستی؟»

گفتم: «ابوسعید خدری»

گفت: «یار پیمبر خدای؟»

گفتم: «آری»

گفت: «خوب واز پیش من برفت»

عوانه گوید: مسلم‌بن عقبه کسان را دعوت کرد که در قبا بیعت کنند برای دوتن از قریش، یزیدبن عبدالله‌بن زمعه ومحمدبن ابی‌الجهم عدوی، ونیز معقل‌بن سنان اشجعی امان خواسته بود که یك روز پس از جنگ آن‌ها را بیاوردند. مسلم گفت: «بیعت کنید.»

---

۱ ـ مائده آیه ۲۸

دومرد قرشی گفتند: «بر کتاب خدا وسنت پیمبروی با تو بیعت می کنیم.»

گفت: «نه، به‌خدا هرگز این را به شما نمی‌بخشم» وآنها را پیش آورد و گردنشان را بزد.

مروان بدو گفت: «سبحان‌الله دومرد قرشی را کشتی که آمده بودند امان یابند، اما گردنشان را زدی.»

گوید: مسلم با چوب به تهیگاه وی زد وگفت: «به خدا اگر تونیز سخن آنها را می گفتی آسمان رابرقی می‌دیدی.»

ابومخنف گوید: معقل بن سنان اشجعی بیامد وباقوم بنشست وشربتی خواست که بنوشد.

مسلم بدو گفت: «چه شربتی را بیشتر دوست داری؟»

گفت: «شربت عسل.»

گفت: «بدهیدش.»

گوید: وبنوشید تا سیراب شد آنگاه مسلم گفت: «از شربت سیر شدی؟»

گفت: «آری»

گفت: «پس ازآن شربتی جز آب جوشان در آتش جهنم نخواهی نوشید.» به یاد داری که گفته بودی: یك ماه راه پیمودم ویکماه باز می‌روم و دست خالی ماندم خدایا تغییری بیار.» ویزید را منظور داشتی؟ آنگاه وی را پیش آورد وگردنش را بزد.

اما عوانةبن حکم گوید: مسلم‌بن‌عقبه، عمروبن محرز اشجعی را فرستاد که معقل‌بن‌سنان را پیش وی آورد و بدو گفت: «ابومحمد! خوش آمدی، می‌بینم که تشنه‌ای.»

گفت: «آری.»

گفت: «عسل را برای وی با برفی که همراه آورده‌ایم مخلوط کنید.» که از

پیش با وی دوستی داشته بود.

پس عسل و برف را مخلوط کردند وچون معقل بنوشید بدو گفت: «خدایت از شربت بهشت بنوشاند.»

مسلم گفت: «به خدا پس از این شربتی نخواهی نوشید تا از شربت آب جوشان جهنم بنوشی.»

گفت: «ترا به حق خویشاوندی قسم می‌دهم.»

مسلم گفت: «تو بودی که در طبریه شبی که از پیش یزید آمده بودی مرا دیدی و گفتی: یکماه را پیمودیم و از پیش یزید دست خالی بازگشتیم سوی مدینه باز می‌رویم واین فاسق را خلع می‌کنیم وبا یکی از ابنای مهاجران بیعت می‌کنیم. غطفان واشجع را با خلع وخلافت چه کار؟ قسم یاد کرده‌ام که وقتی در جنگی با تورو به روشدم که‌توانستم گردنت‌را بزنم‌بزنم». آنگاه بگفت تااورا کشتند.

عوانه گوید: یزیدبن وهب‌بن زمعه را نیز پیش مسلم آوردند که بدو گفت: «بیعت کن»

گفت: «با تو برسنت عمر بیعت می کنم.»

گفت:«بکشیدش.»

گفت:«بیعت می کنم.»

گفت: «نه، به‌خدا خطایت را نمی‌بخشم.»

گوید:مروان به سبب قرابتی که با یزیدبن وهب داشت با مسلم سخن کرد اما بگفت تاگردن مروان را بکوفتند، آنگاه گفت: «براین قرار بیعت کنید که شما بندگان یزیدبن معاویه هستید»آنگاه بگفت تا وی را بکشتند.

عبدالملك‌بن نوفل گوید: مروان علی‌بن حسین را بیاورد، که وقتی بنی‌امیه را بیرون می کردند علی‌بن حسین بنه مروان وزن وی را حفظ کرده بود وپناه داده بود، آنگاه زن مروان که دختر عثمان بود سوی طایف رفت و علی پسر خویش

عبدالله را همراه وی کرد ومروان این را سپاس می‌داشت.

گوید: علی بن حسین بیامد که میان مروان وعبدالملك راه می‌رفت وبه‌وسیلهٔ آنها به نزد مسلم امان می‌جست، وقتی پیش‌آمد به نزد مسلم نیز مابین آنها نشست. مروان شربتی خواست که به وسیلهٔ آن از مسلم پناهی بیابد وچون شربت را بیاوردند اندکی از آن بنوشید آنگاه به علی داد وچون به دست وی رسید مسلم گفت: «از شربت ما منوش» که دستش بلرزید وخویشتن را از او در امان ندید. جام را به‌دست گرفته بود، نه می‌نوشید ونه به‌جا می‌نهاد.

مسلم بدو گفت: «آمدی ومیان اینان راه می‌رفتی که پیش من امان‌یابی به‌خدا اگر این کار به دست ما بود می کشتمت اما امیرمؤمنان سفارش ترا به من کرده و گفته که به او نامه نوشته‌ای واین به نزد من ترا سودمند افتاد، اگر می‌خواهی شربتی را که به دست داری بنوش واگر خواهی برای تو شربت دیگر طلبیم.»

گفت: «همین را که به‌دست دارم می‌خواهم.»

گفت: «بنوش.»

گوید: پس علی بن حسین شربت را بنوشید ومسلم بدو گفت: «نزدیك بیا»، واورا با خویشتن نشانید.

عوانة بن حکم گوید: وقتی علی بن حسین را پیش مسلم آوردند گفت: «این کیست؟»

گفتند: «این علی بن حسین است.»

گفت: «خوش آمدی وشایسته.» آنگاه وی را با خویشتن بر تخت وبرفرش نشانید وگفت: «امیرمؤمنان سفارش ترا با من کرده بود، این خبیثان مرا از تو وحرمت کردنت مشغول داشتند»، آنگاه گفت: «شاید کسان تو وحشت کرده‌اند؟»

گفت: «آری به‌خدا.»

گوید: «پس مسلم بگفت تا مرکب وی را زین کردند وعلی را برنشاند و بر

مرکب خویش پس فرستاد.»

عوانه‌گوید: عمروبن عثمان جزو آن‌گروه از بنی امیه نبود که بیرون رفته بودند، آنروز وی را پیش مسلم‌بن عقبه آوردند که گفت: «ای مردم شام، این را می‌شناسید؟»

گفتند: «نه.»

گفت: «این، خبیث پسر پاك است، این عمروبن عثمان‌بن عفان امیرمؤمنان است، هی عمرو! وقتی مردم مدینه غلبه یابندگویی من یکی از شما هستم وچون مردم شام غلبه یابندگویی من پسر امیرمؤمنان عثمان‌بن عفانم.»

گوید: پس بگفت تا ریش وی را بکنند و گفت: «ای مردم شام مادر این، جعل در دهان خود من نهاد آنگاه می‌گفت: ای امیرمؤمنان شرط می‌بندم، اگر گفتی در دهان من چیست؟ وچیزی‌را که‌خوش نداشت در دهان داشت وعثمان وی را رها کرد. مادرش از طایفهٔ دوس بود.»

ابوجعفر طبری‌گوید: از محمدبن عمر آورده‌اند که جنگ حره به روز چهار شنبه دوروز مانده از ذی‌حجه سال‌شصت وسوم بود، بعضی دیگر گفته‌اند: «سه‌روز مانده از آن ماه‌بود.»

در این سال عبدالله‌بن زبیر سالار حج بود.

ابن‌عوف‌گوید: به سال شصت وسوم ابن‌زبیر با مردم حج کرد آنوقت وی را پناهنده می‌نامیدند و کار را به شوری می‌دانستند.

گوید: وچون شب هلال محرم رسید در منزل خویش بودیم که سعید غلام مسوربن مخرمه پیش ما آمد وخبر آورد که مسلم با مردم مدینه چه‌کرد وچه کشتاری کرد. خبری وحشت‌آور بود وقوم را دیدم که خلاف عیان کردندوبه کوشش افتادند و آماده می‌شدند وبدانستند که سوی آنها نیز خواهد آمد.

دربارهٔ جنگ حره جز آنچه آوردیم روایت دیگر نیز هست که جویریةبن

اسماءگوید: از پیران اهل مدینه شنیدم که می‌گفتند: «وقتی معاویه را مرگ رسید، یزید را پیش خواند وگفت: با مردم مدینه جنگی خواهی داشت اگر چنین کردند مسلم‌بن‌عقبه را به مقابلهٔ آنها فرست زیرا وی کسی است که نیکخواهیش را دانسته‌ام. و چون معاویه هلاك شدگروهی از مردم مدینه پیش یزید رفتند، از جمله کسانی که پیش وی رفتند عبدالله‌بن حنظلة‌بن ابی‌عامر بود که‌شریف وفضیلت پیشه وسرور وعابد بود وهشت پسرش نیز با وی بودند. یزید یکصد هزار درم بدو داد وبه هریك از پسرانش نیز ده هزار درم داد بجز جامه‌هاومرکبها که داد.

گوید: وچون عبدالله‌بن حنظله به مدینه‌آمدکسان پیش وی‌آمدند وگفتند: «چه خبر بود؟»

گفت: «از پیش کسی آمدم که به خدا اگر جز این پسرانم‌رانیابم با وی‌پیکار می‌کنم.»

گفتند: «شنیده‌ایم که وی به توبخشش کرده وعطا داده وحرمت کرده.»

گفت: «چنین کردومن از اوپذیرفتم که از آن نیروگیرم.»

گوید: پس مردم را ترغیب کرد تا با وی بیعت کردند وچون خبر به یزید رسید مسلم‌بن عقبه را سوی‌آنها فرستاد وچنان بودکه مردم مدینه‌کس فرستاده بودند ودر همه چاههای مابین مدینه وشام یك ظرف قطران ریخته بودند وچاه را کور کرده بودند اما خداوند باران فرستاد وشامیان محتاج یك دلو آب نشدند تا به مدینه رسیدند.

گوید: مردم مدینه باگروههای انبوه و وضعی که مانندآن دیده نشده بود به مقابله برون شدند وچون مردم شام‌آنها را بدیدند بیمناك شدند وجنگ با آنها را خوش نداشتند. مسلم نیز به سختی بیمار بود. درآن‌اثنا که مردم مدینه به جنگ سرگرم بودند، از پشت سر از داخل مدینه صدای تکبیر شنیدند، مردم بنی‌حارثه

که‌مراقب‌خندق‌بودندراه سپاه‌شام راگشوده‌بودند. مردم مدینه هزیمت شدند وشمار کسانی که از سقوط در خندق جان دادند بیش از آنها بود که کشته شدند. شامیان به مدینه‌در آمدندومردم‌مدینه‌شکست‌خوردند. عبدالله‌بن‌حنظله به‌یکی‌از پسران‌خویش تکیه داده بود ودر خواب بود، پسرش بیدارش کرد وچون چشم گشود و وضع مردم مدینه را بدید بزرگترین پسر خویش را سالاری داد وخود پیش رفت‌تا کشته شد.

مسلم‌بن عقبه وارد مدینه شد ومردم را دعوت کرد که بیعت کنند براین‌قرار که بندگان یزیدبن معاویه‌اند که هرچه بخواهد دربارهٔ خون ومال وکسانشان حکم کند.

آنگاه سال شصت وچهارم درآمد.

سخن از حوادث
سال شصت وچهارم

ابوجعفر گوید: از جمله حوادث سال این بود که مردم شام برای جنگ با عبدالله‌بن زبیر وپیروان وی که از بیعت یزیدبن معاویه دریغ کرده بودند سوی مکه رفتند. وچنان بود که وقتی مسلم‌بن عقبه از جنگ مردم مدینه فراغت یافت و اموالشان را سه‌روز پیاپی به غارت داد، چنانکه در روایت عبدالملک‌بن نوفل آمده، با سپاه خویش به‌آهنگ ابن زبیر راه مکه‌گرفت و روح‌بن زنباع‌جذامی را در مدینه جانشین کرد و به‌گفتهٔ واقدی عمروبن محرز اشجعی را جانشین کرد.

سخن از مرگ مسلم‌بن عقبه
وسنگباران کردن وسوختن کعبه

ابومخنف گوید: وقتی مسلم‌بن عقبه به مشلل وبه قولی آن سوی مشلل رسید

مرگش در رسید، واین‌درآخر محرم سال شصت وچهارم بود، پس حصین‌بن‌نمیر سکونی را پیش‌خواند وگفت: «ای جل خرزاده! به خدا اگر کار به دست من بود ترا سالار این سپاه نمی‌کردم، اما امیرمؤمنان ترا از پی من سالاری داده و دستور امیرمؤمنان انجام شدنی است. چهار چیز را از من به خاطر بگیر: شتابان برو، در پیکار عجله کن، خبر بسیارگیر وگفتهٔ هیچ قرشی راگوش مگیر.»

گوید: آنگاه مسلم بمرد واورا درآنسوی مشلل به گور کردند.

عوانه‌گوید: مسلم‌بن عقبه به‌آهنگ ابن‌زبیر روان شد وچون به تپه هرشا رسید مرگش در رسید وسران سپاه را پیش خواند وگفت: «امیرمؤمنان به من دستور داده‌که اگر مرگم فرا رسید حصین بن نمیر سکونی را جانشین خویش کنم. به خدا اگر کار به دست من بود چنین نمی‌کردم ولی نافرمانی امیرمؤمنان را به هنگام مرگ خوش ندارم.» آنگاه حصین‌بن نمیر را پیش خواند وگفت: «ای‌جل خر، بنگر وآنچه را با تومی‌گویم به خاطر سپار: خبر بسیارگیر، و سخن هیچ قرشی راگوش مگیر، مردم شام را از دشمنان باز مدار و بیشتر از سه روز توقف مکن وبا ابن زبیر فاسق جنگ انداز.» آنگاه‌گفت: «خدایا از پس شهادت به این‌که خدایی جز خدای یگانه نیست ومحمد بنده وفرستادهٔ خداست کاری نکرده‌ام‌که به نظرم‌ازکشتن مردم مدینه‌خوشتر باشد ودرآخرت‌از آن امیدوارترباشم[1].»

۱ــ واحیرتاه و واعجباه! یکی به دعوی مسلمانی حرم پیمبر راشکسته ومطابق روایات موثق در مسجد پیمبر اسب بسته وحرم پیمبر را به یغمای مطلق بدویان عرب مقیم شام داده که از غارت وبی‌ناموسی چنان‌کرده‌اندکه به‌گفتهٔ مورخان مؤخر تا سالها بعد در مدینه‌کسی‌دختر به قید دوشیزگی به شوهر نمی‌داد وبه‌گفتهٔ بعضی روایات در پیش قبر پیمبر قرآن زیر پای اسبان انداختند واز قتل عام مدینه باز نماندند واز جمله هفتادکس‌از جنگاوران بدر راکشتند وهمین غارتگرسفاك، این عمل زشت وهول انگیز را مایهٔ امید خویش در پیشگاه همان خدایی می‌داندکه محمد پیمبر اوست!!.م.

آنگاه به‌مردم بنی‌مره گفت: «مزرعه‌ای که در حوران دارم وقف بنی مره است وخانه‌ای که فلانی ـ کنیز فرزند داروی ـ نشسته از آن اوست». پس از آن بمرد.

گوید: وچون بمرد حصین‌بن نمیر با سپاه برفت تا در مکه پیش ابن‌زبیر رسید که مردم مکه وحجاز با وی بیعت کرده بودند.

عوانه گوید: مسلم پیش از آنکه وصیت کند گفته بود: «پسرم پندارد که این کنیز فرزند دار به من زهر خورانیده اما دروغ می‌گوید، دردیست که به شکم‌مردم خاندان ما می‌رسد.»

گوید: همهٔ اهل مدینه پیش ابن‌زبیر آمده بودند ، نجدةبن عامر حنفی نیز با جمعی از خوارج پیش وی آمده بود که از خانه دفاع کنند. ابن‌زبیر به برادر خویش منذر گفت: «برای این کار و جلوگیری از این قوم هیچکس جز من وتو شایسته نیست»

گوید: منذر برادر ابن‌زبیر از جمله کسانی بود که در جنگ حره حضور داشته بودند سپس به برادر خود پیوست. عبدالله، وی را باکسان به‌جنگ‌مخالفان فرستاد که لختی به سختی جنگ کرد. آنگاه یکی از مردم شام وی را به هماوردی طلبید.

گوید: شامی بر استری بود، منذر سوی اورفت وضربتی در میانه ردوبدل شد که هردوحریف بی‌جان از پای افتادند. عبدالله‌بن زبیر زانوزد وگفت: «خدایا ریشه این را نابودکن واستوارش مکن» وبدینگونه کسی را که هماورد برادرش‌شده بود نفرین می‌کرد.

گوید: آنگاه مردم شام حمله‌ای سخت کردند ویاران ابن‌زبیر هزیمت‌شدندو استرش بلغزید وگفت: «تیره روزباشی» آنگاه فرودآمد وبه یاران خویش بانگ زد که پیش من‌آیید ومسوربن مخرمه ومصعب‌بن عبدالرحمان، هردوان زهری ، سوی

وی رفتند وجنگ کردند تا کشته شدند. ابن‌زبیر در مقابل حریفان صبوری کرد و تا شب بجنگید وهنگام شب از مقابل وی برفتند. واین در محاصره اول بود.

پس از آن باقیماندهٔ محرم وهمه ماه صفر با وی جنگ داشتند وچون سه‌روز از ربیع الاول سال شصت وچهارم گذشت خانه را با منجنیقها زدند وباآتش بسوختند ورجزی به این مضمون می‌خواندند:

«منجنیقی چون قوچی کف‌به‌لب‌آورده
که باآن چوبهای این‌مسجدرا می‌زنیم»

ابن‌عوانه‌گوید: عمروبن حوط سدوسی شعری به این مضمون می‌خواند:

«کار ابن‌فروه را چگونه می‌بینی
«که میان صفا ومروه‌آنها را می‌زند؟»

مقصودش از ام فروه منجنیق بود

واقدی‌گوید: وقتی مسلم‌بن عقبه را در مشلل به‌گور کردند حصین بن نمیر هفت روز مانده از ماه محرم حرکت‌کرد وچهار روز مانده از محرم به مکه رسید وشصت وچهار روز ابن زبیر را محاصره‌کرد تا در اول ربیع‌الآخر خبر مرگ‌یزید بیامد.

در همین سال کعبه سوخته شد.

سخن از سبب سوخته شدن کعبه

محمدبن عمرگوید: کعبه سه روز رفته از ماه ربیع‌الاول سال شصت وچهارم بیست ونه روز پیش ازآنکه خبر مرگ یزید برسد بسوخت و خبر مرگ یزید شب سه‌شنبه اول ربیع‌الاخر رسید.

ریاح‌بن مسلم به نقل از پدرش گوید: اطراف کعبه‌آتش می‌افروختند، از

وزش باد شعله‌ای در خانه کعبه افتاد وبسوخت، چوبهای خانه نیز بسوخت واین به روز شنبه سه روز رفته از ماه ربیع‌الاول بود.

عروة‌بن اذینه گوید: روزی که کعبه سوخته بود وآتش به آن رسیده بود با مادرم به مکه رفتم کعبه را دیدم که از حریر برهنه بود ورکن، ازسه‌جا شکافته بود. گفتم:«کعبه را چه‌رسیده؟»

گوید: یکی از یاران ابن‌زبیر را نشان دادند وگفتند: «به سبب این،سوخت که شعله‌ای به سر نیزهٔ خویش گرفته بود وباد وزید ومابین رکن یمانی ورکن حجرالاسود به پرده های کعبه‌افتاد.»

در همین سال یزیدبن معاویه هلاك شد. مرگ وی در یکی از دهکده‌های حمص بود به نام حوارین از سرزمین شام، چهارده روز رفته از ربیع‌الاول سال شصت وچهارم که به‌گفتهٔ بعضی‌ها در آن وقت سی‌وهشت سال داشت.

از هشام‌بن ولید مخزومی آورده‌اند که زهری سن خلیفگان را برای‌وی‌نوشته بود واز جمله نوشته بود که وقتی یزیدبن معاویه بمرد سی‌ونه ساله بود ومدت زمامداری وی به قول بعضی‌ها سه سال‌وششماه بود وبه قولی هشتماه.

ابومعشر گوید: یزیدبن معاویه روز سه شنبه چهارده روز رفته از ماه ربیع ـ الاول درگذشت. خلافت وی سه سال وهشتماه، هشت روزکم بود، ومعاویةبن یزید براو نماز کرد.

اما هشام‌بن محمد کلبی دربارهٔ سن یزید سخن دیگر آورده گوید: ابوخالد، یزیدبن‌معاویةبن ابی‌سفیان، اول ماه رجب سال شصتم به خلافت رسید و دو سال و هشت ماه زمامداری کرد وچهارده روز رفته از ربیع‌الاول سال شصت وسوم درسن سی‌وپنج سالگی درگذشت. مادرش میسون دختر بجدل‌بن انیف کلبی بود.

شمار فرزندان یزید

از جمله فرزندان یزید، معاویه بود که کنیهٔ ابولیلی داشت وهمو بود که شاعر دربارهٔ وی گوید:

«فتنه‌ای می‌بینم که آغاز شده

«واز پس ابولیلی ملك از آن کسی است

«که غلبه یابد.»

ونیز خالدبن یزید که کنیهٔ ابوهاشم داشت ومی‌گفتند که به عمل کیمیا دست یافته بود.

وابوسفیان بن یزید که مادرشان ام هاشم دختر ابوهاشم‌بن عتبةبن ربیعه بود وپس از یزید، مروان اورا به زنی گرفت وهم اوست که شاعر درباره‌اش گوید:

«ام خالد خوش باش

«که بسیار کس برای نشسته‌ای کوشد.»

ونیز عبدالله‌بن یزید که گویند به روزگار خویش بهترین تیرانداز عرب بود، مادرش ام کلثوم دختر عبدالله‌بن عامر بود. لقب اسوار داشت وشاعر دربارهٔ او گوید:

«کسان پنداشته‌اند که وقتی سخن آید

«بهتر از همه قرشیان اسوار باشد»

ونیز عبدالله‌بن اصغر وعمر وابوبکر وعقبه وحرب وعبدالرحمان وربیع و محمد که از کنیزان مختلف بودند.

خلافت معاویة ابن یزید

در این سال در شام با معاویة‌بن یزید بیعت خلافت کردند و در حجاز باعبدالله ابن‌زبیر.

وقتی یزیدبن معاویه هلاك شد چنانکه در روایت عوانه آمده حصین‌بن‌نمیر و مردم شام تا چهل روز بعد در مکه با ابن زبیر و یارانش جنگ داشتند و در محاصره‌شان داشتند و با آنها سخت گرفته بودند، پس از آن خبر مرگ یزید به ابن زبیر و یاران وی رسید و هنوز به حصین‌بن نمیر و یارانش نرسیده بود.

عبدالعزیزبن خالد صنعانی گوید: در آن اثنا که حصین بن نمیر با ابن‌زبیر به جنگ بود خبر مرگ یزید رسید و ابن زبیر به آنها بانگ زد و گفت: «بدانید که طغیانگر شما هلاك شده هر کس از شما که خواهد وارد چیزی شود که مردم شده‌اند بشود و هر که نخواهد به شام خویش بازگردد.»

گوید: صبحگاهان باز به جنگ وی آمدند و ابن زبیر به حصین‌بن نمیر گفت: «نزدیك من آی که باتو سخن کنم.»

پس ابن نمیر نزدیك وی رفت که با وی سخن کرد و اسب یکیشان پشکل انداخت و کبوتران حرم بیامد که از پشکل برگیرد، حصین اسب خویش‌را از آنها به کنار زد.

ابن‌زبیر گفت: «چه می کنی؟»

گفت: «بیم دارم اسبم کبوتران‌حرم را بکشد.»

ابن زبیر بدو گفت: «از این باك داری اما می‌خواهی مسلمانان را بکشی؟»

گفت: «نه با تو جنگ نمی کنم، به ما اجازه بده برخانه طواف بریم‌واز مقابل تو برویم.»

ابن‌زبیر اجازهٔ طواف داد و آنها برفتند.

اما به‌گفتهٔ عوانة‌بن حکم وقتی خبر مرگ یزید بن معاویه به ابن زبیر رسید هنوز مردم شام بی‌خبر بودند ووی را در محاصره داشتند و با وی سخت‌گرفته بودند. ابن‌زبیر و مردم مکه به شامیان بانگ می‌زدند که برای چه می‌جنگید که طغیانگر شما به هلاکت رسید اما شامیان راست نمی‌گرفتند تا ثابت‌بن قیس نخعی که از مردم کوفه بود با سران مردم عراق بیامد و بر حصین‌بن نمیر گذر کرد که‌دوست وی بود ومیانشان خویشاوندی بود و او را به نزدمعاویه می‌دیده‌بود و از فضیلت واسلام و اعتبارش خبر داشت. پس خبر را از او پرسید که هلاك یزید را به‌حصین خبر داد.

گوید: پس حصین‌بن نمیر کس پیش عبدالله‌بن زبیر فرستاد و گفت: «امشب وعدهٔ ما وتودر ابطح» وچون روبه روشدند حصین بدو گفت: «اگر این مرد مرده باشد تواز همهٔ‌کسان به این‌کار شایسته‌تری، بیا با تو بیعت کنیم. آنگاه با من به شام بیاکه این سپاه که با من است سران ویکه سواران مردم شامند وبه خدا دوکس با تومخالفت‌نکنند. مردم را امان می‌دهی واین خونها راکه میان ما وتوبوده وخونها که میان ما وجنگاوران‌حره بود باطل می‌کنی.»

راوی‌گوید: مانع ابن‌زبیر از اینکه بیعت‌کند وسوی شام رود بد دلی بود، زیرا در مکه از سپاه مروان محفوظ مانده بود اما به خدا اگر عبدالله باآنها به شام رفته بود دوکس مخالفت وی نمی‌کرد.

گوید: بعضی قرشیان پنداشته‌اند که عبدالله‌بن زبیر گفت: «من این خونها را باطل‌کنم؟ به خدا بس نمی‌دانم که در مقابل هرکدامشان ده‌کس را بکشم»، حصین با وی‌آهسته سخن می‌کرد واوبلند سخن می‌کرد ومی‌گفت: «به خدا نمی‌کنم.»

گوید: حصین‌بن نمیر بدوگفت: «هرکه از این پس ترا مدبر یا خردمند شمارد خدا روسیاهش‌کند. پنداشته بودندکه رای درست‌داری! مگر نبینی که من باتو

آهسته سخن می کنم وتو با من بلند سخن می کنی، من ترا به خلافت می‌خوانم وتو وعدهٔ کشتن وهلاکت به‌من می‌دهی.»

آنگاه برخاست وبرفت وکسان را بانگ زد وباآنها سوی مدینه روان شد. ابن زبیر از کار خویش پشیمان شد وکس پیش وی فرستاد که به شام نخواهم آمد که برون شدن از مکه راخوش ندارم. همینجا بامن بیعت کنید ومن امانتان می‌دهم وبا شما عدالت می کنم.

حصین گفت: «اگر خودت نیایی وآنجا بسیارکس از این خاندان به طلب خلافت برخیزند ومردم اجابتشان کنند، من چه می‌توانم کرد!»

پس با یاران وهمراهان خویش‌سوی مدینه رفت وعلی‌بن حسین‌بدوبرخورد که علف وجوهمراه داشت‌وبرمرکب خویش بود. به حصین سلام گفت، اما متوجه اونشد حصین اسبی اصیل همراه داشت که جو وعلف آن تمام شده بود وشیربه آن خورانیده بود وغلام خویش را دشنام می‌داد ومی گفت: «اینجا ازکجا علف برای مرکب خویش پیداکنیم»

علی‌بن حسین‌بدوگفت: «اینك پیش ما علف هست، مرکب خویش راعلف بده»

در این وقت حصین روی به علی کرد واوبگفت تا علفی راکه همراه داشت به حصین دادند.

گوید: مردم مدینه وحجاز با مردم شام جسور شدندکه به ذلت افتاده بودند هرکس ازآنها تنها می‌ماند لگام اسبش را می‌گرفتند و پایینش مـی‌کشیدند و بـه همین سبب در اردوگاه خویش فراهم بودند وپراکنده نمی‌شدند. بنی امیه به‌آنـها گفته بودند مارا نیز همراه خویش به شام برید. چنین کردند و سپاه برفت تا به شام رسید. یزیدبن معاویه وصیت کرده بودکه با پسرش معاویه بیعت کنند، اما او بیش از سه ماه نماند وبمرد.

عوانه گوید: یزیدبن معاویه پسر خویش معاویه را به خلافت گماشت اما پیش از چهل روز نماند و بمرد.

علی بن محمد گوید: وقتی معاویة بن یزید به خلافت رسید و عاملان پدر را فراهم آورد که در دمشق با وی بیعت کردند پس از چهل روز در همانجا بمرد. کنیه‌اش ابوعبدالرحمان بود و ابولیلی، مادرش ام هاشم دختر ابوهاشم بن عتبهٔ اموی بود وقتی بمرد سی سال و هیجده روز داشت.

در همین سال مردم بصره با عبیدالله بن زیاد بیعت کردند که کارشان را عهده کند تا مردم دربارهٔ پیشوایی که مورد قبولشان باشد اتفاق کنند پس از آن عبیدالله کس سوی کوفه فرستاد و دعوتشان کرد که آنها نیز مانند مردم بصره عمل کنند. اما نپذیرفتند و ولایتدار خویش را ریگباران کردند آنگاه مردم بصره نیز با عبیدالله مخالفت کردند و در بصره فتنه افتاد و عبیدالله بن زیاد سوی شام رفت.

سخن از کار عبیدالله بن زیاد و مردم بصره پس از مرگ یزید

حسن گوید: وقتی یزیدبن معاویه بمرد، ضحاك بن قیس به قیس بن هیثم نوشت: «سلام برتو، اما بعد یزیدبن معاویه بمرد، شما برادران مایید، پیش از ما کاری نکنید تا یکی را برای خویش انتخاب کنیم»

شهرك گوید: وقتی یزیدبن معاویه مرده بود حضور داشتم که عبیدالله بن زیاد به سخن ایستاد. حمد خدای گفت و ثنای او کرد، آنگاه گفت: «ای مردم بصره، نسب مرا بگویید، به خدا خواهید دید که هجرتگاه پدر و مادرم و ولادتگاه من و خانه‌ام به نزد شماست، وقتی ولایتدار شدم دیوان جنگاوران شما بیشتر از هفتاد هزار جنگاور بشمار نداشت. اکنون دیوان جنگاوران شما هشتاد هزار است. دیوان عمالتان بیش از نود هزار شمار نداشت اما اکنون یکصدوچهل هزار شمار دارد.

هر مشکوك الحالی که مایهٔ نگرانی شما توانست شد اکنون در این زندان است. امیرمومنان یزیدبن معاویه درگذشته ومردم شام اختلاف کرده‌اند. شما اکنون ازهمهٔ کسان به شمار بیشترید وعرصه‌تان گشاده‌تر است وبه هیچ‌کستان حاجت نیست و دیارتان از همه وسیعتر است. برای خودتان یکی را انتخاب کنید که در کار دین و جماعتتان مورد رضایت باشد. من نخستین کسم که به هر که رضایت دهید، رضایت می‌دهم وبیعت می‌کنم. اگر مردم شام بریکی که‌مورد رضای شما باشد اتفاق کردند شما نیز به جمع مسلمانان ملحق می‌شوید و اگر منتخب‌آنها را خوش نداشتید به حال خویش می‌مانیدتا رضای شما حاصل شود که به هیچکس از مردم ولایات‌دیگر حاجت ندارید اما کسان از شما بی‌نیاز نیستند.»

گوید: سخنوران مردم بصره به پاخاستند وگفتند: «ای‌امیر! گفتار ترا شنیدیم. به خدا می‌دانیم که هیچکس به این کار تواناتر از تو نیست، بیا با تو بیعت کنیم.»

گفت: «مرا به این کار حاجت نیست، یکی را برای خودتان انتخاب کنید.»

اما نپذیرفتند، او نیز نپذیرفت تا این سخن را سه‌بار تکرار کردند و چون نپذیرفتند عبیدالله دست پیش برد که با وی بیعت کردند. پس از بیعت برفتند و می‌گفتند: «پسر مرجانه می‌پندارد که در حال جماعت‌وپراکندگی مطیع وی‌خواهیم بود! به‌خدا خطا می‌کند». پس از آن به ضدیت با وی برخاستند.

خالدبن سمیر گوید: شقیق‌بن‌ثور ومالك‌بن مسمع وحصین‌بن منذر شبانه پیش عبیدالله‌بن زیاد رفتند که در دارالاماره بود و این خبر به یکی از مردم بنی سدوس رسید.

سدوسی گوید: من برفتم وبر در دارالاماره ایستادم، آن دو کس با عبیدالله بودند تا شب‌گذشت آنگاه بیرون‌آمدند واستری سنگین بار همراه داشتند.

گوید: پیش حصین رفتم وگفتم: «بگوچیزی از این مال به من بدهند.»

گفت:«پیش عموزادگانت برو.»

گوید: پیش شقیق رفتم و گفتم: «بگوچیزی از این مال به من بدهند.»

گوید: مال به دست غلام وی به نام ایوب بود گفت: «ایوب! صد درم به او ده.»

گفتم: «به خدا صددرم نمی‌گیرم.»

گوید: شقیق لختی خاموش ماند و کمی برفت و من پیش رفتم و گفتم: «بگو از این مال چیزی به‌من بدهند.»

گفت:«ایوب!دویست درم به اوبده.»

گفتم: «به خدا دویست درم‌نمی‌گیرم.»

گفت: سیصد درم بدهند و پس از آن گفت: چهارصد درم بدهند وچون به طفاوه رسیدیم گفتم: «بگو از این مال چیزی به من بدهند.»

گفت: «اگر ندهم چه می‌کنی؟»

گفتم: «به خدا می‌روم و وقتی میان خانه‌های قبیله رسیدم‌انگشتم را درگوشم می‌کنم وبا صدای بلند بانگ می‌زنم که ای‌گروه بنی بکربن وائل! اینك‌شقیق‌بن‌ثور وحصین‌بن منذر ومالك‌بن مسمع پیش ابن‌زیاد رفته‌اند و دربارهٔ خونهای شما پیمان کرده‌اند.

گفت: «چه می‌گوید! خدایش چنین و چنان‌کند، وای تو! پانصد درم به‌او بده.»

گوید: پانصد درم راگرفتم وپیش مالك رفتم.

راوی‌گوید: به یاد ندارم که مالك به اوچه داد.

گوید: پس از آن حصین را بدیدم و پیش وی رفتم که‌گفت: «پسر عمویت چه کرد؟»

ومن به اوخبر دادم وگفتم: «از این مال به‌من بده»

گفت: «به خدا ما این مال راگرفتیم و به‌مقصد رساندیم وازمردم باك نداریم.» وچیزی به من نداد.

یونس‌بن حبیب جرمی گوید: وقتی عبیدالله‌بن زیاد حسین‌بن علی‌علیه‌السلام وپسران پدر وی را بکشت سرهاشان را پیش یزیدبن معاویه فرستادکه از کشتنشان خرسند شد ومنزلت عبیدالله پیش وی نکوشد، امـا چندی نگـذشت‌که ازکشتـن حسین پشیمان شد ومی‌گفت: «چه مانعی داشت اگر به رعایت پیمبر خدا وحـق و خویشاوندی حسین تحمل زحمت‌کرده بودم واورا به خانـهٔ خویش فـرودآورده بودم ودر مورد آنچه می‌خواست اختیار به وی داده بودم وگرچه مایـهٔ وهن مـن می‌شد. خدا پسر مرجانه‌را‌لعنت‌کندکه اورا برون‌آورد وبه ناچاری افکـند، از او خواسته بود راهش را بازگذاردکه بازگردد امانکرد، یا دست در دست من نهد یابه یکی از مرزهای مسلمانان رود تا خدای عزوجل اورا ببرد، اما نکرد ونپذیرفت و ردکرد واورا بکشت وباکشتن وی مرا منفورمسلمانان‌کرد ودشمنیِ‌مرا دردلهایشان کاشت‌که نکوکار وبدکاردشمنم دارندکه‌کشتن حسین را فجیع دانسته‌اند . مـرا با پسر مرجانه چه‌کار بودکه خدایش لعنت‌کند.» وبراوخشم آورد.

گوید: عبیدالله‌بن‌زیاد یکی از غلامان خویش را به نام ایوب پسر حمران به شام فرستاده بودکه خبر یزید را برای وی بیارد. یك روز عبیدالله سوار شده بود و چون به عرصهٔ قصابان رسید ایوب پسر حمران بیامد وبدورسید و مرگ یـزیدبـن معاویه راآهسته با وی بگفت. عبیدالله از راه بازگشت وبه خانه رفت وعبدالله بن حصن یکی از مردم بنی‌ثعلبه را بگفت تا ندای نماز جماعت داد.

اما عمیربن معن کاتب‌گوید: کسی‌که عبیدالله‌بن زیاد فرستاد غلامش حمران بود. عبیدالله به عیادت عبدالله‌بن نافع برادر مادری زیاد رفته بود و از درکوچك خانه نافع پیاده‌سوی‌مسجدآمده بود وچون به صحن مسجد رسید هنگام تاریك‌شدن شب‌حمران غلام خویش را دید حمران در ایام زندگی معاویه پیك عبیدالله سوی

وی بود ونیز پیك وی سوی یزید بود وچون اورا بدیدگفت: «چه خبر؟»

گفت: « نیکی، نزدیك توشوم؟»

گفت:«آری.»

حمران نزدیك وی شد وخبر مرگ یزید واختلاف مردم شام راآهسته با وی بگفت. یزید روز پنجشنبه نیمه ماه ربیع‌الاول سال شصت وچهارم مرده بود. عبیداللهبی تأمل بیامد وبانگزنی را بگفت که بانگ نماز جماعت داد و چون مردم فراهم‌آمدند به منبر رفت وخبر مرگ یزید را بگفت واز بداوسخن‌آورد که یزید پیش از مرگ قصدوی داشته بود وعبیدالله از اوبیم داشته بود.

احنف به عبیداللهگفت: « بیعت یزید به‌گردن ما بود وگفته‌اند از کسی که سخن‌گونه‌گون گوید چشم بپوش.» وعبیدالله ازآن صرف‌نظر کردآنگاه عبیداللهاز اختلاف مردم شام سخن‌آورد.

دنبالهٔ روایت چون روایت شهرك است تاآنجا که‌گوید: به‌رضایت‌ومشورت با وی بیعت‌کردند.

گوید: وقتی از پیش وی برفتند دستهای خویش را به در و دیوار های خانه می‌مالیدند ومی‌گفتند: «پسر مرجانه پنداشته هنگام اختلاف‌کار خویش را به او می‌سپاریم.»

گوید: عبیدالله مدت زیادی در امارت نماند وقدرتش‌سستی‌گرفت.دستوری که می‌داد اجرا نمی‌شد، نظری که می‌داد رد می‌شد، می‌گفت خطاکار را به زندان کنند اما میان وی ویاران ابن‌زیاد حایل می‌شدند.

عبدالرحمان‌بن حوشب‌گوید: دنبال جنازه‌ای بودم وچون به بازار شتر رسید، مردی را دیدم براسب سفید سلاح پوشیده‌که پرچمی به دست داشت و می‌گفت: « ای مردم بیایید تا شما را به چیزی دعوت‌کنم که هیچکس سوی‌آن دعوتتان نکرده، شما را به پناهندهٔ حرم- یعنی ابن‌زبیر- دعوت می‌کنم.»

گوید: کسانی بر او فراهم شدند و دست به دست او می‌زدند، ما برفتیم و بر جنازه نماز کردیم وچون بازگشتیم کسان بیشتر بر او فراهم شده بودند آنگاه ما بین خانهٔ قیس بن‌هیثم وخانهٔ حارثیان راهی را که سوی بنی‌تمیم می‌رفت پیش گرفت و گفت: «هر که مرا بخواهد من سلمه‌ام، پسر ذویب.»

گوید: هنگام بازگشت عبدالرحمان‌بن بکر نزدیك میدان به من رسید که خبر سلمه را با وی بگفتم. عبدالرحمان پیش عبیدالله رفت و قصه را با وی بگفت، عبیدالله کس به طلب من فرستاد که پیش وی رفتم و گفت: «این خبر که ابو بحر از تو نقل می کند چیست؟»

گوید: من قصه را برای وی گفتم تا به آخر رسیدم وبگفت تا هماندم بانك نماز جماعت دادند. کسان فراهم آمدند وعبیدالله از آغاز کار خویش و آنها سخن کرد واین که گفته بودشان یکی را به رضایت معین کنند که وی نیز همراه آنها با وی بیعت کند وگفت: «جز مرا نپذیرفتید اما خبر یافته‌ام که دستهای خویش را به دیوارها ودر خانه مالیده‌اید وچیزها گفته‌اید. وچنانست که من دستور می‌دهم واجرا نمی‌شود ونظر مرا رد می کنند ومردم قبایل میان یاران من ومطلوب حایل می‌شوند. اینك سلمةبن ذویب به مخالفت شما دعوت می کند ومی‌خواهد در جماعتتان تفرقه اندازد که پیشانیهای‌همدیگر را با شمشیر بزنید.»

گوید: احنف‌بن قیس وهمه کسان گفتند: «ما سلمه‌را پیش تومی‌آریم» و پیش سلمه رفتند، اما جمع وی انبوه شده بود وشکاف وسعت گرفته بود ودر مقابل آنها مقاومت کرد، آنها نیز که چنین دیدند از عبیدالله بازماندند وپیش وی نیامدند.

جارود هذلی گوید: عبیدالله ضمن سخنان خویش گفت: «ای مردم بصره! به‌خدا، ما، خز و یمنی و جامه های نرم چندان پوشیده‌ایم که بدان خوگرفته‌ایم و پوستمان بدان خوگرفته چه لازم است که از پی آن آهن بپوشیم. به خدا اگر فراهم آیید که دم شتری را بشکنید، شکستن نتوانید.»

جارودگوید: به خدا نخستین تیر سبکی که سوی وی انداختند فرار کـرد و پیش مسعود نهان شد وچون مسعود کشته شد سوی شام رفت.

یونس گوید: وقتی عبیدالله پیش از قیام سلمه با کسان سخن کرد دربیت المال وی هشت هزار هزار بود یا کمتر. به گفتهٔ علی بن محمد نوزده هزار بود . به مـردم گفت: «این غنیمت شما است مقرریهای خودتان وروزی فرزندانتان را بگیرید» و کاتبان را بگفت تا فهرست کسان را به دست آرند ونامها را برون بزنند. کاتبان را به شتاب واداشت و کسان گماشت که هنگام شب آنها را در دیوان نگهداشتندوشمع افروختند.

گوید: وچون چنان کردند واز وی باز ماندند ومخالفت سلمه رخ داد از این کار دست بداشت وهنگام فرار آنرا همراه ببرد وتاکنون در خاندان زیاد دست به دست می‌رود وچون عروسی یا عزاگیرند درمیان قرشیان به رونق وخوشپوشی آنها کس نباشد.

گوید: عبیدالله سران جنگاوران حکومت را پیش خـواند و خواست کـه همراه وی جنگ کنند، گفتند: «اگر پیشروان ما بگویند، جنگ می کنیم.» بـرادران عبیدالله بدو گفتند: «به خدا خلیفه‌ای نیست که به خاطر وی جنگ کنی واگرشکست خوردی بدوپناه بری واگر کمك خواهی کمکت کند. دانی که جنگ زیرورو دارد، چه می‌دانیم شاید به ضرر توباشد، ما میان این مردم امـوالی داریم، اگر ظفر یابند ما را هلاك کنند واموالمان تباه شود وچیزی از توبه جای نماند.»

گوید: برادرش عبیدالله که با وی از یك پدر ومادر بود ومادر اونیز مرجانه بودگفت: « به خدا اگر با این قوم بجنگی روی نوك شـمشیرم تکیه مـی کنم تا از پشتم درآید.»

گوید: وچون عبیدالله چنین دید حارث بن قیس حارثـی را پیـش خواند و گفت: «حارث جان، پدرم وصیت کرده که اگر روزی خواستم فرارکنم شمارا بر-

گزینم ودلم جز شما را نمی‌خواهد»

حارث گفت: «قوم من چنانکه دانی به پدرت خدمت کردند واورا آزمودند، اما پیش وی وپیش تو پاداش نیافتند، اما وقتی ما را برگزیده‌ای ترا رد نمی‌کنیم. ولی نمی‌دانم چگونه عمل کنم، اگر به روز ترا ببرم، بیم دارم پیش از آنکه به قوم خویش رسم کشته شوی ومن نیز کشته شوم، ولی با تو می‌مانم، وقتی هوا گرگ ومیش شد ورفت وآمد کمتر شد پشت سرمن سوار می‌شوی تا کسی ترا نشناسد، آنگاه ترا از محل خالگان خویش، بنی‌ناجیه، عبور می‌دهم.»

عبیدالله گفت: «رای، تو نیکو است.»

گوید: پس بماند تا شبانگاه که انسان از گرگ باز شناخته نمی‌شد عبیدالله را پشت‌سر خویش نشاند، همه اموال را منتقل کرده بود وبه مقصد رسانیده بود پس اورا ببرد واز میان کسان که از بیم حروریان به کشیك بودند عبور می‌داد. عبیدالله می‌پرسید کجاییم؟ وبه او خبر می‌داد. وقتی از محل بنی سلیم می‌گذشتند عبیدالله گفت: «کجاییم؟»

گفت: «در محل بنی سلیم.»

گفت: «ان‌شاءالله به سلامت ماندیم.»

وچون به محل بنی‌ناجیه رسید گفت: «کجاییم؟»

گفت: «در محل بنی‌ناجیه.»

گفت: «ان‌شاءالله نجات یافتیم.»

مردم بنی‌ناجیه گفتند: «کیستی؟»

گفت: «حارث بن قیس»

گفتند: «برادر زادهٔ شماست» اما یکی از آنها عبیدالله را شناخت وگفت: «پسر مرجانه» وتیری بینداخت که به عمامهٔ او خورد.

گوید: حارث اورا ببرد تا به خانهٔ خویش در محل جهاضم برساند اما پیش

مسعودبن‌عمرو ازدی رفت. وقتی مسعود او را دیدگفت: «ای حارث، از شئامت شب آمدگان به خدا پناه می‌برند، از شر چیزی که پیش ما آورده‌ای به خدا پناه می‌بریم.»

حارث گفت: «جز نیکی نیاورده‌ام. می‌دانی که قوم توزیاد را نجات دادند و با وی درست پیمانی کردند واین برای آنها به نزد عربان مایهٔ حرمت شد که به آن بردیگران می‌بالند. شما با عبیدالله از روی رضایت ومشورت بیعت کرده‌اید، پیش از این بیعت دیگری به‌گردن داشته‌اید یعنی بیعت جماعت.»

مسعودگفت: «ای حارث به نظرتوما برسر عبیدالله با مردم‌شهرمان به‌دشمنی برخیزیم در صورتی که در مورد پدرش چنان به زحمت افتادیم ، اما پاداش‌ندیدیم‌و سپاسگزاری نکردند. گمان نداشتم رای توچنین باشد.»

حارث گفت: «هیچکس با تودر کار رعایت بیعت دشمنی نمی‌کند تا او را به امانگاهش برسانی.»

ابوجعفر گوید: اما در روایت ابولبید جهضمی چنین آمده که حارث‌بن قیس گوید: عبیداللهبن زیاد از من کمك خواست وگفت: «به خدا می‌دانم که قوم تو نظر خوش نداشته‌اند.»

گوید: پس با وی ملایمت کردم واورا پشت سرخودم براسترم نشاندم واین به هنگام شب بود واز محل بنی‌سلیم عبور کردم که‌گفت: «اینان کیستند؟»

گفتم: «بنی‌سلیم.»

گفت: «انشاءالله به سلامت ماندیم»

گوید: آنگاه از محل بنی‌ناجیه گذشتیم که نشسته بودند وسلاح همراه‌داشتند که در آنوقت کسان در محل خویش کشیك میدادند. گفتند: «کیست؟»

گفتم: «حارث‌بن قیس.»

گفتند: «برو که هدایت یابی.»

گوید : وچون گذشتیم یکی از آنها گفت: « به خدا این پسر مرجانه است که پشت سر اوست» وتیری به او انداخت که در پیچ عمامه‌اش جاگرفت.

عبیدالله گفت: «ای ابومحمد اینان کیانند؟»

گفتم: «اینان همان کسانند که پنداشتی از قریشند، اینان بنی‌ناجیه‌اند.»

گفت: «ان‌شاءالله نجات یافتیم.»

آنگاه گفت: « ای حارث نکویی کردی ورفتار نکوداشتی، آیا کاری را که با توبگویم می‌کنی؟ منزلت مسعودبن عمرورا میان قومش می‌دانی که معتبر است و سالخورده وقوم اطاعتش می‌کنند، مرا می‌بری که در خانهٔ وی باشم ودر میان ازدیان باشم که اگر چنین نکنی میان تووقومت اختلاف افتد.»

گفتم: «آری»

گوید: پس اورا بردم. مسعود چیزی ندانست تا پیش وی رسیدیم که نشسته بود وچوبی برخشتی افروخته بود و پاپوش خویش‌را که یکی‌از آن را درآورده‌بود ویکی دیگر به‌پایش‌بود دستکاری‌میکرد،، وچون درچهره‌های‌مانگریست‌بشناختمان وگفت: «از آمدگان شوم به خدا پناه می‌بردند.»

گفتمش: «پس از آنکه به خانه‌ات آمده بیرونش می‌کنی؟»

گوید: «پس بگفت تا اورا به خانهٔ عبدالغافربن مسعود بردند. در آن وقت زن عبدالغافر، خیره دختر خفاف‌بن عمروبود.

راوی‌گوید: همان شب مسعود برنشست. حارث وجمعی‌ازقوم وی‌همراهش بودند، برمجالس ازدگذشتند وگفتند: «ابن‌زیاد کجا است که سربه نیست شده وبیم داریم که به وی آلوده شوید.»

گوید: شب را با سلاح به سربردند ومردم‌ابن‌زیاد را نیافتندوگفتند:«پندارید کدام سورفته ؟»

می‌گفتند: «در میان‌ازدیان است.»

وپیره زنی از بنی‌عقیل گفت: «کجا رفته؟ به خدا در بیشه های پدرش جای گرفته است.»

گوید: درگذشت یزید هنگامی رخ داد که ابن‌زیاد به بصره آمده بود و در بیت‌المال بصره شانزده هزار هزار بود که قسمتی از آن را به برادران خویش داد و باقی را همراه برداشت. وی از بخاریه خواسته بود که همراهش بجنگند ونیز پسران زیاد را به این کار دعوت کرد که نپذیرفتند.

عبدالله‌بن جریر مازنی گوید: شقیق‌بن‌ثور مرا پیش خواند وگفت: «شنیده‌ام که ابن ابی‌منجوف وابن مسمع در تاریکی شب به خانهٔ ابن مسعود می‌روند که ابن زیاد را پس‌آرند واین دو مغرور را به هم پیوسته کنند که خونهای شما را بریزند وخویشتن را نیرودهند. آهنگ آن دارم، که‌اورا به‌بند کنم واز پیش خویش برون کنم پیش ابن‌مسعود برو واز جانب من سلامش گوی و بگو: ابن منجوف وابن مسمع چنین وچنان می‌کنند، این دو کس را از پیش خودت بیرون کن.»

گوید: پیش ابن‌مسعود رفتم، دوپسر زیاد به نزد وی بودند. یکی به طرف راست ودیگری به طرف‌چپش نشسته بود. گفتمش: «ابوقبیس، سلام بر تو.»

گفت: «سلام برتونیز»

گفتم: «شقیق‌بن‌ثور، مرا پیش توفرستاده، سلامت می‌گوید ومی‌گوید که شنیده‌ام... وهمه سخن‌را بگفتم‌تا آنجا که گفته‌بود: «آنها را بیرون کن.»

مسعود گفت: «به خدا این راگفته‌ام»

گوید: عبیدالله گفت: «ابوثورا چطور؟»

گوید: کنیهٔ اورا از یاد برده بود که کنیهٔ وی ابوالفضل بود.

گوید: برادرش عبدالله گفت: «به خدا ما از پیش شمانمی‌رویم. ما را پناه داده‌اید وذمهٔ خویش راگرو ماکرده‌اید، نمی‌رویم تا میان شما کشته شویم وتا به

روز رستاخیز این ننگ برشما بماند.»

ابی‌لبیدگوید: مردم بصره فراهم آمدند وکار خویش را به نعمان بن‌صهبان راسبی ویکی‌از مردم مضر سپردند که‌یکی‌را برگزینند واو را ولایتدار بصره کنند و گفتند: «هرکه را بپسندید ما نیز می‌پسندیم.»

راوی دیگرگوید: مردمضری قیس‌بن هیثم سلمی بود.

ابولبیدگوید: نظرمضری بابنی امیه بود و نظر نعمان با بنی‌هاشم بود. پس نعمان‌گفت: «هیچکس را برای این‌کار شایسته‌تر از فلانی ـ یکی از بنی امیه ـ نمی‌بینم.»

مضری‌گفت: «رای توچنین است؟»

گفت: «آری»

گفت: «کار خویش را به توسپردم وهرکه را بپسندی می‌پسندم» آنگاه پیش مردم رفتند، مضری‌گفت: «من به رضای نعمان راضیم، هرکه را نام ببرد من نیز رضایت می‌دهم.»

به‌نعمان‌گفتند: «چه می‌گویی؟»

گفت: «کسی را جز عبدالله‌بن حارث، ملقب به ببه، شایسته نمی‌دانم.»

مضری‌گفت: «با من چنین نگفتی»

گفت: «چرا به جان خودم همین بود.»

گوید: پس مردم به عبدالله رضایت دادند وبا وی بیعت کردند.

یاران ماگویند: مضریان دل با عباس‌بن اسود زهری داشتند که برادر زادهٔ عبدالرحمان‌بن‌عوف بود اما یمنیان دل با عبدالله‌بن حارث داشتند وتوافق کردند که قیس‌بن هیثم ونعمان‌بن صهبان راسبی‌را حکمیت دهند که درکار این دوکس بنگرند وآندو توافق کردند که مضری، هاشمی‌را ولایتدار کند تا وقتی که مردم دربارهٔ پیشوایی همسخن شوند وشاعر در این باب گفت:

«ما برفتیم ومردم بکربن وائل
«بیضه های خود را می کشیدند
«که با کی پیمان کنند»

وقتی ببه را امارت بصره دادند همیان‌بن عدی را برنگهبانان گماشت.

ابوجعفر گوید: روایت دیگر از ابوسعدان دربارهٔ خبرمسعود وعبیدالله بن زیاد چنین آمده که گوید: از مسلمه نوهٔ سلم‌بن‌زیاد ودیگر کسان از خاندان زیاد که به وقت حادثه بوده‌اند واز غلامانشان شنیدم ــ وقوم حدیث خویش بهتر دانند ــ که حارث‌بن قیس با مسعود سخن نکرد بلکه عبیدالله راامان داد ویکصد هزاربرداشت وپیش ام بسطام زن مسعود برد که دختر عمه‌اش بود. عبیدالله وعبدالله پسران زیاد نیز با وی‌بودند. پس اجازه‌خواست وام بسطام اجازه داد. حارث‌بدو گفت: «چیزی آورده‌ام که به وسیله آن پیشوای زنان عرب شوی واعتبار قوم خویش را به کمال بری وتوانگر ومالدار شوی، این یکصد هزار درم را بگیر که ازآن‌تست،وعبیدالله رانگهدار.»

گفت: «بیم دارم‌مسعود به این رضا ندهد واو را نپذیرد.»

حارث‌گفت: «یکی از جامه های خویش را به تن وی کن واورا به اطاق خویش ببر وما را با مسعود واگذار.»

گوید: ام بسطام مال راگرفت وچنان کرد وچون مسعود بیامد به اوخبرداد که سرش را بگرفت. عبیدالله وحارث از جایگاه وی پیش مسعود آمدند.

عبیدالله گفت: «دختر عمه‌ات مرا از طرف توپناه داده اینك جامهٔ تو به تن من است وغذای تودر شکمم ودر خانهٔ‌توجای‌گرفته‌ام.» حارث نیز در این‌باب شهادت داد ونرمی کردند تا مسعود رضایت داد.

ابوعبیده گوید: عبیدالله در حدود پنجاه هزار درم به حارث داد وهمچنان در خانهٔ مسعود بود تا وقتی که مسعود کشته شد.

سوار بن عبدالله جرمی گوید: وقتی عبیدالله فرار کرد، مردم بصره بی‌امیر ماندند و دربارهٔ تعیین امیر اختلاف کردند. آنگاه دربارهٔ دو کس توافق شد که آنها یکی را انتخاب کنند و چون دربارهٔ وی همدل شدند مردم نیز رضایت دهند. دربارهٔ قیس بن هیثم سلمی و نعمان بن سفیان راسبی توافق شد که یکی‌را با رضایت‌همدیگر تعیین کنند. از عبدالله بن حارث مطلبی سخن آوردند که مادرش هند دختر ابوسفیان بن‌حرب بود و لقب ببه داشت و نیز از عبدالله‌بن‌اسود زهری سخن آوردند و چون دربارهٔ این دو کس توافق شد مربد را وعده‌گاه کردند و به مردم وعده دادند که دربارهٔ یکیشان همرأی شوند.

گوید: کسان حاضر شدند، من نیز با آنها بودم، در قسمت بالای مربد، قیس بن‌هیثم بیامد، پس از آن نعمان بیامد. قیس و نعمان به هم پرداختند و نعمان به قیس چنان وانمود که دل با ابن اسود دارد.

آنگاه گفت: «ما نمی‌توانیم دوتایی سخن کنیم.» و از قیس خواست که سخن گفتن را به وی واگذارد و قیس پذیرفت. نعمان نیز از مردم پیمان گرفت که هر که‌را تعیین می‌کند بپذیرند.

گوید: آنگاه نعمان پیش عبدالله بن اسود رفت و دستش را بگرفت و با وی شرطها نهاد چندان که مردم پنداشتند با وی بیعت می‌کند، آنگاه دست عبدالله‌بن‌حارث را گرفت و با او نیز چنان شرطها نهاد آنگاه حمد خدا گفت و ثنای او کرد و از پیمبر و حق خاندان و خویشاوندان وی سخن آورد. آنگاه گفت: «ای مردم، بر یکی از عموزادگان پیمبرتان که مادرش هند دختر ابوسفیان است چه اعتراض دارید، اگر کار به دست آنها باشد خواهرزادهٔ شماست»

گوید: آنگاه دست به دست وی داد و گفت: «بدانید که او را برای شما تعیین کردم.»

مردم بانگ زدند: «رضایت می‌دهیم»

گوید: پس عبدالله‌بن حارث را به دارالاماره بردند که در آن مقر گرفت و این در اول جمادی الآخر سال شصت وچهارم بود. وی همیان‌بن عدی سدوسی را بـر نگهبانی خویش گماشت و میـان مردم بانـگ زد کـه برای بیعت حاضـر شوند که بیامدند و باوی بیعت کردند. فرزدق وقتی با او بیعت کرد، شعری به‌این مضمون گفت:

باکسانی بیعت کردم و به‌پیمانشان وفا کردم

«با ببه‌نیز بیعت کردم بی آنکه‌پشیمان باشم»

عمروبن عیسی گوید: خانهٔ مالك‌بن مسمع جحدری درباطنه به نزدیك خانـه عبدالله اصفهانی در محلهٔ بنی جحدر به نزد مسجد جامع بـود. مالـك در مسجـد حضور می‌یافت. یك روز که آنجا نشسته بود واین کمی پس از قضیهٔ ببه بود یکی از فرزندان عبدالله‌بن عامربن کریز قرشی به حلقه آمد که آهنگ ببه داشت ونامـه‌ای از عبدالله‌بن خازم آورده بود که به هرات بود. میانشان گفتگو شد. قرشی با مالـك تندی کرد ویکی از مردم بکربن وائل، قرشی را سیلی زد وکسانی از مضر و ربیعه که آنجا بودند بر آشفتند، بیشتر حاضران حلقه از ربیعه بودند. یکی بانگ زد: «ای آل تمیم» گروهی از مردم ضبه‌بن‌اد که پیش قاضی بودند بانگ راشنیدند ونیزه‌ها و سپرهای نگهبانان مسجد راگرفتند وبه ربیعیان حمله بردند وهزیمتشان کردند.

گوید خبر به شقیق‌بن‌ثور سدوسی رسید که‌در آن وقت سربکربن وائل‌بود وبه مسجد آمد وگفت: «هرکس از مضریان را یافتید بکشید»

مالك‌بن مسمع این را بشنید وبه میانجیگری وتسکین‌مردم آمد که ازهمدیگر دست بداشتند.

گوید: یکماه یاکمتر گذشت یکی از بنی‌یشکر با یکی از بنی‌ضبه در مسجد نشسته بود از سیلی‌ای که بکری به قرشی زده بود سخن کردند. یشکـری بـبالید و گفت: «طوری نشد». ضبی خشمگین شد وگردن اورا بکوفت کسانی که به نمـاز جمعه آمده بودند برسرش ریختند پس اورا یعنی یشکری را بیجان پیش کسانـش

بردند. بکریان‌که سرشان اشیم‌بن شقیق بود برآشفتند وگفتند: «برویم»

گفت: «یکی را می‌فرستم اگر حق ما را ندادند سوی‌آنها می‌رویم.»

اما بکریان این را نپذیرفتند و پیش مالك‌بن مسمع رفتندکه پیش از آن، جلوتر از اشیم سالار قوم بوده بود. اشیم از وقتی‌که پیش یزیدبن معاویه رفته بود سالاری را به دست‌آورده بودکه یزید به عبیدالله‌بن زیاد نوشت:«اشیم را به‌سالاری پس‌آرید، اما مردم‌نهازم یعنی بنی‌قیس‌بن ثعلبه وهم پیمانانشان وغیره و نیز شیع‌ـ اللات وهم پیمانانشان عجل، مخالفت‌کردند و این طوایف در مقابل‌آل ذهل‌بن‌شیبان وهم پیمانانشان یشکر، ونیز ذهل‌بن ثعلبه وهم پیمانانشان ضبیعةبن ربیعه، چهار قبیله در مقابل‌چهار قبیله شدندکه در جاهلیت نیزبدویان چنین پیمانی داشته‌بودند ازجمله قبائل بکر، حنیفه، در ایام‌جاهلیت به‌این‌پیمان نه پیوسته بودکه آنها مردم‌ابادی نشین بودند وبا عجل قبیلهٔ برادرشان به اسلام‌گرویدندکه‌عنوان‌لهزمه‌گرفتندیعنی مختلط.

دربارهٔ سالاری اشیم بحکم عمران‌بن عصام عنزی از بنی همیم رضایت‌دادند که سالاری را به اشیم داد. وچون این فتنه رخ داد بکریان، مالك‌بن‌مسمع راحقیر گرفتند. اونیز بکوشید وجماعت فراهم‌کرد وآماده شد واز قبیلهٔ ازد خواست‌کـه پیمانی راکه پیش ازآن به سال جماعت برضد یزید داشته بودند تجدیدکنند.

گوید: عبیدالله‌که در خانهٔ مسعود بود از اختلاف میان بکر وتمیم خبریافت وبه مسعودگفت: مالك را ببین وپیمان اول را تجدیدکن.

مسعود اورا بدید اما پذیرفته نشد وتنی چند ازآنها ازاین‌کار امتناع‌کردند. عبیدالله برادرش عبدالله را با مسعود فرستاد ومال بسیار داد وبیشتر از دویست‌هزار درم در این‌کار خرج‌کرد تا باآنها بیعت‌کردند. عبیدالله به برادرخویش گفت:«از این قوم برای یمنیان پیمان بگیر، پس پیمان را تجدید کردند، جزآن دومکتوب که به سال جماعت درمیانه نوشته شده بود مکتوبی نوشتند و مکتوبی پیش مسعود ابن‌عمرو نهادند.

ابوعبیده گوید: یکی از پسران مسعود به من گفت که نخستین نام این مکتوب صلت‌بن حریث حنفی بود. مکتوبی نیز پیش صلت‌بن حریث نهادند که نخستین نام آن رجاء عوذی بود. ازپیش نیز میان آنها پیمانی بوده بود.

ابوعبیده گوید: محمدبن حفص و کسان دیگر پنداشته‌اند که مضریان دربصره از ربیعه بیشتر بودند وجماعت ازدآخرین کسانی بودند که وقتی بصره شهر شد درآنجا اقامت گرفتند. عمربن خطاب رضی‌الله عنه گروههایی از مسلمانان مقیم‌را به بصره آورد، جماعت ازدیان در جای خویش بودند ودرآخر خلافت معاویه و آغاز خلافت یزیدبن معاویه به‌بصره آمدند وچون بیامدند مردم بنی‌تمیم به احنف گفتند: «قبل ازآنکه قوم ربیعه پیشدستی کنندبه اینان‌بپرداز.»

احنف گفت: «اگر سوی شما آمدند بپذیریدشان وگرنه به طرف آنها نروید که اگر بروید تبعهٔ آنهامی‌شوید.»

مالك‌بن مسمع سوی آنهاآمد. درآنوقت سرازدیان مسعودبن عمروبن‌معنی بود. مالك گفت: «پیمانی راکه در جاهلیت میان ماوکنده بوده ونیز میان ما وبنی ذهل طی بوده تجدید کنید.»

احنف گفت: «اینك که پیش‌آنها رفتید پیوسته تبعه ودنباله روآنها خواهید بود.»

ابوعبیده گوید: وقتی بکریان دل به یاری مضریان نهادند وپیمان قدیم را تجدید کردند وخواستند حرکت کنند، ازدیان‌گفتند: «با شما حرکت نمی‌کنیم.مگر آنکه سالار جمع از ما باشد» ومسعود را سالار کردند.

مسلمةبن محارب گوید: مسعود به عبیدالله گفت: «بیا تا ترا به‌دارالاماره باز-بریم.»

عبیدالله گفت: «توان این کارندارم، توبرو» وبگفت تا لوازم وبار برچهار-پایان بستند وجامهٔ سفر به تن کرد وچهار پایه‌ای بر درخانهٔ مسعود نهادندکه بر آن

نشست. مسعود برفت. عبیدالله تنی چند از غلامان خویش را براسب همراه مسعود فرستاد و به آنها گفت: «نمی‌دانم چه خواهد شد که بگویم وقتی چنان شد یکیتان برای من خبر آرد، پس هر بد و نیکی رخ داد یکیتان بیاید و به من بگوید.»

پس چنان شد که مسعود به هر کوچه‌ای می‌رسید و از هر قبیله‌ای می‌گذشت یکی از آن غلامان خبر آنرا می‌آورد.

گوید: مسعود پیش قوم ربیعه رفت و همگی کوچه مربد را گرفتند. مسعود بیامد و وارد مسجد شد و به منبر رفت. عبدالله بن حارث در دارالاماره بود بدو گفتند: «مسعود و یمنیان و قوم ربیعه راه افتاده‌اند و شری میان مردم رخ می‌دهد، چه شود که میانشان اصلاح کنی یا با بنی تمیم به مقابلهٔ آنها روی.»

گفت: «خدا لعنتشان کند به خدا خودم را در کار اصلاح آنها تباه نمی‌کنم» و کسانی از یاران مسعود شعری خواندن گرفتند به این مضمون:

«بیه را زن می‌دهم

«دختری در سرا پرده‌ای

«که سر بازیچه را مرتب کند»

این به گفتهٔ قوم ازد و ربیعه است اما مضریان گویند مادر بیه هند دختر ابوسفیان وی را می‌رقصانید و این شعر را می‌خواند.

گوید: چون کسی مانع منبر رفتن مسعود نشد مالك بن مسمع با یك دسته، از کوچه مربد سوی میدان رفت، آنگاه به خانه های بنی‌تمیم گذشت تا از جانب میدان به کوچهٔ بنی العدویه در آمد و خانه‌هایشان را به آتش کشید به سبب کینه‌ای که از کشته شدن مرد یشکری به دست ضبی به دل داشتند و هم به سبب آنکه ابن خازم در هرات متعرض مردم ربیعه شده بود.

گوید: در این کار بود که آمدند و گفتند: «مسعود را کشتند». و نیز گفتند: «بنی تمیم حرکت کرده‌اند.» پس مالك بیامد تا در کوچه مربد به مسجد بنی قیس رسید و

خبر کشته شدن مسعود را شنید و توقف کرد.

مالك‌بن دینار گوید: من با جوانانی بودم که به تماشا پیش احنف رفته‌بودند. پیش وی رفتم. مردم بنی‌تمیم آمدند و گفتند: «مسعود وارد دارالاماره شد و تو سرورمایی.»

گفت: «سرور شما من نیستم، سرور شما شیطان است»

اسحاق‌بن سوید عدوی گوید: با تماشاییان به خانهٔ احنف رفتم، پیش احنف آمدند و گفتند: «ای ابوبحر، ربیعه وارد میدان‌شدند.»

گفت: «شما بیشتر از آنها دردارالاماره حق ندارید.»

گوید: سلمه‌بن‌ذویب براشفت و گفت: «ای‌گروه جوانان سوی من آیید، این ترسواست وبرای شما خیری پیش‌او نیست.»

گوید: گرگان بنی‌تمیم تلاش آغاز کردند وپانصد کس از آنها داوطلب‌شدند که با ماه افریدون بروند. سلمة‌بن‌ذویب به‌آنها گفت: «آهنگ کجا دارید؟»

گفتند: «سوی شما می‌آمدیم.»

گفت: «پیش‌بروید.»

ناشب‌بن حسحاس وحمیدبن هلال گویند: به خانهٔ احنف رفتیم که نزدیك مسجد بود وجزوتماشاییان بودیم، زنی آتشدانی پیش وی‌آورد و گفت: «ترا با سروری چکار بخور سوز که توزنی»

احنف‌گفت: «نه زن بیشتر شایستهٔ‌آتشدان است.»

گوید: آنگاه پیش وی‌آمدند و گفتند: «خلخالهای علیه دختر ناجیهٔ ریاحی و خواهر مطر را از پایش درآورده‌اند.» بعضی‌ها نام عزه دختر حرریاحی را گفتند، منزل وی در میدان بنی‌تمیم کنار وضوگاه بود ونیز گفتند: «رنگرزی راکه برراه تو بودکشتند. ونیز مرد از پا افتاده‌ای‌را که بردر مسجد بود کشتند» ونیز گفتند: «مالك بن‌مسمع از جانب میدان وارد کوچه بنی‌العدویه شد وچند خانه‌را بسوخت.»

احنف گفت: «براین شاهد بیارید که به کمتر از این نیز جنگ باآنها روا است.»

گوید: پیش وی شهادت دادند.

احنف گفت: «عباد آمد؟» مقصودش عبادبن حصین تمیمی بود.

گفتند: «نه»

گوید: آنگاه اندکی صبر کرد و باز گفت: «عباد آمد؟»

گفتند: «نه»

گفت: «عبس بن طلق اینجاست؟»

گفتند: «آری»

پس، اورا بخواند وپارچه‌ای راکه برخود پیچیده بود برگرفت وزانوزد و آن را به نیزه‌ای بست وبدوداد وگفت: «برو»

گوید: وچون عبس برفت گفت: «خدایا زبونش مکن که در گذشته زبونش نکرده‌ای.»

آنگاه مردم بانگ برآوردند که زیرا تکان خورد، زیرا کنیز احنف بود واز نام وی احنف را مقصود داشتند.

گوید: چون عبس برفت، عباد با شصت سوار بیامد و پرسید که کسان چه کردند؟

گفتند: «برفتند»

گفت: «سرشان کی بود؟»

گفتند: «عبس‌بن‌طلق صریمی.»

گفت: «من زیر پرچم عبس بروم!» وبا سواران سوی قوم خویش باز-گشت.

ابوریحانهٔ عرینی گوید: روز کشته شدن مسعود زیر شکم اسب زردبن‌عبدالله

سعدی بودم ودویدم تا به آبگاه قدیم رسیدیم.

اسحاق‌بن سوید گوید: وقتی بدهانه کوچه‌ها رسیدند ماه افریدون به پارسی[1] به آنها گفت: «ای گروه جوانان (یا غلامان) چه شده؟»

گفتند: «باسر نیزه جلو ما آمدند.»

به‌پارسی به آنها گفت «با پنجگان بزنیدشان»، یعنی پنج تیر با یك تیر اندازی سواران چهارصد کس بودند ویکباره دوهزار تیر به آنها زدند که از دهانهٔ کوچه‌ها برفتند و بر در مسجد بایستادند وماه افریدون گفت: «چه شد؟»

گفتند: «سر نیزه‌های خویش را به طرف ما گرفته‌اند.»

گفت: «بازهم با تیر بزنیدشان.»

گوید: دوهزار تیر به طرف آنها انداختند واز درها بر کنارشان کردند ووارد مسجد شدند. مسعود برمنبر سخن می کرد و کسان را ترغیب می کرد، غطفان‌بن انیف که پدر بزرگش در ایام جاهلیت از یکه سواران‌عرب‌بوده بود جنگ آغاز کرد وبه ترغیب قوم خویش پرداخت وگفت: «نگذارید مسعود بگریزد.»

اسحاق‌بن یزید گوید: سوی مسعود رفتند که برمنبر بود و کسان را ترغیب می کرد واورا پایین کشیدند و کشتند. واین در اول شوال سال شصت وچهارم بود. همراهان وی چیزی نبودند وهزیمت شدند. اشیم‌بن شقیق می‌خواست از در نمازگاه بگریزد ویکی نیزه در اوفروبرد که با آن گریخت.

ابوالخنساء، کسیب عنبری، گوید: حسن‌بن ابی‌الحسن در مجلس خویش در مسجد امیر بود وشنیدم که می گفت: «مسعود از اینجا آمد (وبا دست خویش به‌خانه های ازد اشاره کرد) مانند پرنده‌ای که قبای دیبای زرد داشت با حاشیه سیاه، مردم را به سنت می‌خواند واز فتنه منع می کرد اما جزوسنت این بود که دست سوی

۱ــ تعبیر متن چنین است که ماه افریدون به پارسی‌سخن‌می کرده اما گفتار اورا به‌عربی آورده است.

بالا برداری، می‌گفتند: قمر، قمر به خدا چیزی نگذشت که قمرشان قمـرچه شد. و بیامدند واورا از منبر که‌خدا می‌داند روی آن‌بود پایین کشیدند و کشتند.»

سلمةبن محارب‌گوید: پیش عبیدالله رفتند وگفتند: «مسعود روی منبر رفت، مقابل دارالاماره یك تیر انـداخته نشـد.»دراین اثـناء که اوآمـاده می‌شدکه سوی دارالاماره رودآمدند وگفتند: «مسعودکشته شد» واوپای در رکاب کرد وسوی شام رفت واین به ماه شوال سال شصت وچهارم بود.

روادکعبی‌گوید: کسانی از مردم مضر سوی مالك‌بن مسمع رفتند واورا در خانه‌اش محاصره کردند وخانه‌اش راآتش زدند.

گوید: وچون عبیدالله بگریخت ازپی اورفتند،ولی تعقیب‌کنندگان‌فروماندند وهرچه را ازآن وی یافتند غارت کردند.

ابوجعفر، محمدبن جریر، گوید: درباره رفتن‌عبیدالله به شام‌روایت دیگر از زبیربن حریث هست که‌گوید: مسعود یکصدکس از مردم ازد را به سالاری‌قره‌بـن عمروبن قیس همراه ابن زیاد فرستادکه اورا به شام رسانیدند.

یساف‌بن‌شریح یشکری‌گوید: ابن‌زیاد ازبصره‌روان‌شد، سپس‌گفت:«سواری شتر را خوش ندارم،مرا برسم داری بنشانید.»

گوید: قطیفه‌ای برخری انداختم‌که برآن نشست ونزدیك بـود پایـش روی زمین بکشد.

یشکری‌گوید: همچنان‌که پیش روی من می‌رفت خاموش ماند وخاموشیش طول‌کشید،باخودم‌گفتم: این عبیدالله است‌که تا دیروز امیر عراق بود اکنون برـ خری نشسته‌که اگر ازآن بیفتدآزاربیند. آنگاه‌گفتـم: به خدا اگر به خـواب باشد خوابش را به هم می‌زنم. پس به اونزدیك شدم وگفتم: «خوابی؟»

گفت: «نه»

گفتم: «پس چرا خاموش مانده‌ای؟»

گفت: «با خویشتن سخن داشتم.»

گفتم: «می‌خواهی بگویم با خویشتن چه می‌گفتی؟»

گفت: «بگوی که به خدا هوشیاری نکنی وصواب نگویی»

گفتمش: «می‌گفتی: ای کاش حسین را نکشته بودم.»

گفت: «دیگر چه گفتم؟»

گفتم: «می‌گفتی: کاش کسانی را که کشتم نکشته بودم؟»

گفت: «دیگر چه گفتم؟»

گفتم: «می‌گفتی: ای کاش بیضا را بنیان نکرده بودم.»

گفت: «دیگر چه گفتم؟»

گفتم: «می‌گفتی: ای کاش دهقانان را به کار نگرفته بودم.»

گفت: «دیگر چه گفتم؟»

گفتم: «می‌گفتی: ای کاش، از آنچه بودم بخشنده‌تر بودم.»

گفت: «به خدا صواب نگفتی واز خطا خاموش نماندی، اما حسین، وی سوی من آمده بود که مرا بکشد و کشتن اورا بهتر از آن دیدم که مرا بکشد. اما بیضارا من از عبدالله‌بن عثمان ثقفی خریدم و یزید یك هزار هزار فرستاد که بر آن خرج کردم، اگر ماندم، از آن کسان من است و اگر هلاك شدم از خشونتها که در آن نکرده‌ام تاسف ندارم. اما به کار گرفتن دهقانان‌چنان بود که عبدالرحمان‌بن ابی‌بکره وزاذان فروخ به نزد معاویه‌از من سعایت کرده بودند تا آنجا که از پوست برنج‌نیز سخن آورده بودند وخراج عراق را به یکصد هزارهزار رسانیده بودند، معاویه مرا مخیر کرد که تعهد کنم یا معزول شوم. امامعزول شدن را خوش نداشتم. وچنان بود که وقتی یکی از عربان را به کار می‌گرفتم و کسری داشت اگر به حسابش می‌کشیدم یا از سران قومش یا از عشیره‌اش غرامت می‌گرفتم مایهٔ زیانشان می‌شدم واگر اورا وامی‌گذاشتم مال خدا را که می‌دانستم کجاست واگذاشته بودم. دهقانان

در کار خراجگیری بصیرتر بودند و به امانت نزدیکتر، ومطالبه از آنها آسانتر بود. در عین حال شما را به مراقبت آنها گماشتم که با کسی ستم نکنید.

«اما اینکه دربارهٔ بخشش گفتی به‌خدا مالی نداشتم که به شما ببخشم، اگر می‌خواستم چیزی از مال شما را می‌گرفتم و به‌گروه خاص می‌دادم که می‌گفتند: چه بخشنده است. ولی با همه یکسان بودم واین برای شما سودمندتر بود.

«اما اینکه گفتی: ای کاش کسانی را که کشته‌ام نکشته بودم، به‌جز گفتن کلمهٔ اخلاص کاری نکرده‌ام که به نظرم بیشتر از کشتن خوارج، موجب تقرب خدا باشد. اینك با تو می‌گویم که با خویشتن چه می‌گفتم، می‌گفتم: کاش با مردم بصره جنگیده بودم که به رضایت وبی‌اکراه با من بیعت کرده بودند. به خدا می‌خواستم این کار را بکنم، اما پسران زیاد پیش من آمدند وگفتند: اگر با آنها بجنگی وبرتوغلبه یابند یکی از مارا زنده نگذارند واگر رهاشان کنی هریك از ما پیش خالگان و خویشان خود نهان شود. ومن بر آنها رقت آوردم وجنگ نکردم.

«ونیز می‌گفتم: ای کاش زندانیان را برون آورده بودم وگردنشان را زده بودم، اکنون که این دو از دست رفته، ای کاش تا وقتی به شام می‌رسم بر کاری اتفاق نکرده باشند.»

بعضیها گفته‌اند: «وقتی به شام رسید بر کاری اتفاق نکرده بودند وگویی در قبال وی چون کودکان بودند.»

بعضی دیگر گفته‌اند: «وقتی به‌شام رسید بر کاری اتفاق کرده بودند که تغییر یافت ومطابق رای وی کار کردند.»

در این سال مردم کوفه عمروبن حریث را براندند وازکار خویش برکنار کردند ودرباره‌عامربن مسعود همسخن شدند.

سخن از بر کناری عمرو بن حریث
به وسیلهٔ مردم کوفه و گماشتن عامر

ابوجعفر گوید: روایت ابن عیاش چنین است که گوید: نخستین کس که دوشهر کوفه و بصره را با هم داشت زیاد بود و پسرش که سیزده هزار کس از خوارج را کشتند و عبیدالله چهار هزار کس از آنها را به زندان کرد. وچون یزید به هلاکت رسید، عبیدالله به سخن ایستاد و گفت: «آن کس که به فرمانبری وی جنگ می کردیم بمرد، اگر امیرم کنید خراج شما را بگیرم و با دشمنان نبرد کنم» و مقاتل بن مسمع وسعیدبن قرجا را که یکی از مردم بنی مازن بود در این باب به کوفه فرستاد. نایب وی بر کوفه عمرو بن حریث بود. آن دو کس پیام وی را رسانیدند. یزید بن حارث ابن رویم شیبانی به سخن ایستاد و گفت: « حمد خدای که ما را از پسر سمیه آسوده کرد.»

گوید: عمرو بگفت تا اورا بزدند وسوی زندان بردند. اما مردم بنی بکر میان کسان عمرو و یزید حایل شدند. یزید بیمناك پیش کسان خود رفت. محمد بن اشعث کس فرستاد که بر رأی خویش استوار باش و در این باب فرستادگان، پیاپی آمدند. پس از آن عمرو به منبر رفت که اورا ریگباران کردند و به خانهٔ خویش رفت. آنگاه مردم در مسجد فراهم آمدند و گفتند: «یکی را امیر می کنیم تا وقتی که مردم بر خلیفه‌ای اتفاق کنند» دربارهٔ عمرو بن سعد همسخن شدند اما زنان همدان بیامدند که برحسین می گریستند و مردانشان باشمشیرهای آویخته دورمنبر را گرفتند. محمدبن اشعث گفت: «چیزی شدجز آنچه ما می خواستیم» وچنان بود که مردم کنده از عمرو بن سعید پشتیبانی می کردند که خالگان وی بودند. پس درباره عامر بن مسعود همسخن شدند و این را برای ابن زبیر نوشتند که وی را تأیید کرد.

اما روایت عوانة بن حکم چنین است که گوید: وقتی مردم بصره با عبیدالله

ابن‌زیادبیعت کردند، عمروبن مسمع وسعیدبن قرحای تمیمی را از جانب خویش‌به کوفه فرستاد تا عمل مردم بصره را به‌آنها خبر دهند وازآنها برای عبیداللّه‌بن‌زیاد بیعت بخواهند تا وقتی که مردم اتفاق کنند.

گوید: پس عمروبن حریث مردم را فراهم‌آورد وحمد خداگفت وثنای او کردآنگاه‌گفت: «این دو کس از جانب امیرتان‌آمده‌اند وشما را به‌کاری‌می‌خوانند که خدا به وسیلهٔ‌آن شما را متفق می‌کند ومیانتان صلح میارد، ازآنها بشنوید و بپذیرید که آنچه آورده‌اند مایهٔ رشاد است.»

گوید: آنگاه عمروبن مسمع برخاست وحمد خداگفت وثنای او کرد و از مردم بصره سخن‌آورد که برامارت عبیداللّه‌بن زیاد اتفاق کرده‌اند تا وقتی که مردم درکار خویش بنگرند که خلافت به‌کی دهندآنگاه‌گفت: «ما پیش شماآمده‌ایم که کار خویش وشما را یکی‌کنیم وامیر ما وشما یکی باشدکه کوفه از بصره است و بصره از کوفه.»

آنگاه ابن‌قرحا به پاخاست وسخنانی همانند یار خویش‌گفت.

گوید: یزیدبن حارث شیبانی به‌پا خاست وپیش از همه‌کس ریگ به‌آنها زد. پس از آن مردم نیز ریگشان زدند. آنگاه یزیدگفت: «ما با پسر مرجانه بیعت کنیم؟» واین عمل حرمت یزید را در شهر بیفزود ومنزلت اورا بالا برد.

فرستادگان سوی بصره بازگشتند وخبر را باکسان بگفتند و گفتند: «مردم کوفه خلعش می‌کنند وشما ولایتدارش می‌کنید وبا اوبیعت می‌کنید؟» ومردم‌برضد عبیداللّه بشوریدند.

گوید: وقتی مردم با عبیداللّه به مخالفت برخاستند به مسعودبن عمروازدی پناه بردکه پناهش داد ومحافظت‌کرد وتا نود روز پس از مرگ یزید پیش وی بود آنگاه سوی شام رفت. ازدیان وبکریان‌کسانی از خودشان را فرستادندکه وی‌رابه شام رسانیدند.

گوید: هنگامی که عبیدالله سوی شام می‌رفت مسعودبن عمرو را بربصره نایب خویش کرد. مردم بنی‌تمیم و قیس گفتند: «ما رضایت نمی‌دهیم و نمی‌پذیریم و هر که را که جمع ما بدو رضایت دهند ولایتدار می‌کنیم.»

مسعود گفت: «مرا نایب خویش کرده و هرگز از آن دست برنمی‌دارم.» و با قوم خویش بیامد و وارد قصر شد مردم تمیم پیش احنف فراهم شدند و گفتند: «ازدیان وارد مسجد شدند» که گفت: «وارد مسجد شدند که چه؟ مسجد از شماست و از آنها، شما نیز وارد مسجد می‌شوید.»

گفتند: «او وارد قصر شده و به منبر رفته.»

گوید: و چنان بود که وقتی عبیداللّه‌بن زیاد سوی شام رفته بود گروهی از خوارج برون شده بودند و بر کنار رود اساوره جای گرفته بودند. مردم پنداشته‌اند که احنف کس پیش آنها فرستاد که این مرد که وارد قصر شده دشمن ما و شماست چه مانعی دارد که از او آغاز کنید.

گوید: پس جمعی از آنها بیامدند و وارد مسجد شدند، مسعودبن عمرو بر منبر بود و با هر که پیش می‌آمد بیعت می‌کرد. یکی از مردم فارس به نام مسلم که به بصره آمده بود و مسلمان شده بود و سپس خارجی شده بود تیری بینداخت که به قلب وی خورد و اورا بکشت و برون رفت مردم در هم افتادند و گفتند: «مسعودبن عمرو کشته شد، خوارج اورا کشتند». پس، ازدیان به مقابلهٔ خوارج آمدند و از آنها بکشتند و زخمی کردند و از بصره برون راندند و مسعود را به گور کردند.

گوید: آنگاه کسان پیش ازدیان آمدند و گفتند: «مگر نمی‌دانید که مردم بنی تمیم پندارند که مسعودبن عمرو را آنها کشته‌اند.» ازدیان کس فرستادند و در این باره پرسش کردند، معلوم شد کسانی از مردم تمیم چنین می‌گویند. پس، ازدیان فراهم آمدند و زیادبن عمرو عتکی را سرخویش کردند و سوی بنی‌تمیم رفتند. قیسیان نیز با بنی‌تمیم بودند. مالک‌بن مسمع و طایفهٔ بکربن‌وائل نیز با ازدیان همراه شدند و

روسوی تمیم کردند. مردم بنی‌تمیم پیش احنف رفتند وگفتند: «این قوم آمدند، برون آی» اما احنف همچنان به جای بود تا یکی از زنان قوم آتشدانی پیش وی آورد وگفت: «ای احنف کنار این بنشین که توزنی.»

احنف گفت: «آتشدان برای تهت بهتر است»

گوید: از آن پس سختی زشت‌تر از این از احنف شنیده نشد که به‌بردباری شهره بود. آنگاه پرچم خویش را خواست وگفت: «خدایا این پرچم را یاری کن و زبون مکن. یاری پرچم این است که به وسیلهٔ آن فیروزی بیابند وکسی برضد آن فیروزی نیابد، خدایا خونهای ما را حفظ کن ومیان ما صلح آر.»

آنگاه روان شد. برادر زاده‌اش ایاس‌بن معاویه پیش روی اومی‌رفت. دو قوم روبه‌روشدند وسخت بجنگیدند وبسیار کس از دوگروه کشته شد. بنی‌تمیمیان گفتند: «ای‌گروه ازدیان، خدا را، خدا را دربارهٔ خونهای ما وخونهای خودتان رعایت کنید، میان ما وشما قرآن‌باشد وهر کس از مسلمانان که خواهید، اگرشاهدی داشتید که ما یارتان راکشته‌ایم، بهترین مردما را بگیرید وبه عوض یارتان بکشیدو اگر شاهد ندارید ما به خدا قسم یاد می کنیم که نکشته‌ایم ودستور نداده‌ایم و قاتل یارتان را نمی‌شناسیم. اگر این را نمی‌خواهید یکصد هزار درم به خونبهای یارتان می‌دهیم.»

گوید: پس توافق کردند واحنف بن قیس با سران مضر پیش عمروعتکی آمدوگفت: «ای‌گروه ازدیان شما همسایگان مایید وبه هنگام جنگ برادران مایید، پیش شما آمده‌ایم که هیجانتان را تسکین دهیم وکینه‌تان را ببریم، اختیار به دست شماست دربارهٔ ما واموالمان هرچه می‌خواهید بگویید که از دست رفتن چیزی از اموالمان را در راه اصلاح فیمابین اهمیت نمی‌دهیم.»

گفتند: «برای یار ماده خونبها می‌دهید؟»

گفت: «از آن شما باشد.» وصلح کردند.

عبیداللهبن حر دراین باب شعری گفت باینمضمون :

«پیوسته از ازدیان امید داشتم

«تا وقتی که دیدم در کار خویش فروماندند

«مسعود کشته شداما

«انتقام اورابگرفتند

«وشمشیرهای ازدیان چون داسها شد

خونبهایی کهمایه ذلت ازدیان شد

«وبسبب آنزندگانشان را

«درانجمنها ناسزا گویند

«چه سود داشت؟

«مردمی پراکنده اندوریشهاشان

«چنان زنگولههاست

«کهبگردن روبهان آویخته باشند.»

گوید: مردم بصره اتفاق کردند که امیری تعیین کنند که پیشوای نماز باشد تا مردم درباره پیشوایی اتفاق کنند، عبدالملكبن‌عبیداللهبن عامر را به امیری برداشتند که یکماه ببود. پس از آن عبداللهبن حارثبن عبدالمطلب ملقب به ببه را امیر کردند که دوماه پیشوایی نماز کرد. آنگاه عمربن عبیداللهبن معمر از جانب ابن‌زبیر آمد ویکماه ببود. آنگاه حارثبن عبداللهبن ربیعهٔ مخزومی بیامد و او را برکنار کرد وخود به امارت نشست. لقب حارث قباع بود.

ابوجعفر گوید: دربارهٔ عبدالملكبن عبداللهبن عامر وببه ومسعود کشته شدن اووکار عمربن عبدالله روایت دیگر هست از عبیدالله دهنی که گوید: وقتی مردم با ببه بیعت کردند، وی همیانبن عدی را سالار نگهبانان خویش کرد. آنگاه یکی از مردم مدینه پیش ببه آمد که به همیانبن عدی گفت اورا به نزدیك وی منزل دهد،

همیان می‌خواست خانه فیل غلام زیاد را که در محلهٔ بنی‌سلیم بود خالی کند که وی را آنجا جای دهد که فیل گریخته بود ودرهای خانه را بسته بود. بنی‌سلیم مانع همیان شدند وباوی به جنگ برخاستند واز عبدالملک‌بن عبدالله‌بن عامر کمک خواستند واو بخاریه وغلامان مسلح خویش را فرستاد که همیان را براندند وازخانه بازداشتند.

صبحگاه روز بعد، عبدالملک به دارالاماره رفت تا ببه را سلام گوید، یکی از بنی قیس‌بن‌ثعلبه اورا بردر بدید وگفت: «توبودی که دیروز برضدما کمک‌دادی!» ودست بالا برد و او را سیلی زد. یکی از بخاریه ضربتی بزد ودست قیسی را بینداخت. به قولی قیسی سالم ماند.

ابن‌عامر خشمگین شد وبازگشت و مضریان به سبب وی خشمگین شدند و فراهم آمدند. مردم بکربن وائل پیش اشیم‌بن شقیق بن ثور رفتند واز اوکمک خواستند. وی بیامد، مالک‌بن مسمع نیز همراه وی بود اشیم به منبر رفت وگفت: «هرکس از مضریان را دیدید جامه‌اش را درآرید» بنی مسمع پنداشته‌اند که آنروز مالک به میانجی‌گری آمده بود وسلاح نداشت و می‌خواست رای اشیم را بگرداند.

پس ازآن بکریان برفتند واز مضریان جدایی گرفتند. ازدیان‌فرصت رامغتنم دانستند وبا بکریان پیمان کردند وبا مسعود به مسجد جامع آمدند. تمیمیان، پیش احنف دویدند که عمامهٔ خویش را به نیزه ای بست وبه سلمة‌بن‌ذویب ریاحی داد که بیامد. سواران نیز پیش روی وی بودند تا وارد مسجد شد. مسعود سخن می‌کرد، وی را پایین کشیدند و کشتند.

به پندارازدیان، ازارقه وی راکشتند وفتنه رخ داد. عمربن عبیدالله‌بن معمر وعبدالرحمان‌بن حارث در میان افتادند و ازدیان در قبال کشته شدن مسعود به ده خونبها رضایت دادند. عبدالله‌بن حارث که مردی دیندار بود در خانهٔ خویش

نشست و گفت: «من کسی نیستم که با تباه کردن خودم مردم را اصلاح کنم.»

ابوالحسن گوید: مردم بصره به ابن‌زبیر نوشتند واو به انس‌بن مالک نوشت و گفت پیشوای نماز مردم شود واوچهل روز با مردم نماز کرد.

علی‌بن محمدگوید: ابن‌زبیر فرمان بصره را برای عمربن عبیدالله تیمی نوشت وفرستاد ووقتی بدورسید که به‌آهنگ عمره حرکت کرده بود وبه عبیدالله پدرش، نوشت که با مردم نماز کند واو نماز کرد تا عمر بیامد.

محمدبن زبیر گوید: مردم برعبدالله‌بن حارث هاشمی اتفاق کرده بودند و چهار ماه کارشان را عهده کرد،آنگاه نافع‌بن ازرق سوی اهواز رفت. کسان به عبدالله گفتند: «مردم، همدیگر را می‌خورند زن را از راه می‌گیرند و کس نیست مانع شود تا رسوایش کنند.»

گفت: «می‌خواهید چه کنم؟»

گفتند: «شمشیر برگیری و به این کسان حمله بری.»

گفت: «من کسی نیستم که با تباه کردن خودم آنها را اصلاح کنم، ای غلام پاپوش مرا بده» وپاپوش به پا کرد و پیش کسان خویش رفت ومردم عمربن‌عبیدالله تیمی را امیر خویش کردند.

صعب‌بن زیدگوید: در بصره طاعون آمد. عبدالله امیر بصره بود، مادرش در طاعون بمرد و کس برای برداشتن آن نیافتند تا چهار کس از بومیان را اجیر کردند که اورا پای‌گور بردند، آنوقت عبدالله امیر بود.

علی‌بن محمدگوید: ببه به هنگام امارت بصره چهل‌هزار از بیت‌المال گرفته بود وپیش یکی سپرده بود وچون عمربن عبیدالله به امارت آمد عبدالله‌بن حارث را بگرفت وبداشت ویکی از غلامان وی را دربارهٔ این مال شکنجه داد تا عوض آنرا گرفت.

یزیدبن عبدالله‌بن شخیر گوید: به عبدالله‌بن حارث گفتم: «در ایامی که عامل

ما بودی دیدمت که از این مال می‌گرفتی، اما از خون پرهیز داشتی.»

گفت: «مسئولیت مال از مسئولیت خون آسانتر است.»

در همین سال مردم کوفه کار خویش را به عامربن‌مسعود سپردند.

عوانةبن حکم گوید: وقتی مردم کوفه فرستادهٔ مردم بصره راپس فرستادند، بزرگان کوفه فراهم آمدند واتفاق کردند که عامربن مسعود پیشوای نماز شودتامردم درکار خویش بیندیشند، وی همان گردونك جعل است که عبداللهبن همام سلولی دربارهٔ اوگوید:

«دل بیوه زنان را ازگرد ونك جعل خنك کن»ازآنرو که قدی کوتاه داشت.

گوید: وی تا سه ماه پس از هلاکت یزیدبن معاویه ببود، پس از آن عبدالله ابن‌یزید انصاری خطمی به پیشوایی نمازآمد وابراهیم‌بن محمدبن طلحه به عاملی خراج. مردم کوفه وبصره‌وعربان‌حجاز ومردم شام وجزیره براین زبیر اتفاق کردند به‌جز مردم اردن که‌به جای ماندند.

در این سال در شام با مروان‌بن‌حکم بیعت خلافت کردند.

محمدبن عمر گوید: وقتی با عبداللهبن زبیر بیعت کردند، عبیدةبن زبیر رابه مدینه‌گماشت، عبدالرحمان‌بن جحدم فهری را به مصرگماشت وبنی امیه و مروان حکم را سوی شام فرستاد. درآن وقت عبدالملك بیست وهشت ساله بود. وقتی حصین‌بن نمیر با همراهان خویش به شام آمد به مروان‌گفت که ابن زبیر را چگونه واگذاشته وخواسته با وی بیعت کند اما نپذیرفته است.

آنگاه به مروان وبنی‌امیه‌گفت: «شما را درآشفتگی سخت می‌بینم، پیش از آنکه شام از دستتان برود وفتنه‌ای کوروکر رخ دهد کارتان را سامان دهید.»

گوید: رای مروان‌این بود که‌پیش ابن‌زبیررودوبا اوبیعت کند، اماعبیداللهزیاد بیامد وبنی‌امیه پیش وی فراهم آمدند. عبیدالله شنیده بودکه مروان چه قصددارد و

بدوگفت: «به خدا از آنچه می‌خواهی کـردم شرم دارم،توکه‌بزرگ وسرور قریشی می‌خواهی چنین کنی؟»

مروان‌گفت: «هنوز چیزی از دست نرفته»

گوید: پس بنی‌امیه وغلامانشان با وی همدل شدند، مردم یمـن نیز با وی فراهم‌آمدندکه‌به‌جانب دمشق حرکت‌کرد ومی‌گفت: «هنوز چیزی از دست‌نرفته». وچون با همراهان خویش به دمشق رسید مردم‌آنجا با ضحاك بن قیس فهری بیعت کرده بودندکه پیشوای نماز باشد وکارشان را سامان دهد تا کار امـت محمد بـه اتفاق‌آید.

عوانه‌گوید: وقتی یزیدبن معاویه بمرد پس از اومعاویه پسرش بودکه‌شنیدم پس از زمامداری بگفت تا میان شامیان بانگ نماز جماعت دادند. پس حمد خدای گفت وثنای او کرد وگفت: «اما بعد، من درکار شما نگریستم و خویشتن را ناتوان دیدم، برای‌شما کسی‌چون عمربن خطاب رضی‌الله‌عنه جستم که ابوبکر بدوپرداخت ونیافتم. برای شما شش تن برای شوری همانند شش‌کس عمر جستم ونیافتم، شما به کارتان اولیترید، هرکه را می‌خواهید تعیین‌کنید.»

گوید: آنگاه به خانهٔ خویش رفت ومیان مردم نیامد تا بمـرد بعضی کسـان گفتند: زهر به اوخورانیدند، بعضی دیگرگفتند: ضربتش زدند.

عوانه‌گوید: آنگاه عبیدالله‌بن زیاد به دمشق‌آمد که ضحاك‌بن قیس فهری‌امیر آنجا بود. زفربن عبدالله کلابی در قنسرین به پاخاسته بود وبرای ابن زبیر بیعت می‌گرفت. نعمان‌بن بشیر انصاری نیز در حمص برای ابن‌زبیـر بیعت‌گرفـته بود. حسان‌بن مالك‌کلبی‌که در فلسطین عامل معاویه وپس ازآن عامل یزیـد بوده بود و دل با بنی امیه داشت وسرور مردم فلسطین بود روح‌بن‌زنباع جذامی را پیش‌خواند وگفت: «من ترادر فلسطین نایب خویش می‌کنم ومیان این قبیلهٔ لخم وجذام‌می‌روم توبی‌کس نیستی وچون‌چشم‌آنهایی. به‌کمك‌کسانی از قومت که با توهستند جنگ

توانی کرد.»

گوید: حسان‌بن مالك سوی اردن رفت وروح‌بن زنباع را در فلسطین نایب خویش کرد. ناتل‌بن قیس برضد روح‌بن زنباع بشورید و او را بیرون کرد و بر ـ فلسطین تسلط یافت و برای ابن‌زبیر بیعت گرفت.

گوید: وچنان بود که عبدالله‌بن زبیر به عامل خویش در مدینه نوشته بود که بنی‌امیه را از مدینه تبعید کند وهمگی با نانخوران وزنانشان سوی شام تبعید شدند. بنی امیه به دمشق رسیدند. مروان‌بن حکم نیز جزو آنها بود. بدینسان کسان‌دو گروه بودند: حسان‌بن مالك در اردن دل با بنی امیه داشت وبرای آنها دعوت می کرد، ضحاك‌بن قیس فهری در دمشق دل با عبدالله بن زبیر داشت وبرای وی دعوت می کرد.

گوید: حسان‌بن مالك در اردن به سخن ایستاد وگفت: «ای مردم‌اردن!دربارهٔ ابن‌زبیر ومقتولان حره چه می‌گویید؟»

گفتند: «می‌گوییم که ابن‌زبیر منافق است ومقتولان حره در جهنمند.»

گفت: «دربارهٔ یزیدبن معاویه ومقتولان خودتان در جنگ چه می‌گویید؟»

گفتند: «می‌گوییم که یزید برحق بود ومقتولان ما، در بهشتند.»

گفت: «من می‌گویم: اگر دین یزیدبن معاویه وقتی زنده بود برحق بود هم اکنون نیز دین وی ویارانش برحق است واگر ابن‌زبیر ویارانش آنروز بر باطل بوده‌اند اکنون نیز اوویارانش برباطلند.»

گفتند: «راست گفتی، ما با تو بیعت می کنیم که با هر که با تومخالفت کند و اطاعت ابن‌زبیر کند جنگ کنیم، به شرط آنکه ما را از این دو پسر برکنار داری ـ مقصودشان عبدالله وخالد دوپسر یزیدبن معاویه بود ـ که نوسالند وما این راخوش نداریم ونمی‌خواهیم مردم پیری را بیارند وماکودکی را ببریم.»

گوید: وچنان بود که ضحاك بن قیس فهری به دمشق دل با ابن‌زبیر داشت و

مانع وی در علنی کردن قضیه این بود که بنی‌امیه آنجا بودند و نهانی در این باره کار می‌کرد. حسان‌بن مالك از این خبر یافت و نامه‌ای به‌ضحاك نوشت و حق بنی‌امیه را بزرگ شمرد و از اطاعت و جماعت و از کوششهای بنی‌امیه و نیکی‌ها که باوی کرده بودند سخن آورد و اورا به اطاعت بنی‌امیه خواند. از ابن‌زبیر نیز سخن آورد و از او به‌بدی یاد کرد و دشنام و او گفت که وی منافقی است که دوخلیفه را خلع کرده و بدو گفت که نامهٔ وی را برای مردم بخواند.

گوید: آنگاه یکی از مردم کلب را به نام ناغضه پیش خواند و همراه وی نامه را برای ضحاك فرستاد و هم اونسخه‌ای از نامه را نوشت و به‌ناغضه داد و گفت: «اگرضحاك نامهٔ مرا برای مردم خواند که بهتر وگرنه به‌پاخیز و این نامه را برای مردم بخوان.»

گوید: حسان برای بنی‌امیه نوشت که هنگام خواندن نامه حضور داشته باشند.

گوید: پس ناغضه نامه را پیش ضحاك آورد و بدو داد و نامهٔ بنی‌امیه را نیز به آنها داد و چون روز جمعه شد و ضحاك به منبر رفت ناغضه به پا خاست و گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد نامهٔ حسان را بخواه و برای مردم بخوان.»

ضحاك گفت: «بنشین» و او بنشست.

بار دیگر، ناغضه برخاست و ضحاك گفت: «بنشین» و او نشست.

پس از آن، بار سوم برخاست که بدو گفت: «بنشین» و چون دید که نامه را نمی‌خواند، نامه‌ای را که همراه داشت برون آورد و برای مردم خواند، آنگاه ولیدبن عتبةبن ابی‌سفیان برخاست و حسان را تصدیق کرد و تکذیب ابن‌زبیر کرد و ناسزای او گفت. یزیدبن ابی نمس غسانی نیز برخاست و گفتار حسان و نامهٔ او را تصدیق کرد و ناسزای ابن‌زبیر گفت، عمروبن یزید حکمی نیز برخاست و ناسزای حسان و ثنای ابن‌زبیر گفت و مردم به تبعیت آنها آشفته شدند.

گوید: آنگاه ضحاك بگفت تا ولیدبن عتبه ویزیدبن ابی‌نمس وسفیان‌بن‌ابرد را که‌گفتهٔ حسان را تصدیق کرده بودند وناسزای ابن‌زبیر گفته بودند بداشتند، مردم در هم افتادند. مردم کلب به‌عمروبن یزیدحکمی تاختندوبزدندواورابه‌آتش‌بسوختند وجامه‌اش بدریدند.

گوید: خالدبن یزیدبن معاویه که پسری بود برخاست ودوپله از منبر بالا رفت، ضحاك همچنان به منبر بود، خالد به اختصار سخنانی‌گفت که‌کس مانندآن نشنیده‌بودومردم راآرام‌کرد. آنگاه ضحاك فرودآمدوبامردم نماز جمعه‌کرد وبه‌خانه رفت. آنگاه مردم‌کلب بیامدند وسفیان‌بن ابرد را از زندان برون بردند، مردم غسان نیز بیامدند ویزیدبن ابی‌نمس را ببردند ولیدبن عتبه‌گفت: «اگر من نیز از طایفهٔ کلب وغسان بودم بیرونم برده بودند.»

گوید: پسران یزیدبن معاویه، خالد وعبدالله، با خالگان‌کلبی خویش‌بیامدند واورا از زندان برون بردند ومردم شام این‌روز را روز جیرون اول نام دادند.مردم دمشق همچنان ببودند . ضحاك به مسجد دمشق رفت و آنجا بنشست، از یزیدبن معاویه سخن‌آورد وبداوگفت. جوانی از مردم‌کلب برخاست وباعصای خویش او را بزد، مردمی که در حلقه‌ها نشسته بودند وشمشیرآویخته بودند در مسجد، مقابل هم ایستادند وبجنگیدند، مردم قیس به ابن‌زبیر و یاری ضحاك دعوت می‌کردند و مردم‌کلب سوی بنی‌امیه وخالدبن یزید دعوت می‌کردند وتعصب یزید داشتند. ضحاك به دارالاماره رفت وصبحگاهان برای نماز صبح برون نیامد. سپاهیان‌بعضی دل با بنی‌امیه داشتند وبعضی دل با ابن زبیر داشتند. ضحاك‌کس پیش بنی امیه فرستاده بود که روز بعد پیش وی رفتند که ازآنها عذر خواست واز منتی‌که براو و وابستگانش داشتند سخن‌آورد وگفت منظوری نداردکه برای آنها ناخوشایند باشد. آنگاه‌گفت: «شما به حسان می‌نویسید، ما نیز می‌نویسیم‌که از اردن بیاید و درجابیه منزل‌گیرد. ما نیز با شماآنجا می‌رویم وبایکی از شما بیعت می‌کنیم.»

گوید: بنی‌امیه از این خرسند شدند و به حسان نوشتند: ضحاك نیز نوشت، مردم برون شدند، بنی‌امیه نیز برون شدند و پرچمها روان‌شد که آهنگ جابیه‌داشتند. ثوربن معن سلمی پیش ضحاك آمد و گفت: «مارا به اطاعت ابن‌زبیر خواندی وباتو براین کار بیعت کردیم اینك به طرف این بدوی کلبی می‌روی که برادر زاده‌اش خالدبن یزیدرا به‌خلافت‌برداری؟»

ضحاك بدو گفت: «چه باید کرد؟»

گفت: «باید آنچه را می‌خواهیم علنی کنیم و به اطاعت ابن‌زبیر دعوت کنیم وبرسر آن بجنگیم.»

گوید: پس ضحاك با همراهان خویش از راه بگشت و برفت تا در مرج راهط منزل گرفت.

دربارهٔ جنگی که در مرج راهط میان ضحاك‌بن قیس ومروان بن حکم رخ داد اختلاف کرده‌اند. محمدبن عمرو واقدی گوید: با مروان‌بن حکم در محرم سال شصت و پنجم بعت کردند. وی به شام بود وامید خلافت نداشت، عبیدالله‌بن زیاد وقتی از عراق پیش وی آمد اورا به این فکر انداخت وگفت: «تو بزرگ وسرور قریشی وضحاك‌بن قیس برتوامارت می‌کند؟» واین به وقتی بود که آن حوادث رخ داده بود ومروان با سپاهی سوی ضحاك رفت، وآنها را بکشت، ضحاك آنوقت در اطاعت ابن‌زبیر بود. در مرج راهط از قیسیان چندان کس کشته شد که در هیچ جنگی کشته نشده بود.

هشام‌بن عروه گوید: ضحاك در جنگ مرج راهط کشته شد به سبب اینکه برای عبدالله‌بن‌زبیر دعوت‌می‌کرد. کشته شدن وی رابرای عبدالله‌بن زبیر نوشتند که اطاعت ونیکخواهی‌ضحاك‌را بدوگفته بودند.

راویان‌گفته‌اند که جنگ مرج راهط میان ضحاك ومروان به سال شصت‌و‌چهارم رخ داد.

موسی‌بن یعقوب‌گوید: مردم اردن و دیگران به مروان گفتند: «تو پیری کهنسالی وپسر یزید نوجوان است، ابن زبیر نیز کهنسال است آهن را به آهن می‌زنند[۱]، این نوجوان را با ابن‌زبیر مقابل مکن، سینهٔ خویش را مقابل سینهٔ او ببر وما با تو بیعت می‌کنیم، دست خود را پیش بیار» مروان دست پیش برد وباوی بیعت کردند، در جابیه، به روز چهار شنبه سه روز رفته از ذی‌قعده سال شصت و چهارم.

عامربن عبدالله‌گوید: وقتی ضحاك خبر یافت که کسان با مروان بیعت‌خلافت کرده‌اند یاران وی نیز برای ابن‌زبیر بیعت کردند، آنگاه به مقابلهٔ همدیگر رفتند وجنگی سخت کردند وضحاك ویارانش کشته شدند.

ابن ابی‌الزناد به نقل از پدرش‌گوید: وقتی عبدالرحمان‌بن ضحاك ولایتدار مدینه شد جوانی نوسال بود ومی‌گفت: «ضحاك‌بن قیس، قبیلهٔ قیس ودیگران رابه بیعت خویش خواند وباآنها بیعت خلافت کرد» زفربن عقیل فهری‌گفت: «این چیزی‌بود که ما می‌دانستیم، امافرزندان زبیرمی‌گفتندبرای عبدالله‌بن‌زبیر بیعت‌گرفت ودر راه اطاعت وی قیام‌کرد وکشته شد، به خدا نادرست می‌گویند ونخستین قدم آن بود که قرشیان او را به‌این‌کار خواندند اما نپذیرفت و عاقبت نابه دلخواه بدان پیوست.»

سخن از جنگ‌مرج راهط
مابین ضحاك‌بن قیس ومروان‌بن‌حکم
واخبار مهم سال شصت‌وچهارم

ابوجعفرگوید: در روایت عوانةبن حکم کلبی هست که ضحاك‌بن قیس که به آهنگ جابیه وديدارحسان‌بن مالك برون شده بود با یاران خویش راه کج کرد و

---

۱. مثال روان عربی به جای همسنگ یا سنگ، سنگ شکن فارسی

برفت تا به مرج راهط رسید و بیعت ابن‌زبیر را علنی کرد و بنی‌امیه را خلع کرد و بیشتر مردم دمشق‌از یمنیان ودیگران براین قرار با وی بیعت‌کردند .

گوید: بنی‌امیه وپیروانشان‌برفتند تا در جابیه پیش حسان رسیدند. حسان چهل روز پیشوای نماز بود وکسان به مشورت بودند ضحاك به نعمان بن‌بشیر که عامل حمص بود و زفربن حارث که عامل قنسرین بود و ناتل‌بن قیس که امیر فلسطین بود نامه نوشت وازآنها کمك خواست که همه براطاعت ابن‌زبیر بودند. نعمان، شرحبیل‌بن ذی‌الکلاع را به‌کمك وی‌فرستاد، زفر نیز مردم قنسرین را به کمك وی فرستاد، ناتل نیز مردم فلسطین را به‌کمك وی فرستاد و همهٔ سپاهها در مرج راهط به نزد ضحاك فراهم‌آمدند. کسانی که درجابیه بودند نظر های مختلف داشتند. مالك‌بن هبیرهٔ سکونی دل با پسران یزیدبن معاویه داشت و می‌خواست خلافت ازآنها باشد حصین‌بن نمیر سکونی می‌خواست خلافت از مروان‌بن حکم باشد. مالك‌بن هبیره به حصین‌بن نمیرگفت: «بیا با این جوان‌که پدرش میان‌مازاده وخواهر زادهٔ ماست بیعت‌کنیم که منزلت ما را به نزد پدرش می‌دانی» وفردا ما را به‌گردن عربان سوار خواهدکرد.» مقصودش خالدبن یزید بود.

حصین‌گفت: « نه، قسم به خدا نمی‌شود که عربان پیری بیارند و ماکودکی بیاریم.»

مالك‌گفت: «این سخن را ازآنرومی‌گویی که سختی ندیده‌ای و بزحمت نیفتاده‌ای»

گفتند: «ای ابوسلیمان‌آرام باش.»

مالك‌گفت: «به خدا اگر خلافت به مروان وخاندان مروان دهی تازیانه وبند پاپوشت را ودرختی راکه در سایهٔ‌آن می‌نشینی به چشم حسد می‌بینند، مروان پدر عشیره و برادر عشیره وعموی عشیره است، اگر با وی بیعت کنید بندگان آنها می‌شوید، با خواهرزاده‌تان خالد بیعت‌کنید.»

حصین گفت: «در خواب چراغدانی دیدم که از آسمان آویخته بود وهر که خواهان خلافت بود دست سوی آن می‌برد ونمی‌توانست گرفت اما مروان دست برد و آنرا گرفت به‌خدا خلافت را به اومی‌دهیم.»

مالک بدو گفت: «وای تو، ای حصین، با مروان وخاندان مروان بیعت می کنی در صورتی که می‌دانی که آنها خاندانی از طایفهٔ قیسند.»

گوید: وقتی بر بیعت مروان بن‌حکم همسخن شدند، روح بن زنباع جذامی به پاخاست وحمد خدا گفت وثنای او کرد، آنگاه گفت: «ای مردم، شما از عبدالله بن‌عمربن خطاب و مصاحبتش با پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه و سلم وسابقه‌اش در اسلام سخن می کنید وچنان است که می‌گویید ولی ابن‌عمر مردی ضعیف است ومرد ضعیف امت محمد را به‌کار نیاید، آنچه کسان از عبدالله‌بن‌زبیر می‌گویند و سوی وی دعوت می کنند به خدا چنان است که می‌گویند که اوپسر زبیر حواری پیمبر خدا است وپسر اسما، دختر ابی‌بکر صدیق، صاحب دو کمربند. سابقه و فضیلت وی نیز چنان است که می‌گویند، اما ابن‌زبیر منافقی است که دوخلیفه، یزید وپسرش معاویه را خلع کرده وخونها ریخته ومیان مسلمانان اختلاف آورده و منافق، به‌کار امت محمد صلی‌الله‌علیه وسلم نیاید. اما مروان‌بن حکم به خدا هرجا در اسلام شکافی بوده مروان از جمله پرکنندگان شکاف بوده، اوبوده که به‌روز حادثهٔ خانه به دفاع از امیرمؤمنان‌عثمان‌بن عفان جنگیده ودر جنگ جمل با علی ابن‌ابی‌طالب‌جنگ کرده، رای ما این است که مردم با سالخورده بیعت کنند وخردسال را بگذارند تا سالخورده شود.» منظورش از سالخورده مروان‌بن حکم بود و از خردسال خالدبن یزیدبن معاویه.

گوید: پس کسان اتفاق کردند که با مروان بن حکم بیعت کنند وپس از وی با خالدبن یزید وپس از خالدبن یزید با عمروبن سعیدبن عاص، به شرط آنکه امارت دمشق با عمروبن سعیدبن‌عاص باشد و امارت حمص با خالدبن یزید بن

معاویه.

گوید: پس حسان‌بن مالك، خالدبن یزید را پیش خواند و گفت: «پسرك خواهرم، مردم به خاطر خرد سالیت ترا نپذیرفتند. به خدا من این کار را جز برای تو وخاندانت نمی‌خواهم وبا مروان نیز به‌خاطر شما بیعت می‌کنم.»

خالدبن یزیدگفت: «درکار ما عاجزماندی.»

گفت: «نه، به خدا عاجز نماندم ولی صلاح ترا چنین دیده‌ام.»

گوید: آنگاه حسان مروان‌راپیش خواند وگفت: «ای مروان به خدا همهٔ مردم به تورضا نمی‌دهند.»

مروان‌گفت: «به خدا اگر خدا خواهدآنرا به من دهد هیچ‌کس از مخلوق وی مانع آن نشود واگر بخواهد مانع آن شود هیچکس از مخلوقش آنرا به من ندهد.»

گوید: حسان بدو گفت: «راست گفتی»

آنگاه حسان به روز دوشنبه به منبر رفت وگفت: «ای مردم ان‌شاءالله به روز پنجشنبه خلیفه را تعیین‌می‌کنیم.»

گوید: وچون روز پنجشنبه در رسید با مروان بیعت کرد، مردم نیز با وی بیعت‌کردند ومروان باکسان سوی جابیه رفت ودر مرج راهط با مردم‌اردن ازقبیلهٔ کلب مقابل ضحاك فرودآمد، قوم سکاسك وسکون وغسان نیز پیش وی‌آمدند. حسان‌بن مالك نیز سوی اردن بازگشت.

گوید: عمروبن سعیدبن عاص برپهلوی راست سپاه مروان بود عبیدالله بن زیاد برپهلوی چپ بود. برپهلوی راست ضحاك، زیادبن عمروعقیلی‌بود وبرپهلوی چپ وی‌مردی بودکه نام وی را از یاد برده‌ام.

گوید: یزیدبن ابی‌نمس غسانی درجابیه حضورنداشت، در دمشق پنهان‌شده بود وچون مروان در مرج راهط فرودآمد، یزیدبن ابی نمس با مردم دمشق و

غلامان بشوريد وبرشهر تسلط يافت وعامل‌ضحاك را از آنجا برون‌كرد و خزينه‌ها وبيت‌المال را به تصرف آورد وبا مروان بيعت‌كرد واورا به مال‌ومرد وسلاح كمك داد واين نخستين فتحی بودكه بنی‌اميه كردند.

گويد: مروان بيست روز با ضحاك بجنگيد. آنگاه سپاه مرج هزيمت شدند وكشته شدند، ضحاك نيز كشته شد، آنروز از بزرگان شام كه با ضحاك بودند، هشتاد كس كشته شدندكه همگی قطيفه می‌گرفتند، كسی كه‌قطيفه می‌گرفت دوهزار مقرری می‌گرفت. ازمردم‌شام‌از همهٔ‌قبايل‌بسيار كس كشته‌شدكه هرگزمانندآن كشته نشده‌بود، از مردم بنی‌عليم‌كلب نيز يكی به نام مالك بن يزيد همراه ضحاك بود كه‌كشته شد. كسی كه‌به‌وقت‌ورودقضاعه به‌شام، پرچمدارقوم بوده بودنيز آنروز كشته‌شد، وی جد مدلج‌بن مقدام جرشی‌بود، ثوربن معدنيزكه رای‌ضحاك را بگردانيده بود كشته شد.

گويد: يكی از مردم‌كلب سرضحاك را بياورد وچنانكه‌گفته‌اند وقتی سررا پيش مروان‌آوردندآزرده شد وگفت: «اينك‌كه‌سنم بسيار شده واستخوانم سستی گرفته وبه اندازهٔ تشنه شدن خراز عمرم مانده بايد دسته‌ها را مقابل هم وادارم.»

گويد: چنانكه‌گفته‌اندآنروزمروان بر كشته‌ای‌گذشت وشعری به اين مضمون خواند:

«بجز مرگ‌كسان آنها را چه زيان؟

«كه‌كدام يك از دوامير قريش غالب شود»

يكی ازمردم بنی‌عبدودكه هنگام‌كشته شدن‌ضحاك‌حضور داشته‌بودگويديكی از مردم‌كلب به نام زحنه پسر عبدالله‌بر ماگذشت كه ضربتش‌قاطع بود، به هر كس نيزه می‌زد از پا درمی‌آمد وبه هركس ضربت شمشير می‌زدكشته می‌شد، من اورا می‌نگريستم واز كارش واز ترتيبی كه مردان را می‌كشت در شگفت بودم ناگهان يكی براوحمله برد وزحنه اورا از پای درآورد وبه جاگذاشت، برفتم ومقتول را بديدم، معلوم شد ضحاك‌بن قيس است، سر اورا برگرفتم وپيش مروان بردم‌گفت:

«تو اورا کشتی؟»

گفتم: «نه، زحنةبن عبدالله کلبی اورا کشت.»

گوید: مروان راست‌گویی مرا که دعوی کشتن اورا نکردم پسندید وبگفت تا چیزی به من دادند وبا زحنه نیز نیکی کرد.

حبیب‌بن کره گوید: به خدا آن روز پرچم مروان با من بود واونیام‌شمشیرش را برپشت من نهاده بود ومی‌گفت: «بی‌پدر، پرچم خود را پیش ببر، اگر اینان‌تیزی شمشیر رابچشند مانندگوسفند از چوپان جدا می‌شوند.»

گوید: مروان شش هزار کس داشت، سالار سوارانش عبیدالله‌بن زیاد بود وسالار پیادگانش مالك‌بن هبیره.

عبدالملك‌بن نوفل گوید: چنانکه‌گفته‌اند در آن‌روز بشربن مروان پرچمی همراه داشت وجنگ می‌کرد ورجز می‌خواند وهم در آن روز عبدالعزیزبن مروان از پای درآمد.

گوید: آنروز مروان به یکی از مردم محارب گذشت که با تنی چند زیر پرچمی بود وبه‌کمك مروان می‌جنگید که بدو گفت: «خدایت رحمت کند، چرا به یارانت نمی‌پیوندی که‌گروه ترا اندك می‌بینم.»

گفت: «ای‌امیرمؤمنان، از فرشتگان‌چند برابر اینان‌که می‌گویی به‌آنها بپیوندیم به‌کمك ما‌آمده‌اند.»

گوید: مروان از این خرسند شد وبخندید وکسانی از مردم اطراف خویش را بدوپیوست.

گوید: کسان از مرج به فرار سوی ولایات خویش رفتند. مردم‌حمص سوی حمص رفتند که نعمان‌بن بشیر عامل‌آنجا بود وچون نعمان خبر یافت شبانه فرار کرد، زنش نایله دختر عمارهٔ کلبی همراهش بود بنه وفرزندان خود را نیز همراه داشت و همه شب سرگردان بود، صبحگاهان مردم حمص به تعقیب وی برخاستند

کسی که بدورسید یکی از کلاعیان بود بنام عمروپسر خلی که اورا بکشت وسر نعمان‌بن بشیر را با نائله زنش وفرزندش بیاورد وسر را در کنار ام ابان‌دختر نعمان افکند که زن حجاج‌بن یوسف شد اما نایله‌گفت: «سر را پیش من بیفکنید که حق من نسبت بدان، بیشتر است» که سر را در کنار وی انداختند. سپس آنها را سوی حمص آوردند و کلبیان حمص بیامدند ونایله وفرزند وی را ببردند.

گوید: زفربن حارث نیز از قنسرین فراری شد وبه قرقیسیا رفت که عامل آنجا عیاض جرشی بود ویزید وی راگماشته بود ونگذاشت زفر وارد قرقیسیاشود اما زفربدوگفت با قید طلاق وعتق قسم یاد می‌کنم که وقتی داخل حمام قرقیسیا شدم از شهر بروم وچون وارد شهر شد به حمام نرفت وآنجا ماند وعیاض رابرون کرد وحصاری شد ومردم قیس سوی اورفتند.

گوید: ناتل‌بن قیس جذامی امیر فلسطین نیز فرارکرد ودر مکه پیش‌ابن‌زبیر رفت وهمه مردم شام مطیع مروان شدند وبا وی پیمان‌کردند که عمال خویش را بر آنجاگماشت.

راوی‌گوید: از آن پس که کار شام بر مروان فراهم‌آمد سوی مصر رفت که عامل آنجا عبدالرحمان‌بن جحدم قرشی دعوت ابن‌زبیر می‌کرد. عبدالرحمان باهمه کسانی که از بنی‌فهر با وی بودندسوی ابن‌زبیر رفت پس از وی مروان، عمروبن سعید اشدق را فرستاد که وارد مصر شد وبرمنبرآنجا به سخن ایستاد و چون به مردم‌گفتند که عمرو وارد مصر شده، بگشتند وبه خلافت مروان تن دادند و با وی بیعت‌کردند. آنگاه مروان سوی دمشق بازگشت وچون نزدیك آنجا رسید خبریافت که ابن‌زبیر، برادرش‌مصعب‌بن زبیررا سوی‌فلسطین فرستاده وعمروبن‌سعیدبن‌عاص رابه مقابلهٔ اوفرستادکه پیش‌از آنکه وارد شام‌شود باوی روبه روشد ویاران مصعب را هزیمت‌کرد. یکی از مردم بنی‌عذره بنام محمد پسر حریث که دایی‌پسران‌اشدق بود همراه وی بود می‌گفت: «به خدا هیچ کس را در جنگ، پیاده یاسوار، همانند

مصعب ندیدم در راه دیدمش که پیاده می‌رفت و یاران خود را می‌برد و چندان به‌پای می‌رفت که پاهایش را دیدم که خون‌آلود شده بود.»

گوید: مروان بازگشت و در دمشق مقر گرفت و عمرو بن سعید نیز پیش وی بازآمد.

گوید: چنانکه می‌گویند وقتی عبیدالله‌بن زیاد از عراق سوی شام آمد بنی ـ امیه را در تدمر دید که ابن‌زبیر از مدینه و مکه و حجاز تبعیدشان کرده بود و در تدمر جای گرفته بودند که ضحاک‌بن قیس فهری امیر شام طرفدار ابن زبیر بود. وقتی ابن‌زیاد بیامد مروان می‌خواست برنشیند و پیش ابن‌زبیر رود و با وی به خلافت بیعت کند و از او برای بنی امیه امان گیرد.

گوید: ابن‌زیاد بدو گفت: «ترا به خدا مکن که این رای درست نیست که تو که پیر قریشی سوی ابوخبیب روی و خلافت اورا بپذیری ساکنان تدمر را دعوت کن و با آنها بیعت کن. و با آنها و آن گروه از بنی‌امیه که با تو اند به مقابله ضحاک رو و اورا از شام برون کن»

عمرو بن سعید بن عاص گفت: «به خدا ابن‌زیاد راست می‌گوید تو سرور قریشی و شاخ بارور، و از همه کسان به خلافت شایسته‌تر، مردم با این پسر نظر دارند ـ منظورش خالد بن یزید بن معاویه بود ـ مادر او را به زنی بگیر که پسر در کنار تو باشد.»

گوید: مروان چنین کرد و مادر خالد بن یزید را به زنی گرفت. وی فاخته دختر هاشم بن عتبه بن ربیعه بود. آنگاه بنی‌امیه را فراهم آورد که با وی به امارت بیعت کردند. تدمریان نیز با وی بیعت کردند.

آنگاه با گروهی انبوه سوی ضحاک‌بن قیس رفت که در آن وقت به دمشق بود و چون ضحاک از کار بنی امیه و آمدنشان خبر یافت، با کسانی از مردم دمشق و دیگران که پیروی او می‌کردند از جمله زفر بن حارث برون شد، در مرج راهط تلاقی

کردند وجنگی سخت کردند که ضحاك‌بن قیس فهری وبیشتر یارانش کشته شدند و بقیه هزیمت شدند وپراکنده شدند. زفربن‌حارث نیز با دوجوان از بنی‌سلیم راهی را پیش گرفت. سواران مروان به تعقیبشان آمدند و چون دوجوان سلمی از رسیدن سواران مروان‌بیمناك‌شدند به زفر گفتند توفرار کن که ما کشته خواهیم شد زفر، آنها را واگذاشت وبرفت تا به قرقیسیا رسید ومردم قیس براوفراهم‌شدند واو را سر خویش کردند.

ابوجعفر گوید: حصین‌بن نمیر با مروان‌بن حکم بیعت کرد وبا مالك‌بن هبیره که‌گفته بود با خالدبن یزید بن معاویه بیعت کند مخالفت کرد وملك بر مروان‌بن حکم استقرار یافت، وچنان بود که حصین‌بن نمیر با مروان شرط کرده بود که همهٔ مردم کنده که درشام بودند در بلقا مقرگیرند ولقمه آنها باشد ومروان: بلقارابه‌اوداد. وقتی کاربنی‌حکم‌استقرار گرفت، باخالدبن‌یزیدبن معاویه‌نیز شرطها کرده بودند. یك روز که مروان به مجلس خویش بود ومالك‌بن هبیره نیز پیش وی‌نشسته بودگفت: «کسانی‌دعوی شرطها دارند که عطر آگین سرمه زده یکی ازآنهاست. از این سخن مالك‌بن هبیره را منظور داشت که وی مردی بود که عطر می‌زد وسرمه می‌کشید.

مالك‌گفت: « این سخن ازآنرو می‌گویی که سختی ندیده‌ای و بزحمت نیفتاده‌ای.»

مروان‌گفت: «ای ابوسلیمان، آرام باش که با توشوخی کردیم.»

مالك‌گفت: «چنین باشد»

در این سال سپاه خراسان از پس مرگ یزیدبن معاویه با سلم بن زیاد بیعت کردند که امورشان را سامان دهد تا وقتی که مردم برخلیفه‌ای اتفاق کنند.

فتنهٔ عبدالله‌بن خازم در خراسان در همین سال رخ داد.

سخن از فتنهٔ عبدالله‌بن خازم‌در خراسان

مسلمة‌بن محارب‌گوید: سلم‌بن‌زیاد از تحفه‌های سمرقندوخوارزم که به‌دست آورده بود همراه عبدالله‌بن‌خازم‌برای یزیدبن معاویه فرستاد وسلم همچنان‌ولایتدار خراسان بود تا یزیدبن معاویه بمرد واز پس وی معاویه‌بن یزید نیز بمرد وخبرمرگ وی به سلم رسید ونیز ازکشته شدن یزیدبن زیاد در سیستان واسارت ابی‌عبیدة بن زیاد خبر یافت اما خبرها را نهان داشت.

ابن‌عراده شعری‌گفت ووی را ملامت‌کرد وچون‌شعر ابن عراده رواج‌یافت سلم مرگ یزیدبن معاویه ومعاویة‌بن یزید را علنی‌کرد ومردم را دعوت‌کرد که بـه دلخواه بیعت‌کنند تا وقتی‌که‌کار مردم برخلیفه‌ای قرارگیردکه با وی بیعت کردند ودوماه براین قرار ببودندآنگاه مخالفت وی‌کردند.

علی‌بن محمدگوید: پیری از مردم خراسان مراگفت: «مردم خراسان هیـچ امیری را مانند سلم‌بن زیاد دوست نداشته بودند ودر آن سالها‌که سلـم در خراسان بود بیشتر از بیست هزار مولود را به خـاطر دوستـی‌که با سلم داشتند، سلـم نام کردند.»

حفص ازدی به نقل از عموی‌خویش‌گویـد: وقتی مردم خراسان مخالفـت آغازکردند وبیعت سلم را شکستند، سلم از خراسان درآمد ومهلب‌بن ابی‌صفره‌را نایب خویش‌کرد وچون به سرخس رسید سلیمان‌بن مرثد یکی از بنی‌قیس‌بن ثعلبه اورا بدید وگفت: «کی را در خراسان نهادی؟»

گفت: «مهلب را»

گفت: «از مردم نزارکسی را نیافتی‌که یکی از یمنیان را ولایتدارکردی؟»

گوید: پس سلم ولایت مروروذ وفاریاب وطالقان وگـوزگان را بدو داد .

اوس بن ثعلبه صاحب قصر اوس بصره را برهرات گماشت وبرفت وچون به نیشابور رسید عبدالله بن خازم اورا بدید وگفت: «کی را ولایتدار خراسان کردی ؟» که با وی بگفت که گفت: «در میان مضر یکی را نیافتی که خراسان را میان مردم بکربن وایل ویمن وعمان تقسیم کردی؟ »آنگاه بدو گفت: « فرمان خراسان را به نام من بنویس.»

گفت: «مگر من ولایتدار خراسانم»

گفت: «فرمانی به نام من بنویس وکارت نباشد»

گوید: پس فرمان خراسان را به نام وی نوشت.

ابن خازم گفت: «اکنون یکصد هزار درم به من کمك کن»

سلم بگفت تا یکصد هزار درم بدودادند واوسوی مرورفت.

گوید: مهلب بن ابی صفره خبر یافت وبیامد ویکی از مردم بنی جشم را جانشین خویش کرد.

محمد ضبی گوید: وقتی عبدالله بن خازم با فرمان سلم بن زیاد سوی مرورفت جشمی مانع اوشد ومیانشان زد وخوردی شد وسنگی به پیشانی جشمی خورد واز هم جدا شدند وجشمی مروروذ را به دست وی رها کرد و ابن خازم وارد مرو روذ شد ودوروز پس ازآن جشمی بمرد.

رشید گوزگانی گوید: وقتی یزیدبن معاویه بمرد وپس از او معاویة بن یزید نیز بمرد مردم خراسان برعمال خویش تاختند وآنها را بیرون کردند وهرقومی برناحیه‌ای تسلط یافت و فتنه شد و ابن خازم بر خراسان چیره شد و جنگ رخ داد.

ابوجعفر گوید: در روایت ابونعامه چنین آمده که عبدالله بن خازم بیامد و بر مروتسلط یافت. آنگاه سوی سلیمان بن مرثد رفت و در مرو روذ با وی مقابل شد و چند روز جنگ کرد و سلیمان بن مرثد کشته شد. پس از آن عبدالله بن خازم با

هفتصد کس سوی عمروبن مرثد رفت که به طالقان بود، عمرو از آمدن عبدالله و کشته شدن برادرش سلیمان خبر یافت و به مقابلهٔ وی رفت، و پیش از آنکه کسان ابن‌خازم به او برسند بر کنار رودی تلاقی کردند. عبدالله به کسان خود گفت: «فرود آیید، عبدالله‌بن خازم نیز فرود آمد وسراغ زهیربن ذویب‌عدوی را گرفت که گفتند: «نیامده.» پس از آن بیامد وچون‌دررسید به‌ابن‌خازم گفتند: «اینك زهیر آمد». عبدالله بدو گفت: « پیش برو»

گوید: پس تلاقی کردند ومدتی دراز بجنگیدند که عمروبن مرثد کشته شد و یارانش هزیمت شدند ودر هرات به اوس‌بن ثعلبه پیوستند وعبدالله‌بن خازم به‌مرو بازگشت.

گوید: چنانکه گفته‌اند کسی که عمروبن مرثد را کشت زهیربن حیان غنوی بود.

ابوالسری خراسانی هراتی گوید: عبدالله‌بن خازم، سلیمان و عمرو هردوان مرثدی، پسران مرثد از بنی قیس‌بن ثعلبه را بکشت، آنگاه سوی مرو بازگشت و کسانی از مردم بکربن وائل که به مرو روذ بودند سوی هرات گریختند وهمه بکریان دیگر ولایات خراسان به‌آنها پیوستند که جمعی‌انبوه‌شدند و سالارشان‌اوس‌ابن‌ثعلبه‌بود.

گوید: به اوس گفتند: «با تو بیعت می کنیم که به مقابلهٔ ابن‌خازم روی و مضریان را از همه خراسان برون کنی.»

گفت: « این طغیان است و مردم طغیانگر زبون می‌شوند. به جای خویش باشید اگر ابن‌خازم شما را واگذاشت وگمان‌ندارم چنین کند، به همین‌ناحیه‌رضایت دهید واورا به حال خود واگذارید.»

بنی‌صهیب که وابستگان‌بنی‌جحدر بودند گفتند: «نه، به‌خدا هرگز رضایت‌ندهیم که ما و مضریان در یك ولایت باشیم که آنها دو پسر مرثد را کشته‌اند. اگر جنگ

کردن را می‌پذیری که بهتر و گرنه دیگری را سالار خویش کنیم.»

گفت: «من یکی از شماهستم، هرچه می‌خواهید بکنید.»

گوید: پس با وی بیعت کردند. ابن‌خازم سوی آنها آمد پسرش موسی را نایب خویش کرد و بیامد تابه دره‌ای مابین اردوگاه خویش وهرات جای گرفت.

گوید: بکریان به‌اوس گفتند: «برون شو، وخندقی مقابل شهر بزن ودر آنجا باآنها جنگ کن که شهر پشت سر ما باشد.»

اوس گفت: «درشهر بمانید وابن‌خازم را همانجا که هست واگذارید که اگر دیر بماند خسته شود ورضای شما را حاصل کند واگر ناچار شدید بجنگید.»

گوید: اما نپذیرفتند واز شهر برون شدند وخندقی مقابل‌آن زدند وابن خازم در حدود یکسال باآنها جنگ کرد.

زهیربن هنیدگوید: ابن‌خازم سوی هرات رفت که جمعی‌انبوه از مردم‌بکربن وائل‌آنجا بودند وخندقی زده بودند وپیمان‌کرده بودند که اگر بر خراسان تسلط یافتند مضریان را بیرون کنند.

گوید: ابن‌خازم مقابل‌آنها فرودآمد، هلال ضبی یکی از مردم بنی‌ذهل‌بنی اوس بدو گفت: «با برادرانت وفرزندان پدرت‌جنگ می‌کنی! به‌خدا اگربر آنها ظفر یافتی زندگی پس از آنها خوش نباشد. در مرو روز از آنها کشته‌ای، چه شود اگر رضایتشان را حاصل کنی واین کار را به اصلاح بری.»

گفت: «اگر همه خراسان را به‌آنها واگذارم راضی نشوند واگر توانند که شما را از دنیا برون‌کنند دریغ نکنند.»

گفت: «نه، به خدا نه من ونه یکی از مردم خندف که اطاعت من می‌کنند همراه تویك تیر نمی‌اندازیم تاباآنهااتمام حجت‌کنی.»

گفت: «تو فرستادهٔ من پیش‌آنها باش ورضایتشان را حاصل کن.»

گوید: هلال پیش اوس‌بن‌ثعلبه رفت واورا به خدا و خویشاوندی، قسم داد و

گفت: «ترا به خدا خون نزاریان را مریز وآنها را به‌جان هم مینداز.»

گفت: «بنی‌صهیب را دیده‌ای؟»

گفت: «به‌خدا، نه.»

گفت: «آنهارا ببین»

گوید: هلال برفت وارقم‌بن مطرف حنفی وضمضم‌بن یزید (یا عبدالله بن ضمضم) وعاصم‌بن صلت، همگان‌حنفی، را با جماعتی از بکربن وائل بدید وبا آنها سخن کرد وسخنانی همانند آنچه با اوس گفته بود با آنها بگفت که گفتند: «بنی‌صهیب را دیده‌ای؟»

گفت: «به خدا کار بنی‌صهیب پیش‌شما بالاگرفته، نه، آنها را ندیده‌ام.»

گفتند: «آنها را ببین»

گوید: هلال پیش بنی‌صهیب رفت وباآنها سخن کرد که گفتند: «اگرفرستاده نبودی ترا می‌کشتیم.»

گفت: «به چیزی رضا نمی‌دهید؟»

گفتند: «یکی از دوچیز، یا شما از خراسان بروید و کس از مضریان نماند یا بمانید وهمه مرکب وسلاح وطلا ونقره را به ما واگذارید.»

گفت: «بجز این سخنی ندارید؟»

گفتند: «نه»

گفت: «خدا ما رابس که تکیه‌گاهی نکوست.»

گوید: آنگاه هلال بیش ابن‌خازم بازگشت که گفت: «چه خبر؟»

گفت: «برادرانمان را دیدم که رعایت خویشاوندی نمی‌کنند.»

گفت: «به‌تو گفته بودم که ازوقتی خداوند پیمبر را از مردم مضرمبعوث کرده مردم ربیعه همچنان نسبت به پروردگار خویش خشمگینند.»

ابوجعفر گوید: در روایت مجالد ضبی آمده که وقتی ابن‌خازم به هرات بود

ترکان به قصر اسفاد حمله بردند ومردم آنجا را محاصره کردند. بیشتر کسانی که آنجا بودند از مردم ازد بودند که هزیمت شدند و کس پیش ازدیان اطراف خویش فرستادند و یاری خواستند. ترکان آنها را نیز هزیمت کردند. عاقبت کس پیش ابن خازم فرستادند که زهیربن حیان را با مردم تمیم سوی آنها فرستاد و گفت: «به ترکان تیراندازی مکن، وقتی دیدیدشان حمله کنید.»

گوید: زهیر روزی سرد به نزد آنها رسید وچون مقابل شدند به آنها حمله بردند و ترکان مقاومت نیارستند وهزیمت شدند. به تعقیب آنها رفتند مقداری از شب سپری شد ودر بیابان به قصری رسیدند که جماعت بماند و زهیر باگروهی سوار به دنبال ترکان رفت که راه را می‌شناخت. نیمه شب بازگشت واز سرما دستش روی نیزه‌اش خشکیده بود. غلام خویش کعب را بخواند که برفت واورا بیاورد وپیه گرم می‌کرد وروی دست اومی‌نهاد، چربش کردند و آتشی بیفروختند تا نرم شد و گرم شد آنگاه سوی هرات بازگشت.

ابوجعفر گوید: در روایت ابی‌حماد سلمی هست که ابن‌خازم در هرات بیشتر از یکسال بماند وبا اوس بن ثعلبه جنگ می‌کرد. روزی به یاران خویش گفت: «ماندن ما درمقابل اینان دیر بپایید. بانگشان زنید و بگویید: ای مردم ربیعه در خندق خویش مانده‌اید مگر از همهٔ خراسان به این خندق بس کرده‌اید؟»

گوید: از این سخن خشمگین شدند وهمدیگر را برای جنگ خواندند.

اوس‌بن‌ثعلبه گفت: «در خندق خویش بمانید و چنانکه تاکنون جنگ می‌کرده‌اید باآنها جنگ کنید وبه جمع، مقابل آنها مروید.»

گوید: اما اطاعت وی نکردند وبیرون شدند ودو گروه مقابل شدند، ابن‌خازم به یاران خویش گفت: «این را روز سرنوشت شمارید که ملك از آن کسی است که غالب شود، اگر من کشته شدم سالارتان شماس‌بن دثار عطاردی است، اگر او نیز کشته شد سالارتان بکیربن وشاح ثقفی است.

ایاس بن زهیر بن حیان گوید: روزی که اوس بن ثعلبه هزیمت شد و ابن خازم بر مردم بکر بن وائل ظفر یافت به وقت تلاقی دو گروه ابن خازم به یاران خویش گفت: «من بر اسب نمی‌مانم، مرا به زین ببندید و بدانید که چندان سلاح به تن دارم که اگر دو شتر کشته شود من کشته نمی‌شوم، اگر به شما گفتند کشته شده‌ام باور مکنید.»

گوید: پرچم بنی‌عدی به دست پدرم بود و من بر اسبی رام بودم، ابن خازم به ما گفته بود: «وقتی به اسبان رسیدید با نیزه به نوك بینی آن بزنید که وقتی نیزه به نوك بینی اسبی فرو کنند، واپس رود یا سوار خود را بیندازد.»

گوید: وچون اسب من چکا چاك اسلحه شنید مرا به دره‌ای برد که میان من وحریفان بود و آنجا یکی از بکر بن وائل مقابل من آمد که با نیزه به نوك بینی اسبش زدم که وی را بینداخت.

گوید: پدرم با بنی‌عدی حمله برد، بنی‌تمیم نیز از هرسو به دنبال وی آمدند ولختی بجنگیدند، مردم بکر بن وائل هزیمت شدند و به خندق خویش رسیدند وراه چپ وراست گرفتند وکسانی در خندق افتادند وبه وضعی فجیع کشته شدند. اوس ابن ثعلبه که چند زخم خورده بود فرار کرد. ابن خازم قسم خورد که تا وقتی آفتاب فرورود هر اسیری را که پیش وی آرند خونش بریزد.

آخرین کسی که پیش وی آوردند یکی از بنی‌ضبیعه بود به نام محمیه. به ابن خازم گفتند: «خورشید فرورفته.»

گفت: «کشتگان را بدو ختم کنید» واورا بکشتند.

گوید: پیری از بنی‌سعد بن زید مرا گفت که اوس بن ثعلبه که چند زخم خورده بود به سیستان گریخت وچون آنجا یا نزدیك آنجا رسید بمرد.

مغیرة بن حبنا یکی از مردم بنی‌ربیعة بن حنظله دربارهٔ کشته شدن ابن مرثد و کار اوس بن ثعلبه شعری دارد به این مضمون:

«در همه خراسان در اثنای جنگ
«مقتول بودید ومحبوس وفراری
«وآنروز که ابن‌خازم درگودال در میانتان‌گرفت،
«که جز خندقها‌گوری نیافتید
«وروزی‌که ابن مرثد را میان غبار رها‌کردید.
«وروزی که اوس را رها‌کردید
«که برفت وارد ونیز.»

زهیربن هنید به نقل از پدر بزرگ مادریش گوید: درآنروز از مردم بکربن وائل هشت هزار‌کس‌کشته شد.

یکی از مردم خراسان به نام تمیمی به نقل از یکی از غلامان ابن خازم گوید: ابن خازم در هرات با اوس‌بن‌ثعلبه جنگ‌کرد و ظفر یافت، اوس فرارکرد و ابن‌خازم برهرات تسلط یافت وپسر خویش محمد را آنجاگماشت شماس‌بن دثای عطاردی را نیز به اوپیوست. بکیربن وشاح را برنگهبانان وی‌گماشت وبه‌آنها گفت: «وی را بپرورید‌که خواهرزادهٔ شما است.»‌که مادرش از بنی‌سعد بود و صفیه نام داشت. به محمد نیز‌گفت: «مخالفت آنها مکن» آنگاه ابن خازم به مرو بازگشت.

ابوجعفرگوید: در این سال شیعیان درکوفه به جنبش‌آمدند ووعده نهادند‌که به سال شصت وپنجم برای حرکت سوی شام وخونخواهی حسین در نخیله فراهم آیند ودر این باب نامه نوشتند.

سخن ازآغاز جنبش شیعیان
برای خونخواهی حسین

عبدالله‌بن عوف ازدی‌گوید: وقتی حسین‌بن علی‌کشته شد و ابن‌زیاد از

اردوگاه خویش در نخیله به کوفه آمد شیعیان همدیگر را به‌ملامت گرفتند و پشیمانی کردند و چنان دیدند که خطایی بزرگ کرده‌اند که حسین را به یاری خوانده‌اند اما دعوت وی را اجابت نکرده‌اند که در مجاورت ایشان کشته‌شده و یاریش نکرده‌اند. و چنان دیدند که رسواییشان و گناهی که در کار قتل حسین داشته‌اندجز به کشتن قاتلان وی یا کشته شدن در این راه پاك نمی‌شود.

گوید: در کوفه پیش پنج کس از سران شیعه رفتند: سلیمان‌بن صرد خزاعی که صحبت پیمبر داشته بود، مسیب‌بن نجبهٔ فزاری که از یاران علی و نیکانشان بود وعبیداللّه‌بن سعد ازدی و عبداللّه‌بن وال تیمی ورفاعةبن شداد بجلی.

آنگاه این پنج کس که از بهترین یاران علی بودند در خانهٔ سلیمان‌بن صرد فراهم‌آمدند و کسانی از نیکان وسران شیعه نیز باآنها بودند.

گوید: وچون در خانهٔ سلیمان‌بن صرد فراهم شدند، مسیب‌بن نجبه زودتر از همه سخن آغاز کرد، حمد خداگفت وثنای او کرد وصلوات‌پیمبر خداگفت آنگاه گفت:

«اما بعد، ما به طول عمر مبتلا شده‌ایم ومعرض فتنه‌های گونه ـ
«گون شده‌ایم واز پروردگارمان می‌خواهیم که از جمله کسان‌نباشیم که
«فردا به ما می‌گوید:«مگر آنقدر عمرتان ندادیم که هر که پندگرفتنی بود
«درطی آن‌پندگیردو بیم‌رسان‌نیز بیامدتان[1]»

«امیرمؤمنان فرموده: مقدار عمری که خدا در اثنای آن حجت
«برفرزندآدم تمام می کند شصت سال است. در میان ما کسی نیست که به
«این مدت نرسیده باشد، چنان بود که ما به تمجید خویشتن وتحسین
«یاران خویش علاقه داشتیم، تا خدا نیکان ما را امتحان کرد وما را دردو

۱ ـ اولم نعمرکم ما یتذکر فیه من تذکر وجاءکم النذیر فاطر آیه ۳۶

«مورد دروغگو یافت. در مورد پسر دختر پیمبرمان‌صلی‌الله‌علیه وسلم که
«پیش از آن نامه‌های وی به ما رسیده بود و فرستادگانش آمده بودند و
«اتمام حجت کرده بود ودر آغاز و انجام، آشکار ونهان خواستار یاری ما
«شده بوداما جانهای‌خویش‌را از اودریغ‌داشتیم‌تا درمجاورت ما کشته شد،
«نه به دستهای‌خویش یاریش کردیم،نه‌به‌زبان‌هایمان از او دفاع کردیم، نه
«به مالهایمان‌تاییدش کردیم ونه‌از عشایرمان برای وی کمك‌خواستیم، در
«پیشگاه‌پروردگارمان‌وهنگام‌دیدار پیمبرمان‌چه‌عذرداریم که‌فرزندومحبوب
«وباقیمانده ونسل وی میان ما کشته شد. نه به خدا عذری ندارید مگر
«آنکه قاتل وی را باکسانی که برضد او کمك داده‌اند بکشید یا دراین‌راه
«کشته شوید شایدپروردگارمان به‌سبب این‌از ماخشنود شود که من وقتی
«به پیشگاه خدای روم از عقوبت وی ایمن نیستم.»

آنگاه گفت:

«ای قوم، یکی از خودتان را به سالاری بردارید که شما را
«امیری باید که به وی رجوع کنید وپرچمی که اطراف آن فراهم آیید،این
«سخن را می‌گویم واز خدا برای خودم وشما آمرزش می‌خواهم.»

گوید: از پس مسیب، رفاعةبن شداد به سخن پرداخت حمد خداگفت‌وثنای او کرد و بر پیمبر صلوات گفت سپس گفت:

«اما بعد، خدا به‌گفتار صواب راهبرت شد که سوی رشاد دعوت
«کردی. از حمد وثنای خدا وصلوات پیمبر آغاز کردی وبه پیکارفاسقان
«خواندی وتوبه‌ازگناه بزرگ. سخنت‌مسموع است وپذیرفتنی‌وگفتارت
«مقبول. یکی از خودتان‌را به سالاری بردارید که بدورجوع کنید ودور
«پرچم وی فراهم آیید، رای ما نیز همانند رای تواست، اگر آن یکی تو
«باشی مورد رضایت مایی که نیکخواه مایی ودر جمعمان محبوب. اگر

«رای تو و یارانت موافق باشد این کار را به پیر شیعه و یار پیمبر خدا و
«صاحب سابقه و عمل، سلیمان‌بن صرد سپاریم که دلیری و دینداریش
«پسندیده است و دور اندیشیش مورد اطمینان. این سخن را می‌گویم و
«برای خودم و شما آمرزش می‌طلبم.»

گوید: آنگاه عبدالله‌بن وال و عبدالله‌بن سعد سخن کردند، حمد پروردگار گفتند و ثنای او کردند و سخنانی همانند رفاعة‌بن شداد گفتند، از فضیلت مسیب بن نجبه یاد کردند و از سبق اسلام سلیمان‌بن صرد سخن آوردند و خشنودی خویش را از سالاری وی اعلام کردند.

گوید: مسیب‌بن نجبه گفت: «درست گفتید و توفیق یافتید رای من نیز همانند رای شماست. کار خویش را به سلیمان‌بن صرد سپارید.

ابومحنف گوید: این حدیث‌را با سلیمان‌بن ابی‌راشد بگفتم که گفت: «از حمید ابن‌مسلم شنیدم که می‌گفت: به خدا من آن روز حضور داشتم، روزی که سلیمان بن صرد را سالار کردند، آنروز بیشتر از صد کس از یکه سواران و سران شیعه در خانهٔ وی بودیم.»

راوی گوید: پس سلیمان بن صرد سخن گفت و محکم گفت و پیوسته در هر جمعه سخنان خود را تکرار کرد که من آنرا به خاطر سپردم و چنین گفت:

«ثنای خدا می‌کنم و حمد نعمتها و عطایای او می‌گویم و شهادت
«می‌دهم که خدایی جز خدای یگانه نیست و محمد فرستادهٔ اوست. امابعد
«به خدا بیم دارم که در این روزگار که معاش سخت است و بلیه بزرگ
«و ستم عام، سرانجام ما شیعیان صاحب فضیلت، نیك نباشد. ما در انتظار
«آمدن خاندان پیمبرمان بودیم و به آنها وعدهٔ یاری می‌دادیم و به آمدن
«ترغیبشان می‌کردیم و چون بیامدند سستی کردیم و عاجز ماندیم و دورویی
«کردیم و نظاره کردیم و منتظر ماندیم ببینیم چه می‌شود تا فرزند پیمبرمان

«وباقیمانده وشیره وپاره‌ای ازگوشت وخون وی میان ما وبه‌نزد ماکشته
«شدکه کمك می‌خواست ونبود وانصاف می‌خواست ونمی‌یافت. فاسقان
«وی را هدف‌تیر و آماج نیزه‌ها کردند و کشتند آنگاه‌براو تاختند وجامه‌اش
«ببردند. به پا خیزید که خدایتان خشمگین است. سوی زن وفرزند باز-
«مگردید تا خدا خشنودشود وگمان‌ندارم خشنود شود تا قاتلان وی را از
«پادرآرید یا نابود شوید، از مرگ بیم مدارید که هرکه از مرگ بیم
«کرده به ذلت افتاده مانند قدمای بنی‌اسراییل مباشیدکه پیمبرشان به‌آنها
«گفت:

«ای قوم، شماباگوساله پرستی به خویش ستم کردید سوی‌خالق
«خود بازآیید و خودتان را بکشیدکه این نزد خالقتان برای شما بهتر
«است.[۱]»

«آنهاچه کردند؟ زانوزدند وگردن پیش بردند وبه قضارضادادند
«تا وقتی که بدانستندکه خدا جز به صبوری برکشته شدن از گناه بزرگ
«نجاتشان نمی‌دهد. اگر شما را دعوتی همانندآن قوم کنند چه خواهید
«کرد. شمشیرها را تیز کنید، نیزه‌ها را سربزنید وآنچه توانیدنیرو واسب
«فراهم کنید تا دعوتتان کنند وحرکت کنید.»

گوید :پس خالدبن‌سعدبن نفیل به‌پاخاست‌وگفت:

«به خدا اگر می‌دانستم که باکشتن خودم ازگناه برون می‌شوم و
«پروردگارم از من خشنود می‌شود خودم را می کشتم اما قومی که پیش
«از ما بوده‌اند به این‌کار مامور شده‌اند وما ازآن ممنوع شده‌ایم خدا و
«مسلمانان حاضر را شاهد می‌گیرم که هرچه دارم بجز سلاحی که باآن با

۱ـ انکم ظلمتم انفسکم باتخاذکم العجل فتوبوا الی بارئکم فاقتلوا انفسکم ذلکم خیر لکم عند بارئکم بقره: آیهٔ ۵۴

«دشمنانم جنگ می‌کنم وقف مسلمانان است که به وسیلهٔ آن در کار جنگ
«برضد ستمگران نیرو گیرند.»

آنگاه ابوالمعتمر، حنش‌بن ربیعه کنانی به‌پاخاست و گفت: «من نیز شما را به همین ترتیب شاهد می‌گیرم.»

سلیمان‌بن صرد گفت: «بس است هر که چنین قصدی دارد مال خویش را به نزد عبدالله‌بن وال تیمی بیارد وچون آنچه از اموال خویش که می‌خواهید بدهید پیش وی فراهم آمد، یاران تنگدست وبی‌چیزتان را با آن کمك دهیم.»

حمیدبن مسلم ازدی گوید: وقتی خالدبن سعد گفت: «اگر می‌دانستم با کشتن خودم از گناه بیرون می‌شوم وپروردگارم از من خشنود می‌شود خودم را می کشتم.» سلیمان‌بن صرد بدو گفت: «اما قومی که پیش از ما بوده‌اند به این کار مامور شده‌اند وما از آن ممنوع شده‌ایم.» واو گفت: «این برادرتان فردا طعمهٔ نخستین سرنیزه می‌شود.»

گوید: وچون مال خویش را وقف مسلمانان کرد بدو گفت: «ترا بشارت به ثوابی که خدای به‌بندگان می‌دهد که برای خویش از پیش فرستاده‌اند.»

حصین‌بن یزید گوید: نامه‌ای راکه سلیمان‌بن صرد هنگام سالاری قوم به‌سعد ابن حذیفة‌بن‌یمان نوشته بود به مداین به دست آوردم وخواندم و چون بخواندم مرا شگفتی آورد و آن را به خاطر سپردم وفراموش نکرده‌ام، به او نوشته بود:

«به نام خدای رحمان رحیم.

«از سلیمان‌بن صرد به سعدبن حذیفه ومسلمانانی که پیش اویند،
«سلام برشما، اما بعد، دنیا خانه‌ای است که نیکیهای آن برفته و بدیهای
«آن بمانده، با خردمندان ناسازگاری می کند وبندگان نیك خدای از آن
«آهنگ رحیل کرده‌اند واندك دنیای فانی را به عوض ثواب بسیار و
«باقی خدای فروخته‌اند دوستان خدای، برادران شما، و شیعیان خاندان

«پیمبرتان درکار خویش واین بلیه که در مورد پسر دختر پیمبرشان رخ «داد اندیشه کرده‌اند که وی را خواندند واجابت کرد اما دعوت کرد و «اجابت نیافت. خواست برگردد و بداشتندش، امان خواست وندادند، «کسان را رها کرد اما رهایش نکردند وبر اوتاختند و خونش بریختند، «آنگاه جامه‌اش را برگرفتند وبرهنه‌اش کردند به ستم وتعدی و «گردنفرازی با خدای وجهالت، وخدابینای اعمال آنهاست وسرانجامشان «به پیشگاه خدا است «زود باشد کسانی که ستم کرده‌اند بدانند که کجا «بازگشت می‌کنند»[1]

«وچون برادرانتان بیندیشیدند و در عواقب کار تامل کردند «بدانستند که خطایی بزرگ کرده‌اند که از یاری امام پاك وپاکیزه «بازمانده‌اند واورا به دشمن واگذاشته‌اند وکمکش نکرده‌اند، خطایی که «رهایی وتوبه ازآن جز با کشتن قاتلان وی یا کشته شدن خودشان و «جانبازیشان میسر نیست. برادرانتان کوشیده‌اند، شما نیز بکوشید وآماده «شوید. برای برادرانمان وقتی معین کرده‌ایم که بیایند ومحلی که ما را «ببینند، وقت اول ماه ربیع‌الآخر سال شصت وپنجم است وجایی که ما «را می‌بینند نخیله. چنان دیدیم که شما را نیز که پیوسته یاران و برادران «وهمدلان ما بوده‌اید به این کار که خدا برای برادرانتان خواسته و چنان «می‌نمایند که می‌خواهند به وسیلهٔ آن توبه کنند، دعوت کنیم که شما «شایسته‌اید که فضیلت بجویید وثواب بخواهید وازگناه به پیشگاه «پروردگار تان توبه برید وگرچه دراین کار قطع گردنها باشد وکشته شدن «اولاد و مصادره اموال وهلاك عشایر. کسانی که در مرج عذرا کشته «شدند ـ یعنی حجر ویاران وی ـ از این که اکنون زنده نیستند، زیان

۱ ـ وسیعلم الذین ظلموا ای منقلب ینقلبون. شعراء، آخرین آیه.

« نکرده‌اند شهیدانند که پیش پروردگارشان روزی می‌خورند با صبر و
«جانسپاری به پیشگاه خدا رفتند که ثواب صابران به ایشان داد یارانتان
«که دست بسته کشته شدند و باستم آویخته شدند و اعضایشان بریده شد و
«ستم دیدند زیان ندیده‌اند که اکنون زنده نیستند و به گناهان شما مبتلا
«نیستند، خدا برایشان انتخاب کرد و به پیشگاه پروردگارشان رفتند و خدا
«ان شاءالله پاداششان بداد. خدایتان رحمت کند درسختی و جنگ صبوری
«کنید و هرچه زودتر به پیشگاه خدا توبه برید که شما در خور آنید که
«هر کس از یارانتان به طلب پاداش خدای، بر بلیه‌ای صبوری کرده
«شما نیز به طلب ثواب به مانند آن صبوری کنید و هر که با عملی رضای
«خدا طلبیده و گرچه به کشته شدن، شما نیز به وسیله آن رضای خدا
«طلبید. پرهیزکاری بهترین توشهٔ این جهان است و هرچه جز آن است
«فنا می‌شود و نابود که باید از آن چشم بپوشید. طالب خانهٔ عافیت باشید
«و پیکار دشمن خدا و دشمن خودتان و دشمن خاندان پیمبرتان، تا با توبه و
«شوق به پیشگاه خدا روید. خدا ما و شما را زندگی نیکو دهد و ما و شما
«را از جهنم برهاند و چنان کند که مرگتان کشته شدن باشد به دست کسانی
«که خدایشان بیشتر از همهٔ مخلوق خویش منفور دارد و بیشتر از همگان
«با وی دشمنند که او هرچه بخواهد تواند و برای دوستان خویش کار-
«سازیها کند و سلام برشما باد.»

گوید: ابن‌صرد این نامه را نوشت و همراه عبدالله‌بن مالك طایی برای سعد ابن‌حذیفه فرستاد. سعد نامهٔ وی را برای شیعیان مداین بخواند، جمعی از مردم کوفه بودند که مداین‌را پسندیده بودند و آنجا مقر گرفته بودند و هنگام مقرری و روزی‌گرفتن به کوفه می‌آمدند و حق خویش را می‌گرفتند و به مقر خویش باز- می‌گشتند، سعد نامهٔ سلیمان‌بن صرد را برای آنها خواند آنگاه حمد خدا گفت و ثنای

او کرد سپس گفت:

«اما بعد، شما هم‌آهنگ بودید وقصد یاری حسین وپیکاردشمن «وی داشتید، وناگهان ازکشته شدن وی خبر یافتید، خدایتان برحسن «نیت و قصد یاری وی پاداش نیك می‌دهد. اینك برادرانتان کس « فرستاده‌اند واز شما یاری می‌جویند وکمك می‌خواهند، سوی حق و «سوی کاری که به سبب آن به نزد خدای بهترین پاداش ونصیب خواهید «داشت دعوتتان می کنند، رای شما چیست وچه می گویید؟»

قوم به اتفاق گفتند: اجابتشان می کنیم وهمراه آنها پیکار می کنیم ورای ما در این باب همانند آنهاست.

آنگاه عبدالله‌بن حنظل طایی حزمری به پاخاست وحمد خداگفت وثنای او کرد سپس گفت: «اما بعد، ما دعوت برادران خویش را می‌پذیریم ورای ما نیز چون رای آنهاست، مرا با سواران سوی آنها فرست.»

سعد گفت: «آرام باش وشتاب مکن، برای مقابلهٔ دشمن آماده شوید و جنگ را بسازید آنگاه می‌رویم ومی‌روید.»

گوید: سعدبن حذیفه همراه عبدالله‌بن مالك طایی برای سلیمان بن صرد نوشت:

«بنام خدای رحمان رحیم

«به سلیمان‌بن صرد

«از سعدبن حذیفه ومؤمنانی که پیش‌ویند.

«اما بعد: نامهٔ ترا خواندیم وبدانستیم که ما را به کاری که یاران «تو بر آن متفقند دعوت کرده‌ای. حقا که بخت خویش را یافته‌ای و راه «رشاد گرفته‌ای، ما نیز می کوشیم و آماده می‌شویم وزین ولگام می‌زنیم و «انتظار فرمان می‌بریم وگوش به دعوت داریم وچون بانگ آید بیاییم و

«منحرف نشویم، ان شاءالله، والسلام»

گوید: و چون سلیمان‌بن صرد نامهٔ وی را بخواند، برای یاران خویش نیز خواند که از آن خرسند شدند.

گوید: سلیمان یك نسخه از نامه‌ای را که برای سعدبن حذیفه نوشته بود برای مثنی‌بن‌مخربه عبدی نوشت و همراه ظبیان‌بن‌عماره تمیمی سعدی فرستاد مثنی بدو نوشت:

«اما بعد، نامهٔ ترا خواندم و به یارانت دادم که خواندند و رای «ترا پسندیدند و اجابت کردند و ان شاءالله در موعدی که نهاده‌ای و در «محلی که گفته‌ای پیش تو می‌آییم وسلام برتو باد.»

عبدالله‌بن سعدبن‌نفیل گوید: آغاز کارشان از سال شصت‌ویکم بود، همان سال که حسین رضی‌الله‌عنه کشته شد، پیوسته در کار فراهم‌آوردن ابزار جنگ و آماده شدن برای پیکار بودند و نهانی شیعیان و دیگران را به خونخواهی حسین دعوت می‌کردند و گروه پس از گروه ودسته پس از دسته دعوتشان را می‌پذیرفتند تا وقت مردن یزیدبن معاویه که به‌روز پنج شنبه چهارده روز رفته از ماه ربیع‌الاول سال شصت وچهارم، رخ داد، در این کار وبراین روش بودند.

از کشته شدن حسین تا هلاکت یزیدبن معاویه سه سال ودوماه وچهار روز بود. وقتی یزید هلاك شد امیر عراق عبیدالله‌بن زیاد بود که به بصره بود ونایب‌وی به کوفه عمروبن حریث مخزومی بود. یاران سلیمان از جمله شیعیان پیش‌وی آمدند و گفتند: «این جبار بمرد و اکنون کار به سستی است اگر خواهی به عمروبن حریث تازیم از قصر برونش کنیم وخونخواهی حسین‌را اعلام کنیم وقاتلان وی‌را دنبال کنیم ومردم را به این خاندان ستمدیده حق باخته دعوت کنیم.»

گوید: در این باب سخن بسیار کردند، اما سلمان‌بن‌صرد به‌آنها گفت: «آرام باشید وشتاب مکنید، من در آنچه می‌گویید نگریسته‌ام ودیده‌ام که قاتلان حسین بزرگان کوفه‌اند ویکه سواران عرب که‌خون حسین را از آنها بایدخواست وچون

قصد شما را بدانند و آگاه شوند که آنها را می‌جویید به مخالفت‌شما برخیزند. پیروان خویش را نیز در نظر گرفته‌ام و دانسته‌ام که اگر قیام کنند انتقام خویش را نتوانند گرفت ودلشان خنك نمی‌شود و دشمن‌خویش را سرکوب نمی‌کنند وطعمهٔ آنها می‌شوند، به جای این کار دعوتگران خویش را در شهر روان کنید وشیعه وغیر شیعه را به این مقصود دعوت کنید که امیدوارم اکنون که آن جبار به هلاکت رسیده مردم دعوت شما راآسانتر از ایام پیش از هلاکت وی بپذیرند.»

گوید: چنین کردند و گروهی از آنها به دعوت پرداختند و کسان را دعوت کردند که بسیار کس اجابتشان کرد که شمارشان پس از هلاکت یزید، چند برابر کسانی بود که پیش از آن اجابتشان کرده بودند.

حصین‌بن یزید، به نقل از یکی ازمردم مزینه،گوید: «در این امت هیچکس را در کار سخنوری ووعظ بلیغ‌تر از عبیدالله بن عبدالله مری ندیدم، وی در ایام سلیمان‌بن صرد از دعوتگران شهر بود وچون‌گروهی ازکسان بر او فراهم می‌شدند حمد خداآغاز می‌کرد وثنای اومی‌گفت وصلوات پیمبر خدای. آنگاه‌می‌گفت: «اما بعد: خدا محمد صلی‌الله‌علیه را از مخلوق خویش به نبوت برگزید وهمه فضیلت، خاص اوکرد وشما را به پیروی وی عزت‌بخشید و به ایمان حرمت داد وخونهایتان راکه می‌ریخت محفوظ داشت وراههای نا امنتان‌را امن کرد برلب مغاکی ازآتش بودید وشما را از آن برهانید، بدینسان خداآیه‌های خویش را برای شما بیان‌می‌کند شاید هدایت شوید»[1]

مگر پروردگارتان را میان متقدمان و متأخران مخلوقی هست که حق وی بر این امت از پیمبر بزرگتر باشد؟ مگر باقیماندهٔ هیچیك از پیمبران و رسولان و دیگران بیشتر از باقیمانده پیمبر براین امت حق دارد؟ نه به خدا نبوده ونخواهد

۱ـ وکنتم‌علی شفاحفرة من‌النار فانقذکم منها کذلك یبین‌الله لکم آیاته لعلکم تهتدون آل عمران، آیه ۱۰۳

بود. ای‌نیک‌مردان مگر جنایتی را که نسبت به پسر دختر پیمبرتان مرتکب شدند ندیدید ونشنیدید؟ مگر ندیدید که این قوم حرمت وی را شکستند، بی‌پناه به‌چنگش آوردند، به خونش آغشتند ودر خاکش کشیدند، از پروردگار غافل ماندند وحق قرابت پیمبر را رعایت نکردند، وی را هدف تیرها کردند وطعمهٔ گفتارها به جا نهادند؟ به‌خدا، چشمی چون او ندیده، چه بزرگمردی بود حسین‌بن علی که با وی نامردی کردند، صداقت پیشه بود وصبور وامین وجوانمرد و کاردان، پسر نخستین کسی که اسلام آورد، دختر زادهٔ پیمبر خدای جهانیان. مدافعانش کم‌بودند ودشمنان در اطرافش بسیار، دشمنش او راکشت ودوستش از یاریش بازماند، وای برقاتل وننگ بردوست غافل، خدا برای قاتل وی حجتی‌ننهاده ودوست غافل وی رامعذور نمی‌دارد، مگر صمیمانه به پیشگاه خدا توبه برد وبا قاتلان بجنگد وبا ستمگران مخالفت کند، شاید خداوند توبه را بپذیرد وخطا را ببخشد. ما شما را به‌کتاب‌خدا وسنت پیمبر وخونخواهی خاندان وی وجهاد منحرفان وستمگران‌دعوت‌می‌کنیم، اگر کشته شدیم آنچه به نزد خدا هست برای نیکان بهتر است واگر ظفر یافتیم این کار را به خاندان پیمبرمان باز می‌بریم.»

گوید: هرروز این سخنان را برای ما تکرار می‌کرد چندان‌که غالب ما آنرا به خاطر سپرده بودیم.

گوید: هنگام هلاکت یزیدبن معاویه، مردم به عمروبن حریث تاختند واز قصر بیرونش کردند وبرعامر بن مسعود جمحی اتفاق کردند. شاعر اوراگردونه‌جعل لقب‌داده بودکه به‌کوتاهی همانند انگشتی بود، زید غلامش‌خزانه دارش بود،عمرو امامت نماز می‌کرد وبرای ابن‌زبیر بیعت‌گرفته بود. یاران سلیمان‌بن صرد همچنان پیروان خویش ودیگران را دعوت می‌کردند تا پیروانشان بسیار شد که از پس هلاکت یزیدبن معاویه‌کسان آسانتر از ایام پیش به‌بیعت‌آنها می‌آمدند.

گوید: چون ششماه از هلاکت یزیدگذشت، به روز جمعه نیمهٔ ماه‌رمضان

مختاربن ابی‌عبیده به کوفه آمد.

گوید: عبدالله‌بن یزید انصاری خطمی از جانب ابن‌زبیر به امارت کوفه آمد که عهده‌دار جنگ ومرز بود. ابراهیم‌بن محمدبن طلحه نیز از جانب ابن‌زبیر باوی آمده بود که امیر خراج کوفه بود، عبدالله‌بن یزید به روز جمعه هشت روزمانده از ماه رمضان سال شصت وچهارم به کوفه رسید.

گوید: مختار هشت روز پیش از عبدالله‌بن یزید وابراهیم‌بن محمد به کوفه رسید، وقتی وارد کوفه شد که سران واعیان کوفه به دور سلیمان‌بن صرد فراهم آمده بودند ومختار را با وی برابر نمی‌کردند وچون کسان را به خویشتن می‌خواند واز خونخواهی حسین سخن می‌کرد، شیعیان بدو می‌گفتند: «اینك سلیمان‌بن صرد، پیرشیعه که مطیع وی شده‌اند وبراوفراهم آمده‌اند.»

اما مختار به شیعیان می‌گفت: «من از پیش مهدی، محمدبن‌حنفیه، پسرعلی آمده‌ام که معتمد وامین وبرگزیده ووزیر اویم» به خدا چندان به شیعیان پرداخت که گروهی از آنها بدومتمایل شدند که حرمتش می‌کردند و سخنش را می‌پذیرفتند ومنتظر کارش بودند، اما بیشتر شیعیان باسلیمان بن‌صرد بودند وسلیمان برای مختار ناراحت‌کننده ترین خلق خدای بود. مختار به یاران خویش می‌گفت: «می‌دانید، این ـ یعنی سلیمان‌بن صرد ـ چه می‌خواهد؟ فقط می‌خواهد قیام کند و خودش را به کشتن دهد، شما را نیز به کشتن دهد که ازکار جنگ بصیرت واطلاع ندارد.»

گوید: یزیدبن حارث شیبانی پیش عبدالله‌بن یزید انصاری رفت وگفت: مردم می‌گویند که شیعیان باابن‌صرد برضدتوقیام می‌کنند، جمعی‌از آنهانیزبامختارند که شمارشان از جمع دیگر کمتر است، چنانکه کسان می‌گویند مختار نمی‌خواهد قیام کند تا ببیند سرانجام کار سلیمان‌بن صرد چه می‌شود که کار وی آماده است و همین روزها قیام می‌کند، اگر خواهی نگهبانان وجنگاوران‌وسران قوم را فراهم آری‌وسوی آنها روی ما نیز با تو بیاییم، وقتی به منزل وی تاختی‌وی را پیش‌خوان

اگر آمد اورا بس واگر با تو به جنگ آمد با وی جنگ کنی که کسان فراهم آورده و آرایش گرفته‌ای واوغافل است که بیم دارم واگر اوآغاز کند وبگذاری تا بر ضدتو قیام کند نیرویش بسیار شود وکار وی بزرگ شود.»

عبیداللەبن یزیدگفت: «خدا میان ما و آنهاست، اگر به جنگ ما آیند باآنها جنگ می‌کنیم واگر مارا واگذارند دنبالشان نمی‌کنیم، این کسان چه می‌خواهند؟»

گفت: «این کسان می‌گویند که سرخونخواهی حسین‌بن علی‌دارند.»

گفت: «مگر من حسین راکشته‌ام؟ خدا قاتل حسین را لعنت کند.»

گوید: سلیمان‌بن صرد ویارانش می‌خواستند درکوفه قیام کنند، عبداللەبن یزید بیامد وبه منبر رفت وبه سخن ایستاد وحمد خدای گفت وثنای او کرد آنگاه گفت:

«اما بعد، شنیده‌ام که‌گروهی از مردم این شهر می‌خواهند برضد «ما قیام کنند، پرسیدم مقصودشان از این کار چیست؟گفتند: به پندار «خویش سرخونخواهی حسین‌بن علی دارند، خدا این‌گروه را رحمت «کند که جاهایشان را می‌دانم وبه من‌گفته‌اند بگیرمشان، گفته‌اند پیش از «آنکه‌آغاز کنند، من‌آغاز کنم، اما این را نپذیرفتم وگفتم: اگر به جنگ «من‌آیند باآنها جنگ می‌کنم، واگر مرا واگذارند دنبالشان نمی‌کنم، «برای چه با من‌بجنگند؟ به خدا من حسین را نکشته‌ام وبا وی نجنگیده‌ام «واز کشته شدنش که رحمت خدا براوباد، غمین شدم. این‌گروه درامانند «بیایند وآشکار شوند و سوی قاتل حسین روندکه سوی‌آنها روانست و «من برضد قاتل حسین، پشتیبان‌آنها هستم، اینك ابن‌زیاد قاتل حسین و «قاتل نیکان وبرجستگان شما سوی شما می‌آید، وی را در یك منزلی پل «منبج دیده‌اند، پیکار وی وآماده شدن برای مقابله با او بهتر وعاقلانه‌تر «از این است که به جان هم افتید وهمدیگر را بکشید وخون یکدیگر را

«بریزید وفردا که ضعیف شدید این دشمن به مقابل شما آید. به خدا این «آرزوی دشمن شما است، اینك کسی سوی شما می‌آید که اورا بیشتراز «همهٔ مخلوق خدا دشمن دارید، کسی که خودش وپدرش هفت سال «ولایتدار شما بوده‌اند که پیوسته در کار کشتن اهل عفت ودین بوده‌اند. « اوست که از شما کشتار کرده وبلیه از او دیده‌اید و کسی راکه به «خونخواهیش برخاسته‌اید او کشته، اینك سوی شما می‌آید. با همه نیرو «وقدرت بروید ونیروی خویش را برضد وی، نه خودتان، به‌کار اندازید، «که من از نیکخواهی شما باز نمانده‌ام، خدا مارا متفق کندو پیشوایانمان «را به صلاح آرد.»

گوید: ابراهیم‌بن محمدبن‌طلحه گفت: «ای مردم، گفتار این ضعیف آرامش جوی شما را درکار خشونت وشمشیر مغرور نکند، به خدا اگر کسی برضد ما قیام کند می‌کشیمش واگر یقین کنم که گروهی می‌خواهند برضد ما قیام کنند، پدر را به جای فرزند می‌گیریم وفرزند را به جای پدر، دوست را به‌جای دوست می‌گیریم و سر دسته را به جای کسانش، تا تسلیم حق شوند و به اطاعت گردن نهند.»

گوید: مسیب‌بن‌نجبه به طرف اوجست و سخنش را برید و گفت: «ای پسر پیمان شکن، ما را از خشونت وشمشیرت می‌ترسانی، به خدا توزبونتر از اینی، ملامتت نمی‌کنم که ما را دشمن داری که پدر وجدت را کشته‌ایم ، به خدا امیدوارم خدایت از میان مردم این شهر نبرد، تا ترا سوم جد وپدرت کنند. اما تو ای امیر سخن صواب گفتی، به‌خدا چنین دانم که کسانی که‌سر این کار دارند اندرز ترا می‌شنوند وگفتار ترا می‌پذیرند»

ابراهیم‌بن محمدبن طلحه گفت: «بله، به خدا کشته می‌شود که سستی کرده و آشکار کرده.»

گوید: عبدالله‌بن وال تیمی به پاخاست وگفت: «ای مردبنی‌تیمی! دخالت تو

میان ما و امیرمان بیجاست، به خدا توامیر ما نیستی و بر ما سلطه‌ای نداری، توامیر سرانه‌ای، بروخراجت را بگیر، به خدا اگر توفساد می‌کنی کار این امت را کسی جز پدر وجد پیمان شکنت به فساد نکشانید که سزای آنرا دیدند وکارشان به بدی کشید.»

گوید: آنگاه مسیب‌بن نجبه وعبدالله‌بن وال روی به عبدالله‌بن یزید کردند وگفتند: «اما دربارهٔ رای توای امیر ، به خدا امیدواریم که به سبب آن همگان ستایشت کنند وهم به نزدکسی که وی رامنظور داشتی وتوجه اومی‌جستی ، پسندیده به شمار آیی.»

گوید: کسانی از عمال ابراهیم‌بن محمد وجمعی از همراهان‌وی خشمگین شدند وبه دفاع از اوناسزاگفتند، مردم نیز به‌آنها ناسزاگفتند ومجادله کردند. و چون عبدالله‌بن یزیدگفتارشان را بشنید فرودآمد وبه خانه رفت.

گوید: ابراهیم‌بن محمد برفت ومی‌گفت: «به خدا عبدالله‌بن یزید با مردم کوفه‌سستی کرد، به خدا این‌را برای ابن‌زبیر می‌نویسم.»

گوید: شبث‌بن ربعی تمیمی پیش عبدالله‌بن یزید رفت و این را به وی خبر داد که با وی ویزیدبن حارث‌بن رویم برنشست وپیش ابراهیم‌بن محمد رفت وقسم یادکردکه از آن‌گفتارکه شنیدی، جز سلامت و اصلاح میان‌کسان نمی‌خواستم که یزیدبن حارث با من چنان وچنان‌گفت وصلاح دیدم باآنها چنان‌گویم‌که شنیدی تا اختلاف در میان نیاید والفت از میان نرود واین قوم به جان هم نیفتند» وابراهیم ابن محمد وی‌را معذور داشت وسخنش را پذیرفت.

گوید: آنگاه یاران سلیمان‌بن صرد، آشکارا به خرید سلاح‌پرداختند وآماده می‌شدند ولوازم ووسایل خویش راآشکار کردند.

در این سال خوارجی که به مکه پیش عبدالله‌بن زبیر آمده بودند وهمراه وی با حصین‌بن نمیرسکونی جنگیده بودند از وی جدا شدند وسوی بصره‌رفتند،

آنگاه اختلاف پیدا کردند و دسته‌ها شدند.

سخن از سبب جدایی خوارج از ابن زبیر و سبب اختلافشان با همدیگر

ابوالمخارق راسبی گوید: ابن زیاد از پس کشته شدن ابوبلال بسیار کس از خوارج را بکشت. پیش از آن نیز دست از آنها نمی‌داشته بود و زنده‌شان نمی‌گذاشته بود اما پس از کشته شدن ابوبلال به ریشه کن کردن و هلاك کردنشان همت گماشت.

گوید: چون ابن زبیر در مکه بشوریده بود و مردم شام سوی او رفته بودند خوارج فراهم آمدند و از آنچه بر آنها گذشته بود سخن آوردند. نافع بن ازرق گفت: «خدا برایتان کتاب فرستاده و در آن جهاد را بر شما مقرر داشته و از گفتار خویش حجت آورده. اینك ستمگران و متجاوزان، شمشیر در شما نهاده‌اند. ویکی در مکه شوریده بیایید سوی کعبه رویم و این مرد را ببینیم اگر موافق عقیدهٔ ما باشد همراه وی با دشمن جهاد کنیم و اگر عقیده دیگر داشته باشد تا آنجا که توانیم از کعبه دفاع کنیم، آنگاه در کار های خویش بنگریم.

گوید: پس برفتند تا پیش عبدالله بن زبیر رسیدند که از آمدنشان خرسند شد و گفت که با عقیدهٔ آنها موافق است و بی‌تأمل و گفتگو رضایتشان را حاصل کرد که همراه وی بجنگیدند، تا وقتی که یزید مرد وسپاه شام از مکه برفت.

آنگاه خوارج همدیگر را بدیدند و گفتند: «آنچه از پیش کرده‌اید بی‌اندیشه بوده و ناصواب، همراه کسی جنگیده‌اید که نمی‌دانید، شاید موافق عقیدهٔ شما نیست همین پیش خود او با شما جنگ می‌کرد و پدرش بانگ خونخواهی عثمان می‌زد، پیش وی روید و دربارهٔ عثمان پرسش کنید اگر از او بیزاری کرد دوست شماست و اگر نکرد دشمن شماست.»

گوید: پیش وی رفتند و گفتند: «ای کس، ما همراه تو جنگ کردیم وعقیدهٔ ترا نپرسیدیم تا بدانیم ازمایی یا ازدشمنان مایی. به ما بگو درباره عثمان چه می گویی؟»

گوید: عبدالله نظر کرد ودید یارانش در اطرافش اندکند وبه آنها گفت: «شما وقتی آمده اید که من قصد رفتن دارم، شبانگاه بیایید تا آنچه را می خواهید با شما بگویم.»

پس خوارج برفتند وعبدالله کس پیش یاران خویش فرستاد که همگی سلاح بپوشید وشبانگاه پیش من آیید، چنان کردند، وقتی خوارج بیامدند یاران ابن زبیر با سلاح در دوصف به دورش ایستاده بودند وجمعی بسیار از آنها بر سر وی ایستاده بودند وچماق به دست داشتند. ابن ازرق به یاران خویش گفت: «این مرد از غائلهٔ شما بیم کرده که قصد مخالفت شما دارد وچنانکه می بینید برضدتان مهیا شده»

گوید: پس ابن ازرق نزدیك وی شد وگفت: «ای پسر زبیر از خدا بترس وخاین تبعیض گر را دشمن بدار وبا اولین کسی که روش ضلالت آورد و بدعتها نهاد وخلاف حکم قرآن عمل کرد دشمنی کن که اگر چنین کنی پروردگارت را خشنود می کنی وخویشتن را از عذاب دردناك می رهانی واگر این کار را نکنی از جملهٔ آنهایی که «از نصیب خویش برخوردار شده اند[1]» و «درزندگی دنیا برکات خویش راتمام کرده اند»[2] ای عبیده پسر هلال برای این کس ویارانش عقاید ما را که مردم را به سوی آن می خوانیم بگوی.» پس عبیدة بن هلال پیش آمد.

ابو قبیصة بن عبدالرحمان قحافی خثعمی گوید: «به خدا من عبیدة بن هلال را دیدم که پیش آمد وسخن کرد، گوینده ای بلیغ تر ودرست گفتارتر از او ندیده بودم. وی عقیدهٔ خوارج داشت.

گوید: چنان بود که گفتار بسیار را دربارهٔ معنی مهم در کلمات اندك جای می داد.

۱ــ استمتعوا بخلاقهم. توبه، آیه ۶۹

۲ــ اذهبتم طیباتکم فی حیاتکم الدنیا. سورة الاحقاف آیهٔ، ۲۰

گوید: حمد خدای گفت وثنای او کرد سپس گفت:

«اما بعد، خداوند محمد را برانگیخت که به عبادت خدای وخلوص دین دعوت کند که دعوت کرد ومسلمانان اجابتش کردند ومیان ایشان مطابق کتاب خدا وفرمان وی عمل کرد تا خدا وی را ببرد، صلی‌الله‌علیه وسلم. آنگاه مردم ابوبکررا خلیفه کردند، ابوبکر نیز عمررا خلیفه کرد، هردوشان مطابق کتاب وسنت پیمبرخدا عمل کردند وخدا پروردگار جهانیان را حمد. آنگاه‌مردم، عثمان‌بن عفان را خلیفه کردند که قرقها نهاد وخویشاوندان را مزیت داد وجوان را به‌کارگرفت و تازیانه بلندکرد وبه‌کاربرد وقرآن را درید و مسلمان را تحقیر کرد ومنکران ستم را بزد و تبعیدی پیمبر خدا را پناه داد ومسلمانانی راکه فضیلت تقدم داشتند بزد وتبعید کرد و محروم داشت آنگاه غنیمتی را که خدا به مسلمانان داده بود برگرفت و میان بدکاران قریش وبذله‌گویان عرب تقسیم کرد. پس گروهی از مسلمانان که‌خدا پیمان اطاعت از آنهاگرفته بود و درکار خدا از ملامت ملامتگر باك نداشتند سوی وی رفتند وخونش بریختند، مادوستان‌آنهاییم واز پسر عفان بیزار، توای پسرزبیر چه می گویی؟»

گوید: ابن زبیر گفت: «اما بعد،آنچه راگفتی فهمیدم، از پیمبر یادکردی که چنان بود که گفتی، صلی‌الله‌علیه وسلم، وبالاتر ازآنچه گفتی. آنچه را دربارهٔابوبکر وعمرگفتی فهمیدم موفق بودی وصواب‌آوردی. ونیز آنچه را درباره عثمان‌بن‌عفان که رحمت خدا براوبادگفتی فهمیدم وهیچکس از خلق خدا را نمی‌شناسم که به‌کار عثمان داناتر از من باشد وقتی قوم بر اواعتراض کردند و تغییر رفتار خواستند با وی بودم که هرچه را قوم خواستند تغییر داد، آنگاه با نامه‌ای پیش وی بازگشتند که پنداشتند در بارهٔآنها نوشته ودستور کشتنشان را داده، اما عثمان به آنها گفت: «من آنرا ننوشته‌ام اگر می‌خواهید شاهد بیارید واگر نبود برای‌شما قسم‌یادمی کنم.

به خدا شاهد نیاوردند و قسم یاد کردن از او نخواستند و بر او تاختند و خونش بریختند. چیزهایی راکه بر او عیب گرفتی شنیدم که چنان نبود و شایستهٔ هرگونه نیکی بود و من شما و حاضران را شاهد می‌کنم که در دنیا و آخرت دوست پسر عفانم و دوست دوستانش و دشمن دشمنانش، خدا از توای دشمن خدا بیزار باشد.»

عبیده گفت: «از شما بیزار باشد ای دشمنان خدا» وقوم پراکنده شدند.

گوید: آنگاه نافع بن ازرق حنظلی وعبدالله بن صفار سعدی صریمی وعبدالله ابن اباض، او نیز صریمی، وحنظلة بن بیهس وعبدالله وعبیدالله و زبیر پسران ماحوز از بنی سلیط سوی بصره رفتند وابوطالوت زمانی وعبدالله بن ثور قیسی، ابوفدیك، وعطیة بن اسود یشکری سوی یمامه رفتند وبا ابوطالوت به یمامه تاختند. پس از آن بر نجدة بن عامر حنفی فراهم آمدند. اما خوارج بصری سوی بصره رفتند وهمگی عقیدهٔ ابو بلال داشتند.

ابوالمثنی به نقل از یکی از یاران بصری خویش گوید: خوارج فراهم آمدند و بیشترشان گفتند: «باید کسانی از ما در راه خدا قیام کنند که از وقت قیام یارانمان فترتی بوده است. علمای ما در این سرزمین بمانند وچراغهای کسان باشند و آنها را سوی دین دعوت کنند وصاحبان کوشش وپرهیز قیام کنند و با پروردگار پیوند گیرند وشهیدان باشند زنده وروزی خور به نزد خدای.»

گوید: نافع بن ازرق داوطلب شد و باسیصد کس پیمان کرد و قیام کرد و این به وقتی بود که مردم بر عبیدالله بن زیاد شوریده بودند و خوارج، در زندانها را شکسته بودند و برون شده بودند. مردم به جنگ ازد و ربیعه با بنی تمیم و قیس در بارهٔ خون مسعود بن عمرو سرگرم بودند خوارج از اشتغال مردم با همدیگر فرصت یافته بودند و آمادگی یافته بودند و فراهم آمده بودند و چون نافع بن ازرق قیام کرد پیرو او شدند. مردم بصره بر عبدالله بن حارث توافق کردند که امامت نماز کند. ابن زیاد نیز سوی شام رفت. ازد وبنی تمیم صلح کردند ومردم به خوارج پرداختند ودنبالشان کردند وبترسانیدند تا باقیماندهشان از

بصره برون شدند وبه ابن ازرق پیوستند مگر اندکی که آنوقت با قیام موافق نبودند از جمله عبدالله بن صفار وعبدالله بن اباض و کسانی از یارانشان که عقیدهٔ آنها داشتند.

نافع بن ازرق نظر کرد وچنان پنداشت که دوستی با کسانی که به جای مانده‌اند روانیست و به جاماندگان را نجات نیست و به یاران خویش گفت: «خدا شما را به وسیلهٔ قیامتان حرمت داد ودربارهٔ چیزی که دیگران کور ماندند بصیرت داد، مگر نمی‌دانید که شما به طلب شریعت وفرمان خدای قیام کرده‌اید وفرمان وی شما را راهبر است وکتاب، شما را پیشواست واز سنت‌ها واثر آن تبعیت می کنید؟»

گفتند: «چرا»

گفت: «مگر حکم شما دربارهٔ دوستتان همانند حکم پیمبر دربارهٔ دوستش نیست وحکم شما دربارهٔ دشمنتان همانند حکم پیمبر دربارهٔ دشمنش نیست؟ اکنون هر که دشمن شماست دشمن خدا است ودشمن پیمبر. چنانکه هر که دشمن پیمبر است دشمن خداست ودشمن شماست.»

گفتند: «چرا»

گفت: «خدای تعالی چنین فرموده: «براءة من الله ورسوله الی الذین عاهدتم من المشرکین[1]»

یعنی: بیزاری خداست وپیمبر او از آن کسان از مشرکان که با ایشان پیمان بسته‌اید.

وهم فرموده: «لاتنکحوا المشرکات حتی یومن»[2]

یعنی: زنان مشرك را (به زنی) مگیرید تاایمان آرند، که خدا دوستیشان و اقامت با ایشان وقبول شهادتشان وآموختن علم دین از ایشان وازدواج با ایشان و

۱ــ توبه آیهٔ ۱

۲ــ بقره: آیه ۲۲۲

مواریشان را حرام کرده، خدا بوسیلهٔ دانستن این چیزها حجت به ما تمام کرده ومی‌باید کار دین را به کسانی که از پیش آنها آمده‌ایم تعلیم دهیم و آنچه را خدا نازل فرموده مکتوم نداریم که اوعزوجل فرموده:

«ان الذین یکتمون ما انزلنامن البینات والهدی من بعد ما بیناه للناس فی الکتاب، اولئك یلعنهم الله ویلعنهم اللاعنون[1].»

یعنی: کسانی که حجت‌ها وهدایت ما را که نازل کرده‌ایم با وجود آنکه در کتاب آسمانی برای مردم توضیح داده‌ایم نهان‌دارند خدا و لعنتگران لعنتشان می‌کنند.

گوید: پس همه یارانش این رای را پذیرفتند واوچنین نوشت:

«از بندهٔ خدا نافع بن ازرق

«به عبدالله‌بن صفار و عبدالله‌بن اباض و کسانی که با آنهایند

«سلام بر بندگان مطیع خدا، و کارچنان وچنان است...

وهمان گفته را برخواند وهمان وصف را شرح داد ونامه را برای آنها فرستاد که چون به دستشان رسید عبدالله‌بن صفار آنرا بخواند وبگرفت و پشت سر نهاد و برای کسان نخواند مبادا پراکنده شوند واختلاف کنند.

عبدالله‌بن اباض بدو گفت: «پدرت خوب چه خبر یافتی، مگر یاران ما کشته شده‌اند یا کسی‌شان اسیر شده؟»

ابن صفار نامه را بدوداد که بخواند وگفت: «خدایش بکشد چه رایی آورده نافع بن ازرق راست می‌گوید، اگر این قوم مشرك بودند رای وی درست بود و حکمی که می‌دهد به حق بود وروش او چون روش پیمبر بود، دربارهٔ مشرکان. ولی این سخن که می‌گوید، این قوم منکر نعمت و احکامند دروغ گفته ودروغ آورده. اینان از شرك به دورند وفقط خونشان برما حلال است واموالشان حرام.

---

۱ ــ بقره: آیه ۱۵۸

ابن‌صفار بدو گفت: «خدا از تو بیزار باشد که کوتاه آمدی و از ابن ازرق نیز بیزار باشد که غلو کرد، خدا از هردوتان بیزار باشد.»

ابن اباض گفت: «خدا از تو واز او بیزار باشد»، آنگاه قوم پراکنده شدند و کار ابن‌ازرق بالا گرفت وجمع وی فزون شد وسوی بصره آمد ونزدیك پل رسید. عبدالله‌بن حارث، مسلم‌بن عبیس‌بن کریز را با مردم بصره به مقابلهٔ اوفرستاد.

ابوجعفر گوید: در نیمهٔ ماه رمضان همین سال مختاربن ابی‌عبید ثقفی به کوفه آمد.

سخن از سبب آمدن مختار به کوفه

نضر بن صالح گوید: شیعیان ناسزای مختار می‌گفتند وملامت اومی‌کردند به سبب رفتاری که باحسن بن‌علی‌داشته بود، آنروز که درسیاهچال‌ساباط‌زخم‌خورد واو را به ابیض بردند.

گوید: وقتی ایام حسین رسید و مسلم‌بن عقیل را به کوفه فرستاد وی در خانهٔ مختار فرودآمد. همان‌که اکنون خانهٔ سلم‌بن مسیب است.

مختاربن ابی‌عبید نیز با دیگر مردم کوفه با مسلم بیعت کرد ونیکخواهی کرد ومطیعان خویش را سوی اوخواند تا وقتی که مسلم‌قیام‌کرد. آنروز مختار دردهکدهٔ خویش به نام لقفا در ناحیهٔ خطرنیه بود. هنگام ظهر خبر یافت که ابن‌عقیل در کوفه ظهور کرده که قیام وی در آن هنگام از روی وعده با یارانش نبود، بلکه وقتی بدو گفته بودند هانی‌بن عروهٔ مرادی را زده‌اند وبداشته‌اند، قیام کرده بود. مختار با غلامان خود بیامد و بعد از مغرب به‌باب‌الفیل رسید. عبیدالله برای عمروبن حریث پرچمی بسته بود واورا سالار همگان کرده بود وگفته بود در مسجد بنشیند. وچون مختار بیامد وبرباب‌الفیل ایستاد هانی‌بن ابی‌حیه وادعی براوگذشت وگفت:

«چرا اینجا ایستاده‌ای، نه با مردمی و نه در خانهٔ خویش»

گفت: «رای من‌از بزرگی گناه شما آشفته است»

گفت: «به خداگمان دارم خودت را به کشتن می‌دهی»، آنگاه پیش عمروبن حریث رفت وسخنی راکه با مختار گفته بود با جواب مختار برای‌اوبگفت.

عبدالرحمان‌بن ابی‌عمیر ثقفی گوید: وقتی هانی‌بن ابی‌حیه گفتار مختار را به عمروبن حریث خبر داد پیش وی نشسته بودم، به من گفت: «پیش عموزاده‌ات برگرد وبگوکه یارش نمی‌داند او کجاست،خودش را به زحمت نیندازد.»

گوید: برخاستم بروم، زایدةبن قدامةبن مسعود پیش جست وگفت: «پیش تومی‌آید به شرط اینکه در امان باشد.»

عمروبن حریث‌گفت: «از جانب من در امان است، اگر دربارهٔ او چیزی به امیر عبیدالله بگویند پیش وی به شهادت می‌ایستم وشفاعت می‌کنم.»

زایدةبن قدامه بدوگفت: «با این ترتیب ان‌شاءالله بجز نیکی نخواهد بود.»

عبدالرحمان‌گوید: برفتم وزایده نیز با من پیش مختارآمد. گفتهٔ ابن‌ابی‌حیه را با سخن ابن‌حریث بدوخبر دادیم وقسمش دادیم که سبب زحمت خودش نشود. پس اوپیش ابن‌حریث‌آمد وسلام‌گفت‌و زیر پرچم وی نشست تاصبح شد. مردم ازکار ورفتار مختار سخن‌آوردند وعمارةبن عقبةبن ابی‌معیط پیش عبیدالله رفت و قصه را با وی بگفت وچون روزبرآمد در عبیدالله‌بن زیاد را گشودند وبه مردم اجازه دادندکه مختار نیز با دیگرکسان به درون رفت. عبیدالله‌بن زیاد اورا پیش خواند وبدوگفت: «توبودی‌که باکسان‌آمده بودی ابن‌عقیل را یاری‌کنی؟»

گفت: «من چنین نکردم، باکه‌آمدم و زیر پرچم عمروبن حریث‌جاگرفتم‌و شب را تا صبح با وی بودم.»

عمروگفت: «خدایت قرین صلاح بدارد، راست می‌گوید»

گوید: عبیدالله‌بن زیاد چوب را بلندکرد وبه صورت‌مختار زدکه به‌چشمش

خورد وپلکش را وارونه کرد و گفت: «نزدیك خطر بودی، به خدا اگر شهادت عمر نبود گردنت را می‌زدم، به زندانش برید.»

پس اورا به زندان بردند وبداشتند وهمچنان به زندان بود تا حسین کشته شد.

گوید: پس از آن مختار کس پیش زایدة‌بن قدامه فرستاد واز اوخواست که درمدینه پیش عبدالله‌بن عمررود واز اوبخواهد که به یزیدبن‌معاویه بنویسد که به عبیدالله‌بن زیاد بنویسد که اورا آزاد کند.

گوید: زایده برنشست وپیش عبدالله‌بن‌عمر رفت وپیغام‌مختار را بداد. صفیه خواهر مختار که زن عبدالله بن عمر بود از زندانی بودن برادرش خبر یافت و بگریست وبنالید، وچون عبدالله‌بن عمر این را بدید همراه زایده به یزیدبن معاویه نوشت:

«اما بعد، عبیدالله‌بن زیاد مختار را بداشته که خویشاوند من است و دوست دارم آزاد شود وکارش سامان‌گیرد، خدا ما وترا رحمت کناد اگر خواهی به‌ابن زیاد بنویسی که رهایش کند، بنویس وسلام برتوباد»

گوید: زایده برمرکب خویش نامه را به شام پیش یزید برد که وقتی آنرا بخواند بخندید وگفت: «ابوعبدالرحمان شفاعت می‌کند وشایستهٔ این کار است.» پس به ابن‌زیاد نوشت:

«اما بعد، وقتی نامهٔ مرا دیدی مختار بن ابی‌عبید را رهاکن و سلام برتو باد.»

گوید: زایده نامه را بیاورد وبه ابن‌زیاد داد که مختار را بخواند ورهاکرد وگفت: «سه روز مهلت می‌دهم، اگر پس از آن ترا درکوفه یافتم جانت درخطر است» واوبه جای خویش رفت.

ابن‌زیادگفت: «زایده بر من جرات آورده که پیش امیرمؤمنان سفر می‌کند تا

برای رهایی کسی که می‌خواستم دیر در زندان بماند نامه بیارد، او را پیش من آرید.»

گوید: عمروبن نافع، ابوعثمان، یکی از دبیران ابن‌زیاد بر زایده گذر کرد که در جستجوی وی بودند وبدو گفت: «فرار کن و این خدمت را به یاد داشته باش.»

گوید: زایده برفت وآنروز نهان شد پس از آن با کسانی از قوم خویش پیش قعقاع‌بن شور ذهلی ومسام‌بن عمرو باهلی رفت که از ابن زیاد برای وی امان گرفتند.

ابومخنف گوید: وچون روز سوم شد مختار سوی حجاز رفت.

ابن‌عرق وابستهٔ ثقیف گوید: از حجاز می‌آمدم، وقتی به‌بسیطه‌رسیدم ،آن سوی واقصه، مختار بن‌ابی عبید را دیدم که به‌آهنگ حجاز برون شده بود واین به وقتی بود که ابن‌زیاد اورا رها کرده بود وچون بدیدمش خوش‌آمد گفتم و نزدیك وی رفتم وچون پلك وی را وارونه دیدم اناالله گفتم وپس از همدردی بدو گفتم: «خدایت بدندهد چشمت چه‌شده؟»

گفت: «روسپی زاده با چوب به چشم من‌زد وچنین شد که می‌بینی.»

گفتم: «انگشتانش عاجز شود»

مختار گفت: « خدایم بکشد اگر انگشتان ورگها واعضایش را قطعه قطعه نکنم.»

گوید: ازگفتار وی در شگفت شدم وگفتم: «از کجا چنین دانسته‌ای.»

گفت: «همین است که می‌گویم به یاد داشته باش تا درستی آن را ببینی.»

گوید: آنگاه دربارهٔ عبدالله‌بن زبیر از من پرسید.

گفتمش: «به خانه پناه برده ومی‌گوید پناهنده پروردگار این خانه‌ام، مردم می‌گویند که محرمانه بیعت می‌گیرد وچنان پندارم که اگر نیرو گیرد ومردان کافی

بیابد مخالفت آشکار می کند.»

گفت: «بله، در این تردید نیست. اکنون مرد عرب اوست اگر به دنبال من آید وسخن مرا گوش گیرد کار کسان را عهده کنم واگر نکند من از هیچیك ازعربان کمتر نیستم، ای ابن‌عرق فتنه غریده ورخ نموده‌گویی رسیده ونیش خود را بند کرده، باشد تا این را در جایی ببینی وبشنوی که نمودار شده‌ام وگویند مختار با گروهی از مسلمانان به خونخواهی‌مظلوم‌شهید، مقتول دشت طف، سرور مسلمانان وپسر سرورشان حسین‌بن‌علی، برخاسته، قسم به پروردگارت که به قصاص قتل‌وی به تعداد کسانی که به عوض خون یحیی‌بن زکریا کشته شدند، خواهم کشت.»

گوید: گفتم: «سبحان‌الله، این اعجوبه‌ایست با قصهٔ قدیم»

گفت: «همین است که می‌گویم، به خاطر داشته‌باش تا درستی آنرا ببینی.»

آنگاه مرکب خویش را به حرکت آورد وروان شد ومن لختی با وی برفتم‌وبرای وی از خدا سلامت ومصاحبت نکوخواستم.

گوید: آنگاه‌توقف کرد ومرا قسم‌داد که بازگردم، دستش را بگرفتم وبدرود کردم وسلام‌گفتم وبازگشتم وبا خویشتن‌گفتم: «شاید این سخن که این کس، یعنی مختار، می‌گوید وپندارد که‌رخ می‌دهد چیزی‌است که با خویشتن‌گفته؟ به خدا، خدا هیچکس را از غیب خبر نداده، این چیزی است که او آرزومی کند وپندارد که‌رخ می‌دهد ودلبستهٔ اندیشهٔ خویش است. به خدا این اندیشهٔ آشفته است. به خدا چنان نیست که هرچه را انسان پندارد که می‌شود، بشود.»

گوید: به خدا زنده بودم وهمهٔ آنچه راگفته بود بدیدم.

گوید: به خدا اگر این دانشی بود که به اوالقا شده بود وقوع یافت و اگر نظری بود که داشت و آرزویی بود که کرده بود، رخ داد.

ابن عرق گوید: این حدیث را با حجاج‌بن یوسف بگفتم که به‌من گفت‌مختار می‌گفت:

«کسی که دنبالهٔ خویش را بکشد
«به دجله یا اطراف آن
«بانگ وای زند»

بدو گفتم: «آیا این‌چیزها را می‌ساخت و به تخمین می‌گفت یا ازعلمی بود که به اوداده شده بود؟»

گفت: «به خدا آنچه را می‌پرسی نمی‌دانم ولی چه مردی بود به دینداری و جنگ افروزی و کوفتن دشمنان.»

عباس‌بن سهل‌بن سعد گوید: مختار به مکه رسید و پیش ابن‌زبیر آمد من پیش وی نشسته بودم به ابن‌زبیر سلام گفت که جواب وی را بداد وخوش آمد گفت و جای گشود، آنگاه گفت: «ای ابواسحاق از حال مردم کوفه با من سخن کن.»

مختار گفت: «آنها به ظاهر دوستان حاکم خویشند و به باطن دشمن اویند.»

ابن زبیر گفت: «این صفت بندگان بد است که چون صاحبان خویش را ببینند خدمت کنند و اطاعت آرند وچون از پیش آنها بروند ناسزا گویند و لعنتشان کنند.»

گوید: لختی با ما بنشست آنگاه نزدیك ابن‌زبیر رفت. گویی رازگویی می‌کرد وگفت: «در انتظار چیستی؟ دست بیار تا با تو بیعت کنم، کاری کن که ما خرسند شویم، حجاز را بگیر که همه مردم حجاز با تواند.»

گوید: آنگاه مختار برخاست و برفت و یك سال دیده نشد. یك روز که پیش ابن‌زبیر نشسته بودم به من گفت: «مختاربن ابی‌عبید را کی دیده‌ای؟»

گفتم: «از یکسال پیش که اورا پیش تو دیده‌ام دیگر ندیدمش»

گفت: «پنداری کجا رفته؟ اگر به مکه بود تاکنون دیده شده بود.»

گفتم: «یك یا دوماه پس از آن که وی را پیش تو دیدم به مدینه رفتم وچندماه در مدینه بماندم آنگاه سوی تو آمدم از تنی چند از مردم طایف که به آهنگ عمره

آمده بودند شنیدم که می‌گفتند مختار به طایف پیش آنها رفته و می‌گفته که صاحب غضب است وهلاک کنندهٔ جباران.

گفت: «خدایش بکشد، دروغگویی کهانت پیشه است اگر خدا جباران را هلاک کند مختار یکی از آنها خواهد بود.»

گوید: به خدا هنوز این گفتگورا به سر نبرده بودیم که از گوشهٔ مسجد نمودار شد.

ابن زبیر گفت: «غایب را یاد کن تا اورا ببینی، پنداری کجا می‌رود؟»

گفتم: «به گمانم آهنگ کعبه دارد»

گوید: سوی کعبه رفت و آهنگ حجر کرد، آنگاه هفت بار بر کعبه طواف برد و به نزدیک حجر دو رکعت نماز کرد آنگاه بنشست وطولی نکشید که کسان از آشنایان وی از مردم طایف ومردم حجاز براو گذشتند وپیش وی نشستند. ابن زبیر در انتظار آمدن وی بود وگفت: «به نظر توچرا پیش ما نمی‌آید؟»

گفتم: «نمی‌دانم، اکنون برای تومعلوم می‌دارم»

گفت: «چنان که خواهی» واین را پسندیده بود.

گوید: برخاستم وبراو گذشتم وچنان وانمودم که می‌خواستم از مسجد برون شوم، آنگاه به وی نگریستم وسلام گفتم وپیش وی نشستم ودستش را بگرفتم و گفتم: « کجا بودی وپس از من کجا رفتی؟ آیا به طایف بودی؟»

گفت : «به طایف و جا های دیگر بودم » وکار خویش را از من پوشیده داشت.

گوید: نزدیک وی شدم و آهسته سخن کردم وگفتم: «یکی مانند تواز کاری که مردم معتبر وخاندانهای عرب از قریش وانصار وثقیف برآن اتفاق کرده‌اند به دور می‌ماند؟ خاندان وقبیله‌ای نمانده که سر و سالارشان نیامده باشد و با این مرد بیعت نکرده باشد، از تووکار توشگفت است که پیش وی نیامده باشی و بیعت

نکرده باشی و نصیبی از این کار نداشته باشی.»

گفت: «مگر ندیدی که سال پیش به نزد وی آمدم و رای درست را با وی بگفتم، اما کار خویش را از من پوشیده داشت و چون دیدمش که از من بی‌نیازی کرد خواستم به او بنمایم که من نیز از او بی‌نیازم، به خدا او بیشتر از آنچه من بدو نیاز دارم به من نیاز دارد.»

گفتم: «آن سخنان که با وی گفتی در مسجد گفتی، و این‌گونه سخن نباید کرد مگر وقتی که پرده‌ها افتاده باشد و درها بسته، اگر می‌خواهی امشب او را ببین من نیز با تو می‌آیم»

گوید: از پیش وی برخاستم و پیش ابن‌زبیر بازگشتم و گفتار خویش و سخنان مختار را با وی بگفتم که خرسند شد، وقتی نماز عشا بکردیم، در محل حجر همدیگر را بدیدیم و برفتیم تا به خانهٔ ابن‌زبیر رسیدیم و اجازه خواستیم که اجازه داد. گفتم: «شما را به خلوت گذارم»

گفتند: «نهان از تو چیزی نداریم» پس نشستیم و ابن زبیر دست مختار را بگرفت و مصافحه کرد و خوش آمد گفت و از حال وی و اهل خانه‌اش پرسید آنگاه هردو مدتی نه چندان دراز خاموش ماندند.

سپس مختار سخن کرد و حمد خدا گفت و ثنای او کرد که من می‌شنیدم. آنگاه گفت: «نه پرگویی نکوست و نه قصور از حد مورد نیاز، من آمده‌ام با تو بیعت کنم به شرط آنکه کارها را بی‌مشورت من به سر نبری و من جزو نخستین کسانی باشم که اجازهٔ ورود می‌دهی و چون سلطه یافتی مهمترین عملت را به من واگذاری.»

ابن‌زبیر گفت: «با تو بر کتاب خدا و سنت پیمبرش صلی‌الله‌علیه وسلم، بیعت می‌کنم.»

مختار گفت: «با بدترین غلام من نیز بر کتاب خدا و سنت پیمبرش بیعت می‌کنی. نصیب من از این کار همانند کسی که از همه به تو دورتر است نباشد، به

خدا جز با آن شرایط بیعت نمی‌کنم.»

عباس‌بن سهل گوید: درگوش ابن‌زبیر گفتم: «دین وی را بخر تا در این باره بیندیشی.»

گوید: ابن زبیر بدو گفت: «آنچه را خواستی پذیرفتم.» ودست پیش آورد وبا وی بیعت‌کرد. مختار با وی بود تا محاصرهٔ اول که حصین‌بن نمیر سکونی به مکه آمد. در آن روز جنگ کرد واز همه‌کس کوشاتر و کارسازتر بود وقتی منذر بن زبیرومسوربن مخرمه ومصعب‌بن عبدالرحمان‌بن عوف کشته شدند مختار بانگ‌بر آورد که ای مسلمانان، سوی من‌آیید، سوی من‌آیید، من پسر ابی‌عبیدبن مسعودم، من پسرکسی هستم که حمله می‌کرد نه فرار، پسر پیشروانم نه عقب روان، ای حافظان حرمت ومدافعان شرف!

گوید: آنروز مردم را به غیرت‌آورد وبکوشید وجنگی نکوکرد، سپس با ابن‌زبیر در محاصره بماند تا روزی‌که خانه سوخته شد که به روز شنبه سه روزرفته از ماه ربیع‌الاول سال شصت وچهارم بود.

مختارآنروز باگروهی که همراه وی بودند در حدود سیصدکس‌چنان‌جنگید که‌کس بهتر ازآن نجنگیده بود. جنگ می‌کرد تا خسته می‌شد آنگاه می‌نشست و یارانش دور اورا می‌گرفتند وچون می‌آسود بر می‌خاست و جنگ را از سر می‌گرفت وبه هرگروه از اهل شام رومی‌کرد چندان ضربت می‌زد که هزیمتشان می‌کرد.

عباس‌بن سهل گوید: روز سوختن‌کعبه کار جنگ با عبدالله‌بن مطیع بود و من ومختار.

گوید: درآنروز میان ماکسی کوشاتر از مختار نبود.

گوید: یك روز پیش ازآنکه مردم شام از مرگ یزیدبن معاویه خبر یافتند جنگی سخت‌کرد واین به روز شنبه پانزده روز رفته از ربیع‌الاخر سال شصت و

چهارم بود، مردم شام امید داشتند برما ظفر یابند و کوچه های مکه را بسته بودند.

گوید: آنروز ابن زبیر برون‌شد وبسیار کس با اوبیعت مرگ کردند.

گوید: من نیز باگروهی بیرون شدم ودر یك سوجنگ می کردم مختار با گروهی دیگر، جماعتی اندك از مردم‌یمامه که از خوارج بودند وبرای دفاع از کعبه جنگ می کردند، سوی دیگر می‌جنگید. مختاروگروه وی به یك سوبودند وعبدالله ابن‌مطیع سوی‌دیگر بود.

گوید: مردم شام به من‌حمله بردند ومن ویارانم‌را به یك سو زدند تابامختار ویارانش به یکجا فراهم شدیم. من هرچه می کردم او همانندآن می کرد وهرچه او می کرد من می کوشیدم تا همانندآن کنم، هرگز دلیرتر از اوکسی را ندیدم.

گوید: درآن حال که به جنگ بودیم جمعی سوار وپیاده از سپاه شام به ما حمله‌آوردند ومن ومختار را با حدود هفتادکس از مردم صبور به طرف یکی از خانه‌های مکه راندند. مختار باآنها می‌جنگید ومی‌گفت: «مردی به مردی، نجات نیابدکسی که فرار کند.»

گوید: مختار برفت من‌نیز باوی برفتم،گفت:«یکی از شما به هماوردی‌یکی آید» مردی سوی من‌آمد ومردی نیز سوی وی‌آمد. من سوی حریفم رفتم وخونش بریختم مختار نیز سوی حریف رفت واورا بکشت آنگاه به یاران خویش بانگ زدیم وبه دشمن‌حمله بردیم، به‌خدا چندان ضربت زدیم که از همه کوچه‌ها بیرونشان کردیم،آنگاه به نزد دوحریف مقتول‌خویش بازگشتیم.

گوید: مقتول من مردی«سرخگونه پررنگ بود،گویی رومی بود و مقتول مختار مردی سیاه پررنگ بود. مختار به من‌گفت: «می‌دانی، به خداگمان‌دارم‌این‌دو،مقتولان‌ما بوده‌اند، اگر این‌دو،مقتولان‌ماباشند عشایر ما وآنهاکه ازماامیددارند سرشکسته شوندکه این‌دوکس به‌نزدمن با دوسگ‌برابرند وپس ازاین هرگز باکسی هماوردی نمی کنم مگر اورا بشناسم.»گفتم: «به خدا من نیز به هماوردی‌کسی که

نشناسمش نمی‌روم.»

گوید: مختار با ابن زبیر ببود تا یزیدبن معاویه هلاك شد ومحاصره به سر رسید ومردم شام سوی شام باز رفتند واز پس‌هلاك یزید مردم کوفه برعامربن‌مسعود توافق کردند که امامت نماز کند تا مردم برخلیفه‌ای که مورد رضایتشان باشد توافق کنند. یکماه نگذشت که عامر بیعت خویش وبیعت مردم کوفه را به ابن‌زبیر خبر داد. پس از مرگ یزید مختار پنج ماه وچند روز با ابن‌زبیر ببود.

سعیدبن‌عاص گوید: به خدا با ابن‌زبیر بودم، عبدالله‌بن صفوان بن امیه نیز با وی بود وطواف کعبه می‌کردیم، ابن‌زبیر نگریستن گرفت، مختار را دیده بود و به ابن‌صفوان گفت: «به خدا از گرگی که درندگان اطرافش راگرفته باشند محتاط‌تر است.»

گوید: پس ابن زبیر برفت وما نیز با وی برفتیم‌وچون طواف را به‌سربردیم ودورکعت نماز پس از طواف بکردیم مختار به ما پیوست وبه ابن صفوان گفت: «ابن زبیر دربارهٔ من چه می‌گفت؟»

گوید: ابن صفوان گفتهٔ وی را مکتوم داشت وگفت: «جز نیکی نگفت.»

گفت:«بله، به‌پروردگار این‌بنا قسم، می‌دانم چه‌گفت، به خدا یا ازمن تبعیت کند یا به‌آتشش می‌کشم.»

گوید: پس ازآن پنج ماه با وی ببود وچون دیدکه اورا به‌کاری نمی‌گیرد، هر کس ازکوفه‌پیش وی می‌آمد از احوال ووضع مردم، از اومی‌پرسید.

عطیةبن ابی‌روق همدانی گوید: هانی‌بن ابی‌حیه وادعی به مکه‌آمدکه آهنگ عمرهٔ رمضان داشت، مختار از حال وی وحال و وضع مردم کوفه پرسید که‌گفت: «بر اطاعت ابن‌زبیرند اماگروهی از مردم هستندکه جماعت شهر، دل با آنها دارند واگریکی را داشتندکه فراهمشان می‌کرد به کمك آنها تا مدتی‌ولایت‌را می‌خورد.»

مختار بدو گفت: «من ابو اسحاقم، من کس آنهایم، من آنها را برحق خالص فراهم می کنم و به کمك آنها کاروان باطل را محو می کنم و سرکشان لجوج را می کشم.»

هانی بن ابی حیه گفت: «ای پسر ابی عبید، وای تو! اگر توانی که در گمراهی پای منه، بگذار حریفشان دیگری باشد که عمر فتنه گر کوتاهست و عملش از همه کسان بدتر.»

مختار گفت: «من به فتنه دعوت نمی کنم. به هدایت و جماعت دعوت می کنم.»

آنگاه برجست و برفت و بر مرکب خویش نشست و سوی کوفه رفت و چون به قرعا رسید، سلمة بن مرثد همدانی را بدید که از دلیران عرب بود و مردی زاهد پیشه بود و چون همدیگر را بدیدند مصافحه کردند و از یکدیگر پرسش کردند. مختار خبر حجاز را با وی بگفت. آنگاه به سلمة بن مرثد گفت: «از مردم کوفه با من سخن کن.»

گفت: «آنها چون گوسفندانند که چوپانش گم شده»

مختار بن ابی عبید گفت: «منم که رعایت آن دانم و به سرانجامش می برم.»

سلمه گفت: «از خدای بترس و بدان که مرگ و بعثت و حساب داری و پاداش عمل خویش را می بینی، اگر نیك باشد نیك و اگر بد باشد بد.»

گوید: آنگاه از هم جدا شدند و مختار برفت تا به رود حیره رسید، به روز جمعه. پس فرود آمد و در آن غسل کرد و اندك روغنی مالید و لباس به تن کرد و عمامه نهاد و شمشیر خویش را بیاویخت و برمرکب نشست و بر مسجد سکون و میدان کنده گذشت و برهر مجلسی که می گذشت به مردم آن سلام می کرد و می گفت: «مژدهٔ فتح و ظفر، آنچه می خواستید بیامد.»

گوید: برفت تا به مسجد بنی ذهل و بنی حجر رسید و کس را آنجا ندید که

مردم به نماز جمعه رفته بودند. پس برفت تا به محلهٔ بنی بداگذشت و عبیدة‌بن عمرو بدی کندی را بدید و بدو سلام کرد و گفت: «مژده فتح و گشایش و ظفر ای ابو-عمر! تو رای نکوداری که با وجود آن خدا همهٔ گناه ترا می‌بخشد و همه خطای ترا می‌پوشد.»

گوید: «عبیده از جمله دلیران و شاعران قوم بود و به دوستی علی رضی‌الله‌عنه دلبسته بود و از شراب شکیب نداشت و چون مختار این سخن با وی بگفت، گفت: «خدایت مژدهٔ خیر دهاد، مژده به ما دادی آیا توضیح می کنی؟»

گفت: «آری، امشب مرا درجایم ببین»

عبیدة‌بن عمرو گوید: مختار این سخنان با من بگفت، آنگاه گفت: «مرا در جایم ببین و به اهل این مسجد بگوی که خدا از آنها پیمان گرفته که اطاعت او کنند و منحرفان را بکشند و خونخواه فرزندان انبیاء باشند و به نور مبین هدایتشان کند.»

گوید: آنگاه روان شد و به من گفت: «راه سوی بنی‌هند کدامست؟»

بدو گفتم: «صبر کن تا ترا راهبری کنم» پس اسب خویش را خواستم که زین نهادند و برنشستم.

گوید: پس با وی سوی طایفهٔ بنی‌هند رفتم و به من گفت: «مرا سوی خانهٔ اسماعیل بن کثیر ببر.»

گوید: وی را سوی خانهٔ ابن کثیر بردم و اورا بیرون آوردم که تحیت گفت و خوش آمد گفت. مختار با وی مصافحه کرد و مژده داد و گفت: «امشب تو و برادرت وابوعمرو مرا درجایم ببینید که با همه چیزهایی که خوش دارید آمده‌ام.»

گوید: پس برفت و ما نیز با وی برفتیم تا به مسجد جهینه رسید آنگاه سوی باب‌الفیل رفت و مرکب خویش رابخوابانید و وارد مسجد شد، کسان اورا بدیدند و گفتند: «این مختار است که آمده»

گوید: پس مختار پهلوی یکی از ستونهای مسجد ایستاد و نماز کرد تا وقتی

که نماز جماعت به‌پا شد ودر آن شرکت کرد، آنگاه به طرف ستونی دیگر رفت وهمه مدت مابین نماز جمعه تا عصر نماز کرد وچون نماز عصر را با جماعت بکرد برفت.

عامر شعبی گوید: مختار که جامهٔ سفر به تن داشت برحلقهٔ همدان گذشت و گفت: «مژده که با آنچه شما را خرسند می کند آمده‌ام.» وبرفت تا در خانهٔ خویش فرود آمد،همان خانه که به نام خانهٔ سلم‌بن مسیب شهره است. شیعیان آنجا رفت و آمد داشتند و آنجا پیش مختار می‌رفتند.

عبیدة‌بن عمرو گوید: همان شب چنانکه وعده کرده بودیم پیش مختار رفتیم وچون به نزد وی وارد شدیم ونشستیم از کار مردم وحال شیعه از ما پرسید گفتیم: «شیعیان برسلیمان بن صرد خزاعی فراهم آمده‌اند وچیزی نخواهد گذشت که قیام می کند.»

گوید: پس اوحمد خدای گفت وثنای او کرد و صلوات پیمبر گفت سپس گفت:

«اما بعد، مهدی پسر وصی، محمدبن علی مرا سوی شما فرستاده
«که امین ووزیر وبرگزیدهٔ وامیر اویم ودستور داده که با بیدینان بجنگم و
«به خونخواهی خاندان وی قیام کنم واز ناتوانان دفاع کنم.»

فضیل‌بن خدیج گوید: عبیدة‌بن عمرو واسماعیل‌بن کثیر می گفتند نخستین مخلوق خدا بودند که اجابت وی کردند ودست به دست اوزدند وبیعت کردند.

گوید: مختار کس پیش شیعیان می‌فرستاد که برسلیمان‌بن صرد فراهم آمده بودند وبه آنها می گفت:

«از پیش ولی امر ومعدن فضل ووصی وامام مهدی آمده‌ام
«با چیزی که در آن شفا هست و کشف نهان و کشتن دشمنان واکمال
«نعمت، سلیمان بن صرد که خدا ما واورا رحمت کند پیری‌است خشکیده

«وفرسوده‌ای پوسیده که از کارها تجربه ندارد واز جنگ بی‌خبر است،
«می‌خواهد شما را ببرد، خودش را به کشتن دهد وشما را نیز به کشتن
«دهد. من مطابق دستوری که داده‌اند وبه ترتیبی که برایم بیان کرده‌اند
«عمل می کنم که مایهٔ عزت ولی شماست و کشته شدن دشمنان وخنک
«شدن دلهایتان، گفتار مراگوش گیرید و فرمانم را اطاعت کنید، خوشدل
« باشید و همدیگر را مژده دهید که من بهترین ضامن همه آرزوهای
«شمایم.»

گوید: به خدا این گفتار وامثال آن را چندان گفت که گروهی از شیعیان را به خود متمایل کرد که پیش وی رفت وآمدداشتند وبزرگش می‌شمردند ومراقب کارش بودند اما بیشتر شیعیان وسرانشان با سلیمان‌بن صرد بودند که پیر شیعه بود و کهنسالترشان، وکس را با وی برابر نمی‌کردند، امامختارگروهی ازآنها راکه‌بسیار نبودند به جانب خویش کشید و سلیمان‌بن صرد برای مختار ناخوشایندترین خلق خدا بود.

گوید: کار ابن‌صرد فراهم شده بود وآهنگ قیام داشت، اما مختار نمی‌خواست بجنبد ودست به کاری بزند، می‌خواست ببیند کار سلیمان به‌کجا می‌کشد، امید داشت که همه شیعیان بر اوفراهم‌آیند و برای وصول به مقصود نیرومندتر شود.

گوید: وچون سلیمان بن صرد قیام کرد وسوی جزیره رفت عمربن سعدبن ابی‌وقاص وشبث‌بن ربعی به عبدالله‌بن یزید خطمی و ابراهیم‌بن محمدبن طلحه گفتند: «مختار از سلیمان‌بن صرد خطرناکتر است. سلیمان رفته که با دشمنان شما بجنگد وآنها را زبون شماکند و از دیارتان برون شده اما مختار می‌خواهد در شهرتان برشما بتازد. سوی اوروید وبند آهنینش نهید وپیوسته در زندان بدارید تا کار مردم به استقامت آید.»

گوید: پس با جماعتی سوی وی رفتند وناگهان متوجه شد که وی وخانه‌اش را در میان گرفته‌اند، اورا از خانه برون‌آوردند وچون جماعتشان را بدید گفت: «چه خبر است به خدا فتح بزرگی نکرده‌اید»

گوید: ابراهیم‌بن محمدبن طلحه به عبدالله‌بن یزید گفت: «بازوی اورا ببندو پیاده به‌راهش‌انداز»

عبدالله‌بن یزید گفت: «سبحان‌الله من اورا پیاده نمی‌برم وپا برهنه نمی‌کنم، با مردی که آشکارا باما دشمنی وجنگ نکرده وتنها از روی بدگمانی اوراگرفته‌ایم چنین رفتار نمی‌کنم.»

گوید: ابراهیم‌بن محمد به مختار گفت: «اینجا جای ماندن تو نیست‌راه‌بیفت، ای پسر ابی‌عبید، این خبرها چیست که از تو به مامی‌رسد؟»

گفت: «هرچه دربارهٔ من شنیده‌ای باطل است، پناه برخدا از خیانتی چون خیانت پدر وجدتو.»

فضیل گوید: به خدا اورا می‌دیدم که برونش‌آوردند واین سخن را شنیدم که به ابراهیم‌بن محمد گفت اما نمی‌دانم ابراهیم شنید یا نشنید و چون این سخن را گفت خاموش ماند.

گوید: استری تیره رنگ بیاوردند که مختار برنشیند، ابراهیم به عبدالله‌بن یزید گفت: «در بندش نمی‌کنی؟»

گفت: «زندان برای وی بهترین بندهاست»

یحیی‌بن ابوعیسی گوید: با حمیدبن‌مسلم ازدی به دیدار مختار رفتم ودیدمش که دربند بود.

گوید: شنیدمش که گفت: «قسم به پروردگار بحار، ونخلستانها و اشجار، وصحراهای خشکزار، وفرشتگان نیکوکار، و برگزیدگان اخیار، که همه مردم ستمکار را با نیزهٔ لرزان وتیغ بران به کمک یاران که نه‌بی‌نیزه‌اند وبیکاره ونه بی-

سلاح وبدکاره، می کشم‌وچون ستون دین را به پا داشتم وشکاف مسلمانان راببستم ودل مؤمنان را خنك کردم وانتقام پیمبران راگرفتم زوال دنیا را به چیزی نشمرم و از مرگ وقتی بیاید باك ندارم(*)

گوید: هر وقت در زندان پیش وی می‌رفتم، این سخن را تکرار می کرد تا وقتی از زندان در آمد.

گوید: از آن پس که ابن صرد رفته بود مختار برای یاران خویش دلیری می‌نمود.

ابوجعفر گوید: در این سال ابن‌زبیر خانه را ویران کرد که دیوارهای آن از سنگ منجنیقها که‌سوی آن انداخته‌بودند کج شده بود.

عکرمةبن خالدگوید: ابن‌زبیر خانه را ویران کرد وبه کف زمین رسانید آنگاه پایه‌ها را بکندوحجر را جزوخانه کرد، کسان از بیرون پایه‌ها طواف‌می‌بردند وبه طرف جای حجر نماز می کردند. حجرالاسود را درپارچه‌ای ابریشمین پیچید ودر صندوقی‌پیش خود نگهداشت وزیورخانه‌را باجامه‌هاوبوی خوش که درآن بود بنزد حاجبان در خزانه خانه نهاد وچون بنا را از نوبساخت آنرا به جای برد.

عطاءگوید: ابن زبیر را دیدم که همه خانه را ویران کرد وهم کف زمین کرد.

در این سال عبدالله‌بن زبیر سالار حج بود. عامل‌وی برمدینه برادرش عبیدة ابن‌زبیر بود.عامل کوفه عبدالله‌بن یزید خطمی بود، قضای‌کوفه باسعدبن نمران‌بود که شریح از قضا دست بداشته بود وچنانکه از اونقل‌کرده‌اندگفته بود: «من درفتنه قضاوت نمی کنم» عامل بصره عبدالله‌بن معمر تیمی بود، قضای‌آنجا باهشام‌بن‌هبیره

* این گفتار که بازحمت، نموداری از سیاق سجع متن را در آن گنجانیده‌ام نشان‌می‌دهد که فرصت‌طلب ثقیف شصت سال پس ازآنکه فرهنگ مسلمانی بر دفتر سجع‌کاهنان خط بطلان کشید هنوز توفیق وتحمیق جماعات را باکلمات مطنطن می‌خواست.م.

بود، عامل خراسان عبدالله‌بن خازم بود.

آنگاه سال شصت وپنجم درآمد.

سخن از حوادث مهم سال شصت و پنجم

ازجملهٔ این حوادث قضیهٔ توبه‌گران بود که برای خون خواهی حسین‌بن‌علی سوی عبیدالله‌بن زیاد رفتند.

عبدالله‌بن عوف احمری گوید: وقتی سلیمان‌بن صرد می‌خواست برود، و این به سال شصت وپنجم بود، کس به نزد یاران خویش فرستاد که پیش وی آمدند و چون هلال ماه ربیع‌الاخر دیده شد با سران یاران خویش روان شد. چنان بود که آن شب برای رفتن با همه یاران خود در اردوگاه نخیله وعده نهاده‌بود، پس سلیمان بیامد وبه اردوگاه خویش رسید ومیان کسان وسران یاران خویش بگشت وشمارهٔ کسان راکافی ندید. پس حکیم‌بن منقذ کندی را با سواری چند فرستاد ولیدبن غضین کنانی را نیز با سواری چند فرستاد وگفت: «بروید وواردکوفه شوید وبانگ بزنید ای خونبهای حسین» وبه مسجد اعظم بروید وهمین بانگ را بزنید. پس آنها برفتند ونخستین کسانی بودند که بانگ «ای خونبهای حسین» زدند.

گوید: حکیم‌بن منقذ کندی با سواران برفت، ولیدبن غضین نیز با سواران برفت تا به طایفهٔ بنی‌کثیر گذشتند. یکی از بنی‌کثیر به نام عبدالله پسر خازم با زن خویش سهله دختر صبرة‌بن عمروبود که اونیز از بنی‌کثیر بود وزنی زیبا بود و محبوب وی بود وچون بانگ «ای خونبهای حسین» شنید، باآنکه پیش شیعیان نمی‌رفته بود ودعوت آنها را نپذیرفته بود به طرف لباس خویش جست وآنرا بپوشید وسلاح خویش‌را خواست وبگفت تا اسبش را زین کنند. زنش گفت: «وای تومگر دیوانه شده‌ای؟»

گفت: «نه به خدا، ولی دعوتگر خدا را شنیدم واجابت او می‌کنم به خونخواهی این مردمی روم تا بمیرم یا خدا دربارهٔ من هرچه خواهد مقرر کند.»

زنش گفت: «پسران خردسال خود را به کی وامی‌گذاری؟»

گفت: «به خدای یگانهٔ بی‌شریک، خدایا کس وفرزند خویش را به تو می‌سپارم، خدایا آنها را حفظ کن.»

گوید: پسرش عزره نام داشت وبماند تا بعدها با مصعب‌بن زبیر کشته شد.

گوید: عبدالله برفت تا به بانگزنان پیوست وزنش نشسته بود وبر او می‌گریست، زنان دیگر براوفراهم آمدند وعبدالله با قوم برفت.

گوید: آنشب سواران درکوفه بگشتند تا پس از تاریکی شب به مسجد رسیدند که بسیارکس آنجا به نماز بودند و بانگ «ای خونیهای حسین» زدند. پدر عزه فایضی نیز باآنها بود. کرب‌بن نمران در مسجد نماز می‌کرد وگفت: «ای خونیهای حسین، جمع قوم کجایند؟»

گفتند: «در نخیله.»

گوید: پس اوسلاح برگرفت واسب خویش را خواست که برنشیند دخترش رواع که زن ثبیت‌بن مرثد فایضی بود بیامد وگفت: «پدرجان چرا می‌بینمت که شمشیرآویخته‌ای وسلاح پوشیده‌ای؟»

گفت: «دخترکم، پدرت ازگناه خویش سوی پروردگارش می‌گریزد.» دختر فغان وگریه آغاز کرد، خویشان وعموزادگان کرب بیامدند که باآنها وداع کرد آنگاه برون شد وبه قوم پیوست.

گوید: سلیمان‌بن صرد شب را به صبح نبرده بود که معادل آن گروه که به هنگام ورود وی در اردوگاه بودند سوی وی آمدند.

گوید: هنگام صبح دفتر خویش را خواست تا شمارکسانی راکه با وی بیعت کرده بودند در آن ببیند که شانزده هزار کس بودند.»

گفت: «سبحان‌الله از شانزده هزار کس بیشتر از چهار هزار کس پیش ما نیامده‌اند.»

حمید بن مسلم گوید: به سلیمان‌بن صرد گفتم: «به خدا مختار کسان را از تو باز می‌دارد.» من جزو سه نفری بودم که زودتر از همه پیش وی رسیدند، شنیدم کسانی از یاران وی می‌گفتند: «دوهزار کس فراهم آوردیم.»

گفت: «گیرم آن هم شد، چرا ده هزار کس از ما باز مانده‌اند؟ مگر اینان ایمان ندارند؟ مگر از خدا نمی‌ترسند؟ مگر خدا را و آن پیمان و قرارها که دربارهٔ یاری و جهاد با ما کرده‌اند از یاد برده‌اند؟»

گوید: سه روز در نخیله بماند و یاران معتمد خویش را سوی بازماندگان می‌فرستاد و خدا و تعهدشان را به یادشان می‌آورد که در حدود یکهزار کس پیش وی آمدند.

گوید: آنگاه مسیب بن نجبه پیش سلیمان بن صرد رفت و گفت: «خدایت رحمت کند آنکه نابه دلخواه آید سودت ندهد و جز کسانی که به خویشتن آمده‌اند همراه تو جنگ نخواهند کرد. منتظر کس مباش و در کار خویش بگوش.»

سلیمان گفت: «رای نکو آورده‌ای» آنگاه میان مردم به سخن ایستاد، بر کمان عربی خویش تکیه داده بود و گفت: «ای مردم هر که به قصد تقرب خدای و ثواب آخرت برون آمده از ماست و ما از اوییم و خدایش در زندگی و مرگ رحمت کند و هر که دنیا و کشت دنیا می‌خواهد به خدا ما سوی غنیمتی نمی‌رویم به جز رضای خدا، پروردگار جهانیان، طلا و نقره و خز و دیبا همراه نداریم. فقط شمشیرهایمان را به دوش داریم و نیزه‌هایمان را به دست، با توشه‌ای به اندازه رسیدن مقابل دشمن. هر که قصدی جز این دارد با ما نیاید»

گوید: صخیر بن حذیفه مزنی به‌پاخاست و گفت: «رشاد یافتی و خدا حجت خویش را به تو نمود، قسم به خدایی که جز او خدایی نیست در مصاحبت کسانی که

قصد و نیت دنیا دارند خیری نیست، ای مردم، توبه از گناه وخونخواهی پسر دختر پیمبرمان ما را به قیام واداشته، دینار ودرهمی همراه نداریم، به طرف دم شمشیرها می‌رویم و نوك نیزه‌ها»، و کسان از هرسو بانگ زدند: «ما دنیا نمی‌خواهیم و برای آن نیامده‌ایم.»

سدی بن کعب ازدی گوید: پیش یاران عبدالله بن‌سعد رفتیم که با وی وداع گوییم.

گوید: او برخاست و ما نیز برخاستیم، پیش سلیمان وارد شد که ما نیز وارد شدیم، سلیمان مصمم شده بود حرکت کند. عبدالله‌بن سعد بدو گفت که به طرف عبیدالله‌بن زیاد رود. سلیمان و سران اصحابش گفتند: «رای درست همین است که عبدالله‌بن سعد می‌گوید که به طرف عبیدالله‌بن زیاد حرکت کنیم که قاتل یارماست واز جانب اومصیبت دیده‌ایم»

عبدالله‌بن سعد به سلیمان که سران اصحابش به دورش نشسته بودند گفت: «من چنین رأی دادم اگر درست باشد توفیق خداست واگر درست نباشد ازجانب من است که ازاندرزگفتن شما وخودم، نادرست باشد یا درست، باز نمی‌مانم. ما به خونخواهی حسین بیرون شده‌ایم و قاتلان حسین همگی در کوفه‌اند؛ ازآن جمله عمربن سعدبن ابی وقاص وسران محلات وبزرگان قبایل. چرا از اینجا برویم و قاتلان وخونبهارا واگذاریم؟»

سلیمان‌بن صرد گفت: «رأی شما چیست؟»

گفتند: «رای درست آورد وآنچه با شما گفت درست است به خدا اگرسوی شام رویم از قاتلان حسین بجز عبیدالله‌بن زیاد را نخواهیم یافت. خونبهای‌ما اینجا در شهرند.»

سلیمان‌بن صرد گفت: «اما رای من چنین نیست، آنکه یار شما راکشت وسپاه سوی اوفرستاد وگفت به نزد من امان ندارد مگر آنکه تسلیم شود وحکم خویش

را دربارهٔ اوروان کنم، این فاسق‌بن فاسق پسر مرجانه، عبیدالله بن زیاد بود، به نام خدای به طرف دشمنتان حرکت کنید. اگر خدایتان بر اوظفر داد امیدواریم کسانی که پس از اوهستند نیروی کمتر داشته‌باشند وامیدهست که این کسان از مردم‌شهرتان که پشت سر می‌گذارید تسلیمتان شوند که بنگرید وهر که را در خون‌حسین‌شرکت داشته بکشید وبه زحمت نباشید واگر به شهادت رسیدید با منحرفان جنگ کرده‌اید وآنچه به نزد خدا هست برای نیکان وراستی پیشگان بهتراست[1]، به خدا اگر فردا با مردم شهرتان بجنگید چنان شود که هرکس کسی را به‌بیند که برادر یا پدر یا دوستش یا مردی راکه کشتن اورا نمی‌خواسته کشته، از خداخیر خواهید وحرکت کنید.» ومردم آمادهٔ حرکت شدند.

گوید: عبدالله‌بن یزید وابراهیم‌بن محمد از رفتن ابن‌صرد و یارانش خبر یافتند ودرکار خویش نگریستند وچنان دیدند که بروند وبه‌آنها بگویند که به جای نمانید وهمدست ما شوید واگر جز رفتن نخواستند از آنها بخواهند که‌منتظر بمانند تا سپاهی فراهم‌آرند وباجماعت وقوت به جنگ‌دشمن روند.

گوید: پس عبدالله‌بن یزید وابراهیم‌بن محمد، سویدبن عبدالرحمان را پیش سلیمان بن صرد فرستادند که‌گفت: «عبدالله وابراهیم می‌گویند ما می‌خواهیم برای کاری که امید هست خدا برای ما و تو صلاحی در آن نهاده باشد پیش تو آییم.»

سلیمان‌گفت: «بگو بیایند.» آنگاه به رفاعة‌بن شدادبجلی گفت: «برخیزو کسان را بیارای که این دومرد چنان وچنان پیغام داده‌اند.»

آنگاه سران اصحاب خویش را خواست که اطراف وی بنشستند وچیزی نگذشت که عبدالله‌بن یزید با بزرگان کوفه ونگهبانان وبسیاری از جنگاوران بیامد. ابراهیم‌بن محمد نیز با جمعی از یاران خویش بیامد. عبدالله‌بن یزید به هر مرد

۱) وماعندالله خیرالابرار. آل عمران آیهٔ ۱۹۸

مشخصی که معلوم بود در خون حسین شرکت داشته‌گفت: «همراه من میا» که بیم داشت اورا به‌بینند وبراو بتازند. وچنان بود که عمربن سعد در این ایام که سلیمان در نخیله اردوزده بود شب را با عبدالله‌بن‌یزید در قصر امارت به سر می‌برد مبادا قوم سوی خانه‌اش آیند و خانه را بـرسرش ویران کنند و او بی خبر باشد وکشته شود.

عبدالله‌بن یزید به عمروبن حریث گفته‌بود:« اگرمن تأخیر کردم امامت نماز ظهررا عهده کن»

گوید: وچون عبدالله بن‌یزید وابراهیم‌بن‌محمد پیش سلیمان بن‌صرد رسیدند و به نزد وی وارد شدند، عبدالله‌بن یزید حمد خداگفت و ثنـای وی‌کرد آنـگاه گفت:

«مسلمان برادر مسلمان است‌که با وی خیانت ودغلی نکند شما برادران ماو اهل ولایتمان هستید که شما رااز مردم‌هرشهر دیگری که خدا خلق‌کرده بیشتردوست داریم، ما را به مصیبت خودتان دچار مکنید و در رأی خـویش مصر مباشید. وبـا جدایی از جماعت ما شمارمان‌رامکاهید، با ما بمانید تاآماده شویم وچون دانـستیم که دشمنتان نزدیك شهرمان رسیده با همه جمع خـویش سویشان رویـم وباآنـها بجنگیم.»

گوید: ابراهیم‌بن محمد نیز سخنانی در همین زمینه‌گفت. پس، سلیمان بـن صرد حمد خداگفت وثنای اوکردآنگاه‌گفت: «می‌دانم که درکارنیکخواهی‌خلوص دارید ودر مشورت‌کوشیده‌اید. ما به خدا تکیه داریم و در راه‌خداییم. برای‌کاری برون‌آمده‌ایم واز خدا می‌خواهیم‌که به راه رشاد وصوابمان برد. انشاءالله‌خواهیم رفت.»

عبدالله‌بن یزیدگفت: «بمانید تا سپاهی انبوه همراه شما کنیم‌که با جماعـت وقوت با دشمنتان روبه‌روشوید.»

سلیمان به‌آنها گفت: «شما می‌روید و مادر کار خویش می‌اندیشیم ان‌شاءالله نظر ما به شما می‌رسد.»

عون‌بن ابی‌جحیفه سوائی گوید: عبدالله‌بن یزید و ابراهیم‌بن محمد به‌سلیمان گفتند باآنها بماند تا باجماعت مردم شام مقابل‌شوند به‌شرط آنکه خراج جوخی را خاص وی ویارانش کنند که از آن ایشان شود»

سلیمان گفت: «مابه طلب دنیا قیام نکرده‌ایم»

گوید: چنین گفتند ازآنرو که شنیده بودند عبیدالله‌بن زیاد رو سوی عراق دارد.

گوید: ابراهیم‌بن محمد وعبدالله‌بن یزید سوی کوفه بازگشتند و آن قوم مصمم شدند حرکت کنند و به مقابلهٔ ابن‌زیاد روند وچون نظر کردند یارانشان از مردم بصره ونیز مردم مداین به وعده‌گاه نیامده بودند وکسانی از یاران سلیمان بیامدند وملامت آنها گفتند.

اما سلیمان گفت: «ملامت آنها مگویید که به نظر من وقتی از کار شما ووقت حرکتتان خبر یابند با شتاب بیایند که پندارم از آنروبه جای مانده‌اند که خرجی و لوازم کافی نداشته‌اند ومانده‌اند تا فراهم کنند ولوازم برگیرند که وقتی به شما می‌رسند نیرومند باشند، ازدنبال شما به شتاب می‌رسند.»

گوید: آنگاه سلیمان‌بن صرد میان کسان به سخن ایستاد وحمد خدا گفت و ثنای او کرد سپس گفت:

«ای مردم، خدا می‌داند که نیت شما چیست وبه طلب چه بیرون شده‌اید. دنیا را بازرگانهاست وآخرت را بازرگانها. بازرگان آخرت سوی آن می‌شتابدودر طلب آخرت می کوشد وآن را به چیزی نمی‌فروشد. پیوسته در قیام وقعود استو رکوع وسجود. طلا ونقره ودنیا ولذت نمی‌جوید اما بازرگان دنیا برآن افتاده در آن می‌چرد وبه جز دنیا چیزی نمی‌خواهد. خدایتان رحمت کند، در این سفر در

دل شب نماز بسیار کنید در هر حال و با هر کار خیری که در قدرت شماست به‌خدا جل ذکره تقرب جویید تا با این دشمن منحرف ستمگر مقابل شوید و با وی پیکار کنید که شما در پیشگاه خدا وسیله‌ای ندارید که ثواب آن از جهاد و نماز بزرگتر باشد که جهاد سرگل عمل است. خدا ما وشما را در شمار بندگان صالح جهادگر خویش بدارد که در سختی‌ها صبور باشیم. امشب از این منزل حرکت می‌کنیم ان‌شاءالله»

گوید: پس حرکت کردند و حرکتشان شامگاه جمعه پنج روز رفته از ماه ربیع‌الاخر سال شصت‌وپنجم هجرت بود.

گوید: وقتی سلیمان و یارانش از نخیله در آمدند، سلیمان، حکیم‌بن منقذ را خواست که میان مردم بانگ زد هیچکس شبانگاه این سوی دیر اعور نماند و مردم شب را در دیر اعور به سر بردند. بسیار کس به جای مانده بود. پس از آن سلیمان برفت تا در اقساس مالك برساحل فرات منزل کرد در آنجا کسان را سان‌دید وهزار کس از آنها را به‌کنار زد. آنگاه گفت: «خوش ندارم که به جای ماندگان با شما بودند اگر با شما آمده بودند جز آشفتگی نمی‌آوردند، خدا عزوجل نخواست بیایند و بازشان داشت و این فضیلت را خاص شما کرد. پروردگارتان را ستایش کنید.»

آنگاه شبانه از منزلگاه برون شد وصبحگاه به نزد قبر حسین بودند و یك شب و یك روز آنجا بماندند که صلوات وی می‌گفتند و برای وی غفران می‌خواستند.

گوید: وقتی به قبر حسین رسیدند یکباره بانگ برآوردند وبگریستند و به هیچ روز دیگر بیشتر از آن مردم گریان دیده نشده بود.

عبدالرحمان بن‌غزیه گوید: وقتی به قبر حسین علیه‌السلام رسیدیم کسان یکباره گریستند وشنیدم که آرزو می‌کردند که با وی کشته شده بودند.

سلیمان گفت: «خدایا حسین شهید پسر شهید، مهدی پسر مهدی، صدیق پسر صدیق را قرین رحمت بدار، خدایا ترا شاهد می‌کنیم که ما بر دین وراه آنها هستیم ودشمن قاتلا نشان ودوست دوستدارانشان.»

آنگاه برفت وفرود آمد، یارانش نیز فرود آمدند.

ابوصادق گوید: وقتی سلیمان بن صرد ویارانش به قبر حسین رسیدندیکباره بانگ بر آوردند که پروردگارا ما از یاری پسر دختر پیمبرمان بازماندیم گناه گذشتهٔ ما را ببخش وتوبهٔ ما را بپذیر که تو توبه‌پذیر ورحیمی. حسین ویاران شهید وصدیق وی را قرین رحمت بدار پروردگارا ترا شاهد می‌گیریم که ما نیز بر همان روشیم که آنها به سبب آن کشته شدند، اگر گناهمان را نبخشی وبرما رحمت نیاری جزو زیانکاران خواهیم بود.

گوید: یك روز ویك شب آنجا ببودند که صلوات حسین می‌گفتند و می‌گریستند وتضرع می‌کردند. پیوسته بر حسین و یارانش رحمت می‌فرستادند تا صبحگاه روز بعد که نماز صبح را به نزد قبر وی بکردند واین ماندن به نزد قبر کینهٔ آنها را بیفزود.

گوید: پس از آن برنشستند وسلیمان دستور حرکت داد. هیچ کس حرکت نمی‌کرد تا پیش قبر حسین آید وبایستد وبراو رحمت فرستد وغفران خواهد.

گوید: به خدا دیدمشان که برقبر حسین بیشتر از آن ازدحام کرده بودند که کسان برحجر الأسود می‌کنند.

گوید: سلیمان به نزد قبر حسین ایستاده بود وچون جمعی برای وی دعا می‌کردند مسیب بن نجبه وسلیمان بن صرد به آنها می‌گفتند: «خدایتان رحمت کند. به برادران خویش ملحق شوید.»

وچنین بود تا در حدودسی کس از یاران وی بماندند وسلیمان ویارانش قبر را در میان گرفتند. سلیمان گفت: «حمد خدا یرا که اگر خواسته بود ما رانیزحرمت

شهادت با حسین داده بود، خدایا اکنون که ما را از شهادت با وی محروم داشتی از شهادت پس از اومحروم‌مدار.»

عبدالله‌بن‌وال گفت: «چنین‌دانم که به روز رستاخیز حسین و پدرش و برادرش به نزد خدا از همه امت محمد بهتر است. از بلیهٔ این امت عجب مدارید که دو تن از آنها را کشتند ونزدیك بودآن یکی را نیز بکشند.»

گوید: مسیب‌بن نجبه گفت: «من از قاتلانشان وهر که هم عقیدهٔ قاتلان باشد بیزارم باآنها دشمنی می کنم ومی‌جنگم.»

گوید: همه سران نیکوسخن کردند، مثنی‌بن مجزیه یکی از سران وبزرگان قوم بود واز اینکه نشنیدم اونیز مانند دیگران سخن کندآزرده شدم.

گوید: به خدا چیزی‌نگذشت که‌اونیز سخنانی گفت که کمتر از سخن‌دیگران نبود، گفت:«خدا این کسان راکه‌یاد کردیدبه سبب انتساب پیمبرشان از دیگر کسان برتری داد، کسانی آنها راکشته‌اند که ما ازآنها بیزاریم وباآنهادشمن، از دیارو کس ومال خویش به منظور نابود کردن قاتلانشان جدا شده‌ایم، به خدا اگرجنگ باآنها به غروبگاه خورشید باشد یا انتهای زمین سزاوار است بجوییم تا بدان برسیم که این غنیمت است وشهادتی که ثواب بهشت دارد.»

گوید: بدو گفتم: «راست‌گفتی وصواب‌آوردی وتوفیق یافتی.»

گوید: آنگاه سلیمان بن‌صرد از محل قبر حسین حرکت کرد ما نیز با وی حرکت کردیم وراه حصاصه گرفتیم پس ازآن از انبار، سپس از صدود، آنگاه از قیاره گذشتیم.

حارث‌بن حصیره گوید: سلیمان، کریب‌بن یزید حمیری را بر مقدمهٔ خویش گماشت.

سری‌بن کعب گوید: بایکی‌ازمردان‌طایفه به مشایعت برون شدیم وچون به‌قبر حسین رسیدیم وباران سلیمان بن‌صرد از قبر جدا شدند وبه راه افتادند، عبدالله‌بن

عوف‌بن احمر ازآنهاجلوافتاد، براسبی دم‌کوتاه وتیره رنگ ونکوشکل وپرشور بود ورجزی می‌خواند به این مضمون:

«برون شدند وما را به شتاب می‌بردند

«که می‌خواستیم با قاتلان مقابله‌کنیم

«قاتلان ستمگر خیانتگر گمراه.

«از کسان واموال

«ومستورگان سپید روی وخلوتگاه

«چشم پوشیدیم

«تا خدای نعمت بخش را خشنود کنیم»

محل‌بن خلیفهٔ طائی‌گوید: عبدالله‌بن یزید به سلیمان‌بن صرد نامه نوشت .

راوی‌گوید: پندارم که‌گفت: «نامه را با من‌فرستاد»

طایی‌گوید: در قیاره بدورسیدم واوپیش روی یاران خویش رفت‌وپندارم‌از آنها جلو افتاد.

گوید: آنگاه بایستاد وبه‌کسان اشاره‌کردکه به دوروی ایستادند ونامه را داد که بخواندند. چنین بود:

به نام خدای رحمان رحیم

از عبدالله‌بن یزید

به سلیمان‌بن صرد ومسلمانانی‌که با اویند: سلام برشما باد.

اما بعد: این نامهٔ من نامهٔ اندرزگوی مشفق است وای بسا اندرزگوی دغل که‌هست،وای‌بسا دغل‌که اندرز از اوخواهند ودوستش شمارند. شنیده‌ام‌می‌خواهید با شمار اندك سوی جمع انبوه روید. هرکه بخواهدکوهها را از جای ببرد کلنگ هایش‌کند شود وازکاربماند وعقل‌وعملش مذموم باشد. ای قوم ما،کاری نکنیدکه دشمنتان بەطمع مردم این ولایت افتندکه شما همه نیکانید وچون دشمن به شما

دست یابد بدانندکه شما شناختگان شهر خویشید ودر کسانی که پشت‌سرتان‌مانده‌اند طمع آرند. ای قوم ما، اگر آنها برشما غلبه یابند سنگسارتان کنند یا به ملت‌خویش برند وهرگز رستگاری نیابید. ای قوم، اکنون دست ما ودست شما یکی است، دشمن ما وشما نیز یکی است وچون با هم متفق شویم بر دشمنمان غلبه یابیم و اگر اختلاف کنیم نیرویمان در قبال مخالفان سستی گیرد. ای قوم اندرز مرا دغلی مپندارید وبا دستور من مخالفت مکنید، و وقتی این نامه را برای شما خواندند بیایید، خدا شما را سوی اطاعت خویش برد واز عصیان خویش بدارد والسلام.»

گوید: وقتی نامه را برای ابن‌صرد ویاران وی بخواندندبه‌کسان‌گفت: «رأی شما چیست؟ وقتی در شهرمان ومیان‌کسانمان بودیم این‌کار را نپذیرفتیم، اینك که درآمده‌ایم و دل بر پیکار نهاده‌ایم و به سرزمین دشمن نزدیك شده‌ایم رای درست چنین‌نیست.»

گوید: بانگ زدندکه رأی خویش را با ما بگوی.

گفت: «رأی من اینست‌که هیچوقت مانند امروز به یکی از دو نیکوی، شهادت یا ظفر، نزدیك نبوده‌اید. رای من اینست‌که ازاین‌کار به حق، که خدایتان برآن فراهم‌آورده وبه سبب‌آن فضیلت می‌جویید باز مگردید، ما واینان اختلاف داریم، اینان اگر ظفریابند ما را دعوت می‌کنندکه همراه ابن‌زبیر جهادکنیم ومن جهاد همراه ابن‌زبیر را ضلالت می‌بینم. اگر ما ظفر یافتیم‌کار را به‌اهلش‌می‌سپاریم واگرکشته شدیم به نیت‌های خویش‌کارکرده‌ایم وازگناهان خویش تایب شده‌ایم، ما را صورتی است وابن‌زبیر را صورت دیگر، کار ما وآنها چنانست‌که شاعرکنانه گوید:

«ترا به صورتی می‌بینم به‌جز صورت خودم

«پس ملامت‌کم‌کن

«که تو دیگر شده‌ای وصورت دیگر است»

گوید: پس کسان برفتند تا به هیت رسیدند وسلیمان نوشت:

«به نام خدای رحمان رحیم

به امیر عبدالله‌بن یزید، از سلیمان بن‌صرد ومؤمنانی که باویند.

سلام برتو، اما بعد: نامهٔ ترا خواندیم ونیت ترا بدانستیم که نیکو ولایتداری ونیکوامیر ونیکوبرادر وعشیره. به خدا توچنان کسی که در غیاب از او در امانیم و درکار مشورت از اوپند می‌جوییم‌وبه هرحال خدارا ستایش می‌گوییم. شنیده‌ایم که خداعزوجل درکتاب خویش می‌گوید:

«ان الله‌اشتری من‌المؤمنین انفسهم واموالهم بان لهم الجنة یقاتلون فی سبیل الله فیقتلون ویقتلون وعداً علیه حقا فی‌التوریة والانجیل والقرآن ومن اوفی بعـهده من‌الله فاستبشروا ببیعکم‌الذی بایعتم به وذلك هوالفوز العظیم».«التائبون العابـدون الحا مدون السائحون الراکعون السا جدون الآمرون بالمعروف والناهون‌عن‌المنکر والحافظون لحدودالله وبشرالمؤمنین»[1]

یعنی: خدا از مؤمنان جانها ومالهایشان را خرید [در مقابل این] که بهشت از آنهاست که در راه خدا کار زار کنند، بکشند وکشته شوند وعدهٔ خداست که در تورات وانجیل وقرآن به‌عهدهٔ اومحقق است و کیست که به پیمان خویش از خـدا وفادارتر باشد، به معامله [پرسود] خویش که انجام داده‌اید شادمـان باشید که ایـن کامیابی بزرگ است [مؤمنان] همان توبه‌گران عابد ستایشگر روزه دار رکوع‌گزار سجده‌گزارند که به معروف وا دارند واز منکر باز دارند وحافظان حدود خدایـند ومؤمنان را نوید بده».

این قوم به‌بیعتی که کرده‌اند خوشدلند وازگناه بزرگشان توبه‌کرده‌اندوسوی خدا روی‌آورده‌اند وبر اوتوکل کرده‌اند وبه قضای‌خدا رضا داده‌اند. پروردگا را به تو توکل می‌کنیم وسوی توباز می‌گردیم که سرانجام سوی تواست وسلام برتو

۱ـ توبه: آیات: ۱۱۱ـ۱۱۲

باد.»

گوید: وچون نامه بدورسید گفت: «این قوم مرگ می‌جویند، نخستین خبری که از آنها به شما رسد کشته شدنشان است، به خدا با حرمت کشته می‌شوند و بر مسلمانی. قسم به پروردگارشان که به دست دشمن کشته نمی‌شوند تا نیروی خویش را بنمایند و بسیار کس از میانه کشته شود.»

عبدالرحمان‌بن غزیه گوید: از هیت سوی قرقیسیا رفتیم و چون نزدیك آنجا رسیدیم سلیمان‌بن صردتوقف کرد ومارا نیك بیاراست وچون‌از کنارقرقیسیا گذشتیم نزدیك آنجا فرود آمدیم، زفربن حارث کلابی از ترس قوم آنجا حصاری شده بود و به مقابلهٔ آنها نیامد.

گوید: سلیمان، مسیب‌بن نجبه را فرستاد وگفت: «پیش عموزادهٔ خویش رو وبگوی برای ما بازاری به پاکند که ما قصدوی‌نداریم بلکه به‌مقابلهٔ این‌منحرفان می‌رویم.»

گوید: مسیب‌بن نجبه برفت تا به در قرقیسیا رسید وگفت: «بگشایید درمقابل کی حصاری شده‌اند؟»

گفتند: «تو کیستی؟»

گفت: «مسیب‌بن‌نجبه.»

گوید: پس هذیل‌بن زفر پیش پدر رفت وگفت: «اینك مردی است با وضع نکواجازهٔ ورود می‌خواهد. از اوپرسیدیم که کیست؟گفت: مسیب‌بن نجبه»

هذیل گوید: من آنوقت کسان را نمی‌شناختم ونمی‌دانستم این چه جور کسی است.

پدرم گفت: «پسرکم، نمی‌دانی این کیست.این یکه سوار همه مضریان‌حمراء است واگر از بزرگان قوم ده کس را بشناسند یکی از آن جمله است. مردی است عابد ودیندار، بگو بیاید»

گوید: پس من اجازهٔ ورود دادم وپدرم اورا پهلوی خویش نشانید واز او پرسید ودر پرسش تلطف کرد.

مسیب‌بن نجبه گفت: «از کی حصاری شده‌ای، به خدا ما قصد شما نداریم و چیزی نمی‌خواهیم جز اینکه ما را برضد این ستمگران منحرف کمك کنی، اینك برای ما بازاری به پاکن که یك روز یا قسمتی از روز اینجا هستیم.»

زفربن حارث گفت: ما، درهای شهر را از آن بستیم تا بدانیم قصد ما دارید یا قصد دیگران، به خدا اگر با ما حیله نکنند در مقابل کسان زبون نیستیم و نمی‌خواهیم با شما بجنگیم که پارسایی ورفتار نکووخوشایند شمارا شنیده‌ایم.»

گوید: آنگاه پسر خویش را خواست وگفت برای آنها بازاری به پا کند و بگفت تا هزار درم ویك اسب به مسیب دهند.

مسیب گفت: «به مال حاجت ندارم که برای آن قیام نکرده‌ایم وجویای آن نیستیم، اسب را می‌پذیرم شاید اگر اسبم از پا درآید یالنگ شود به کارم آید.»

گوید: آنگاه سوی یاران خود رفت و بازاری برایشان بپاکردند که چیز خریدند.

گوید: از پس بپاکردن بازارها و دادن علوفه وآذوقهٔ بسیار بیست شتر برای مسیب‌بن نجبه فرستاد، برای سلیمان‌بن صرد نیز مانندآن فرستاد وبه زفر پسر خود گفت دربارهٔ سران اردوپرسش کند که عبدالله‌بن سعد بن نفیل وعبدالله‌بن وال و رفاعة‌بن شداد را برای وی نام بردند با سران قبایل. برای سران سه‌گانه هرکدام ده شتر فرستاد وعلوفه وآذوقهٔ بسیار. برای اردوشتران بسیار وجوفراوان فرستاد، غلامان زفر گفتند: «از این شتران هرچه می‌خواهید بکشید واز این جو هرچه می‌خواهید ببرید واز این آرد هرچه می‌توانید توشه برگیرید وآنروز در رفاه بودند که محتاج خرید چیزی از بازارها نشدند گوشت وآرد وجو کافی داشتند مگرآنکه کسی جامه‌ای یاتازیانه‌ای می‌خرید.»

گوید: روز بعد حرکت کردند، زفر پیغام داد که سوی شما می‌آیم و بدرقه‌تان می‌کنم. پس بیامد، قوم با آرایش نیکو روان شدند زفر نیز با آنها روان شد و به سلیمان گفت: «پنج امیر فرستاده‌اند که از رقه حرکت کرده‌اند: حصین بن نمیر سکونی و شرحبیل بن ذی‌الکلاع وادهم بن‌محرز باهلی وابومالك بن ادهم و ربیعة ابن‌مخارق غنوی وجبلة‌بن عبدالله باآنها هستند وهمانند خار ودرخت سوی شما آمده‌اند با شمار بسبار ونیروی قوی، به خدا کمتر مردانی دیده‌ام که به دیدار و لوازم وشایستگی خیر بهتراز مردان همراه توباشند، ولی شنیده‌ام که جمعی بی‌شمار سوی شما روانند.»

ابن‌صرد گفت: «به خدا تکیه می کنیم وتکیه کنان باید برخدا تکیه کنند.»

آنگاه زفر گفت:«می‌خواهید کاری کنید که شاید خدا برای ما و شما در آن خیری نهاده باشد، اگر خواهید شهر خویش را برشما بگشاییم که وارد آن شوید و کارتان یکی شود ودستها یکی شود و اگر خواهید بردر شهر ما جای‌گیرید ما نیز برون شویم وپهلوی شما اردوزنیم وچون این دشمن بیاید همگی باآنها بجنگیم.»

سلیمان به زفرگفت: «مردم شهر ما نیز چنین می‌خواستند کرد و چنین گفتند که تومی‌گویی واز پس آنکه حرکت کردیم برای ما نوشتند، اما این را مناسب خویش ندیدیم وچنین نخواهیم کرد.»

زفرگفت: «آنچه رامی‌گویم درنظربگیریدوبپذیریدوکاربندید که من‌دشمن این قومم ودوست دارم که‌خدامغلوبشان کند، دوست‌شمایم ودوست‌دارم که‌خداشماراقرین سلامت‌بدارد. این‌قوم‌ازرقه‌حرکت کرده‌اندپیش‌ازآنهابه‌عین‌الورده‌برسیدوشهررا پشت سرخویش‌نهید که‌روستاوآب ولوازم وعرصهٔ‌مابین‌شهرما وشهرتان‌به‌دست‌شما باشد و امنیت خاطر داشته‌باشید، به‌خدا اگراسبان‌من‌نیز چون‌مردانم‌بودند، کمکتان‌می‌دادم، هم اکنون‌راه عین‌الورده رادر پیش‌گیرید که‌قوم مانندار‌دوها حرکت‌می کنند وشما براسبانید. به‌خدا کمترگروه اسبانی بهتر از این دیده‌ام، هم‌اکنون آماده شوید که

امیدوارم زودتر ازآنها برسید ، اگر زودتر ازآنها به عین‌الورده رسیدید در عرصهٔ باز باآنها روبه رومشویدکه تیراندازی‌کنید وضربت زنیدکه‌آنها از شما بیشترند وبیم دارم شما را در میان‌گیرند، در مقابلشان توقف مکنیدکه تیراندازند وضربت بزنیدکه به شمار همانند آنها نیستید و اگر هدف‌آنها شوید به زودی از پایتان بیندازند. وقتی به‌آنها رسیدید مقابلشان صف مبندید که با شما پیاده نمی‌بینیم و همه‌تان سوارید این قوم با سوارگان وپیادگان با شما مقابل می‌شوند، سواران پیادگان را حمایت می‌کنند وپیادگان سواران را حمایت می‌کنند، شما پیاده ندارید که سوارانتان را حمایت‌کند. در مقابل‌آنها دسته‌ها وگروهها شوید و این گروهها ودسته‌ها را مابین پهلوی راست وپهلوی چپ‌آنها پراکنده‌کنید وبا هرگروه گروه دیگر نهیدکه چون به یکی از دوگروه حمله برند گروه دیگر پیاده شود وسوار و پیاده را ازآن براند وچون‌گروهی‌بخواهد، راه بالاگیرد وچون‌گروهی بخواهد، راه پایین‌گیرد: اگر شما در یك صف باشید وپیادگان به شما حمله‌آرند وبه صف پیش روند صف بشکنند وهزیمت رخ دهد.»

گوید:آنگاه زفر توقف‌کردوبا آنها وداع‌گفت واز خدا خواست‌که همراهیشان‌کند ویاریشان‌کند. کسان ثنای او گفتند وبرایش دعاکردند،سلیمان‌بن‌صرد گفت: «میزبان خوبی بودی، نیکوجای دادی ونیکوپذیرایی کردی ودرکارمشورت نیکخواهی کردی.»

گوید:آنگاه قوم با شتاب برفتند ودومنزل یکی کردند.

گوید: از شهرهاگذشتیم تابه‌ساع رسیدیم.آنگاه سلیمان‌بن‌صرد چنانکه زفر گفته بودگروهها بیاراست وبرفت تابه عین‌الورده رسید ودر مغرب‌آن فرودآمد و ازآن قوم زودتر رسیده بود . در آنجا اردو زدند و پنج روز بماندند وحرکت نکردند، استراحت‌کردند وآرام‌گرفتند واسبان خویش را استراحت دادند .

عبدالله‌بن غزیه‌گوید: مردم شام بیامدند تا به مقدار یك روز و شب راه از

عین‌الورده فاصله داشتند.

گوید: سلیمان میان ما ایستاد و حمد خدای گفت، به تفصیل، و ثنای او کرد. آنگاه از آسمان و زمین و کوهها و دریاها و آیت ها که در آن هست سخن آورد و عطیه‌ها و نعمتهای خدا را یاد کرد، از دنیا سخن آورد و آنرا تحقیر کرد، از آخرت سخن آورد و بدان ترغیب کرد و از این باب چندان بگفت که من شمار نتوانستم کرد و به خاطر نتوانستم سپرد.

سپس گفت: «اما بعد خدا دشمن را که روزها و شبها سوی او رهسپار بوده‌اید و از این کار چنانچه و امی نمایید توبهٔ خالصانه و عذر جویی در پیشگاه خدا منظـور دارید سوی شما آورده آنها سوی شما آمده‌اند بلکه شما سوی آنها آمده‌ایـد در خانه و جایگاهشان. وقتی با آنها مقابل شدید صمیمانه بکوشید و صبوری کنید که خـدایار صابران است. هیچکس به آنها پشت نکند «مگر برای جنگ منحرف شود یا سوی گروهی دیگر رود.»[1] فراری را نکشید و زخمدار را بیجان مکنید. اسیر مسلمـان را مکشید مگر پس از آنکه اسیرش کرده‌اید با شما بجنگد یا از جملهٔ قتلهٔ برادران شما باشد به دشت طف که رحمت خدا بر آنها باد. روش امیرمؤمنان علی بن ابی‌طالب دربارهٔ مسلمانان چنین بود.»

آنگاه سلیمان گفت: «اگر من کشته شدم سالار کسان مسیب‌بن نجبه است اگر مسیب کشته شد سالار کسان عبدالله‌بن وال است. اگر عبدالله‌بن وال کشته شد سالار کسان رفاعة‌بن شداد است. خدا رحمت کند کسی را که به پیمان خدا وفا کند.»

گوید: آنگاه مسیب‌بن نجبه را با چهار صد سوار فرستاد و گفت: «برو تا بـه نخستین اردویشان برسی و به آنها حمله‌بر، اگر نتیجه دلخواه بود که خوب و گرنـه با یاران خویش بازگرد، مبادا فرودآیی و یا بگذاری یکی از همراهانت فرودآید یا پیشروی کند، مگر اینکه از این کار ناچار باشد.»

حمید بن مسلم گوید: من جزو سواران مسیب‌بن نجبه بودم که همه باقیمانـده

---

۱) الامتحرفاً لقتال او متحیزاً الی فئة... آیهٔ ۱۶ سورهٔ انفال

روز وشب راراه‌پیمودیم وسحرگاه‌فرود آمدیم‌وبه اسبان‌خودتوبره زدیم و به‌اندازهٔ خوراك آن‌چرتی‌زدیم آنگاه‌بر نشستیم تاصبح‌بر آمد که‌فرود آمدیم‌ونماز کردیم آنگاه مسیب سوار شد ما نیز سوار شدیم، ابوالجویریهٔ عبدی را با یکصد سوار از یاران خود وعبدالله‌بن عوف بن‌احمر را با یکصدو بیست وحنش‌بن ابی‌ربیعه کنانی را با همین مقدار فرستاد وخود اوبایکصد کس‌بماند. گفت: «نخستین کسی راکه دیدیـد پیش من آرید.» نخستین کسی که دیدیم یك بدوی بودکه چند خررا می‌راند و شعری می‌خواند باینمضمون:

«ای مالك سوی یارانم شتاب مکن

«روان باش که در امانی»

گوید: عبدالله‌بن عوف‌بن احمر گفت: «ای حمید پسر مسلم به پروردگار کعبه قسم این بشارت است، آنگاه به بدوی‌گفت: «از کدام طایفه‌ای؟»

گفت: «از بنی‌تغلب»

گفت: «قسم به‌پروردگار کعبه‌غلبه می‌یابید ان‌شاءالله.»

گوید: مسیب‌بن نجبه به ما رسیدو آنـچه را از بدوی شنیده بـودیم با وی بگفتیم ووی را پیش مسیب‌آوردیم که به ابن‌عوف‌گفت: « از سخـن تو که‌گفتـی بشارت، خرسند شدم ونیز ازکلمهٔ حمیدبن مسلم، امیدوارم بشارتهـای خـرسندی آور داشته باشید. خرسندی این است که‌کارتان پسندیده باشد (حمید) واز دشمن‌به سلامت باشید (مسلم) واین فالی‌نکواست پیمبر خـداصلی‌الله‌علیه‌وسلم فـال‌زدن‌را خوش داشت.»

آنگاه به بدوی‌گفت: «میان ما ونزدیکترین دستهٔ این قوم چه مقدار است؟»

گفت: «نزدیکترین اردویشـان اردوی پسر ذوالـکلاع است که میـان وی و حصین اختلاف بودکه حصین ادعا داشت سالار همه جمع است وپسر ذوالکـلاع می‌گفت: توکسی نیستی‌که برمن سالارت کنند. به عبیدالله نوشته‌انـد ودر انتـظار

دستور اویند، اینك اردوی پسر ذوالکلاع ازشما یك میل فاصله دارد.»

گوید: پس آن مرد را رها کردیم وبا شتاب سوی آنها رفتیم به خدا ناگهان نزدیکشان رسیدیم که غافل بودند وبه یك طرف اردویشان حمله بردیم که چندان نجنگیدند وهزیمت شدند وچندکس ازآنها بکشتیم وکسانی را زخمدار کردیم که زخمی بسیار بود وچهار پایانی ازآنها بگرفتیم از اردوگاهشان برون شدند وآن را به ما واگذاشتند وآنچه سبك بود ازآنجا برگرفتیم.

گوید: آنگاه مسیب بانگ بازگشت داد وگفت: «ظفر یافتید وغنیمت گرفتید وبه سلامت ماندید، بازگردید» وبازگشتیم وپیش سلیمان رفتیم.

گوید: عبیدالله‌بن زیاد خبر یافت وحصین‌بن نمیر را باشتاب سوی مافرستاد که با دوازده هزار کس فرودآمد وما به روز چهار شنبه هشت روز مانده از جمادی الاول سوی آنها رفتیم، سلیمان، عبدالله بن سعد را برپهلوی راست خود نهاد و مسیب‌بن نجبه‌را برپهلوی چپ نهاد وخود در قلب بایستاد. حصین‌بن نمیر بیامد که سپاه خویش راآراسته بود. جبله‌بن عبدالله را برپهلوی راست خویش نهاده بود و ربیعه‌بن مخارق غنوی را بر پهلوی چپ خویش نهاده بود. آنگاه به طرف ماآمدند وچون نزدیك رسیدند از ما خواستند که برعبدالملك‌بن مروان اتفاق کنیم وبه اطاعت وی درآییم. ما نیزازآنهاخواستیم که عبیدالله بن زیادرا به ما بدهند که او را به عوض یکی از یاران مقتولمان بکشیم وعبدالملك‌بن مروان را خلع کنندوکسانی از خاندان ابن‌زبیر که در دیار ما بودند بیرون شوند. آنگاه این کار را به خاندان پیمبرمان که خدا از جانب آنها نعمت وحرمتمان داده باز بریم. اما قوم نپذیرفتند و ما نیز نپذیرفتیم.

حمیدبن‌مسلم گوید: پس پهلوی راست ما برپهلوی چپ آنهاحمله‌برد وهزیمتشان کرد ونیز پهلوی چپ‌ما برپهلوی راست آنهاحمله‌برد. سلیمان نیز با قلب به‌جمع آنها حمله‌برد، هزیمتشان کردیم وبه‌اردوگاهشان رسیدیم وهمچنان ظفر باما بود تاشب میان‌ماو

آنها جدایی آورد، آنگاه بیامدیم و آنها را سوی اردوگاهشان رانده بودیم.

گوید: روز بعد پسر ذوالکلاع با هشت هزار کس بیامد که عبیدالله بن زیاد به کمکشان فرستاده بود و پیغام داده بود و ناسزا گفته بود و ملامت وی کرده بود و گفته بود: «مانند غافلان عمل کردی که اردوگاه و پایگاهت را از دست دادی، سوی حصین بن نمیر برو و چون آنجا رسیدی سالار جمع اوست.»

گوید: پس بیامد و صبحگاهان سوی ما آمدند و ما سوی آنها رفتیم و همه روز جنگی کردیم که هرگز پیر و جوان مانند آن ندیده بود و از جنگ جز برای نماز باز نماندیم و شبانگاه از هم جدا شدیم که به خدا بسیار کس از ما را زخمی کرده بودند ما نیز زخم بسیار به آنها زده بودیم.

گوید: ما سه نقل‌گوی داشتیم: رفاعة بن شداد بجلی و صحیر بن حذیفه و ابوالجویریهٔ عبدی. رفاعه در پهلوی راست نقل می‌گفت و کسان را ترغیب می‌کرد و از آنجا دور نمی‌شد. روز دوم، اول روز ابوالجویریه زخمی شد و پیش بارها بماند. صحیر همهٔ آن شب را میان ما می‌گشت و می‌گفت: «بندگان خدا به کرامت و رضایت خدا خوشدل باشید، به خدا هر که از دیدار دوستان و دخول بهشت و راحت از محنت و آزار دنیا جز جدایی از این نفس بدفرمای فاصله نداشته باشد باید به جدایی آن گشاده دست باشد و به دیدار خدای خرسند.»

گوید: چنین بودیم تا صبح شد و ابن نمیر و ادهم بن محرز باهلی با ده هزار کس سوی ما آمدند و روز سوم که جمعه بود تا نیمروز سخت بجنگیدیم. آنگاه شامیان برما فزونی گرفتند و از هرسوی به ما تاختند و چون سلیمان بن صرد دید که یاران وی چه می‌کشند پیاده شد و بانگ زد: «ای بندگان خدا هر که می‌خواهد زودتر به پیشگاه خدا رود و از گناه خویش توبه کند و به پیمان خویش وفا کند سوی من آید. آنگاه نیام شمشیر خود را شکست. بسیار کس با او پیاده شدند و نیام شمشیرها را شکستند و با سلیمان برفتند، اسبانشان به جا ماند و با پیادگان بیامیخت پس با قوم

جنگ انداختند و کسان پیاده شدند و با شمشیر برهنه که نیام آنرا شکسته بودند حمله بردند. سواران نیز به سواران حمله بردند که از جای برفتند. همچنان بجنگیدند و از مردم شام بسیار کس بکشتند و زخم زدند و زخمی بسیار شد و چون حصین بن نمیر صبوری و دلیری قوم را بدید پیادگان را فرستاد که آنها را با تیر بزنند و سواران و پیادگان در میانشان گرفتند، سلیمان بن صرد کشته شد، خدایش رحمت کناد، یزید بن حصین تیری به او انداخت که بیفتاد و برجست و باز بیفتاد.

گوید: وقتی سلیمان کشته شد مسیب بن نجبه پرچم را گرفت و خطاب به سلیمان گفت: «ای برادر، خدایت رحمت کناد که نیك کوشیدی و تکلیف خود را انجام دادی و تکلیف ما بماند.»

آنگاه پرچم را برگرفت و حمله برد و مدتی بجنگید و بازگشت. آنگاه باز حمله برد و بجنگید و باز آمد، مکرر چنین کرد که حمله می‌برد و باز می‌آمد. آنگاه کشته شد خدایش رحمت کناد.

فروة بن لقیط گوید: غلام مسیب بن نجبه را در مداین دیدم که با شبث بن یزید خارجی بود و سخن در میان رفت تا از کسان عین الورده یاد کردیم.»

راوی گوید: این پیر از مسیب بن نجبه سخن کرد و گفت: «به خدا هرگز کسی را دلیرتر از او و گروهی که با وی بودند ندیده بودم. به روز عین الورده دیدمش که سخت نبرد می‌کرد و باور نمی‌کردم که یکی توان چندان تلاش داشته باشد و مانند وی به دشمن خسارت زند، چندین کس را بکشت و تا وقتی کشته شد رجز می‌خواند و نبرد می‌کرد.»

عبدالله بن عوف گوید: وقتی مسیب بن نجبه کشته شد عبدالله بن سعد پرچم را گرفت، آنگاه او رحمة‌الله‌علیه گفت: دو برادر من بودند «بعضی از ایشان تعهد خویش را به سر برده(وشهادت یافته) وبعضی از ایشان منتظرند و به هیچوجه

تغییری نیافته‌اند»[1]

آنگاه با ازدیانی که همراه وی بودند پیش رفت و آنها اطراف پرچم وی بودند. به خدا در این حال بودیم که سه سوار بیامدند عبدالله‌بن خضل طائی و کثیربن عمرومزنی وسعربن ابی‌سعر حنفی که با سعدبن حذیفه ویکصدو هفتاد کس از مردم مداین حرکت کرده بودند وروز حرکت آنها را براسبان کوتاه دم لاغر میان فرستاده بود وگفته بود: «منزلها را باشتاب طی کنید وبه یاران ما برسید و بشارتشان دهید که ما سوی آنها روانیم که پشتشان محکم شود وخبرشان دهید که مردم بصره نیز روان شده‌اند.»

وچنان بود که پنج روز پس ازآنکه سعدبن حذیفه از مداین درآمده بود مثنی‌بن مخربه عبدی با سیصد کس از مردم بصره روان شده بود تا به شهر بهر سیر رسیده بود. سعدبن حذیفه پیش ازآنکه از مداین درآید از حرکت وی خبریافته بود.

گوید: در ما نگریستند وچون از پادرآمدن یاران خویش وزخمهای ما را بدیدند بگریستند وگفتند: «به‌این‌وضع افتاده‌اید! اناالله وانااليه راجعون.»

گوید: به خدا چیزهای ناخوشایند دیدند. عبدالله‌بن نفیل گفت: «برای همین آمده بودیم». پس ازآن نیرد کردیم ومدتی نگذشت که مزنی کشته شد و حنفی نیزه خورد ومیان کشتگان بیفتاد پس ازآن برخاست ونجات یافت. طایی نیز نیزه‌خورد وبینی‌اش بشکست. جنگی سخت کرد و رجز می‌خواند که یکه سواری سخندان بود.

گوید: ربیعةبن مخارق حمله‌ای سخت به ما آورد وجنگی سخت کردیم. آنگاه میان وی وعبدالله‌بن سعد ضربتی ردوبدل شد وشمشیرهایشان کاری نساخت وبه‌گردن همدیگر آویختند وهردوبه زمین غلطیدند، پس ازآن برخاستند وضربت

۱ــ منهم من‌قضی نحبه ومنهم من‌ینتظر ومابدلوا تبدیلاً، سوره احزاب، آیه۳۳

زدن آغاز کردند، برادر زادهٔ مخارق‌بن ربیعه به عبدالله بن سعد حمله برد و نیزه به گلوگاه او فرو برد و خونش را بریخت. عبدالله‌بن عوف‌بن احمر نیز به ربیعة‌بن مخارق حمله برد و با نیزه بزد که از پا بیفتاد اما کشته نشد و برخاست. عبدالله بار دیگر بدو حمله برد و یاران ربیعه با نیزه اورا بزدند که از پا بیفتاد و یارانش او را ببردند.

گوید: خالدبن سعدبن نفیل گفت: «ربیعة‌بن مخارق قاتل برادرم را به من نشان بدهید» و بدو حمله برد و شمشیر به سرش حواله داد، حریف به گردنش آویخت که به زمین غلطید. یاران ربیعه حمله آوردند ما نیز حمله بردیم، آنها بیشتر از ما بودند و یارشان را نجات دادند و یار ما را کشتند و کس پیش پرچم نماند.

گوید: «پس از آنکه یکه سواران ما را بکشتند عبدالله‌بن وال را ندا دادیم اما او در مجاورت ما باگروهی درگیر بود. رفاعة‌بن شداد حمله برد و آنها را عقب نشانید. آنگاه عبدالله به طرف پرچم آمد که عبدالله‌بن خازم کثیری آنرا برگرفته بود و به ابن‌وال گفت: «پرچم خویش را از من بگیر.»

گفت: «پرچم را نگهدار، خدایت رحمت کناد که من نیز حالتی همانند تو دارم»

گفت: «پرچم خویش را از من بگیر که می‌خواهم نبرد کنم»

گفت: «همین کار که می‌کنی متضمن جهاد است و پاداش»

گوید: پس بانگ زدیم: «ای ابوعزه، خدایت رحمت کند از سالارت اطاعت کن.»

گوید: او لحظه‌ای چند پرچم را نگهداشت پس از ابن وال از او بگرفت.

ابوالصلت تیمی به نقل از یکی از پیران طایفه که آنروز با ابن وال بوده گوید: عبدالله‌بن وال به ما گفت: «هر که زندگی‌ای می‌خواهد که پس از آن غم نباشد با نبرد این منحرفان به پروردگار خویش تقرب جوید، خدایتان رحمت کناد

به پیش سوی بهشت»، واین به وقت پسین بود. پس به‌آنها حمله برد ما نیز با وی حمله بردیم. به خدا کسانی ازآنها را بکشتیم و مسافتی دراز عقبشان را ندیم. پس از آن از هرسوی به ما تاختند وپسمان زدند تابه جایی رسیدیم که آنجا بوده بودیم که نمی‌توانستند بجزاز یك سوی بدانجا رسند.»

گوید: شب هنگام، ادهم‌بن محرز باهلی جنگ ما را عهده‌کرد وبا سواران وپیادگان خویش به ما حمله‌آورد وعبدالله‌بن وال تیمی کشته شد.

فروة‌بن لقیط گوید: در ایام امارت حجاج‌بن یوسف از ادهم‌بن محرز باهلی شنیدم که باکسانی از مردم شام سخن می‌کرد، می‌گفت: «به یکی از سالاران عراق حمله بردم کسی بود که‌اوراعبدالله‌بن وال می‌گفتند واین آیه‌ها را می‌خواند:

«ولاتحسبن الذین قتلوا فی‌سبیل‌الله امواتا، بل‌احیاء عند ربهم‌یرزقون. فرحین بما آتاهم الله من فضله، ویستبشرون بالذین لم‌یلحقوا بهم من خلفهم، الاخوف علیهم ولاهم‌یحزنون. یستبشرون بنعمة‌الله وفضل، وان الله لایضیع اجر المؤمنین»[1]

یعنی: کسانی راکه در راه خدا کشته شده‌اند مرده مپندار، بل زندگانند ونزد پروردگار خویش روزی می‌برند. به‌آنچه خدا از کرم خود به‌آنها داده خوشدلند واز سرنوشت کسانی که از پی می‌رسند، وهنوز به ایشان نپیوسته‌اند شادمانند، که نه بیمی دارند ونه غمگین می‌شوند. به نعمت وکرم خدا واینکه‌خدا پاداش‌مؤمنان را تباه نمی‌کند، شادمانند.

می‌گفت: «به چشم‌دیدم وبا خویش‌گفتم اینان ما را همانند مشرکان می‌دانند وپندارند که هرکس ازآنها را بکشیم شهید است، پس بدوحمله بردم و به دست چپش ضربت زدم وآنرا قطع کردم واندکی دور شدم وبدو گفتم: چنان دانم که دوست داری اینك پیش کسان خویش بودی»

۱ــ آل عمران،آیات ۱۶۹ و۱۷۰ و۱۷۱

گفت: «خطا می کنی، دوست ندارم که این دست تو بود، مگر آنکه قطع آن نیز پاداشی همانند دست خودم داشت»

گفتم: «چرا؟»

گفت: «برای آنکه خدا گناه آن را برتو نهد وپاداش مرا بزرگ کند.»

می گفت: «به خشم آمدم وسواران وپیادگان خویش را فراهم آوردم وبراوو یارانش حمله بردیم، سوی اوتاختم وبا نیزه بزدم وخونش بریختم که از پای در آمد. بعدها گفتند: وی از جمله فقیهان مردم عراق بوده که روزه و نماز بسیار می کرده‌اند وکسان را فتوی می‌داده‌اند.»

عبدالله‌بن غزیه گوید: وقتی عبدالله بن‌وال کشته شد نگریستیم و دیدیم که عبدالله‌بن خازم پهلوی وی مقتول افتاده بود وما پنداشته بودیم که رفاعة بن شداد بجلی‌است. یکی از مردم بنی کنانه به نام ولید پسر غصن رفاعه راگفت: «پرچم خویش را بگیر»

گفت: «آنرا نمی‌خواهم»

گفتیم: «انالله، چرا؟»

گفت: «بیایید بازگردیم شاید خدا به روزی سختتر برضد حریفان فراهممان کند.»

گوید: عبدالله‌بن عوف احمر پیش دوید وگفت: «به خدا نابودمان می کنند، اگر بازگردیم دنبالمان می کنند ویك فرسخ نرفته‌ایم که همگی نابود می‌شویم، اگر هم کسی از ما نجات یابد بدویان و مردم دهکده‌ها بگیرندش واورا وسیلهٔ تقرب به حریفان کنند ودست بسته کشته شود، ترا به خدا چنین مکن، اینك خورشید به طرف غروب می‌رود واینك شب فرا می‌رسد براسبان خویش باآنها بجنگیم که اینك در حفاظیم وچون شب تاریك شود آغاز شب براسبان خویش نشینیم و

بتازیم وچنین کنیم تا صبح شود وراه سپریم، فرصت داشته باشیم که هر کس زخمی خویش را بردارد یا در انتظار یارش بماند وده وبیست کس با هم راهی شوند و کسان بدانند روسوی کجا دارند واز پی‌همدیگر بودند. اگر چنین شود که تو می‌گویی، مادری به نزد فرزند توقف نکند وکس راه خویش نداند که به‌کجا می‌رسد وکجا می‌رود وتا صبح شود همه کشته باشیم یا اسیر»

رفاعة‌بن شداد گفت: «رای درست آوردی» آنگاه روبه مرد کنانی کرد و گفت: «پرچم را نگه می‌داری یا از تو بگیرم»

کنانی گفت: «من آنچه‌تو می‌خواهی نمی‌خواهم، می‌خواهم به‌پیشگاه پروردگار خویش‌روم وبه برادران خویش واصل شوم واز دنیا سوی‌آخرت روم‌تو نقره دنیا می‌خواهی وهوس بقا داری وجدا شدن از دنیا را خوش نداری، به خدا دوست دارم که به مقصود برسی.»

گوید: آنگاه پرچم را بدوداد وبرفت تا پیشروی کند، ابن احمر بدوگفت: «خدایت رحمت کند لختی به نزد ما نبرد کن وخویشتن را به هلاکت مینداز» و همچنان اورا قسم داد تا وی را بداشت.

مردم شام به همدیگر بانگ می‌زدند که خدا هلاکشان کرد، پیش بروید و پیش از شب کارشان را تمام کنید. وآنها پیش‌آمدن آغاز کردند، اما با نیرویی سخت مقابل شدند وبا یکه‌سواران دلیر جنگ انداختند که مرد ضعیف میانشان نبود و وامانده نبودند که به آنها دست توانند یافت وتا هنگام عشا باآنها به‌سختی جنگیدند. پیش از شبانگاه کنانی کشته شد پسرش محمد که طفلی خردسال بود همراهش بود، گفت: «ای مردم شام کسی از مردم کنده میان شما هست؟»

چند کس بیامدند وگفتند: «بله، ما هستیم»

گفت: «این برادر زاده‌تان را بگیرید وپیش قوم خویش به‌کوفه فرستید من عبدالله‌بن عزیز کندیم»

گفتند: «توعموزادهٔ مائی و امان داری»

گفت: «به خدا به قتلگاه برادرانم که نور ولایت ومیخهای زمین‌بودند وخدا به سبب امثالشان یاد می‌شد بی‌رغبت نیستم.»

گوید: پسر از دنبال پدر گریستن آغاز کرد که گفت: «پسر کم اگر چیزی بر اطاعت پروردگار مرجح توانست‌بود، تو بودی.»

شامیان قومش وقتی ناله وگریه پسرش را از دنبال وی دیدند قسمش دادند ونسبت به وی وپسرش رقت بسیار وانمودند تاآنجا که بنالیدند وگریستند. آنگاه از جایی که مردم قومش آمده بودند به یکسو رفت وهنگام شب به صفشان حمله‌برد ونبرد کرد تا کشته شد.

مسلم‌بن زحر خولانی گوید: هنگام شب کریب‌بن زید حمیری سوی آنها رفت پرچم بلقا را به دست داشت، با جمعی بود که از صدکمتر نبود واگر بود اندکی بود. ازکاری که رفاعه شبانگاه می‌خواست کرد سخن کرده بودند. حمیری کسانی از حمیروهمدان را به دور خود فراهم آورد وگفت: «بندگان خدا به‌پیشگاه پروردگار خویش روید، به خدا هیچ چیز دنیا جای رضایت خدا وتوبه به پیشگاه اورا نمی‌گیرد. شنیده‌ام جمعی از شما می‌خواهند بازگردند وسوی دنیای خویش روندکه ازآنجا برون شده‌اند اگر به دنیای خویش بازگردند به گناهانشان بازمی‌گردند ولی به خدا من پشت به این دشمن نمی‌کنم تا همانند برادرانم کشته شوم.»

گوید: اطرافیانش اجابتش کردند وگفتند: «رای ما نیز همانند رای‌تواست.»

وی با پرچم خویش برفت تا نزدیك قوم رسید. پسر ذوالکلاع گفت: «به خدا این پرچم حمیری است یا همدانی» ونزدیکشان آمد وبپرسید که با وی بگفتند. گفت: «شما امان دارید»

اما یارشان گفت: «مادر دنیا امان داشته‌ایم، به جستجوی امان آخرت

آمده‌ایم »

گوید: «وچندان با آن قوم جنگیدند که کشته شدند»

گوید: صحیر بن حذیفهٔ مزنی با سی کس از مردم مزینه روان شد و به آنها گفت: «از مرگ در راه خدا بیم مدارید که به پیشگاه وی می‌روید، سوی دنیایی که از آن به جانب خدا آمده‌اید باز مگردید که برای شما نمی‌ماند، در ثواب خدا که بدان دل بسته‌اید بی‌رغبتی مکنید که آنچه پیش خداست برای شما نکوتر است.»

گوید: آنگاه برفتند ونبرد کردند تا کشته شدند.

گوید: وچون شب شد ومردم شام به اردوگاهشان باز رفتند رفاعه در کار مردانی که از پای درآمده بودند وزخمیانی که توان حرکت نداشتند نگریست و آنها را به قومشان سپرد. آنگاه با کسان همه شب راه پیمود و صبحگاهان در تنینیر بود واز خابور گذشت ومعبرها را برید واز هرمعبری می‌گذشت آنرا می‌برید.

گوید: صبحگاهان حصین بن نمیر کس فرستاد ومعلوم داشت که جماعت رفته‌اند و کس به دنبالشان نفرستاد وشتابان باکسان برفت. رفاعه، ابوالجویریه عبدی را با هفتاد سوار پشت سر نهاده بود که پوشش جماعت باشند وچون به کسی رسیدند که بارش افتاده بود یا کالایی به راه افتاده دید بردارد واز آن سخن کند اگر کسی به طلب برآمد وجویای آن شد، کس بفرستد وبا وخبر دهد.

چنین کردند تااز جانب صحرا به قرقیسیا رسیدند، زفر همانند نوبت پیشین برای آنها آذوقه وعلوفه فرستاد ونیز طبیبان فرستاد وگفت: «هر مدت که می‌خواهید پیش ما بمانید که حرمت ومعاونت می‌بینید» سه روز بماندند پس از آن هر کدامشان از آذوقه وعلوفه هرچه خواستند توشه گرفتند.

گوید: سعدبن حذیفه بیامد تا به هیت رسید. بدویان پیش روی وی رفتند و آنچه را برسر قوم آمده بودبا وی بگفتند که بازگشت ودر صندودا به مثنی بن مخربه عبدی رسید وقصه را با وی بگفت، آنجا بماندند تا خبر آمد که رفاعه نزدیک رسیده

وچون نزدیك دهکده رسید بیرون رفتند واز اوپیشوار کردند، کسان به همدیگر سلام گفتند وبه نزد یکدیگر گریستند واز مرگ یارانشان به همدیگر خبر دادند. یك روز ویکشب آنجا بودند، سپس مردم مداین سوی مداین رفتند ومردم بصره سوی بصره رفتند ومردم کوفه راه کوفه گرفتند وبدانستند که مختار بهزندان است.

عبدالرحمان بن یزید گوید: ادهم بن محرز باهلی خبر فتح را برای عبدالملك ابن مروان برد.

گوید: پس او به منبر رفت وحمد خدا گفت وثنای او کرد، سپس گفت: «اما بعد، خدای، از جمله سران عراق سلیمان بن صرد، فتنه زای وسر ضلالت، را بکشت بدانید که سر مسیب بن نجبه با شمشیرها پاره پاره شد ونیز خدا، از سران آنها دو گمراه گمراه کننده: عبدالله بن سعد ازدی وعبدالله بن وال بکری را بکشت واز پس اینان کسی که دفاع یا مقاومت کند نماند.

ابومخنف گوید: مختار در حدود پانزده روز در زندان ببود، آنگاه به یاران خویش گفت: «برای این مرد به غزا رفته، از ده روز یا کمتر از یك ماه بشمارید آنگاه خبری آید وحشت انگیز، تصادفی هلاکت خیز وضربتی قاطع وکشتاری جامع وکاری نابودی آور. آنگاه کی مرد آن است؟ من مرد آنم. تکذیب مکنید من مرد آنم.»

ابان بن ولید گوید: وقتی رفاعة بن شداد از عین الورده بازگشت مختار که در زندان بود بدو نوشت:

«اما بعد: آفرین به گروهی که وقتی برفتند خدا پاداششان را بزرگ کرد و وقتی بیامدند از بازگشتشان خشنود شد. قسم به پروردگار کعبه هیچکس از شما قدمی برنداشت وکامی نگذاشت مگر ثواب خدای در مقابل آن از ملك دنیا بزرگتر بود. سلیمان تکلیف خویش را به سر برد وخدایش ببرد وروح وی را با ارواح پیمبران وراستی پیشگان وشهیدان پارسا قرین کرد، وی کسی نبود که بهوسیلهٔ

وی ظفر یابید، امیر فرمان یافته و امانتدار مؤتمن و سالار سپاه و قاتل ستمگران و انتقام‌گیرنده از دشمنان و قصاص‌گیرنده از قاتلان منم، آماده باشید و خوشدل باشید و بشارت جویید که شما را به کتاب خدا و سنت پیمبر وی صلی‌الله‌علیه وسلم و خونخواهی اهل بیت و دفاع از ضعیفان و نبرد منحرفان دعوت می‌کنم والسلام.»

ابوزهیر عبسی گوید: کسان بدینگونه دربارهٔ مختار سخن کردند و عبدالله ابن یزید و ابراهیم‌بن محمد خبردار شدند و با کسان سوی مختار رفتند و او را بگرفتند.

حمیدبن مسلم گوید: وقتی آماده بازگشتن شدیم، عبداللهبن غزیه بر کشتگان بایستاد و گفت: «خدایتان رحمت کند، شما راستی آوردید و صبوری کردید و ما دروغ آوردیم و فرار کردیم.»

گوید: وقتی برفتیم و صبح شد عبداللهبن غزیه با حدود بیست کس می‌خواستند سوی دشمن بازگردند و جانبازی کنند. رفاعه و عبداللهبن‌عوف و جمعی از کسان بیامدند و گفتند: «شما را به خدا پراکندگی و کاستی ما را بیشتر نکنید که تا وقتی مردم صاحب همت همانند شما میان ما هست با نیکی قرینیم» و همچنان بگفتند و قسم دادند تا بازشان گردانیدند بجز یکی از مردم مزینه بنام عبیده پسر سفیان که با مردم بیامد و چون از او غافل شدند برفت تا با شامیان مقابل شد و باشمشیر حمله برد و ضربتشان زد تا کشته شد.

حمیدبن مسلم ازدی گوید: این مرد مزنی دوست من بود و چون می‌خواست برود اورا به خدا قسم دادم گفت: «در امور دنیا هرچه از من خواسته بودی حق تو بود و می‌باید عمل کنم، اما این که می‌خواهی، خدا را از آن منظور دارم.»

گوید: پس از من جدا شد و به مقابلهٔ قوم رفت و کشته شد.

گوید: به خدا چیزی را از این خوشتر نداشتم که یکی را ببینم که دربارهٔ وی با من سخن کند که وقتی با قوم مقابل شد چه کرد.

گوید: عبدالملك‌بن جزء‌بن حدرجان ازدی را در مکه بدیدم ومیان ما سخن رفت واز آنروز یاد کردیم گفت: «شگفت‌ترین چیزی که در جنگ عین‌الورده پس از هلاکت قوم دیدم این بود که یکی بیامد وبا شمشیر خویش به من حمله آورد و ما به مقابلهٔ وی شتافتیم.»

عبدالملك گوید: به اورسیدم که به زمین افتاده بود وشعری به این مضمون می‌خواند:

«من از خدا سوی خدا می‌گریزم

«خدایا در نهان وآشکار رضوان تومی‌جویم.»

گوید: بدو گفتم: «از کدام قومی؟»

گفت: «از فرزندان آدم.»

گفتم: «از کدام طایفه؟»

گفت: «ای ویران کنندگان خانه حرام خدای، نمی‌خواهم شما را بشناسم و شما مرا بشناسید.»

گوید: سلیمان‌بن عمروازدی به روی وی افتاد، وی از نیرومندان قوم بود.

گوید: همدیگررا زخمی کردند.

گوید: آنگاه کسان از هرسو بدو حمله بردندوخونش بریختند.

گوید: به خدا هیچکس را نیرومندتر از اوندیدم.

حمیدبن مسلم گوید: وقتی با من که دوست داشتم سرانجام وی‌را بدانم چنین گفت، چشمانم پر اشك شد.

عبدالملك گفت: «مگر میان تو واو خویشاوندی هست؟»

گفتم: «نه یکی از مضریان بود که بامنش دوستی وبرادری بود.»

گفت: «خدا اشکت را روان نکند، چرا بریك مرد مضری می‌گریی که بـه حال گمراهی کشته شده؟»

گفتم: «نه به خدا به حال گمراهی کشته نشد، به حال یقین وهدایت پروردگار خویش کشته شد.»

گفت: «خدا ترا قرین وی کند.»

گفتم: «آمین، خدا ترا نیز قرین حصین بن نمیر کند وخدا اشك ترا براو خشك نکند»

آنگاه برخاستم، اونیز برخاست.

از جمله شعرها که دراین باب گفته شد گفتار اعشی همدان است که یکی از مکتومات است که درآن روزگار مکتوم می‌داشتند.

شاعر پس از تذکار یار که به تقریب یك ثلث قصیده است گوید:

«هرچه را فراموش کنم

«پیوسته نصیب مرد معتبر والامقام را

«به یاد می آورم

«که با پرهیزکاری وصداقت به خدا متوسل شد

«و به پیشگاه خدای والا توبه کرد

«از دنیا گذشت وگفت: آنرا رها کردم

«وتا زنده‌ام سوی آن باز نمی‌گردم

«وبا گروه فراوان سوی ابن‌زیاد رفت

«با قومی که اهل تقوی وتوبه بودند

«برفتند ورای ابن‌طلحه را نپذیرفتند

«وگفتار امیر را نپذیرفتند

«در عین‌الورده با سپاه روبروشدند

«وآنها را با شمشیر تیز همی کشتند

«پس ازآن شامیان از هرطرف سوی آنها آمدند

«باگروهها که همانند موج دریا بود
«وچیزی نگذشت که بزرگانشان نابود شدند
«وازآنها جز دسته‌ها نجات نیافت
«مردم صبور از پا درآمدند وچنان شدند
«که باد صبا واسبان برآنها می‌گذرد
«اگر کشته شدند کشته‌شدن، مرگی محترمانه است
«وهرکس روزی دستخوش حادثه‌ای می‌شود»
(که قصیده‌ای دراز است)

کشته شدن سلیمان‌بن‌صرد وتوبه‌گرانی که در عین‌الورده با وی کشته شدند در ماه ربیع‌الاخر بود.

در همین سال مروان‌بن حکم به مردم شام دستور داد که با دو پسرش، عبدالملك و عبدالعزیز، به جانشینی وی بیعت کنند و آنها را ولیعهدان خویش کرد.

سخن از سبب اینکه مروان دو پسر خود را ولیعهد کرد

عوانه‌گوید: وقتی عمروبن سعیدبن عاص، اشدق، مصعب‌بن زبیر را که برادرش عبدالله‌بن‌زبیر اورا سوی فلسطین فرستاده بودهزیمت کرد، سوی مروان بازگشت در آن هنگام مروان به دمشق بود وبرهمه شام وطف تسلط یافته بود و خبر یافت که عمرومی‌گوید از پس مروان خلافت ازآن من است و ادعا داشت که مروان بدو وعده داده است، پس مروان حسان‌بن مالك بن بجدل را پیش خواند و بدوگفت که می‌خواهد برای دوپسرش عبدالملك وعبدالعزیز به جانشینی خویش بیعت بگیرد وسخن عمروبن سعید راکه شنیده بود به وی خبرداد.

گوید: حسان گفت: من زحمت عمرورا از پیش برمی‌دارم وشبانگاه وقتی کسان برمروان فراهم آمده بودند حسان برخاست و گفت: «شنیده‌ایم که کسانی آرزوها دارند برخیزید وبا عبدالملك وعبدالعزیز از پس وی بیعت کنید» و کسان برخاستند وهمگی بیعت کردند.

در همین سال مروان‌بن حکم در اول ماه رمضان به دمشق درگذشت.

سخن از سبب
هلاکت مروان

ابی‌الحویرث گوید: وقتی معاویة‌بن یزید، ابولیلی، را مرگ در رسید نخواست کسی را جانشین کند، حسان‌بن مالك می‌خواست از پس معاویة‌بن یزید خلافت را به برادر وی خالدبن‌یزید دهد که صغیر بود. حسان دایی یزید، پدرخالد، بود پس با مروان بیعت کرد که می‌خواست از پس او کار خلافت با خالدبن یزید شود.

گوید: وقتی حسان با مروان بیعت کرد ومردم شام نیز بیعت کردند کسانی به مروان گفتند: «مادر خالد را به زنی بگیر تا منزلت وی نا چیز شود وبه‌طلب‌خلافت برنیاید.» مروان‌نیز مادر خالد راکه دختر ابی‌هشام بن‌عتبه بود به زنی گرفت. یك روز خالد پیش مروان رفت، جمع بسیار به نزد وی بودند، خالد از میان دوصف می‌آمد. مروان گفت: «به خدا تا آنجاکه می‌دانم این احمق است ، بیا ای پسر زنی که...نش‌تر است!» تحقیرش می‌کرد که اورا از چشم مردم شام بیندازد.

گوید: خالد پیش مادر خویش رفت وقصه را با وی بگفت. مادرش گفت: «نداند که به من گفته‌ای، خاموش باش من زحمت وی را از تو برمی‌دارم.»

گوید: پس از آن مروان پیش وی آمد وپرسید: «خالد دربارهٔ من چیزی باتو نگفت؟»

گفت: «خالد دربارهٔ توچیزی بگوید! حرمت تو به نزد خالد بیشتر از آنست که درباره‌ات چیزی بگوید» ومروان این را باور کرد.

گوید: ام خالدروزی چند صبر کرد ویك روز که مروان پیش وی خفته بود بالش بردهانش فشرد چندان که اورا بکشت.

ابوجعفر گوید: به‌گفتهٔ واقدی هلاك مروان در ماه رمضان بود، به دمشق در شصت وسه‌سالگی.

اما هشام‌بن کلبی گوید: که وقتی مروان بمرد شصت ویکساله بود. به قولی به وقت وفات هفتاد ویکساله بود. وبه قولی هشتاد ویك ساله بود.

کنیه‌اش ابوعبدالله بود، وی پسر حکم‌بن ابی‌العاص‌بن امیةبن عبد شمس بود، مادرش آمنه دختر علقمةبن صفوان‌بن امیهٔ کنانی بود.

مروان از آن پس که با وی بیعت کردند نه ماه ببود وبه قولی از پس بیعت خلافت، ده ماه سه روز کم ببود.

مروان پیش از هلاکت خویش دوسپاه فرستاد: یکی سوی مدینه به سالاری حبیش‌بن دلجه قینی ودیگری سوی عراق به سالاری عبیداللهبن زیاد، عبیدالله‌بن زیاد برفت تا در جزیره فرودآمد که‌خبر مرگ مروان بدو رسید وتوبه‌گران اهل کوفه به خونخواهی حسین سوی وی‌آمدند وکارشان چنان شد که از پیش یاد کردیم. انشاءالله باقی خبر وی را تا به‌وقت کشته شدنش یاد خواهیم کرد.

در همین سال
حبیش‌بن دلجه کشته شد

اما حبیش‌بن دلجه چنانکه در روایت عوانةبن‌حکم هست برفت تابه مدینه رسید که جابربن اسودبن عوف برادر زادهٔ عبدالرحمان‌بن عوف از جانب ابن‌زبیر عامل آنجا بود. جابر از مقابل حبیش گریخت پس از آن حارث‌بن ابی‌ربیعه برادر

عمربن ابی‌ربیعه(غزلسرای معروف وبزرگ عرب)که از جانب ابن‌زبیر عامل بصره بود، سپاهی از بصره به سالاری حنیف‌بن سجف تمیمی برای جنگ‌حبیش ابن‌دلجه فرستاد وچون حبیش‌ازآمدنشان خبریافت از مدینه به مقابلهٔ‌آنها رفت، عبدالله‌بن زبیر عیاش‌بن سهل‌بن سعد انصاری را به عاملی‌مدینه فرستاد وبدودستور دادکه به دنبال حبیش برود تا به سپاه بصره‌که به سالاری حنیف به‌کمك ابن‌زبیر آمده بودندبرخوردکند. عیاش با شتاب به جستجوی‌آنها برفت تا در ربذه به آنها رسید. یاران ابن دلجه‌بدوگفتند:«بگذارشان ودرکار نبردشان شتاب مکن.»

اما ابن دلجه‌گفت:«تا از قند دارشان * نخورم پیاده‌نمی‌شوم.» پس تیری ناشناس بیامد واورا بکشت. منذربن قیس جذامی وابوعقاب غلام ابوسفیان نیز با وی‌کشته شدند. درآن روز یوسف‌بن حکم و حجاج‌بن یوسف با ابن دلجه بودند وبریك شترنجات یافتند. در حدود پانصدکس ازآنها به ستون مدینه پناه بردند. عیاش‌گفت: «به حکم من تسلیم شوید» وچون به حکم وی تسلیم شدندگردنشان را بزد. سپاه حبیش نیزبه شام برگشت.

علی‌بن محمدگوید:کسی‌که در جنگ ربذه حبیش بن دلجه را بکشت یزید ابن‌سیاه اسواری بودکه تیری بینداخت واورا بکشت و چون وارد مدینه شدند بر اسبی سپید بود ولباس سپید داشت وطولی نکشیدکه لباسش سیاه شد از بس‌که مردم دست به‌آن زده بودند وبوی خوش برآن ریخته بودند.

ابوجعفرگوید: در این سال طاعونی‌که‌آنرا طاعون نابودکننده(جارف) نامیده‌اند در بصره رخ داد وبسیارکس از مردم بصره ازآن تلف شدند.

مصعب‌بن زیدگوید: وقتی طاعون نابودکننده رخ داد عبیدالله‌بن عبیدالله‌بن معمر امیر بصره بود، مادرش در طاعون بمرد وکس را نیافتندکه‌آنرا بردارد و عاقبت‌چهار بومی را اجیر کردندکه‌جنازه را سوی‌گور بردند وعبیدالله آنوقت

* کلمه‌متن:مقند، یعنی آرد مخلوط بقند، که از کلمه‌قند، اسم‌مفعول عربی ساخته‌اند. م.

امیر بود.

در این سال کار خوارج در بصره بالاگرفت و نافع‌بن ازرق در آنجا کشته شد.

سخن از خبر کشته شدن نافع بن ازرق خارجی

محمدبن زبیر گوید: عبیدالله‌بن عبیدالله، برادرش عثمان‌بن عبیدالله را با سپاهی به مقابلهٔ نافع‌بن ازرق فرستاد که در دولاب با آنها تلاقی کرد، عثمان کشته شد وسپاهش هزیمت شد.

وهب گوید: مردم بصره سپاهی به سالاری حارثة‌بن بدر فرستادند وچون با خوارج تلاقی شد به یاران خویش گفت:

«عدا بگیرید وآب بگیرید

«وهر کجامی‌خواهید بروید»

معاویه بن قره گوید: با ابن‌عبیس برفتیم وباخوارج تلاقی کردیم ابن ازرق و دویا سه پسر ماحوز کشته شدند. ابن‌عبیس نیز کشته شد.

ابوجعفر گوید: هشام‌بن کلبی از روایت ابوالمخارق راسبی حکایت ابن‌ازرق وپسران ماحوز را به صورت دیگر آورده گوید: کار نافع‌بن ازرق بالاگرفت که مردم بصره به اختلافی که به سبب مسعودبن عمرو، میان از دو ربیعه وتمیم افتاده بود سرگرم بودند. جماعت ابن‌ازرق بسیار شد وسوی بصره آمد تا به نزدیك پل رسید. عبدالله‌بن حارث، مسلم‌بن عبیس‌بن کریز را با مردم بصره به مقابلهٔ اوفرستاد، مسلم برفت وابن ازرق را از بصره و سرزمین بصره به یك سوزد تا در سرزمین اهواز به جایی رسید به نام دولاب. پس مردم برای مقابلهٔ همدیگر آماده شدند واز دوسوحمله بردند. مسلم‌بن عبیس، حجاج‌بن باب حمیری را برپهلوی راست

خویش نهاد وحارث‌بن بدر تمیمی‌غدانی را بر پهلوی چپ نهاده ابن‌ازرق نیزعبیده ابن‌هلال‌یشکری را برپهلوی راست خویش‌نهاد وزبیربن ما حوزتمیمی را برپهلوی چپ نهاد، آنگاه تلاقی شده وضربت زدن آغاز کردند ونبردی‌سخت‌کردند که‌هرگز نبردی سخت‌تر از آن دیده نشده بود. مسلم‌بن عبیس سالار سپاه بصره کشته شد. نافع‌بن ازرق سر خوارج نیز کشته شد. مردم بصره حجاج‌بن باب حمیری راسالار خویش‌کردند ودوباره بیامدند ونبردی سخت‌کردندکه حجاج بن باب سالار مردم بصره کشته شد. عبدالله‌بن ماحوز سالار ازارقه نیزکشته شد. پس از آن مردم بصره ربیعه‌الاجذم تمیمی را سالار خویش‌کردند وباز بیامدند ونبرد کردند تا شب شد و دوگروه از همدیگر متنفر شدندکه از جنگ خسته شده بودند و جدا از هم ایستاده بودند تا یکدسته تازه نفس‌که در جنگ حضور نداشته بود به کمك خوارج‌آمد و ازجانب مردم عبدالقیس حمله‌آورد وکسان هزیمت شدند. سالار سپاه بصره ربیعه‌ـ الاجذم نبردکرد تاکشته شد وحارثةبن بدر پرچم مردم بصره را بگرفت ولختی نبردکرد. کسان رفته بودندواوپشت‌سرشان با محافظان ومردم صبور نبردکرد آنگاه باکسان برفت وآنها را به محلی در اهواز فرودآورد.

یکی از شاعران خارجی در این باب‌گوید:

«آه جگرم، نه‌ازگرسنگی وتشنگی

«آه جگرم از عشق ام‌حکیم

«اگر مرا در جنگ دولاب دیده بود

«نیزه زدن مردی را می‌دیدکه

«در جنگ تنگ نظر نبود

«آن صبحگاه‌که بکربن وائل درآب فرورفت

«واسبان را سوی تمیم راندیم

«نخستین صولت ما از آن عبدالقیس بود

«وپیران ازد وقتی درآب‌فرو می‌رفتند
«به ذلت افتاده بودند.»

وچون خبر به مردم بصره رسید به وحشت افتادند. در این تنگنا ابن زبیر، حارث‌بن عبدالله‌بن ابی‌ربیعه را فرستاد که بیامد وعبدالله‌بن حارث را معزول کرد، آنگاه خوارج سوی بصره آمدند. در این وقت مهلب‌بن ابی‌صفره بیامد که فرمان خراسان داشت. احنف به حارث‌بن ابی ربیعه وهمه‌کسان گفت: «نه، به خدا این کار جز از مهلب‌ساخته نیست.» پس بزرگان قوم برفتند وبا اوسخن کردند که نبرد خوارج را عهده کند.

مهلب گفت: «این کار را نمی‌کنم، فرمان امیرمؤمنان همراه من است برای خراسان ،وفرمان ودستور وی را وانمی‌گذارم.»

ابن‌ابی‌ربیعه‌اوراپیش‌خواندودراین‌باب‌سخن‌گفت‌که‌همان‌جواب‌راداد، آنگاه رای ابن ابی‌ربیعه ورای‌اهل‌بصره براین‌قرارگرفت که اززبان‌ابن‌زبیر چنین نوشتند:

«به نام خدای رحمان‌رحیم
از عبدالله‌بن زبیر
به مهلب‌بن ابی‌صفره
سلام برتوباد، ومن حمد خدایی می‌کنم که خدایی جز اونیست.

اما بعد، حارث‌بن عبدالله به من نوشته که ازارقهٔ بیدین سپاه مسلمانان را که به شمار بسیار بوده وبزرگان‌آن بسیار بوده‌اند شکسته ومی‌گوید که سوی‌بصره آمده‌اند. من ترا سوی خراسان فرستادم وفرمانی برای خراسان به نام تو نوشتم و چون ازکار خوارج سخن آوردند چنان دیدم که تو نبردآنها را عهده کنی که امیدوارم بخت‌توبرای مردم شهرت میمون ومبارك باشد. پاداش این بیشتر ازرفتن سوی خراسان‌است. رشیدانه سوی‌آنها برو وبا دشمن خدا ودشمن خودت‌نبردکن واز حق خودت و حقوق مردم شهرت دفاع کن که از قلمروما، خراسان وغیر

خراسان، از دست تو نمی‌رود ان‌شاءالله وسلام بر تو باد با رحمت‌خدای.»

گوید: نامه را به اودادند وچون بخواندگفت: «به خدا نمی‌روم مگر آنچه را بر آن تسلط می‌یابم ازآن من باشد. از بیت‌المال نیز چیزی دهید که همراهان خویش را باآن‌نیرو دهم و ازسواران وسرانوبزرگان قوم هر که‌راخواهم‌برگزینم.»

گوید: همه‌مردم بصره گفتند: «چنین باشد.»

گفت: « از طرف پنج ناحیه بصره مکتوبی در این باب برای من بنویسید همه نوشتند مگرمالك بن‌مسمع وگروهی‌ازبکربن‌وائل که‌مهلب‌این‌را در دل‌گرفت.

احنف وعبیداللّه‌بن زیاد بن‌ظبیان وبزرگان بصره به مهلب‌گفتند: «وقتی آنچه را خواسته‌ای همه اهل بصره پذیرفته‌اند چه اهمیت دارد اگر مالك‌بن‌مسمع وپیروان اونپذیرند؟ مگر مالك می‌تواند با همه مردم مخالفت کند؟ مگر چنین حقی دارد؟ ای‌مردشتاب کن ودر کارخویش مصمم شووسوی دشمن‌حرکت کن.»

گوید: مهلب چنین‌کرد وبرای مردم پنج ناحیه سالاران معین کرد: عبیداللّه ابن زیادبن‌ظبیان را سالار بکربن وائل کرد، حریش‌بن هلال سعدی را سالار بنی تمیم‌کرد. خوارج بیامدند تا به پل‌کوچك رسیدند سالارشان عبیداللّه‌بن ماحوزبود، مهلب با بزرگان ویکه سواران وسران قوم برفت وآنها را از پل‌کنار زد وعقب راند واین نخستین بار بود که مردم بصره‌آنها را عقب راندند که چیزی نمانده‌بود که وارد شهر شوند. پس خوارج سوی پل بزرگ عقب نشستند. مهلب سپاه آراست وبا سوار وپیاده سوی‌آنها رفت وچون دیدندکه نزدیك می‌شود یك مرحلهٔ دیگر عقب رفتند. مهلب همچنان مرحله به مرحله‌کنارشان می‌زد وپسشان می‌راند تا به یکی از منزلگاههای اهواز رسیدندبه نام سلی وسلبری وآنجابماندند.

گوید: وچون حارثةبن بدر غدانی خبر یافت‌که مهلب‌بن ابی صفره سالاری نبرد ازارقه یافته به‌کسانی‌که همراه وی بودندگفت:

«غذاگیرید وآب‌گیرید

«وهر کجا می‌خواهید بروید
«که مهلب سالارشد»

و کسانی که با وی بودند سوی بصره آمدند وحارث‌بن عبدالله آنها را پیش مهلب فرستاد. وچون‌مهلب به نزدیك خوارج فرود آمد خندقی زد وپادگانها نهاد و خبرگیران فرستاد و کشیکبانها معین کرد وسپاه همچنان به صف بود وکسان با پرچمهای خویش بودند وبه ترتیب‌نواحی شهر برگذرگاههای خندق، مردان‌گماشته بودکه اگر خوارج می‌خواستند برمهلب شبیخون بزنند ترتیبی استوار می‌دیدند و باز می‌گشتند وهیچکس باآنها نبرد نکرده بودکه برای‌آنها سختگیرتر وخشم انگیزتر از مهلب باشد.

عبدالله‌بن عوف‌گوید:یکی از خوارج مراگفت‌که‌خوارج، عبیدة بن هلال و زبیربن ماحوز را شبانگاه با دوگروه بزرگ به اردوگاه مهلب فرستادند. زبیراز جانب راست اردوگاه‌آمد وعبید از جانب چپ‌آنگاه تکبیرگفتند وبه مردم بانگ زدند اما دیدندشان‌که‌آرایش جنگ داشتند وبه صف بودند واحتیاط بداشته بودند وآماده بودند وآنها را غافلگیر نتوانستندکرد وبه چیزی دست نیافتند و چون می‌خواستند بازگردند عبیدالله‌بن زیاد بن‌ظبیان بانگ زد: «وقتی به ما بانگ زنند بیاییم. ای جهنمیان فردا صبح زود به جهنم رویدکه جا ومنزلگاه شماست.»

گفتند: «ای فاسق، جهنم را برای تووامثال توذخیره‌کرده‌اند جهنم برای کافران فراهم شده وتواز آنهایی.»

گفت: « می‌شنوید، همه غلامان من‌آزاد باشند اگر شما به‌بهشت درآییدحتی اگر همه مجوسان مابین صفوان تاآخرین سنگ سرزمین خراسان‌که مادر ودختر و خواهر خویش‌را به زنی می‌برند وارد بهشت شوند.»

عبیده‌گفت: «ای فاسق خاموش باش‌که توبندهٔ ستمگر لجوجی وهمدست شیطان رجیم»

کسان به ابن‌ظبیان گفتند: «خدایت توفیق دهاد که جواب فاسق را به خودش دادی و راست گفتی.»

گوید: وچون صبح شد مهلب سپاه خود را باآرایش و به ترتیب نواحی برون برد. ترتیب ایستادنشان چنین بود: ازد و تمیم پهلوی راست سپاه بودند. بکربن وائل وعبدالقیس پهلوی‌چپ سپاه‌بودند مردم بیرون‌شهر در قلب ومیان سپاه بودند. خوارج، عبیدةبن‌هلال یشکری را بر پهلوی چپ خویش نهاده بودند لوازمشان از مردم بصره بهتر بود واسبانشان نیکوتر و سلاحشان بیشتر، به‌سبب اینکه زمین سپرده بودند وهمه‌جا را لخت کرده‌بودند واز کرمان تا اهواز راخورده بودند. زره‌های سر داشتند که تا سینه می‌رسید. زره‌هایشان بلند بود که به زمین می‌رسید وساق بندهای زره‌ای داشتند که با قلابهای آهنینی به کمربندها آویخته بودند. وچون دو گروه‌مقابل شدند نبردی سخت کردند وهمه روز دوطرف‌مقاومت آوردند. عاقبت خوارج به یکبار وبه سختی هجوم آوردند که مردم فراری شدند، چنان که مادر سر فرزند نداشت وفراریان تا بصره برفتند که بیم اسارت داشتند.

مهلب با شتاب بیامد وبه جایی مرتفع بر کنار راه فراریان رسید وبانگ زد: «بندگان خدا، سوی من آیید! سوی من آیید» که جمعی از قومش سوی وی آمدند ودستهٔ عمان نیز بیامدند ودرحدود سه هزارکس بر اوفراهم شدند.

وچون فراهم شدگان را بدید از تعدادشان خرسند شد. پس حمد خداگفت و ثنای او کرد وگفت: «بساباشد که خدا جمع بسیار را به خودشان واگذارد که هزیمت شوند وجمع اندك را بصیرت دهد که غلبه یابند به جان خودم شما اکنون کم نیستید و من از تعداد شما خشنودم. شما مردم صبور و یکه سواران شهرید خوش ندارم که کسی از هزیمت شدگان با شما بود که اگر با شما بودند جزضعفتان نمی‌افزودند. از هر کدامتان می‌خواهم که ده سنگ باخویش بردارد آنگاه سوی اردوگاه خوارج رویم که اکنون ایمنند وسوارانشان به تعقیب برادران شمارفته‌اند،

به خدا امیدوارم که سواران‌شان بازنیایند تا شما اردوگاهشان را غارت کنید و سالارشان را بکشید.»

گوید: چنان کردند ومهلب آنها را پس آورد وناگهان خوارج دیدند که مهلب با مسلمانان بر کنار اردوگاهشان ضربت زدن آغاز کرده‌اند. پس از آن با عبیدالله ابن ماحوز ویاران اومقابل شدند که زره وسلاح کامل داشتند وچنان شد که یکی از یاران مهلب مقابل یکی از آنها می‌رفت وسنگ به صورت اومی‌زد تاخونین می‌شد، آنگاه نیزهٔ خویش را در اوفرومی‌برد، پس از آن با شمشیر می‌زد. مدت نبردچندان نپایید که عبیدالله بن ماحوز کشته شد وخدا چهرهٔ یاران اورا بزد ومهلب اردوگاهشان را با هرچه در آن بودگرفت وبسیار کس از ازارقه بکشت.

آنها که به تعقیب مردم بصره رفته بودند باز می‌آمدند. مهلب سواران و پیادگان در راه نهاده بود که آنهارا می‌ربودند ومی‌کشتند،در حال بازگشت پراکنده وکشته ومغلوب شدند وراه کرمان واصفهان گرفتند و مهلب در اهواز بماند.

وقتی خوارج می‌رفتند پنج وشش گروهشان که هر کدام آتشی جداگانه داشته بودند بر سریک آتش فراهم می‌شدند که پراکنده شده بودند وتعداد، کم بود. چنین بود تاازجانب بحرین کمک برایشان رسید وسوی کرمان واصفهان رفتند.

گوید: مهلب همچنان در اهواز ببود تا مصعب بن زبیر به بصره آمد وحارث ابن عبدالله‌را معزول کرد.

گوید: وقتی مهلب برازارقه ظفر یافت چنین نوشت:

به نام خدای رحمان رحیم

«به امیر، حارث بن عبدالله

از مهلب بن ابی‌صفره

سلام برتو، من حمد خدایی می‌کنم که خدایی جزاو نیست. اما بعد، حمد خدایی راکه امیرمؤمنان را نصرت داد وفاسقان را هزیمت کرد و خشم خویش را

بر آنها فرود آورد و به انواع گونه گون بکشت و به هرجا پراکنده کرد. امیر را که خدایش قرین صلاح بدارد خبر می‌دهم که با ازارقه به محلی از سرزمین اهواز تلاقی کردیم که آنجا را سلی وسلبری گویند. سوی آنها رفتیم وحمله بردیم. همه‌روز نبردی سخت کردیم. آنگاه گروههای سوار ازارقه باهم شدند و به گروهی ازمسلمانان حمله آوردند وهزیمتشان کردند ومسلمانان چنان درهم افتادند که بیم کردم نهایت کار باشد وچون چنین دیدم بالای مکانی مرتفع رفتم و عشیره‌ام را بطور خاص و مسلمانان را به طور عام سوی خویش خواندم وکسانی‌از اهل دین وصدق وصبرو وفا که جان خویش را به طلب رضای خدا فروخته بودند سوی من آمدند وبا آنها به آهنگ اردوگاه خوارج رفتم که جمع ونیرویشان آنجا بود وامیرشان نیز بود که مردم معتبر وصاحب همتشان به دور وی حلقه زده بودند، لختی‌نبرد کردیم وبا تیرو نیزه زدیمشان آنگاه دوگروه دست به شمشیر بردند ومدتی از روز نبرد با شمشیر بود. آنگاه‌خداعزوجل نصرت‌خویش‌را برمؤمنان‌نازل کرد وچهره‌های کافرانرا بزد. طغیانگرشان بابسیارکس‌از محافظان وصاحب همتانشان‌پیش‌آمدند که‌خدادر معرکه آنهارا بکشت‌پس‌از آن سواران، فراریان را تعقیب کردند و در راه و درگودالها و دهکده‌ها کشته‌شدند. ستایش‌خدا، پروردگارجهانیان‌راوسلام‌برتوبادبارحمت‌خدای.»

گوید: وچون این نامه به نزد حارث‌بن عبدالله رسیدآنرا برای ابن‌زبیر فرستاد که در مکه برای مردم خوانده شد وحارث به مهلب نوشت:

«امابعد، نامهٔ تو که‌از نصرت خویش وظفر مسلمانان سخن کرده بودی به من رسید، ای برادر ازدی، شرف وعزت دنیا وثواب وفضیلت‌آخرت بر توخوش باد وسلام‌برتوباد ورحمت‌خدای.»

گوید: وچون مهلب نامهٔ وی را خواند بخندید وگفت: «مرا برادر ازدی می‌نامدگویی مردم مکه بدویانند.»

ابوالمخارق راسبی گوید: ابوعلقمه یحمدی در جنگ سلی وسلبری نبردی

کرد که هیچکس نکرده بود. به‌جوانان ازد و غلامان یحمد بانگ می‌زد که کله‌هایتان را مدتی از روز بماعاریه دهید. جوانان حمله می‌بردند و نبرد می‌کردند آنگاه سوی او باز می‌گشتند و می‌خندیدند و می‌گفتند: «ای ابوعلقمه دیگها را عاریه می‌گیرند»

گوید: وچون مهلب ظفر یافت یکصدهزار به‌اوداد که سخت کوشی وی را دیده بود.

گویند: مردم بصره پیش از مهلب از احنف خواسته بودند که با ازارقه نبرد کند اما احنف مهلب را نشان داده بود و گفته بود: «وی در کار نبرد آنها از من تواناتر است» وچون مهلب پذیرفت که با خوارج نبرد کند با مردم بصره شرط کرد که برهرسرزمینی تسلط یافت به مدت سه سال از آن وی باشد وسبکروان قوم وی ودیگران که همراه اوباشند، وهر که به‌جای ماند چیزی ندارد. این را از او پذیرفتند ودر این باب مکتوبی نوشتند و کسانی را برای خبر دادن آن سوی ابن‌زبیر فرستادند. ابن زبیر این شرایط را دربارهٔ مهلب عمل کرد و روان داشت. وقتی تقاضای مهلب پذیرفته شد حبیب پسر خویش را با ششصد سوار سوی عمروالقنا فرستاد که پشت پل کوچك با ششصد سوار اردوزده بود.

مهلب بگفت تا پل کوچك را زدند وحبیب از پل گذشت وبه طرف عمرو و یارانش رفت وباآنها نبرد کرد تا از مابین دوپل بیرونشان راند وهزیمت شدند و آن سوی فرات رفتند. مهلب با سبکروان قوم خویش که دوازده هزار کس بودند و هفتاد کس ازدیگران آماده شد وبرفت تا به پل بزرگ رسید که عمروالقنا با ششصد کس مقابل آن بود ومغیره پسر خویش را با سوار وپیاده فرستاد که پیادگان با تیر هزیمتشان کردند وسواران تعقیبشان کردند. آنگاه مهلب بگفت تاپل را زدند و بایاران خویش عبور کرد، عمروالقنا نیز به‌ابن‌ماحوز ویارانش پیوست که درمفتح بودند و چون درکار وی خبریافتند برفتند وهشت‌فرسخ این سوی اهواز اردو زدند. مهلب بقیهٔ سال را بماند وخراج ولایت دجله را گرفت ویاران خویش را روزی داد. و چون مردم بصره خبر یافتند به‌کمك وی آمدند وآنها را در دیوان نوشت‌ومقرری

داد تا سی‌هزار کس شدند.

ابوجعفر گوید: به گفتهٔ اینان جنگی که سبب هزیمت ازارقه شد واز بصره و اهواز سوی اصفهان و کرمان رفتند به سال شصت وششم بود.

گویند: وقتی خوارج از اهواز می‌رفتند سه هزار کس بودندزیرادر جنگی که میان آنها ومهلب در سلی‌وسلبری رخ داد هفت‌هزار کس ازآنها کشته شد.

ابوجعفر گوید: در این سال مروان‌بن حکم پیش ازآنکه بمیرد پسر خویش محمد را سوی جزیره فرستاد واین پیش از رفتن وی به جانب مصر بود.

در همین سال عبدالله‌بن زبیر، عبدالله‌بن یزید را از کوفه عزل کرد وعبدالله ابن‌مطیع راولایتدار آنجا کرد. برادر خویش عبیدة‌بن زبیر را نیز ازمدینه‌برداشت وبرادرش مصعب را ولایتدار آنجا کرد.

سبب‌عزل عبیده چنانکه واقدی‌گوید آن بود که با مردم سخن کرد وگفت: «دانسته‌اید که به خاطر شتری که بهای آن پانصد درم بود چه برسریك قوم آمد؟» و اورا ارزیاب‌شتر نامیدند.وچون‌این‌خبر به ابن‌زبیر رسید گفت: «تکلف همین‌است»

درهمین‌سال‌عبدالله‌بن‌زبیربیت‌الله‌الحرام را بساخت‌وحجر را جزو آن‌کرد.

زیادبن جیل می‌گفت: «روزی که ابن‌زبیر برمکه تسلط یافت آنجا بود و شنیده بود که می‌گفت: «مادرم اسماء دختر ابوبکر به من‌گفت‌که پیمبر خدا به عایشه‌گفته بود «اگرنبود که‌از ایام کفرقومت چندان نگذشته،کعبه را برپایهٔ ابراهیم می‌نهادم وحجر را به کعبه می‌افزودم.»

پس ابن زبیر بگفت تا حفاری‌کردند و سنگها یافتند به اندازهٔ شتر ویکی‌را تکان دادند که برقی زد وگفت: « به همین حال بگذارید.» آنگاه ابن زبیر کعبه را بساخت وبرای‌آن دودر نهاد که از یکی درون شوند واز دیگری برون شوند.

پایان جلد هفتم